हिन्दुस्तानी एकेडेमी, पुस्तकालय
इलाहाबाद

वर्ग संख्या……………………

पुस्तक संख्या……………………

क्रम संख्या……६५२……

Date of Receipt— 21—10—7

بصانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف اوان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادره مقبول متاخرین مسمی

کلیات حزین

مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا استاد متقدمین لاثانی شیخ محمد علی حزین ره و بشفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه طبع شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف اس فن شعر و سخن وغیرہ کی کچھ کتب ذیل میں درج کرتے ہیں۔

کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات شمس تبریز نہایت واضح قلم کاغذ سفید گندہ۔

دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔

کلیات مرزا عبدالقادر بیدل چھاپہ کلکتہ

کلیات مرزا جلال اسیر کاغذ سفید کلکتہ۔

کلیات سعدی خوشخط کتاب۔

کلیات جامی۔

کلیات عرفی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔

کلیات نظم غالب دہلوی۔

کلیات مولوی غلام امام شہید مجموعہ منتخب [illegible] امیر خسرو۔

کلیات انوری۔ قصائد کلیات و دیوان و قطعات

کلیات صائب۔

انتخاب دیوان صائب۔

کلیات عراقی جدید الطبع۔

کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد۔

دیوان ظہیر فاریابی۔

قصائد شیخ سعدی شیرازی۔

قصائد مخزن نظامی۔

دیوان خواجہ قطب الدین۔

دیوان نعمت خان عالی شیرازی

دیوان وحشی یزدی۔

دیوان حضرت احمد جام۔ زندہ پیل۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔

دیوان حافظ محشی۔ واضح قلم مصححہ منشی شمس الدین کاغذ حنائی گندہ۔

ایضاً۔ کاغذ رسمی سفید۔

ایضاً۔ متوسط قلم محشی محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب خوشنویس کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً۔ کاغذ رسمی حنائی۔

شرح دیوان حافظ۔

دیوان مخفی۔

دیوان غنی۔

بمعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

دراشرف زمان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متاخرین مسمی به

کلیات حزین

مولفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا استاد متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نول کشور واقع کانپور درین مرتبه طبع شد

فہرست کلیات حزین

نمبر	نام کتاب	ہندسہ	
		ابتدا	الغایت
۱	سوانح عمری	۲	۱۴۴
۲	قصائد	۱۴۵	۲۵۶
۳	دیوان	۲۵۷	۶۹۰
۴	متفرقات	۶۹۱	۷۴۸
۵	رباعیات	۷۴۹	۷۹۰
۶	مثنوی مسمے بصفیر دل	۷۹۱	۸۲۲
۷	مثنوی مسمے بچمن وانجمن	۸۲۳	۸۳۸
۸	مثنوی موسوم بخرابات	۸۳۹	۸۶۲
۹	دیباچہ مطلع الانظار	۸۶۳	۸۷۰
۱۰	فرہنگ نامہ	۸۷۱	۸۸۸
۱۱	فاتحہ وخاتمہ مثنوی موسوم بتذکرۃ العاشقین	۸۸۹	۹۰۲
۱۲	مقطعات	۹۰۳	۹۳۰
۱۳	تذکرہ	۹۳۱	۱۰۲۵
۱۴	نثر خاتمہ از مصنف	۱۰۲۶	۱۰۲۸
۱۵	نثر خاتمہ از منشی شیو پرشاد منیجر مطبع وخاتمۃ الطبع جدید مع تاریخ طبع از ابوناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد مصحح مطبع۔	۱۰۲۹	۰۳۲

بصنع صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متاخرین مسمی به

کلیات حزین

مولفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه طبع شد

Library No.......
Date of Receipt........

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانای شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

عزلتی در دام بال و پر شکن میخواستم — نیست عالم جای پروازی که من میخواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی — آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم

ایضاً

تا کی برای گریه جگر خون کند کسی — خرج برون ز داخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال — خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی

نحمده و نسأله التقی و نعتصم بعروة الوثقی و نصلی علی سیدنا المصطفی و آلا اعلام الهدی

لراقمه

یا رب زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریائی تو کنم
چیزی [illegible] شان نیست — جانی که تو دادهٔ فدای تو کنم

HINDUSTANI ACADEMY
Urdu Section

چون انسان را نسیت ثمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرتست و از اینست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال هر بد و نیک پرداخته برخی از روزگار خود را دران کار بپایان برده اند و بالجمله تصفح سیر و اخبار را بنسبت طبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بیشمارست و چون این سرگشته عمر باشفتگی تلف کرده به چشم حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنابر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست که بذکر شمه از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند

ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا

اجداد راقم

و انا المستمد لمواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم وختم لی بالحسنی
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلبن استارا که موطن ومدفن شیخ ست
گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلان ست سکنی نموده واز ان
زمان باز لاهیجان متوطن اجداد گردید وجد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از
معارف علمای زمان خود بود خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعدادی
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی وبعض مراتب علمیه را از ایشان استفاده
نموده در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی
علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان ست بتقریبی در فواتح آن ذکر
صحبت خود باشیخ علیه الرحمة نموده واز مصنفات ایشانست شرح فارسی
بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته ورساله اثبات واجب
که مقدار دانش او از ان معلوم تواند شد ورساله حل شبهه جذر اصم واین
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
وحاشیهٔ مبسوطه بر فصوص فارابی وغیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماکی استرابادی نموده وبگفتن شعر رغبت داشته ووحدت
تخلص ایشان ست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت وحسن بلاغت
بی نظیر افتاده دیوان بدو هزار بیت بنظر رسیده از انجمله است

غزل

خوبست محبت اثری داشته باشد
معشوق زعاشق خبری داشته باشد

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد   می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم زبس ثابت و سیاره شمردیم   آیا شب هجران سحری داشته باشد

وله

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم   قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد   ما خود نفس زگفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابو طالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت در گذشت و اولاد از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سر آمد اقران گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کامله مترجم با تمام رسانیده جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود و هر دو را الفقیر شفقت نموده بودند خوشنویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشهورست در شعر و معما سلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نمودے

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد
می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم زبس ثابت و سیاره شمردیم
آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم
قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم
وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد
با خود نفس زگفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته انچه از وجه معاش و املاک موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت و در سن کهولت درگذشت و اولاد از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کامله مترجم با تمام رسانیده جهة والد مرحوم باصفهان فرستاده بود و هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند خوشنویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور و مشهورست در شعر و معما سلیقه درست و احیاناً بگفتن میل نمودے

این چند بیت از ایشانست ؛

رباعی

بادهٔ خون جگر ماست ز مینا مطلب — گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت — آنچه در سینه توان یافت بصحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب در گذشت

مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من غرایب الصلاح و العبادة

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمة که آثار فضایل و مناقبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهارست باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که برفیعای یزدی مشهور است تکمیل نموده چنان استغراقی در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر بر همان منهاج بود و جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر بتصحیح ایشان در نیامده باشد و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم خود کتابت نموده می فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت و زیاده نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که می فرمودند والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب زر مقدور نبود بسیارے را خود می نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد اندیشه معاودت بلا هجان از خاطر محو شد۔

بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد باز گشتند و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود با ایشان موانست پدید آمد و صبیه خود را با ایشان تزویج نمود و اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی
در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند ؛

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان
و بکمال فضل و دانش آن علامه تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد
که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود
که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست
نداشتی و بادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی و با اینکه
طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را
مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام
علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل
مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بود اکمل میسر بود نگماشت
و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود
لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی ست و داعی بر تحصیل
دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهندگانست بی ذلت نفس مومنه
میسر نیست و نزد من سر سخا و تنها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیزی ست
که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت بآشنائی ارباب دول
نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب
مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض
بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را در آن باب مختار ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را بعبادت احیا می نمود سخن بر کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد وصیت من بتو اینست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه ناسازگار افتد باید که بذلت رضا ندهی و تبعیت و دنباله روی اختیار نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه هر چه دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة و الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد ۔

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته
نمی ماند بسر کیفیتی مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت میکشم هر لحظه یاد خرد سالی را
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی
مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش
ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت بانشاء و شعر حادثه جسمانی ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزے از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود دران آوان مولانا ی اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانا ی مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود ۔

رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَیَسِّرْ لِی اَمْرِی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّنْ لِّسَانِی یَفْقَهُوا قَوْلِی ۔

و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خوانی و خطی بسر آمده

و شوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بمسایل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند مرا بآن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استادی که داشتم از ذکا و شوق من تعجب می نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و بگفتن میل میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا از ان منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از ان ممکن نبود چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان می داشتم

در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت بتجوید قرات قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او در ان فن ممتاز اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله در ان علم خواندم و از ان فراغ حاصل آمد حسن قرات من مرغوب اسماع شد پس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام در فقه و من لا یحضره الفقیه در حدیث و معالم اصول و چند نسخهٔ دیگر در خدمت ایشان خوانده ام و هم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب به سه سال بخدمت ایشان میرسیدم اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم می فرمودند مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتابست و در اصلاح تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجزست الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشائخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بمیل من بسخن بود ازان چندان منع و زجر نمی فرمود بلکه گاهے امر بخواندن چیزے که گفته بودم می کردند و تخلص بلفظ حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شوخ بیا و در دل درویش نشین   کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است   یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین

و در همان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس ازان والد علام

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذهٔ سید الحکماء میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم و رسائل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعهٔ کتب اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثهٔ ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار داشت که التفات بلذات نداشتم مکرر در شبها از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم و آنمقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعهٔ من در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طرفه رقت و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من بضائع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین درماندگی و دلمردگی و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی

وز هر جانگداز ناکامی ساخت ؛

وَبِتُّ بِلَیلٍ سَاوَرَتْنِی غُصَیلَۃٌ
مِنَ الرُّقشِ فِی اَنیَابِهَا السُّمُّ نَاقِعُ

حسرت بی پایان وغم جانگزای انیست که درین یکه نفسی که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود واهتزاز نفخه مقصود نیست ؛

کو فصل بهاری که ز می کام برآرم
چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کل شارد بمردود

آسایش است آنچه بخاطر نمیرسد
آن روزگار نیست که آرزو کنم

و هم دران آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بودم مرا در مسائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رو میداد و خاطر مطمئن بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که محتاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با تخالف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمیخاستند پیش از انکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

پسر مجتهد [illegible]

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده با تمام رسانیدم و با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی ازان طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان منعقد بود مرا هم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند ؛

ای قامت بلند قدان در کمند تو
رعنائی آفریده قدِ بلند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم بنظر من در آمده شاعری با آن استادست امّا کلامش بی نمک ست و آنمقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که گلوسوز تر باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او اینمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی ای که بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامدهٔ اگر توانی درین غزل بیتی گفته بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان بازمن افتاد دریافتند که چیزے بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان و حجاب مکن این مطلع برخواندم ؛

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو
فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم ∴

شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان
بنشین که باد خردهٔ جانها سپند تو

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر برخواندم ∴

مشکل شدست کار دل از عشق و خوشدلم
شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضائع کنی و قلمدانیکه در سرکار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود ∴

درهمان آوان مرا حادثهٔ سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود و با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسپ تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامده استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکاره بار گردن بود و چون خوی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت و اندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه هست که افتتاح آن اینست ∴

خدایا توئی آگه از راز و بس
بهشت از تو و ازند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانهٔ
به آزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یک هزار بیت ست بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید +

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم دران آوان رحلت کرده اند بقلم آمد ازانجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود و مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری بآسودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشائخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بر نهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و بادشاه را ازان اراده درگذرانیدند در سن کهولت

در گذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچند سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست

پیوند الفت تو چو تار نظاره است
تا چشم میزنی بهم این رشته پاره است

بلبل بگل نشان دهد از رنگ بوی تو
پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تا باشدم بهانه از بهر بازگشت
دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانای محمد باقر مجلسی بود بافادهٔ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگاری بآسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود و بعد از پدر بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود و طبعی بغایت دقیق و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ؛

فصل گل و موسم بهارست　　گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیره روزان　　چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمدست خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیارے از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد و طرفه شوری و استغراقی وی را فرا گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشائخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب در گذشت و پس از مدتے والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشانرا مودتی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا محمدیست که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی ست وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهورست در هر ماده

یکدو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف مینمود والحق بغایت هموار و پرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی   میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری   چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

ایضاً

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد   اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر آید جانم را   پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ   در چنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن دار السلطنت اصفهان

و در اصفهان آنقدر از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد والحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمتی
و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین است همیشه منشائی افاضل و اکابر

ومستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده عمر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات وجهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت سعادتمندان و حق طلبان معموره و به برکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و مآثر علماء و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده متطبع و معمول و امور مکروه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بقدر وسع توصیف آن نموده و گفته ؛—

مثنوی

گردون پدرست و مادر ارکان
فرزند به از پدر صفاهان

محکم چو بنای دوستداری
در کنگره اش فلک حصاری

پرپیچ و خم ست از آن حصارش
کاندر شکم ست روزگارش

چه شرق و چه غرب را در و جاے
یک کوچه گرفته هر دو ماواے

از غایت بسط آن معظم
صد وقت شود دو بیکدم

یک خانه طلوع بامدادست
یک کوچه شب سیاه زادست

صد بار براوج سر کشد مهر	کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله	کافشاندهٔ اوست جان آگاه
فطرت گل کس مبوی خارش	ادراک گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت	یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمے ستاده	هرگام فلاطنے فتاده
بازاریکان او خردمند	هم عقده کشای و هم رصدبند
اوباشش مجسطے آفرینند	اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگرچهارست	خلدیست که نهر او هزارست

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

شعر

ولا بدان تلقاک یوما نیته	سواءٌ علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل و جام می گوران نهادستند پی	برجای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
بنوا قصوراً و فی تحت الثری سکنوا	مابال ملکهم یحویهم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقهٔ آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزے کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رحال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف ؛

نهضت راقم

درخدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله در ورود بلاهجان

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهجان از خاطر سر برزد و مرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را درخدمت ایشان می خواندم

و از افاضل و اعلام که دران سفر بملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبد الرزاق لاهجیست در دار المومنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام در علم و تقوے آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن ؛

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلده بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون و مشربے بغایت صافی و ذوقے کامل داشت دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول و از اتقیا بود در دار السلطنت قزوین ایشان را دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی تحریر خاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفتے و بغایت ستوده خصال بود همدران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هردو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند ❊

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید و صحبتهای خوش روی میداد ❊

ذکر شمهٔ از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرم سیری و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبرهٔ معموره و عمارات عالیه فرینه و قلاع متینه دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده و غلب در میانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجهٔ کمال و از اکثر ممالک عالم ممتازست در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صنائف ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتواند شد آنجا میسر و سهل الحصول و بیقدر و بهاست در اکثر

[illegible]

بیشهای آن از تراحم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا زمردی فانیست و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصلهٔ شمار افزون است مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قرنی بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

مراجعت باصفهان
ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در عرض راه رسالهٔ تشریح افلاک و چند فقره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامه شرح تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه و شفقیه قرارت کردم ⁂

دران زمان صیت دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که نفایس کتب منطق ست با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور در حکمیات و سایر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند وحاشاه عن الانحراف ⁂

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما واکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده علوئی عظیم در اظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدے

از اصحاب جدل را نزد آو یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ فقیر و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه بعقاید غیر مستفاده و از شرع اقدس نسبت میدادند ٭

و الناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافته در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده خصال بود ٭ -

و دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشانرا الفت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسائل نموده در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد ٭

و در آن اوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده نشست

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد که بآن فن فرو رفته ام مرا ازان بهمه اهتمام و غور دران منع فرموده گفت اگر کسی را اعتماد بفرصت باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگدازد چنانکه شمشیر تیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس آنچه اهم است بکوش این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست ؛

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابو الحسن قاینی که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود ؛

استعلام و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تایید غریب

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی از میان ایشان امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس می گفتند عربی و فارسی نیکو دانستی و بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات علمای اسلام با آن طبقه از مقصود مهجور باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد و

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من انجیل از و آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی از من تحقیقات مینمود و بکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را براو تمام کردم و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن بتوفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرد ٭

و در میان یهود سکنهٔ اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمئن ساختم و مکرر پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم و ترجمهٔ آنرا نویسانیدم و از حقیقت انچه در دست ایشان ست آگاه شدم لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غباوت و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست ٭

و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هریک را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی مییافتم که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او مینمودم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت و شنود رو یداده که خدا داند ٭ و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و بتقریبات رسائل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الهی تا این زمان هرگز شرم

که در موضعی از مصنفات من سهوی و خطائی ظاهر شود و من الله التایید و به الاعتصام

سانحه انجذاب نفسانی سانحه جسمانی

و دران ایام از حوادث و واردات غریبه جذبه حسنی و شیوهٔ زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت ٭

بخودمی نشانی ز جمال دوست لیکن   دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست ٭

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم   اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش   این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ٭

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار   چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من ٭

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرمست   هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرمست

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتیم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزهٔ داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ٭

पुस्तकालय

[illegible] پیمانه را
تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه همان سرائیدن میگرفت ٭-

پس از چندی مرا عارضه صعب پیش آمد تبی و جعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بدن بسبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دو سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست ٭

مطلع غزل

بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم
گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم

و ازین غزل است ٭

کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی
نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مزمن شفا بخشید و باز بتعلیم پرداختم ٭

تدوین دیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق او روی و اثری دیگرست پس
اشعاری که از بدایت تا آن اوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میانهٔ مستعدان متداول
شد و رغبت بگفتن و صحبت شعر افزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود ÷

و از ان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبدالغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته
بالجمله میر عبدالغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
یقتدی بابا الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقهٔ در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
ابکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیار میگفتم و او را
با من عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست ÷

رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث   دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
در کوی تو قرب هر سگی بیش از ماست   ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین ❁

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز و ذکر بعض دیگر از اساتید اعلام و افاضل کرام

پس بتقریب نهضت چندکس از دوستان و یاران آزاده بصوب دار الافاضل شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت ا والدین روانه آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدا انجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی و الفتی پدید آمده و تا بوده ام وقت من خوش بود

دار الملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست امّا باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دران بسیار و گوشهای بکیفیت دلنشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرمو

اگر مصر و شام ست اگر بر و بحر   همه روستائی ست شیراز شه

بالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود و بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تبحری عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت ادراک صحبت بسیاری از علما واکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیکصد و سی سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیر خواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرده

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری و قدوه فضلای عهد و بجودت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع و مدرسش مجمع طلبه آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از نحاریر فضلای عالیشان بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصائد عربی در مدح امیر المؤمنین علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد معنی تخلص ایشانست ٭

شد گرم جگر سوز نیم آن رند شرابی
مستیش بران داشت که گردید کبابی

ر تربیت آب حیات گل رویش
فرد است که آن حبیب ذوفن کشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و وی ر فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود و بخدمت یشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن اب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر مرقوم موده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت ❊

یگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت انشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقا پیوست ❊

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته کرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت ❊

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود و نسبت ارادت بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر مینمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد ❊

دو عالم را جزای قاتل من کن خدای من
که بس باشد همین فیض شهادت خونبهای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثباتست از مردن نمی ترسم بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سراب بحر دامن چیدنی دارد ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست ۞

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند با فقیر محبت والفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله هم از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید ۞ —

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابو طالب شولستانی بود سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از ان ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ۞

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسله مندرج ساخته باو فرستادم ۞

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست ورز شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد بیرم قاصد فرخنده سروشی با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست
خرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر هر سطری ازان ز نظم عقدهٔ لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم کز بنده رهی حاصل آن نامه سوالست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را غیر غالب شعر جمالست و کمالست
القصه درین مسئله یاران دو گروهند در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست
این شعر پدر آورد و آن شعر پسر را یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل کز کلک تو حکمی برسد وحی مثالست
بگشادی پاسخ سنجیده پر خویش سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه در مملکت شوکتشان کوس و دوالست
آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلاغت در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست
غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست
شعر شعرائی که فریبند بایشان نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها پرپیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده پیش دم شان غاشیه بر دوش شغالست
هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج چون عارض خوبان همه خط و همه خالست
امّا چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید این مطلع من آینهٔ شاهد حالست

در شعر جهان اگرچه جهانی بکمالست امّا نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکته سربستهٔ او نافهٔ مشکیست هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سرشتست هر قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتیم بیتیست که سر تا بقدم غنج و دلالست
دریوزه‌گر رشحهٔ او چند حریفان الحق رگ او به قلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را اینست که گفتیم و جز این محض جدالست
رای همه این بوده که خلّاق معانی آخر نه خطاب یکی از اصحاب کمالست
معیار کمال من و هم سخن دگران را در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست
این نامه نوشتم بشب هفتم شوال ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم است و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاهی بگوشهای دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای لطیف میداشتم ⁂

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم میرفت سراپا عریان و بهر دو دست خود کارد داشت

و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بیشمار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهر میشد که راحت و لذتی می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود و جامه بر دریده کاردها بگرفت و چند روز است که درین کار است گفتم چرا کارد ها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل ست و چندین کس او را افکندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردند و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را واگذاشتند و عجیب تر انیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزند بوقت عصر التیام می یابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردے بر پهلوے او رسیده احشای او قطع شد و بیفتاد و جان تسلیم کرد

آنانکه غم عشق گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست
با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا باردکان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال درین زمان شهرے نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز ست مکانهای بکیفیت و شکارگاههاے خوش دارد و مدتی دران حدود ماندم

و در آنجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفهٔ کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و الحق نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و سلسله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلو تهی نموده بشیراز و همانجا رفته عزلت گزید تا برحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفتی تمام بمن داشت ❊

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد من آمده بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و درمیانه الفت عظیمه پدید آمد و او بغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عمنا و رساله منطق برای او انجا نوشته ام ❊

و دران محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی و عادت مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

وفروع واخبار آن مذهب انچه میدانست از وی کردم بمذهب خود آگاه بود وطبعی مستقیم وزهدی بکمال داشت ؞

وازانجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علماے دعوت و اعداد و حروف بود و در نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم و مدتی معاشر وهمصحبت بود وازوی استفاده بعض غوامض کرده ام و در همان آوان درسن نود سالگی برحمت حق پیوست ؞

ودران قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم و مدتی معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت دران آوان رساله درمواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود ؞

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود ببلدهٔ کازرون

وازانجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر برآنها میسر نیست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر قاصر نیز بسیارے از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفائس و نوادر باشد و بر جوامع مشهوره افاضل سلف راج آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم وبتدریج انچه لایق سیاق آن بود دران مندرج میشد در سفر فارس مقداری ازان نوشته شد و همچنین تا ابتدای سال خمس و ثلثین و مایة بعد الالف

تخمیناً بهفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحهٔ اصفهان روی داد و با کتابخانهٔ فقیر و آنچه بود بغارت رفت و مرا بتلف شدن آن نسخه تاسف ست چه اگر انجام بیافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لائق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس بیافتند ؛

بالجمله از شیراز ببلدهٔ فسا که از گرمسیرات فارس ست رفتم و از انجا عزم ببلده کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و ازانچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا بمعروف کرخی قدس الله ارواحهم تمسق النظام بود بالجمله چندی در قریهٔ که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از انجا بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم و زبان باین مضمون ناطق ست ؛

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگهِ پیر مغان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود ویرا از جوانمردان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه بشیراز رحلت کرد ۔

وصول بشولستان و جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلدهٔ لار - درآمدن به بندر عباسی
و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان
و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبد الحسین و مولانا محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند ۔-

پس بداراب که از منزهات آن گرمسیرست رفتم و الحق بغایت خرم و معمورست رساله لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رساله دیگر در غوامض مسائل الٰهیه در انجا نوشته ام ۔

پس بخطهٔ لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنت بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود ۔

و هم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم و از دنیاداران روزگار بود و اونی از چاکران و گماشتگان و صاحبان مال و جاهی موفور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان را

در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا دران آستانهٔ مقدسه مجاور بود و همانجا مدفون شد و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمرهٔ مستحقین آن شهر بود ÷

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت و دران بلده تا بودم اغلب با من صحبت میداشت ÷

پس از انجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحراند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را دران صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز بمشقت تمام بمسکت که به مسقط مشهور و از شهرهای ایشان ست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک آسودگی حاصل آمد و دران سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند عزم مراجعت کردم و ناچار بکشتی سوار شده. بجزیرهٔ بحرین آمدم سکنهٔ آنجا اهل ایمان و صلحا میباشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان انجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار فرسنگ ست و همه نخلستان و معمورست و کثرت مردم بسیار و اثمار خوشگوار دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست ❊

پس بکشتی در آمده به بندر معمورهٔ کنگ که بهترین سواحل فارس ست رسیدم و از انجا عازم سردسیرات فارس شدم و دران سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم ❊

معاودت بشیراز

ورود بدار العبادهٔ یزد - مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق و سکنی در معمورها کرده در یکی از جبال که پناهی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و بانچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق و اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود و احوال دنیا را با طبع خود ملائم نمی یافتم و هرجا می شنیدم که در کوهی غاری و چشمهٔ و چند درختی هست بدیدن آن رغبت میکردم و عزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ❊

و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود ❊

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم   در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان وفا — مشکن که جز این شکستگیها دارم

و دران سخنان فرج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دار العبادت یزد روانه شدم ❖

دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسهٔ عراق ست و در انجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم و رمل و حساب و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرست مجوسی درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی دیدم و بنظر اجمالی در آورده قصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابو البشر و آدم عبارت ازوست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری ازان گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ❖

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله. ترتیب دیوان ثانی

پس ازانجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال

اشتغال وشوق مفرط بعلم رضا بآن نبود وآنرا عائق فرصت ومانع می پنداشتم وتجرد را بفراغ وآزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ∴

پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم والحبر الاعلم مظهر المعارف والحقائق مکمل علوم السوالف واللواحق محی الحکمت ابو الفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان وبتدریس زمره از اذکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود وقرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد بمن عاطفتی بی پایان داشت ودر خدمتش کتب مشهوره وغیر مشهوره حکمیه نظریه وعلمیه بسیار خوانده ام وحق آن فیلسوف کامل برمن زیاده از استادان دیگرست وتا هنگام رحلت استفادهٔ من از خدمت ایشان منقطع نشد درسال اربع وثلثین ومایه بعد الالف هنگام محاصرهٔ اصفهان برحمت ایزدی پیوست ∴

ودران آوان رسالهٔ موسومه بتوفیق که در توافق حکمت وشریعة است ورساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم وحواشی بر شرح حکمت اشراق وروائح الجنان ورساله ابطال تناسخ برای طبیعیین وشرح رساله کلمة التصوف شیخ اشراق وحاشیه بر الهیات شفا وفراید الفوائد وحاشیه بر شرح هیاکل النور ورساله در مدارج حروف وفرسنامه تحریر نموده ام وغیر اینها از مصنفات بسیار وجواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت درین زمان متذکر جملگی آنها نیستم واشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت واین دوم دیوان این همقدارست

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این ست ؛

مثنوی

ساقی زمیٔ موحدانه   ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور   در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم   بیخود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن   این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر   تا شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی   گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه   سر جوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن   نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالم آب   آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست   با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست   نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گورست   آواز نی تو بانگ صورست

این مثنوی بتخمین کهزار بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود ؛

شعر

الا یا حشر العشاق بالله خبروا   اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهور ست ۞

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم از اصفهان بشیراز - تدوین دیوان ثالث

باجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع وعشرین و مائة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست و ازان حادثه اختلالے در احوال پدید آمد و بعد از دو سال والدۂ مرحومه نیز رحلت نمود وجدۂ مادرے که ضعیفه پیر بود با جمعے وابستگان دران خانه ماندند و هر دو برادر نیز بتحصیل مشغول و بغایت اهل وستوده اطوار و نسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مرا دماغ شوریده شد و بسر بردن دران منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم و چندی دران بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته بودند القصه خود را بهر صورت تسلی مینمودم و برسم عادت گاہے بصحبت علمی و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیارے وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت لیکن خاطر بنوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود جوانی بجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هموم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که وقتی در پوشیده بگوشه انقطاع گزینم و بنا بر علاقه بازماندگان و بیکسی ایشان میسر نیامد ۞

معاودت باصفهان

حادثهٔ اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالیمقدار در لاهیجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال اسباب مختلف و اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار ما در اصفهان منحصر بهمان بود بهر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری دران ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید وفا بچندماهه مصارف لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن مملکت و هرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقلات از حیز انتفاع و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیلی که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافهٔ خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

واتسعت امنیته وقصرت مقدرته و برغرض محالی که نقش خیالی همتان ناچار بپستی تن در دهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست ؛

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار ؛

یکی پرسید ازان فرخنده ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی دگر که میدهندم
بجز دشنام منت می نهندم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینکه ؛

طایفه افغانان غلزه که کمینه رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریه ده شیخ بخدعه شهید شاه نواز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائره آن فتنه میشد منتج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه استیلا داشت تا در گذشت بعد ازو پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرده گاهی بساط طغیان مملکت میگسترد و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنها بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهاے دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود پادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور با لشکر موفور بممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین و مائه بعد الالف بود ❊—

چون قریب بدار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجراے تقدیر بود که بر یک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق رای دو تن از ایشان را باهم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایاے قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند و چون چشم همگی برامرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت خصم از خود نماند محمود با لشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری و قلعه محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دهات معموره قریبه بجود که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد و آنچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ❊—

من چون بدیده بصیرت در مآل آن حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد و اراده برآمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور نبود

کراهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می شد دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و به سخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند و دران هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر ازان محصره بیرون رفتی سرداران و لشکرهای متفرقهٔ کل مملکت باو پیوستندی و چارهٔ کار توانستی کرد و الحق تدبیر دران وقت منحصر درین بود من اینمعنی را بیکدو کس از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در بگذرند و استخلاص اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام وسعی موفور آنرا کشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آماده جنگهای سلطانی شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بیشمار بسختی تلف نمیشدند اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ؛

مثنوی

زمین هست آماج گاه زمان   نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید براند حذر   قدر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین ست کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شاهان نشیند کسے با کلاه / بتخم کمندش رباید ز گاه
کجا آنکه برسود تاجش با بر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نه کشت
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوبرخ چاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ / کزاو بگذرد پر و پیکان مرگ
هر آنکس که دارد بدل هوش و راے / بسازد همے کار دیگر سراے

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران به سختی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون بانبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ و کمتر از جانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت بر گرد شهر در گردش بودند و دران وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقائی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتے بیشمار با وبا و امراض مبتلا گشته هلاک میشدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکف نشده بود و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاهست و برانچه دست قدرتم میرسید صرف می کردم و بغیر از کتاب خانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت ؛

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من رو بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از اصفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین - ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس و ثلثین و مائة بعد الالف که پایان آن شدت بود برفاقت دو سه کس از اعظم سادات دوستان تغیر لباس کرده بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم چند کس

از نزدیکان و امرا پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند ۞

و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی پادشاهی نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون در ایام شدت محاصره شاهزاده والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب ثانی با معدودی از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود ۞ ـ

بالجمله فقیر از ان قریه حرکت کرده منازل خطرناک بمشقت و صعوبت تمام طی نموده ببلده خوانسار رسیدم و دران چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنان ست شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن احشام فیلی ست که از صد هزار خانوار متجاوز ند و دران وقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار بود و دران قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر داشت و با وجود کثرت لشکر و حشم بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله دران بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور و شر و هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود و اصلا معلومی از معلومات من در صفحهٔ خاطر نمانده ساده محض می نمود و قدرت بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقهٔ ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد ازان فی الجمله مزاج باصلاح آمد و انچه را شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا محقق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی نمانده که شرح سوانح و وقائع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است و تفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید و انچه بقلم وقایع نگار توانند آمد اگر دران مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و بعمری ازان فراغ حاصل نیاید و درین یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی از هزار اقتصار می نماید ؛ —

مجملا در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول میداشتند و بمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام ؛ —

از اعاظم سکنهٔ آن دیار عمدهٔ افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عزیز الله جزایری و قریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت و بغایت محترم

ومرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوے و ورع بیهمال والحق سیدی بزرگ نفس عالیشان بود و محبت و التفاتش با من بدرجهٔ رسید که مزید بران نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند ٭

و دران شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقهٔ مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و شرح اشارات وغیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقے بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون دران ولایت اقامت نموده بهرحال اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور دران دیار روزگارے باحتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند ٭

لشکر کشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمان شاه - ذکر شمهٔ از احوال بادشاه و آشوب ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران باذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان -

و از جمله حوادث عظیمه که دران آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و یکجهتی با سلاطین سلسلهٔ علیهٔ صفویه دران هنگام که اختلالی چنان بدولت

و مملکت ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامردی و بیوفائی را کارفرما شده بعراق و آذربایجان و گرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار بالشکری که دست مکنتش بدان میرسید بداعیه تسخیر گسیل نمود از جمله بتسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد و بحدود آذربایجان عبدالله پاشای نامزد شده بود ؛

حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسر حد عراق در آمده ببلده کرمانشاهان نزول نمود و در انجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و بتسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل بخیال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد باسباب عیش و طرب دلالت کرده باندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب ست بآن شیوه از حد اعتدال درگذشت و خرد دوربین این مضمون بسرایید ؛

شاها ز می گران چه برخواهد خاست　　وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش　　پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

و درین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته براندن ایشان ازان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش او در رکاب آن پادشاه که در شور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند و رومیان بنا بر عدت بیشمار و سامان موفور

و رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر وهنی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنمایه کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثهٔ ناگهان اکثر حدود مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزائن سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان ممالک که از بیم سیاست در خزیده بودند دران انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسمست از هر گوشه و کنار سر بطغیان و زیاده سری بر آورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش دراین درجه اضطراب افتاده هرکس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس درماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد ❊

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که ازان دو فتنهٔ بزرگ بر کران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افاغنهٔ ابدالی در دار السلطنهٔ هرات و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم بر آمد و سکنهٔ آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد ❊

و در ممالک طبرستان و گیلان علت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بیحساب درگذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا بر آمده بر اکثر بلاد معتبرهٔ گیلان استیلا یافتند و دران آوان

هجده کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه پادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران پادشاه صفوی نژاد درین حوادث هایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری میفرستاد که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند ٭ —

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از ندارت چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنمایه اموال و خزائن و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند ٭ —

دارالسلطنه قزوین را که بتصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بسر آن شهر کشیده به پیمان متصرف شدند ٭

وهمچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سرداری از ایشان که وارد شده بجائی میرفت در میان گرفتند و دیگر روز سه هزار تن بکشتند ۞

و از غرایب اینکه بعض دهات حقیره که بهر نوع ذخیره اذوقه داشتند در مدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نااستوار خود را حراست نموده جز صفیر تفنگ از ایشان با فاغنه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریها در ان مدت مدیده کوشیدند سود نداشت ۞

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت ۞ -

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بر تخت
اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید و از غرایب اینکه در همان شب حال بر وی گشته دیوانه شد و دستهای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردی و بهر کس دشنام دادی و یاوه گفتی و درین حال برد اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمعی را بملازمت گرفت

وسپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده در نواحی قصبهٔ انجدان مصاف دادند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته بآیین قزلباش از هر سو و لولهٔ رعد آوای کرنا و کوس در افگنده بر سپاه روم راند احمد پاشا و رومیان بهزیمت رفتند و آخر در میانه مصالحه شد ❊

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل رسانیده نعش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند و باقتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ منهزم و مستاصل گردید و ذکر آن بیاید ❊

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثهٔ اصفهان و دران سانحه در گذشته اند می نماید ازانجمله مولانای فاضل میرزا عبد الله مشهور بافندیست بفنون متداوله ماهر و بغایت متتبع بود و در اصفهان در جوار منزل خود مدرسهٔ عمارت کرده بافاده اشتغال و روزگارے مهیا داشت چون ببلاد روم افتاد علمای آنجا به دانش او آگاه شده بودند بقاعدهٔ خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود و بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد ❊

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزت داشت قبل ازان سانحه در گذشت و چند کس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند ۞ —

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی باو مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت ۞

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافاده معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت ۞

دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله است وی از سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علیه صفویه و خود بمصاهرت سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیه کمالات صوری و معنوی آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحه مذکوره بعالم بقا رحلت نمود ۞ —

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیه اصفهان و آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان و اغلب منصب صدارت دران خاندان و در باب ایشان صاعدیه گفته اند ۞

میر سید ایشان و صاعدیان
بادشاه هند و بادشاه نشان

الحاصل سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی چند بعزت و احترام داشت

ومودت واختصاص ویرا النسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثهٔ مذکوره رحلت کرد ؞

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست ؞

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که از اعاظم تلامذهٔ فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از اصدقای من بود ویرا در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد ؞

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم و خصال حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود در سانحهٔ مذکوره با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان صمیم من بودند رحلت نمودند ؞

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا و در فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار و بافاده اشتغال داشت و در ان حادثه برحمت ایزدی پیوست ؞

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای مرحوم سارو خانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود و بمنصب پدر رسیده در دست افاغنه بدرجهٔ شهادت فائز گردید ؞

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیهٔ سرگذشت مرقوم میگردد ؞

بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دار السلطنهٔ همدان را مسخر ساختن همدان و قتل عام در آن

مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنهٔ رومیه دران حدود اشتعال یافته و گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرای
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک ست
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است
خالی و خراب انگارند و با این عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیورزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوندد و سکنهٔ شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
بصحرای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست خود
و مردم را دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس حزم و مردانگی نمودم
سخنان من موثر و مقبول همه افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب بر خود آراست و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بالقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشانرا تشجیع و تحریص کردم که بوثوق ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خودهم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مستقل
امیر الامرای نام آور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند دیگر ایشانرا التحذیر کرد و کسی بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن سالی را
متحصن شهر شد ؛

و رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشانرا باطاعت خواندند نگرفت رومیه که از صد هزار
افزون بودند در قلعه گیری شهره جهان و در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر در آمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند پرده از پیش روی با ایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده اکثری در میان بیت القتل رسیده

افراط قتل رومی دران شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگارست تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود، هیچ کس از ایشان روی نگردانیدند تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوارست تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بیمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات، و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع قضیهٔ هائله همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه بتمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از ان شهر بیرون رفت :

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه - ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکهٔ معظمه - ورود به بندر موخا -

رفتن به بعض جاها مراجعت از یمن به بندر بوشهر و از آنجا
به بصره - معاودت بحویزه و شوشتر

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیهٔ همدان درگذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یکدو منزل دوچار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلدهٔ کرمانشاهان وغیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقهٔ معرفتی داشتند متفق شدند و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله متخلص شده بمامنی رسیدند و دران حال بر من شفقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدا می داند در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمد که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانهٔ رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیهٔ عظمی بود از میان ایشان برآمده [illegible] شفقتی تمام ببلدهٔ نهاوند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود [illegible] آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات آن بلده والحق از نیکان وجامع کمالات بود چند روزی دران بلده که مکانے خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ٭

وازانجا بالکای بختیاری که معروف بلر بزرگ ست درآمدم دران هنگام عالیشان محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بربسیارے ازان ملک عبور کردم وامرا واعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش نیامده ملول شدم وهمت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهده مقدسه آنجا توطن نموده بقیهٔ عمر بگذرانم پس باز ببلدهٔ خرم آباد رفتم وآن شهر را از دهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر وممالک حوزستان شده بقصبهٔ دزفول که از ملحقات شوشترست رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت واز اعیان انجا بود سید فاضل میر عبد الباقی وجامع الکمالات قاضی مجد الدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود وازانجا ببلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات واعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم واز ایشان بود سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله وبا من مودتی موفور داشت وهم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبد الباقی مرعشی پس بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود مراسم مودت تقدیم کرد واز افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون ادبیه وحدیث وفقه ومغازی وسیر وانساب مهارت وحفظی قوی داشت

پس به بصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینهٔ روانهٔ یمن بود و جمعی بعزیمت حج سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در هیجان آمد و تدارک زادی نموده قلیلی که داشتم باهل سفینه داده بکشتی در آمدم و از حادثهٔ طوفان و مشقت که سفر دریا خالی ازان کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده دران بلده مریض افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعض مردم ازان شهر بیرون رفته بمعمورهٔ تعز که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهورست رفتم و در انجا صحتی روی داد و موسم حج خود در گذشته بود بتقریبی تا بلدهٔ صنعا که مرکز دولت و مقر صاحب یمن ست رفتم و از مشائخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسی یمنی امامی علیه الرحمه دران بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین هیچمدان میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و ازانجا بعبور نموده باسفاینی که روانهٔ بصره بود معاودت کردم و دران سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و دران وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون برساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه و شوشتر بازگردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست ؛

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم — با سامانم اگرچه بی سامانم
مانندهٔ آسیا درین ملک خراب — سرگردانم که ازچه سرگردانم

داعی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش بتوقف من داشتند دلالت بکدخدائی مینمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانهٔ پرآشوب و فرط غیرت مرغوب نبود و در میانهٔ ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب مینمود ؛

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر
آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان -
استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان -
محاربات سبحان ویردی خان با رومیان

در حویزه و شوشتر و نواحی آن جمعی از صابیه میباشند و الحال در همه آفاق سوای این سه بلده و در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چندانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و عوام فرومایه بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام ست و صاب بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طائفه ویرا از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیدهٔ ایشان اینکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند و گویند صورت فلان و فلان کوکب ست و در ضراعات و توسلات بهریک آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب و هیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ماست و جمیع این طائفه قائلند بتاثیرات اجرام علویه

وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل واصنام و در سالف زمان حکما و علمای عالیشان درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ؛

مجملاً از شوشتر باز بلرستان فیلی در آمدم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدم و چنان مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرا پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار با لشکر بحساب رومیه در رسیده فرود آمدند و من تنها دران شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم در آمده اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پیش از چندی بدست آورده نوید عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در انجا حاکم گذاشته مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمانشاهان رسیدم و دران راه بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتے از ایشان با من آشنا و معاشر بودند و با ایشان بود عبیدالله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه بمیان می آمد و ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه و از علم بیگانه یافتم سرمایهٔ او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس و مشهوران بعلم را در میانه آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتم آری در میانه ایشان بود عبداللطیف چلبی بغدادی و وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ؛

بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در مجربات

وفواید طبیه و رساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و درانجا بود سید فاضل امیر صدر الدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلدهٔ همدان و ازان بلیه نجات یافته بکرمانشاه آمده بود والحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت والحال ساکن نجف اشرف شده در حیات ست ٭

و دران وقت رومیه برکل قلمرو علیشکر و نواحی و کردستان و لرستان و نواحی استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشش بتصرف آورده بودند و رعیت مطیع گشتند و با رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود قصبهٔ یزدجرد را که متصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی اوباش و مردم بازار تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند ٭

و از امرای قزلباش سبحان وردی خان بن ابو القاسم خان حاکم سابق همدان که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران نواحی با رومیه مدتها در ستیز و آویز بود و از سی صد مصاف افزون با رومیان داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار با لشکر بیکران روی بوی آوردی خود را بکناری کشیدی والحق دران مدت با عدم مکنت داد مردی و مردانگی داده و آن لشکر بیحد و کران را مدام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت کارزار و سختی تنک و تاز به ستوه آمده افسرده شد رومیان او را با عهد و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و تهور او درین عجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی ٭ مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود ٭ ۔

تسخیر تبریز و مقاتله رومیان و تبریزیان

رفتن رقم بتوی و سرکان ـ نهضت ببغداد و تشرف بمشاهد
منورهٔ عراق ـ معاودت ببغداد و سامرا ـ عزیمت سفر
بممالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان ـ رسیدن بممالک
کردستان و آذربایجان ـ ورود بولایت گیلان ـ وصول
بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز هم بحالت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد ازانی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال و مال آنچه توانند برداشته بسلامت از شهر بیرون روند قریب پنج هزار کس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام شهرے در روزگار کمتر واقع شده باشد ٭

بالجمله چندی در گریان شاه و چندی در قصبهٔ توی و سرکان و محال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین ست اقامت نمودم و در انجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هردو از مستعدان و با من مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند ∴ ـ

پس روانه دار السلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از انجا بنجف اشرف رفته توطن اختیار کردم و قریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم دران ایام توفیق یافته نوشتم و دران روضهٔ علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آن حضرت چندان از هر فن کتب اوائل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیاری بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میداشتم و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نور الدین گیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلده حله مکرر بملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوشش می گذشت و اندیشه سفر و دوری از ان آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارت مشاهد منوره کاظمین و سرمن رای ببغداد آمدم و سعادت یاب گشتم اراده عود

بنجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکرمان شاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحراست حق نموده بمملکت کردستان درآمدم و ازانجا باذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ؛

از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد
دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و ازانجا بگیلان درآمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش با آن قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم ازان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طی نموده بولایت مازندران درآمدم ؛

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن - نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن - استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم و مقهور شدن ملک محمود - فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از مازندران باسترآباد - و ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلی خان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران مملکت و ممالک شروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار دست ازان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود با لشکری که داشت ببلده طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد برکاب پیوسته بآن مملکت در آمد و مملکت خراسان درانوقت بسه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف

افاغنهٔ قلزهٔ و دارالسلطنه هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان در تصرف ملک محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم واعتذار پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده تا قلعهٔ اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت و بادشاه بر دروازهٔ شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند ماه برین منوال بود مردم سائر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پروردهٔ خاندان صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری و جان سپاری برمیان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلدهٔ فاخره مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکے از امرا بی اطلاع بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت کرده باسترآباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از نیکان روزگار بود دران شهر بدیدم و از انجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدردانی

و مهربانی که شعار آن سلسلهٔ علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران مدت اورا با طاغیه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت ۞

و درایام محاصرهٔ مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان باردوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز ازانجمله بود باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع بمنصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و بامرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست و در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت ۞

و من دران بلدهٔ مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهے با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ۞

تدوین دیوان چهارم

و اشعاری که دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیاے علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

والحال بعالم بقا پیوستند هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم در آمد و افتتاح آن اینست ؛

ثناها ست پیر خرابات را
که شست از دلم لوث طامات را
عطاکرد ز اندیشه فارغ دلے
چو میخانه جمشید سر منزلے

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد ؛

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بکشا بفرخنده گوی
نخستین نکو گیر راهِ سلوک
که خلقی گراید بدینِ ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش
غمِ پروران خور بدنبال خویش
قلاورز راهی ببندیش حال
مبادا که باشی دلیلِ ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشندلانِ شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش
تن تیره سفله کو خار باش
بپیر دل و عقل مشکل کشاے
و دانش پژوهان با هوش و راے
بتدبیر سنجیدگان کار کن ؛
ز مغز خرد سر گرانبار کن ؛
سبک سر نیاید بکار اے پسر ؛
که طبل تهی به ز بی مغز سر
بروشن روانی به آورد مے
که یک مرد دانا به از عالمے

نظر کن در احوال دانشوران   که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و میخانهٔ   بود در میان پای بیگانهٔ
بهر خم که بینی بود درد و صاف   فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی   کند از تو داننده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف   چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بُدی گر هنر   فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بدزدد دو حرف   نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری در چوبین کند   عیانست پیشِ نظرهای تند
فریبنده دنیاست سنگِ محک   چو خواهی نماند پسِ پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال   عیارِ حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند   بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
ترش رو ز پندِ سخن گو مکن   نکوخواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فروزنده بخت   که با دوست نرم ست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن   که سنگِ درشتست نشترشکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه   چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیشِ دمِ ناصحان خاک باش   پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ   بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چو در نافه مشک   شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از برگ و سازِ طرب   تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم تجسم کند
بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند دران مرز و بوم
که بازو کشاید تبه کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار
درختی که خارست بارش مکار
بدیوان شاهنشه بیهمال
زبیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزا میدهد
تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت
بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش
ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غریو هژبران جنگ
حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی
که بخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ
زبونست سودش زیانش سترگ
نه هیچی بلنداست نقش درم
چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مرد و ماند بجا نام نیک
خنک آنکه جوید سرانجام نیک

ایضاً

یکی بار دل در گل افتادهٔ
سخن راند در خبث آزادهٔ
سخن چین حدیثش بآزاده گفت
نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مراهست در پیش راهے شگرف
بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون
وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بدگفتنش هیچ باک
کجا گیرد آلودگی جان پاک
زگر بر نیاید سبو چیم درست
شود رشته با پنبه و کار رشت

از آنم نکوتر نه گوید کسے   سزاوار ناخوشترم زان بسے
حزین سیرت رهروان یادگیر   سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار   به نیک و بد کس مبر روزگار
حریفان و غلباز وره پیچ پیچ   مبادا که فرصت ببازی بهیچ

ایضاً

شبی سر برآوردم از جیب خویش   چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر   ز بهزشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان   بدرگ کیست باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر   نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو   چه بافی درین کارگاه دو رو
چه صنعت گری داری از جزو کل   بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصلِ خود خبر   بگو شمهٔ باز ای خیره سر
مآلت کدام ست و غایت کدام   بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضاً

شنیدم که عیسے علیه السلام   خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طے   خر از مردمی کے شود تند پے
قضا را نبودش شبے میل آب   دلِ عیسوی از غمِ او بتاب
بآن شغل طاعات و طولِ نماز   دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود   شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

حواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خرِ بی زبان — چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتشِ جور سے انگیخته — بخاک آبروی کرم ریخته
مروت نباشد که روزی دراز — کشد بار و ماند بشب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او — حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران — جوانمردی آموز و دل نه بران
چه سرگشتهٔ راه مردان ببین — درین ره پی رهنوردان ببین
زجام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند ٭

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف بولایت مازندران - حرکت از مازندران و آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت و لشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه و طهماسپ قلی خان و امرا بتعجیل

باسپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر اثنی و اربعین و مائة بعد الالف بود و افاغنه درین سال مستاصل شدند و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاه را بسخنان عذر آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و درمیانه ما مسافت اندک بود چون پادشاه ببلده نظام رسید فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراگشته پای ثبات و مردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی داده پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند بخاک افگندند و تا ظهر هنگامه کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای تمکن از جای رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم برآمده شکست دران لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند دران معرکه از قزلباش زیاده بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد ؛

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دید که تدارک شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار باصفهان پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغلهٔ نشاط و شکرگذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر ظفر اثری پیوست ؛

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم و دران بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات نبود و حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الهیات شفا

وشرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود ازان زمان باز تارک شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده ازان دیار بطهران آمدم و دران طرف مدت اصفهان مفتوح و افاغنه مستاصل شده بودند و مجمل آن قصه اینکه ؛

رسیدن افاغنه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر باشرف افغان در نواحی اصفهان وانکسار ایشان۔ فتح دار السلطنت اصفهان و گریختن افاغنه بشیراز۔ تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسپ قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان۔ رسیدن اشرف و بقیة السیف افاغنه ببلده لار۔ کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا۔ انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه پراگندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف بصوب قندهار۔ من الغرایب۔ بقتل رسیدن اشرف افغان۔

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نموده بتدارک توپخانه پرداخت و چون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد چون بادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان رکاب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده درمیان را بگشتند و توپخانه بگرفتند پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته ازان سرها مناره عالی برافراشتند ❊

و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان در آمده انچه داشتند و توانستند از خزاین و اموال بربسته همگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود ❊ -

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر در آمدند و مردم شهر از نواحی بشهر آمده هر کس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجاح مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و در آن وقت راه شیراز که سردسیر سخت ست پر برف و عبور دشوار بود و خان معظم که در لشکر کشی و سپه بندی یگانه روزگار ست لشکر بشیراز کشید و اشرف و افاغنه که بشیراز در آمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را بعطای زر و انعام و رواده جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد جدال بودند چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازدحامی تمام روی با ایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و ازانجمله بود میانجی پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک ازان جانوران بالجمله بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک پرداخت ؛

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان بحال تباه راه خطهٔ لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز میشدند خود کشته می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه است کشتگان ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست بتفنگ و تیر برده برروی لشکرے بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسے درآویزند و دران راه قرصے نان بدست ایشان نیفتاد و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر بگرسنگی بمردند ؛

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهانست اشرف مذکور را بخاطر رسید

که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر محمود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ؛

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در به بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندانکه بتهدید و نوید خواست کایشانرا رام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ؛

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بیقیاس بر وی استیلا یافته بود راه فرار قندهار پیش گرفت و در آن گرمسیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا می گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل لحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحساست ایشان را گرفته امر بقتل نمود

وپس از عجز ولابه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستند و عریان به بیابان سر داد ٭

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت و خداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بخانها می بردند ایشانرا طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند بمزدوری کارگل میکند او را هم نزد من آوردند و احوال پرسیدم ٭

القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هر کریوه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال و سپاه او بانجام رسید و خود چنان بسرعت میراند پسر عبدالله بروهی بلوچ و برادران حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسپ فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاده او باز دادند و خلعت برای او عطا شد ٭

توجه خان معظم بهمدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان بآذربایجان و فتح دار السلطنت تبریز و انهزام رومیان - روانه شدن خان معظم از آذربایجان بخراسان - محاصره دار السلطنه هرات - حرکت نمودن راقم حروف از دار السلطنه اصفهان بشیراز - ورود بخطه لار - رسیدن به بندر عباسی - آهنگ سفر حجاز

پس از سنوح این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان ولرستان بقلمرو علی شکر در آمده با پاشای همدان ولشکریان روم مصاف داده ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف رومیان ببغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت ؞

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم و از ان همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبد الله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل ازین درگذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شهنشاه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بچیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما بتقدیر موافق نیفتاد ؞

طهماسپ قلیخان بآذربایجان رفت و دار السلطنه تبریز را مستخلص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

انچه این طرف آب ارس بود بتصرف در آورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه در میان آورده و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت ء -

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلو تهی نموده از اصفهان بصوب شیراز روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تا چه پیش آید ء -

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از ان همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان انها را پریشان حال و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در تکایا و مزارات آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد و از غرایب اینکه اورا با آن حالت که داشت ذوقی عجیب بمعما بود اگرچه خود نمیگفت اما بصحبت آن بغایت شائق و در حل آن

ماهر وچنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهرهٔ آن فن را مثل وی ندیده ام ومرا هرگز بمعارضت نبوده آنرا بیحاصل وصرف فکر دران افسوس می‌آمد اما چون سلیقه بهر چیز مساعد وطبع بهر چه پردازد آنرا ملکه میسازد این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید مالک ست ودر معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته ام یکدو روز در صحبت میرزا هادی مذکور نیز بدیهه معمای بسیاری انشا شد وچندیکه حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد ؛

باسم مالک

ای زاهد خشک بخت برگردیده
دم سردی تو بساط ما برچیده
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن
گل گشت شکسته برگ وسرما دیده

باسم نصیر

از بسکه بجان از غم زهگیر تو آمد
پیکان تو بیخود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کو نه بیند دیده صاحبدلان
بخت بیداری بجا می‌ماند آخر از جهان

باسم جمال

پارینه ره جور برآمال کشادی
بیموجب و بیجد شده امسال کشادی

باسم ترسا

اشک در دیده سودا زده کی جا دارد
تا که رو جانب خار وخس صحرا دارد

باسم امان

پیراهن آئینه بتیاب قبا شد
بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد

باسم قبا

مهر بلب چون زنم با تیره روزی جهان
بی شب وصل تو دل لایق بآه ست و فغان

باسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه
حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش مینمودند مرا دل از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از انجا بصوب گرمسیرات فارس روان شدم و ببلده لار در آمدم و زمستان اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه و محال پردازد و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود دران مدت قلیله نشده بود و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجار تر یافتم مگر بعض فرمان دهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش استوار اند و از ان بسبب مباینت تامه بحال خلق سائر اقالیم و اصقاع فائده چنان نیست ۰

بالجمله از لار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلندتر و از هر قوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم ؛

اکنون خامهٔ سخن طراز بقیهٔ احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام می نگارد ؛

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

و با عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان۔ محصور ساختن قلعه ایران۔ محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش۔ مصالحه پادشاه با رومیان۔ سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت و از آنجا بمکهٔ معظمه۔ تشرف بطواف و مناسک حجة الاسلام مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی فتح دارالسلطنه هرات و قتل ابدالی ورود خان باصفهان۔ مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان۔ نهضت خان معظم ببغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد۔

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و لبقیة السیف را منقاد ساخته روے بآذربایجان نهاد

وازآب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین رویداده پادشاه بظفر اختصاص یافت واز حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید وغنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد والحق فتح یمانی بود ورومیان که در قلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ٭

واضطراب در ممالک روم افتاد واولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده احمد پاشای بغداد را بالشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله پادشاه ولشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند وچنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند وروی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور بحیله سازی مکر پیغام صلح والتماس ترک جدال وخصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی غافل شدند ٭

وچنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک ودست وگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند وممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست ورومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند وبنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی وبعد از ساعتی

پراگنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد و چندکس از امرا بعنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته ببغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه نیز رضا داد در میانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان بازگشت و همان روز که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقائق معلوم گردید ؛

ومن بکشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان سفر دریا را فراموش ساخت پس از انجا بادراک حج بیت الله الحرام و مناسک پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مائة بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان طی نموده بآن بلده آمدم و از ان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا به بندر عباسی رسیدم ؛

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه تهماسپ قلی خان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتمدان
پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری موفور
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل وی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز رضا داده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
در داد و پسرش را که کودک دوماهه بود بپایگاه پادشاهی درآورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان ۱۱۴۵

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت
در آنوقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزانه
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد
جماعت بختیاری سر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند بتنبیه
ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند ۞

خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده
غالب آمد و ببغداد راند احمد پاشای حاکم دار السلام با لشکری انبوه از شهر
بر آمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش در آمده اکثر لگدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برده و راه فرار هم نداشت
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بفشرد امّا چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت دران شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید ۞

چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون ببقیه احوال خود
می پردازد ۞

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود ببلدهٔ لار و تعدی حاکم وعمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت هاے سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که بر گردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده ببعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و درآنوقت بسبب انقلاب دولت و تغیر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقے را که اصناف حوادث و بلیّات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنهٔ ظالم بدمعاش بودند اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال بر هر کس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز ولابه کسی مسموع نبود و هر کس بحال خود در مانده دادرسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول است که ابقای بر باطل و تمکین ظالم نتوانم و بر ادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چارهٔ ممکن نبود و آنچه بر من گذشت عالم السرائر بران آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عملداران بسختی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد و نهایتی نداشت ۞

از بندرعباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که میرسیدم مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود که مردمش معرفتی نداشته باشند پنهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلدهٔ لار درآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت و حالت سفر خاصه بسردسیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث بازمانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ مایحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد تحمیلات آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و دران مبالغه تمام داشت و بر سائر اشجار نیز خراجی که هرگز دران ممالک رسم نبوده اختراع نموده وی نیز سرکاری علیحده فروچیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی که دسترس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانهٔ رعیت یک نفر سپاهی با یراق و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنعه جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخصت ویراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست بفلاکت و مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند وی را چگونه سفر میسر بودی و کدخدایان ایشان در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و اذوقه موفوره برای ذخیره می نمودند

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال آن که بر مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تا زمان بازگشتی بحاکم نموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکران بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار برآمدن سکنه لار از آن شهر

و سردار ببلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هرچند خواست که ایشانرا بسامانی که مستعد بود خدمت نموده

از ان حدود درگذرانند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند عبد الغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرده با سپاهی که داشت بحراست آن بلده پرداخت و درمیانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیام داد درنگرفت ؛

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عملداران بتنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش از ایشان نامطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

النصر لیست باجناد مجندة
لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که بسلام او حاضر شده بودند تهدید عنف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل مینمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ؛

حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آنوقت
شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نماند و روانه حجاز
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم نشستند
و بدفع حاکم کمر بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریخته
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه
که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی
نموده با اسب و اسبابی که داشتند از ان شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را
سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلاً ایشان را سامان
و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ؛

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از ان شهر
بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست تطاول بیکدیگر انگکنند بحسن تدبیر نایرهٔ آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از ان مردم سکنهٔ قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته بمکانهای خود رفتند ؛

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود با لشکر انبوه بسرعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرف آن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت و مردانه کوشیدند و یک هفته جنگ استداد داشت چون تسلط خود را بران محله بزودی دشوار دید و هم جهرم در میان بود ناچار بمدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بران شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هر کس بجاهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید و چنان کرد کلانتر محقر پیشکشی بسردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

و مبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله دهشت و ویرا از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته با عیال و اطفال خود بهیأت مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند ÷

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت به بندر عباسی - رفتن بلیخ جرون - رفتن راقم حروف بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

و من نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون در زبان بود ÷

شعر عربی

یداوی بمائٍ من یغص بلقمتہ   وکیف اداوی ان شرقت بمائی

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از آن سواحل ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم امّا چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب حادثات شده بود و مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال اکثر بدریا گریزان بودند

ودران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت ومرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیسیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم ودر بلده ازان دیار که بر سواحل بحر وموسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد واز شدت مکاره وصعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله زعاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم وبشهر مسقط ازان بلاد رفتم واز دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار وشدت گرما وناخوشی آب وهوا مرا رنجور وعاجز ساخت ؎

چه شد یارب که یکدم دردمن تسکین نمی یابد	زبیتابی سرم میگردد وبالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور وناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان وهوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تپ ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت وبنابر جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جرون که از لواحق آن بندرست وآبهای جاری دارد رفتم وچندی در قرای انجا بسر برده امراض شدت داشت واز مکاره بیشمار وملاحظه احوال بیچارگان وتوقعات ایشان برغیرت وهمت من کار دشوار شد مجال صبر واقامت نماند وراه بیرون شدن ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که ندیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان کسی باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه انزوا گزینم شاید چند روزی بسر توانم برد باین خیال تغییر اوضاع خویش نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کسی معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان ماند القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست مرا شدت تب ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ∴

و دران آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی و اخلاص بشاه طهماسپ نمود وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما به غایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیه صفویه و او لاف ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت ∴ —

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربهٔ خان معظم با لشکر روم و ظفر یافتن - جنگ توپال و قتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعهٔ ابی حنیفه - محاصرهٔ بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته و خلاصهٔ آن اینکه:

چون محاصرهٔ بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او به بغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورد و در استقبال آن لشکر شتاب و یلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بسر آبی فرود آمده توپخانه خود را باسلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعتی

سردار روم و بقیهٔ لشکر و حشر بآیین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر
بهم پیوسته در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که
رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال
افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبهٔ تشنگی پیادگان
و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه‌ها امر کرد و دران
زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان
زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند از انجمله
اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند
و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصرهٔ آن قلعه مانده
بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانهٔ عراق عجم شدند ٭

و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد
و سردار بحوالی قلعهٔ بغداد آمده چون دران حدود آذوقه که وفا بعلوفهٔ آن لشکر
بیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکویه عطف عنان نموده انجا مقام گرفت
و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم
روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند ٭

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده به همدان آمد
و این در اواسط سال ست و اربعین و مایه بعد الالف بود دران شهر خزانه
از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی
از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیاراست

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و برخی توپخانه و سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکویه راند توپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده با لشکر بیشمار صف آرا شد و پس از کوشش بسیار خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک افتادند و سر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را بهم دوخته یکی از افندیان اسیر بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبره ابوحنیفه دفن کردند و بقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لگدکوب حوادث نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت ❖

حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصرهٔ بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوشتر و خرابی آن -
جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطهٔ لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد بخاطر رسید که درینوقت از بنادر فارس شاید ببصره و نجف اشرف رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانه بندر عباسی شدم و دران راه از توالی و شدت تپ ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود دران بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده عائق حصول مقصود گشت ∴

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه عزم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طهماسپ در افگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را با بلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه گشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود این معنی را هرگز امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ∴

و خان معظم بعزم دفع فتنه محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلده شوشتر رسید و سکنه آن بلد بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی متهم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا متعرض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه گیلویه تلافی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آنوقت آوازهٔ وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به هزار تن نمیرسیدند بر گرد خیمهٔ او باقی مانده بودند محمد خان ناچار ازان مصاف عنان تافته بایلغار ببلدهٔ لار در آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرمسیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود ٭

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی بتته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران -
معذرت نگارش این اوراق سانحهٔ شیوع وبا در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و
رسیدن بشاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور -

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند دران وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی مینمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و عزیمت برآمدن ازان ولایت کردم کشتی در همان وقت

روانه سواحل بلاد سند بود من هم عزم روانه شدن همه نمودم و او نیز بروز دهم رمضان المبارک ست واربعین و مائة بعد الالف بود کپتان جماعت انگلشیه فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بهندوستان ممانعت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده وترغیب رفتن بفرنگ مینمود ودران باب مبالغه بسیار کرد وراضی نشدم ودر همان روز ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود گشتم ٭

و بیکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده درآمدم ونمیخواستم که درین مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده وهمان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز درآنجا اقامت داشتند واکثر از آشنایان بودند بالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت صورت نه بست واگر مقدور شدی هرآینه موجب دفع بسیاری از مکاره ومصایب وآلام بیشمار من بودی واین مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوه وملال وزبونی حال نبودم چه صعوبت وغم تنهائی وبیکسی ازان روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع وخمسین ومائة بعد الالف ست همیشه مصاحب ومستوعب اوقات من بود واز نتائج روشناسی وگاه گاه ملاقات ومجالست ساعتی با اصناف خلق روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن وجان گداخته بیان چگونگی و وجوه واسباب متکثره آن درخور نگارش نیست ومن این مدت اقامت را درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک انجام عمر وحیات بود ودراین مدت هشت سال از انجا تا بلده دهلی که [illegible]

بشاهجهان آباد رسیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطور نکرده بود مشاهده و معلوم شد ۞

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر بممالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجاے دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله در ان بلده از بی آبی و بد هوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عرض عام ست بی آرام شدم مردم گفتند ببلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه راه ست باید رفت و بچندان مادتی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود ۞

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در انجا بیکس و بیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روے نمود و زیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتے طرفه عارض شد ۞

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت ماده وحشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بمزاج

استیلا داشت ناچار بحکم قسمت بصوب ملتان روان و آن منازل را بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ∴

و دیدن این مملکت زیاده بر بیان مقدار نجات نکرده و پیوسته امیدوار نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف بمعاودت بود و مقدور نگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه بتنهائی و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته بهوش رسیده و حواس پریشان شده را این ندا میدادم ∴

مطرب بسماع بکوش و ساقی بشراب ده ‏ ‏ ایام را بحال و فلک را جواب ده

و رساله کنه المرام که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ادم ∴

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از التفات بذکر مجملی هم ازان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت این شیوه بغایت

بیگانگی و احتراز داشته بخاطر نگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی با احوال و پستی رتبه و قلت فائده و خساست این مقال موانع و معایب دیگر نیز داشت که شایان این اینقدر نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بیخبران تشبه بشیوهٔ خودنمائی که سرمایهٔ فرومایگان و نزد این بیمقدار سر همه قباحت گردد و لله الحمد و المنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه فطری و بجدیست که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان که آخر سال اربع و خمسین و مائة بعد الالف است در بلدهٔ دهلی با شدت آلام و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش و آرام کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل و دماغ شوریده آورده را اثرهاست ؛

عربی

الی الله المشتکی من دهرٍ عنودٍ و خلقٍ مردودٍ قلیل حیاؤهم کثیر شقاؤهم علماؤهم جهلاؤهم امراؤهم سفهاؤهم اتخذوا الهوی ربا فتعسا لهم و تبارا ربنا افرغ علینا صبراً و توفنا مسلمین ؛

شعر

الا لحی الله دنیا تافه قیمتها — لیست تفی عند ذی لب بقیراط
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة — و طاوعت کل صفعانٍ و ضراطٍ

فارسی

گران افتاد لنگر کوه درد سینه فرسا را
خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار نیز خواست بقلم آید اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست ؛

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحه غریبه روی نمود در تابستان رودخانه سند که ازان ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شده جماعتی غریق گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری و قری رو بکمی نهاده بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سالخورده آنجا می گفتند که قبل ازین نیز بعهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقی بحساب هلاک گردیده اند و دران سال نیز چنان شد مردم به تپ لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق غب بود و کمتر کسی ازان مرض صحت یافته باشند و اصلا چاره پذیر نبود آنها که معالجه کردند و آنان که نکردند همه درگذشتند مگر بعضی که ازان دیار بیرون رفتند و یا در اجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت و مرا هم این تپ بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و دران قریه که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بنیاد و ضروریات لابدیه یافت نمیشد و از همه ضرورتر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر بندرت در اوائل آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز خود همچنین گشته محتاج به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد ؛

وصعوبت معیشت وزندگانی بهرحال درهندوستان برکسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست واسباب وعلل صعوبت ازان بیشترست که معدود شود مجموع اوضاع واحوال این ملک مقتضی مشقت وتلخی معیشت ست واین معنی بر مردمش مکشوف نیست بلکه خود را متعیش ومرفه تر از خلق عالم دانسته آن صعوبات ومنافرات باطبایع ایشان ملایم وگوارا وغیر ملحوظ وبهرحال محفوظ اند معیشت درین کشور بی اجتماع سه چیز میسر نیست وآن زر وافر وزور موفور و بلدیت تمام ست وبرتقدیر اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل وبی رونق وادنی چیزی بی سعی وسرگردانی وانتظار مقدور نمی شود وآن قدر کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سر براه تواند شد اینجا بده کس سرانجام نیابد وچندانکه بر خدم وحشم واسباب مکنت بیفزاید اوضاع ناهنجارتر وبی انتظام ترست ؛

بالجمله از ملتان ناچار درچنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن تپ رفع شده صحتی رو یداد وتخمیناً سه ماه اقامت نموده باسبابی چند ماندن درآن شهر مکروه ومضطر بسفر شدم وطرق وشوارع تمامی این مملکت همیشه ناامن وخطرناک ست وباوجود نفرت وکراهت وصول بلده دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید ومدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم همومم بی آرام ساخت وعزم بربیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم وپیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

عزلت گزینم مقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر واسترداد از ید افاغنه ومحصور ساختن آن قلعه رسید ومرا عارضه بیماری سخت بر بستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت وهوا گرمی گرفته ایام برسات وشدت بارش این دیار در رسید واقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد ومحاصره آن و آشوب دران حدود امتداد یافت ٭

بقیهٔ سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان وگرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود - استیصال رعایای شافعیه از خطهٔ لار - محاربات با رومیه وشکستهای فاحش ایشان - جنگ لزگی وانهزام ایشان -

اکنون مجملی از وقائع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع ومعلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت انجامی پدید آمده منتظران حقائق اخبار را انتظاری نماند ٭

نگاشتهٔ خامهٔ وقائع نگار شده بود که خان معظم طهماسپ قلی خان ترک محاصرهٔ ثانیه بغداد بسبب آشوب واستیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم استیصال وی بکوه کیلویه آمد وبعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده بلار وگرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود مجملاً خان معظم بشیراز رسیده گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رهانیده نوازش نمود وهر کس از متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست وباز خواست شده

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه دوران وقت معموری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد ان قوم بخیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی از ان قوم ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بوده سود نکرد و لشکر خان معظم بآن حدود در آمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت و بر آوردن چشمهای وی بزنجیر محبوس گردید چون میدانست که بافجع وجهی کشته خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم آن گرم سیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستاصل ساختند و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا آورده دران امکنه سکنی فرمودند ؛

و خان معظم باصفهان رفته از انجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه دران معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان و گنجه و برخی از مملکت گرجستان و آن حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران بضبط آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستهای متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزائن و سامان موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که ما را نیز در میانه ایشان خواب و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول و استقرار نیافت ؛

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز راه متابعت و اعتذار نسپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده۔

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

وقتل ایشان - روانه شدن بقندهار بمحاصره قلعه قندهار - بنای نادر آباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود، همگی را در ان مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته یکدو کس از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه گر ساخت و دران مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون ممهد بود جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناسب بادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام زبان برکشادند و مچلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبه پادشاهی خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادرشاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان واربعین ومائة بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم تغیر سکّه سابقه شده بریک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بریک جانب آن بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود ؎

بریدیم از مال و از جان طمع   بتاریخ الخیر فیما وقع

وشاه طهماسپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار دگاه در مازندران بسر می برد و متحفظان بجراست قیام داشتند و نادرشاه به تعمیر و تزیین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویه علی ساکنها التحیة پرداخته بعضی از ابنیهٔ عالیهٔ آن صحن مقدس را سراپا بخشتهای طلا تزیین نموده نهر آبی که از کوه پایهای آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه میگذرد افزوده و دران شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد۔ پس بمملکت عراق نهضت کرد و جماعت بختیاری باز سر بطغیان و شورش بر آورده بودند از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری ازان قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بنفتادند ازان حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود قلزه را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست برد در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار بازگشتند و چون بحوالی قلعهٔ قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصلهٔ طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر را متصرف شده هرجا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت ؛

ونادرشاه

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هرکس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نموده معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد مشهور گشت ؞

ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان است مرقوم می گردد بر واقفان حقایق احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش بتسخیر فرمان فرمائی نبوده الا بوسیلهٔ تمسک و توسل باذیال دولت قاهرهٔ خاقان سلیمان شان ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلائق را با ایشان چه سلوک بوده دقیقه از دقائق مخاصمه و مقاتله بایکدیگر مهمل نگذاشته خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق بطفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عنا و باصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای باب فراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی و ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیهٔ منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجائی کشید که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست بالجمله نیروی همت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را بالامال داشت بابر میرزا را بعرصهٔ ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرائض نیاز و التماس مطالب خاقان سلیمان شأن را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشه مملکت هند آن شیوه را مبدل بآثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند و این عادت در طباع سلسله بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نیند و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران زمین روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظهٔ ازدحام

زاغ صفتان بی اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار ببلای غرور مبتلا شده در خانهٔ خود و عرصه خالی بنیاد لاف و گزاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند ⁂

و همان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از ان جمله در عهد منوچهر ست که بفرمودهٔ او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشورای مخالفت و خودسری بنیاد کرده کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگلهای هند بمرد و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت ⁂

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست ⁂

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معمورهٔ ربع مکشوف ست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و اینمعنی مشترکست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بیخبر باین دیار در آید و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

ودرین دیار بحال وجاهی بی اعتبار رسد وبغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل بران بندد وبتدریج عادت پذیر گشته انس وآرام گیرد ۞

ودر تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند میفرستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بهاباج سپارد وباز گردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند ودران مرز وبوم بمعاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد یا بقتل رسانید وهر دو را روا ندارم چه لشکر دست شکست نتوان برید ۞

واستاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ۞

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را
که در هند پدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ
همی کار فرما درخشنده تیغ
بچپشتی ده انجام کار سترگ
برایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالے تمام
که لشکر گران گیرد از ننگ ونام
گرت بگذرد چار موسم دران
ز فرهنگ ومردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان وشاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست وهرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل وتاخیر در رعایت حقوق ومراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز ازان جانب با فقدان جمیع اغراض وداعی بمحض شیوه مردی ومردمی احیای لوازم اشفاق واعطاف معمول میگردیده والحق

یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده و آنچه ایشان با سلاطین خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه‌ور در روز درماندگی والتجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک داشته‌اند از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست ۔

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسله بابریه مرعی داشته و در ارسال سفرا بتهنیت و تعزیت تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد مسلوک داشته و با حسین پسر ویس افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطه قندهار شده بود با آنکه بملتان لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت دو نوبت طریق مراسله مفتوح شد ۔

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاهجهان آباد - فتح قلعه قندهار
و خراب شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن
ایلچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلده

عایق بازدارنده ومانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان در شیروان - جنگ ناصرخان و گرفتاری وی - ورود نادرشاه به پیشاور و عبور نمودن از آب اٹک

بهرحال شاه طهماسپ بعد از فتح اصفهان واستیصال افاغنه یکی از امرا را برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام ودر نامه اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزد این دیاراند والحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را راه وجایی نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی نامه متضمن سخنان بیفروغ نوشته ایلچی را منصرف ساخت ٭

وبعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر باز یکی از امرا بسفارت هند تعیین شده همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود پس از مدتی وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامریتی نداشت نگاشته بودند ٭

وبعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه واو هر دو نامه نگاشته بود فرستادهٔ مذکور را بعد از ورود بحدود این مملکت دزدان غارت کرده بهزار التماس نامه از ایشان بستد و بمشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است ٭

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز بسفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود نادرشاه را چه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهزم و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر بتعجیل عود نموده و چون جواب صادر نمیشد و رخصت نمی یافت اثری بران مرتب نگشت ؞

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادرآباد در جنب آن اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد ؞

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنی

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و الحق تکلیفات مبالغی که بمحمد شاه مینمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود ؛

و نادر شاه بتخریب قلعهٔ قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنهٔ آنرا به نادر آباد سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعهٔ کابل را پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن افغان ست و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم ست هراس بخویش راه نداده در مراسم مهانداری کوشد ؛

و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان و تخریب قلعه مامور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران امان یافته قلعه را خالی نموده برعیتی پرداختند و در ان حدود هر جا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل مینمود ؛

و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود ؛

و مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً بهفت ماه رسیده و افاغنهٔ آن حدود را قهر و قتل نموده بود از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بیقرار شده بصوب جلال آباد نهضت کرده آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرایب این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائق آن شد ؞

و از آن روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خاندوران امیر الامرا و نظام الملک بمحاربهٔ وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازهٔ توجه خود را عما قریب بصوب کابل منتشر میساختند و این نیز بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ؞

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده بمملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور بآن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داد و بقتل رسید نادرشاه چنان التفاتی باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد ؞

ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه رفته جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب و وادیهای تنگ را باعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود و نادرشاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بیشتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت و در روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بوادی هلاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اذن یافت و نادرشاه ببلده پشاور نزول نموده از آب اتک بکشتی عبور کرد ؛

بقیهٔ احوال راقم

حرکت راقم از لاهور۔ ورود بسرهند۔ آمدن نادرشاه بلاهور۔
مغلوب شدن حاکم لاهور۔ نهضت نادرشاه بصوب دهلی۔
روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدهلی۔

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فزع قیامت برخاست و من دران شهر به بیماری صعب گرفتار شده بربستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یاس تمام داشتم بر حال عجز و زیردستان دل بسوخت و درطرف آن مدت قدرت روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که اوضاع مقتضی ورود نادرشاه بهندوستان است و بصوبهٔ کابل در آمده بود و حرکت من اگر میسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز مکروه خاطر و عایقی شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور ازان طرف تعسیر تمام داشت لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم در آنوقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مال

ایشان نیافتم وبسبب اختلال احوال حالت معاشرت بالشکر قزلباش نبود ناچار با ضعف ونقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نموده آن مملکت بهم برآمده بود وهرکس دست بغاوت ویغما برآورده چندین هزار قطاع الطریق شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند درآمدم وتمام آن ایام چه در راه وچه در منازل بجنگ وجدال ومدافعه بگذشت ؛

ونادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریاخان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار سپاه واستعداد خود برلب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته صف آراگشته بود وکیفیت صلح وجنگ چندهرزه ونیز از غرائب است القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ درآب رانده بگذشت وچند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته شجاعان وبهادران ایشان که درسواری ماهر تر بودند بگریختند وباقی بهم برآمده متلاشی ومتحیر شدند آخر حاکم باشوبان بقلعه درآمد ونادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز واعتذار فرستاده التماس امان کرد وبحضور نادرشاه آمده عزت وخلعت یافت وبدستور سابق برقرار ماند ونادرشاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد درحرکت آمد ومحمد شاه با جمیع امرا ولشکر چندگاه بود که از شهر برآمده بتابی تمام می آمد ؛

من از سرهند که بغایت خراب ومحصور لشکر دزدان بود با جمعی پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم واز میان لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده بازدحام تمام بودند عبور نموده بشهر درآمدم وبعد ازایام چند ازان شهر شوریده اوضاع

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفتم ⁂

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمدشاه و غالب شدن - نزول نادرشاه بقلعهٔ شاهجهان آباد - طغیان سکنه دهلی - قتل عام دهلی - گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن محمدشاه بپادشاهی هند و تاهل پسر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمدشاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد است تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه بر گرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه بقتل رسیده شب بمیان آمد و محمدشاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بیشتر از رعایای آن حدود ویرانزده بیگناه کشتند و آنرا که از خویش میگذاشتند عریان ساخته سر میدادند ؛

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم ❊ فناووس المجوس لها مقیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بعسکر نادرشاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض بجان و ملک و ناموس داد ؛

القصه نادرشاه با هردو لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مایه بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه در انگندند که نادرشاه درگذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمع کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش انگنده بقتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم

زبان هندیان نمیکردند و خبر از جائی نداشتند متفرق بکید و در هر کوچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بدمآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچکس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب بهفتصد کس ازان طبقه بقتل رسید ٭

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سواره و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر در آمدند و قتلی بافراط کرده اموال بیغما و عیال باسیری بردند و بسیاری ازان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب در گذشت نادرشاه ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارت فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت ۞

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را بالبعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسے بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ۞

و دختری از احفاد اورنگ‌زیب پادشاه را بحباله نکاح پسر کوچک خود نصرالله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مایه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت ۞

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم۔

تتمه احوال راقم

و از سوانحی که درهمین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ صفوی در بلدهٔ سبزوار ست ۞

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضاقلی میرزا را در ایران نائب گذاشته بهند آمده بود و روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند همانروز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند ❊

شعر

نعد المشرفیة والعوالی　وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات　ولا ینجین من خبب اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ❊

واخوانا حسبتهم دروعا　فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاماً صایبات　فکانوها ولکن فی فوادی
وقالوا قد صفت منا قلوب　لقد صدقوا ولکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون ست چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنه لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بسریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

بتاریخ سبع وتسعمایه روی داده وخلع عباس میرزا از نام سلطنت وجلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان واربعین ومایه بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسلهٔ علیا دویست وچهل ودو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق ست ؞

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد وخامه را دیگر سر التفات بذکر بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اقتصار مینماید ختم الله بالحسنی وجعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی ؞

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست سه سال وکسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته وپیوسته درخیال حرکت ونجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام واز کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله بقدم استوار صبر وشکیب پیموده ام وکالبد عنصری از هجوم آلام واسقام درهم شکسته وقوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز وناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم ؞

فطرت وجبلت را بیگانه کشور کون وفساد آشنائی ومایه الفتی نبود وچون نه درآمدن اختیاری بود ونه در رفتن چندی بخونین جگری ساختم ؞

رباعی

رخیز حزین از سر دنیا برخیز　　زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمن بیگانه　　برخیز ازین میانه تنها برخیز
نسال الله الغفران　　وان یبدل بالفرح الاحزان

انه جواد کریم

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را رطب اللسانان یونان کده خاک با مسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان ؏

مثنوی

نعمتش بیش زالتماس منست — منتش برتر از سپاس منست
هیبتش پرده پوش آن نظرست — که زخورشید تابناک ترست
دل پاک از سروش تعلیمش — غرقهٔ موج خیز تسنیمش
خامه را از نم مداد روان — مومیائی ده شکسته زبان
قطره با فیض اوست طوفان زای — ذره با مهرش آفتاب اندای
دل و جان جمله مستمندانش — آسمان ها نطاق بندانش

سر بلند آنکه در حکایت اوست دم پاکش بلند رایت اوست
از نفس برکشیده صبح درفش پرچمی کرده این پرند بنقش
رو به بستان سرای ده پنجی صوت بلبل بداستان سنجی
نافه مشکین نفس ز نکهت اوست غنچه رطب اللسان بمدحت اوست
نغمه سنجم حزین اگر دارد از لبم گوهر عدن بارد
گر نوا گر شوم و گر خاموش خم دل دارد از شرابش جوش
در مدادم فتاده موجه نیل میدمد خامه صور اسرافیل
کیقبادم درین جهان فسوس گر ز قلم میزنم دوال بکوس
کیل من درد و عشق میکالست ناله در استخوان من نالست
گر خروشم ز دلفگارانم ور خموشم ز رازدارانم

ثم اتم الصلوة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیا وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه و وصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله وامن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حورانژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی سخنوری گرویده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که قدم نا استوار در پیمایش خطوه خمسین ست همواره مضمار اندیشه با سیاقت برهان کار داشت اما یکباره از مساحت شعر عنان تاب بنگشت و بی اختیار دل الماس پاره‌ها بزهرآب جگر آب داده درکنارم میریخت وازان در سالف زمان

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و عوالم متنوعهٔ سخن ؛

قطعه

نمک سینهٔ جگر ریشان ؛ بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق گوهر کلک نکته زای منست
بر ضمیر ملک صفیرم ریخت در صماخ فلک صدای منست
استخوان که در تن معنیست سر مغز از نوالهای منست

و چون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بیت

دردهر مایه ور شد دهقان ز حاصل ما شد سی هزار پاره سی پارهٔ دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نمادروی خلاص دیده سکه دارالضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست ؛

قطعه

حزین از تقاضای همت برانم که خوان سخن را باخوان فرستم
ز شوری که از سینه ام موج زن شد بزخم جگرها نمکدان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را صفیری بمرغ گلستان فرستم
زخاک ره کلک آهو خرامم شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری برطب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی　　بعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی　　فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست　　مگر ارمغان حکیمان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را　　چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید　　بدریا دلی زادهٔ کان فرستم
ز کلک عراقی نژادِ خود از هند　　سواد بخاکِ صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان بپیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی بسنجم سزد که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطبه ایست لبالب از جوهر کلم و جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آبش خمارشکن و نسیمش مسیح آیین از صبوحی فیضی که ساقی کلکش بپیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند از نشاء هوش پردازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان معنی نشید شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست از گل پیرهنان ورموج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش نازک بدنانند حجاب پرور و گل پیرهنانند تنها گرد پخته مغزانند برشته پوست بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وحدت خانه عشق مست سماع سوختگانند سپند آسا سرگرم وداع درویشانند تجرد کیش فروکیشانند از همه درپیش

شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلانند از شورش عشق در جوش و خروش آئینه پیکرانند آئینه تاب پاکیزه گوهرانند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست ❊

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه گویم نه تهمتست و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — با محدب اگر تماس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاک در چشم بو فراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم — نی بناموس بونواس کنم
سر بکیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم
در دلم خون فتد اگر از جوش — آتش از طور اقتباس کنم
رعشه پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

ابو الآبای معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و ضبط ارتسام یافت حاضرانرا تذکاری و آیندگانرا یادگاری باد ❊

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود — گرگشت نسخهٔ دیوان چارمین سپری
قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن — دو صد فزون ز هزار است و سی چو بشمری

هنر بپاشنهٔ خامه ام کند نازش
که لیلی عرب آراست در لباس دری
دعای رحمت از آیندگان امیدم هست
که جاده ایست بسیط جهان و ما گذری
شگفت نیست گر آلوده است دامن ما
که دیده‌ها اشک‌فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیی لنا من امرنا رشداً والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً حق حمده کما هو اهله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام :

قصاید

تعبیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی
فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان
غوطه در حیرت زوند این چشمه حیرت زاستی
غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود
سر بر آری گر ز خود قطره نه دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی
چشمهٔ چشم ترا لای حجاب انباشته است
ورنه خود جان جهانرا دیدهٔ بیناستی
بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون
آدمی دانای راز علم الاسماستی
نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی
گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی
تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات
رتبه اش بالاست و ز کون و مکان و الاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد
انبساط از نیست الانخت روح افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بجا
نه غلط گفتم که دایم عقل و جان انجاستی
مولوی گفت از ازل حال بد معلوم بود
آنچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی
چون نه عاجز فعل زشت اینجا نیامد در وجود
از وجود این قالب جانرا چرا پیراستی
گفت دانا قابل جان بود قالب در جهان
بخل دور از فضل فیاض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
کج مدار و کج مبین و کج مگو گر راستی
هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض
نقص ما عابد بما اینست حق بی کاستی
هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
گر گل و لعلست و گر خار و گر خارا استی
داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند
گر چه ما محکوم گویا او بحکم ما استی
شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
کین مستی آهنستی یا زر حمرا استی
خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست
انچه آن سلطان ز بیابان کند زیبا استی
ما گدا و پادشا ما بنده او فرمان روا
رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی
دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند
فیض او عامست اگر امروز اگر فردا استی
ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن
ملک دین جو چشم آخر بین گرت بینا استی
ملک آن میدان که پاینداست نه پایان پذیر
عاریت عاریت اگر خود ملکت دارا استی
با همه آلودگیها گفته دل پارساست
پارسا دل کی چنین استی همت ترسا استی
بیت معمورت شکم شد خانهٔ دینت خراب
کعبهٔ دل جوی تا کی پرور دلها استی
هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتا استی
تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
از خودی گر فارغی در جنت الماوا استی
یا حبیبی انت فرج کربة القلب الحزین
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پا استی
رحم فرما یک نظر بر سینهٔ چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسوا استی
صفحه را دریای خون کردی غمگین خامه را
آستینت جوی خون و دیده خون پالا استی

دیگر

پر تو روی ترا نیست جهان پرده دار
امتلا را نخ فقین شارق ضوء نهار

ای من و بهتر ز من بندهٔ فرمان تو
گر دل و گر دین بری نیست لنا الاختیار
گوش به حکم تو ایم مرزبان نیستیم
طاعت اگر رو کنی حاش لنا الاختیار
عالم اگر دشمنست چون تو پناهی چه غم
رُد شطاط اللدد عند ذوی الاقتدار
لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم
بالک المستجیر غربک المستجار
لالهٔ گلزار تست سینهٔ اخگر فروز
والهٔ دیدار تست دیدهٔ اختر شمار
زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن
از خرد دوربین وز هوس نابکار
عربده افزون کند حادثه یا گوشه گیر
لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار
وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ
شهد کند در شکرنگ ساغر لیل و نهار
زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام
آه که جز باد نیست در گرهِ روزگار
این بدمی بسته است وان بغمی میرود
هستی بدعهد بین شادی بی اعتبار
همسر دیرینه اند دیده گشا و ببین
خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار
آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین
چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار
خار بچشم خلد از گل و ریحان او
روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
از فلک پشت خم شد قد دونان علم
کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار
تافت بتن زال و هر دست قوی چیرگان
همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
تاب تحمل نماند یا تعب الهاربین
علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار
پشت جوانمرد را بار ثقیلان شکست
ریخت چو برگ خزان پنجهٔ گوهر نثار
بار خران چون برد دوش غزال حرم
شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار
هر طرفی یکه تاز کودن و دونان مظفر نیست
تکیه زنان هر خریست جای صدور کبار

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو — نیست بشکر نکو حنظل ناخوشگوار
رونق بستان بود شور صفیر حزین — بلبل دستان شود چون تو یکی از هزار
چونکه پی امتحان با فرهٔ خونچکان — خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار
مایه بمعدن دهد کلک جواهر رقم — نکته بدامن برد طبع بدائع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته — خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت

پیوند بود بارگ جان خار ستم را — کو گریه که شاداب کند کشت الم را
صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان — دارد قدمم در گرو آبله یم را
ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح — با تیغ کشیدیم و کشودیم علم را
بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست — پیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را
کوه دل خارا جگر از طرب آموخت — نظمم که زبور آمده داود نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشم — بر تارک خورشید زنم ساغر جم را
از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم — دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را
سودای الست ست که مغز در زبانم — بستند میان دل و غم بیع سلم را
شد خون دل از تو به بی صرفه حلالم — ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم — خون در رگ اندیشه زریرست لقم را
خون باری ابر مژه ام گرچه بیکدم — بیصرفه کند خرج دل فیض شیم را
از چین نفتد موج کدورت به جبینم — کی تیره کند حرص تنک حوصلگم را
اشکم گره را ریخت بامید و نشست — کو تا ز سر ما نبود خار ستم را

زد جاذبهٔ عشق ره ملت و کیشم گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را
تا جان بود ای عشق تقاضائی کامیم بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را
کردیم درین دائره از تنگی فرصت با صبح صبا دست و بغل شام بهم را
ما بستهٔ دامیم پی رشک صفیری از ما برسان حلقهٔ مرغان حرم را
نازیم بافسردگی خویش که کرده است در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را
صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست در دامن تجرید شکستیم قدم را
وحشت گه اضداد کجا مجلس انس است الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
شادم که قضا ساخته محراب جبینم درگاه خداوند عرب را و عجم را
سلطان رسل احمد مرسل که ز نعتش شان دگر افزوده رقم را و قلم را
آن در گرانمایه که امواج ظهورش انداخته از چشم جهان زادهٔ یم را
آن رایت اقبال که خورشید جلالش بر خاک کشد موی کشان پرچم جم را
آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش از طاق دل برهمن انداخت صنم را
آن شمع هدایت که کند نور جبینش ۔ هم منصب پروانه براهین حکم را
آن آیت رحمت که تپ و تاب سپندست در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را
آن پرده نشین دل و جان کآتش عشقش در سینه نفس سوخته حسان عجم را
بخروش حزین کز نفس سینه خراشت نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را
امی لقبا آمده تا به تکلم تقویم کهن ساخته معجز دم را
گر لعل شکر ریز کشائی به تسلی با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم نشناخته بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل بتولای تو جمعست   بر هم نزند حادثه پیوند قدم را
با تیغ تو ام نسبت اخلاص درستست   تا نافه برید ند غزالان حرم را
در دل وهیم گوشهٔ چشمی ز تو باید   تا جاذبهٔ شوق نهد پیش قدم را
خم و کوچه ز مجنون سراسیمه کشاید   بر نشکند از شاهد حی طرف خیم را
در آتش عشق تو بلب آه ندارم   کاو دل بطاقت من سوخته دم را
دل خام طمع نیست اگر غرق امیدست   یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
با جود تو کش هر دو جهان صورت لائیست   نشنیده کسی از دهن آز نعم را
باشد بکف راد تو ای گلبن احسان   خاصیت اوراق خزان دیده درم را
از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد   قسمت همه جا فتح بود لام قسم را
نفس دنی خصم تو از بسکه پلیدست   با فربهی تن ننهد فرق ورم را
رگان سر خونریز اسیران تو دارند   واجب شمر و حزم شبان پاس غنم را
فریادرسا شکوه فشردست گلویم   چون نی ز کفم برده نگهداری دم را
بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم   بر کنگرهٔ طارم افلاک علم را
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من   در دل بهم انداخته ام آتش و دم را
لک چو منی را رقم شکوه غریبست   وانگه چو تویی چهره کشا عدل و کرم را
لائق دیدار نیم لیک بلطفت   ز آئینه طمع بیش بود زنگ ظلم را
انم که ز آلایش دامان جهانی   تنگی نکند حوصله دریای کرم را
چند حزین از سخنت شکوه طراز د   هشیار رو مدر پردهٔ ناموس همم را
صبح نفس نغامن فرصت نتوان بود   باری بفراغت بکش این یکدو سه دم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر   در ظل لوای تو کشم قامت خم را
گردست بآهنگ ثنائی تو جهانگیر   مضراب زن خامهٔ من ساز نغم را
از صولت نیروی مدیحت نی کلکم   ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را
در نعت تو هرگه که نفس راست نمایم   بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکین سخنم ساخته مجنون   لیلی عرب زاده و شیرین عجم را
از بخیهٔ احسان تو دریوزه نطقم   ساز و صدفت در عدن جذر اصم را
جولانگه دشت سخن نعت تو آموخت   مشکین رقمیها قلم غالیه دم را
بر عرش سخن صور سرافیل دمیدیم   آوازه بلندست زبانهای قلم را
انصاف رقم کرد بنام قلم من   طغرای نواسنجی گلزار ارم را
دوران جهانگیری این کلک درست است   دادند خدیوانه بما طبل و علم را
گردست سخن غاشیه داران کمیتم   فرسان عرب نغمه سرایان عجم را
صبح دو دم از پرتو انفاس شناسی   تا زد دم جانبخش مسیحای دو دم را
لیلی نسبان باشطهٔ طلعت خورشید   زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را
در مکتب مدحتگریت داده بدستم   استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را
زین رو که بود مولد دیرینه مقامم   نازش بعراقست صنادید عجم را
می زیبدم اما به نسبنامه بنازم   من آدم دهرم نشناسم اب و عم را
دعوی حسب یا نسب در همه عالم   سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را
گر نجدت دیرینه بمیراث ندارد   این سالبه عامست اخص را و اعم را
جز من که ز فیض شرف نسبت آبا   آراسته ام مصطبهٔ فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم / حسرت نه گزد تا دل حسّاد و دژم را
پاسی ز شب این نامه بانجام رساندم / خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلمم ریخت / خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه ز تر دستی ابر است جهان را / آبی برخ آمد چه زمین را چه زمان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ / مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی دم عیش است بنازی تغافل / بر آب اساس است جهان گذران را
این جوش بهار است که چون شور قیامت / از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور / گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز گر از طنطنهٔ صفدری دی / خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را
امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی / وان حمله کجا رفت زهی ملک ستان را
کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن / از سبزه بزهر آب دهد تیغ یمان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش / از جام طراوت شده ساقی عطشان را
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق / زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بسکه عرق ریز چو ابر است مسامش / اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
دوریست که در صاف می عیش کمی نیست / این باده بکاست دل پیر و جوان را
عامست بس خوشدلی عهد عجب نیست / ممسک کند از یاد فراموش زیان را
عطار صبا از پی ترکیب مفرح / آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
سر میکشد از طوق تدروان خمیده / بنگر بسر سرو غزل در بیان را

از تشنگی لب سبزه کند ژاله تراوش تا آب دهد سوسن آزاده زبان را
هر کس بنوای شده با چون نی طرب انگیز هر مرغ بر آهنگ همی بسته میان را
غیر از من مهجور دل افگار که چشمم در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
خو کرده بغم مرغ قفس زاده چه داند در گلشن ایجاد نشاط طیران را
دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را
گفتم بنسیم سحر این داغ جگر سوز بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را
بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم عشقست که فارغ نگذارد دل وجان را
این عشق چه چیزست بگوئید که نامش ای مجلسیان شمع صفت سوخت زبان را
سر کرد سراینده مجلس سخن از عشق شست از ورق سینه حدیث حدثان را
یاران سبکروح گرانبار خمارند ساقی غم دل بین و بده رطل گران را
با ابر عطاییست چه نماید نم فیضی تن در ندهد بحر کفت حد و کران را
خشکست لبم رفع خمار رمضان کن بگشاده مه عید بخمیازه دهان را
مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست در راه تو دارد دل و چشم نگران را
عیسی نفسی چاره او کن که نباشد غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را
زندانی جسمم برهانم بسماعی آزاد کن از تیره گل این آب روان را
القصه که دارم دل آغشته بخونی رحمی که ز کف باخته ام تاب توان را
از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
پیداست که فکر دل افگار نداری دانم که ندانی غم خونین جگران را
نامی قلم را دم جان بخش دمیدم تا عرضه دهم سر در قوسین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش
اندوخته کونین حیات دل و جان را
آن آیت رحمت که کل خلق کریمش
از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
برق غضبش جوشن افلاک دراند
چون مه که ز هم بگسلد او تار کتان را
رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد
از خاک درش غالیه خیرات جنان را
ای شاهسواری که ز غیرت سگ کویت
نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را
همچون گله‌یش که در حکم شبانست
سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را
تهدید تو خون از فقرهٔ تیر چکانده
تادیب تو مالیده بسی گوش کمان را
افگنده نظر تا به کمین پایهٔ قصرت
دهشت نبرد از سر گردون دوران را
از صلب شرف یاب صدف در یتیمت
چون نسبت به اصل تو حق عزت و شان را
از آب وی آتشکده‌ها گشت فسرده
وز تاب وی آموخت کواکب سیران را
گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی
بیرون برد از کام سنان عقد لسان را
آوازهٔ عدلت ز کران تا بکران رفت
گرگ آمده گردیده سگ گله شبان را
گر ذره کند تند نظر به شعشعهٔ خاور
خالی کند از بیم [illegible] سر طالان را
از نقش سمش تارک گردون شده افسر
خشکی که [illegible] از داغ [illegible] ایران را
در بندگیت صدق من از جبهه عیان است
[illegible] تو سیمای عیان از نهان را
از شهرت کلکم سر گردون به سماعست
سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
از داغ غلامی تو خورشید نشانم
نام از قلم شهرت بی نام و نشان را
از شرم شکرخائی من کلک [illegible]
شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را
نسبت بکلک منطق طوطی بتقاضا
[illegible] بهت [illegible] زبان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت   کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف   نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را
ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم   گردی برسان چشم حزین نگران را
افتاده گذر در شب ظلمانی هستی   از راه خطیری من بی تاب و توان را
نه قوت پائی نه رفیقی نه دلیلی   سر خاک رهت باد سپردم تو جان را
با دیدهٔ گریان دل بریان من امشب   افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق   تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده   راحت رسد از دولت وصل تو روان را
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم   تا سایه کند پرچم جاهت ثقلان را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم   تا شهریان عقل بصحرا برآورم
کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است   این قطره را فشرده و دریا برآورم
تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام   چون شمع ز آستین ید طولا برآورم
نقد است نسیه های جهان پیش عارفان   امروز سر ز روزن فردا برآورم
احرام کوی دوست بپاکان میسرست   غسلی بخون دل شفق آسا برآورم
قد خمیده ناخن تدبیر عقدهاست   خار شکسته با مژه از پا برآورم
مستی روا بمعتکف خانقاه نیست   از رهن باده دلق و مصلا برآورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب   چون صبح سر ز دلق مطرا برآورم
کو جذبهٔ که از طپش خویش بال و پر   چون نیم بسمل از همه اعضا برآورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشترست   دیوان دل خوش ست مجزا برآورم
سودای زلف خانه خدائی دلم شدست   از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم
در بوتهٔ گداز نهم حرص و آز را   دودی نه آه سرد تمنّا برآورم
کیخسروم چه زنده بگور جهان بود   سر زین نهفته و خمه خضرا برآورم
بخت جوان نسازد با عجز کودکی   چون صبح شیرخواره ثنایا برآورم
خفاش جهل عربده بنیاد کرده است   چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم
آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل   دست ار دهد که دست بیضا برآورم
زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو و کل   هر صورتی بود ز هیولا برآورم
ملک سواد شست بیضائیان جلال   گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم
نصرت یزک بود علم کاویانیم   از نخل آه رایت علیا برآورم
جان را ز چار میخ طبائع کنم رها   جبریل را بعرش معلّا برآورم
پای مجردان کشم از قید آب و گل   تحت الثری باوج ثریا برآورم
عقل شریف درخور نفس خسیس نیست   چون اسم اعظمش ز معمّا برآورم
نفس یهود دشمن انفاس عیسویست   انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
نور نظر ز طرهٔ شب تیرگی گرفت   خورشید را بطلعت غرا برآورم
خوناب دل بجام سفالین زلال نیست   این دردی از شراب مصفّا برآورم
تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد   یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
آغشته در بخار و من نفحهٔ یمن   این بوی گل ز نکهت نکبا برآورم
شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید   شماس را ز صوم عذارا برآورم

پیش سلیمان صبا که باعجاز هدهدی
سیمش از صبا بتحفهٔ عنقا برآورم
خورشید سر ز شعرم ز جیب سحر کشد
از آستین اگر ید بیضا برآورم
جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب
روح القدس ز مریم عذرا برآورم
حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل
در حلهای سندس و خارا برآورم
تاکی توان نهفت غم عشق را بدل
این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم
خال لبی کجاست که از ذوق و شوقش
گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم
ای نازنین صنم بهوای تو سوختم
نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم
بفشان بصبر دامن نازکرشمه
تا شور محشر از دل شیدا برآورم
بگشا دهان چو غنچهٔ رنگین تبسمی
تا کام از ان لبان شکرخا برآورم
گویند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر
پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم
چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی
گردن نهم زبان باطعنا برآورم
دامن کشان اگر گذری بر مزار من
دستی ز دل بعرض تمنا برآورم
گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی
آه از نهاد مومن و ترسا برآورم
حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع
دود از زبان خامهٔ انشا برآورم
طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم
انجاث یا بذلک یا سید الرسل
بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم
عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو
از جیب خامه عنبر سارا برآورم
خاکم سرشته است بآب ولای تو
تا باشدم نفس بتولا برآورم
داغ غلامیست که بود بر جبین مرا
مهر مسلمی ست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام تست   زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز   دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز
بسر آمد دل و کلفت آواز نبود   ایمن از فتنهٔ گویائی زبان غماز
داد مرا شور جنون بال و پر شوق بهوش   کردم از شوق درون رخنهٔ گوش فراز
تا چه راز است که از پرده برون می آید   تا چه تار است که اندیشه کشیدست بساز
از طرب صومعه داران زده باغ آوردند   سر برون از جیب عنصری کاخ حجاز
شوق در گرم عنانی و طلب در چستی   فره در بال فشانی و نگه در پرواز
زخمه بر عود اثر زد دل من بنجیدم   او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز
من بعاشق سخنی گوش بر آواز خبر   او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز
من بآتش جگری موسی مشتاق سروش   او بدلکش خبری شعلهٔ طور اعزاز
من بحیرت شکنی منتظر بوی یمن   او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز
نکته سربسته تر از غنچهٔ راز محمود   پرده پیچیده تر از طرهٔ مشکین ایاز
نمک اندوزتر از پستهٔ شور لیلی   سینه پردازتر از نالهٔ مجنون بگداز
حالتی بوالعجب آمد بمسامع در پیش   بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز
ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش   همصفیران چمن سر بکشیدند آواز
مست پیمانهٔ آتش من و شمع سحری   می پرستان عجمی و قبله پرستان حجاز
دل هر آگفت که مستانه نوائی سر کن   تو هم آخر زغم آن بت عشاق نواز
پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش   آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

بازوان گفت که مشتاق سخنهای توام
ای بلاغت ز کلام تو مطرز بطراز

بکش ای بحر نوال از رگ نیسان قلم
گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که بتابی رخ ازین ملتمسم
ای سر ز قلمت را بنوا سنجان ناز

گفتم از عذر و تعلل نشماری ز رهی
تازه عهدیست مرا با ملک بی انباز

که نگویم بجز از نعت رسول عربی
خواجه هر دو سرا دادرس بنده نواز

باعث خلقت کل هادی ارباب سبل
سرور سرخیل رسل محرم خلوتگه راز

بخشش عام چو احسان خداوند کریم
برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

باردای کرمش قامت امید قصیر
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صیت شرعش بملاهی چو زند بانگ غضب
نغمه خون گردد و با زخمه چکد از رگ ساز

دولت از همت او لطمه خور دست لئیم
سیرچشم از رشحات کف فیاضش آز

در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش
سوی تن جان بلب آمده میگردد باز

آبروئی که مرا در دو جهان هست انیست
که باقبال جبین سائی اویم ممتاز

سرور را از اثر معنی اخلاصست این
که گهر ریزدم از خامه صورت پرداز

نفسم همسفر قافله بوی یمن
ناله من حدی دشت نوردان حجاز

با دم پاک من افسانه گر آرند خسان
پور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبرسارا نشود عالمگیر
گر برون بر ندهد بوی خود از پرده ساز

گر برو بحر وی از زاده دریا گهران
نتواند بگرانمایه دلان شد انباز

رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن
ماکیان گر نکند پرورش بیضه قاز

جانگزا زهر شود نکته شیرین منشش
نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ره خطیر است حزین اینهمه بیباک مکن
بگسیت قلم ارخای عنان در تک و تاز
وقت آنست که در بزم محبت من و دل
برفروزیم به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن ز دل نورانی
دشمن جاه ترا سر بود اندر دم گاز

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر زکوی تو دامن کشان صبا
اهدی السلام منک علی تابع الهدی
جز عشق هرچه هست ضلالست و گمرهی
از بنده راه راست ز عشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من
گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا
داری اگر دگر سخن از یار بازگو
گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا
داری حکایتی اگر از خویش میروی
خواهی شنیدنش باشارات غمزه را
گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب
چون نی تهی ز خویش من زار بینوا
بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید
در پرده هرچه داشت نواهای آشنا
آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت
باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا
یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز
گفتم باو نهفته که روحی لک الفدا
چون میکنی زیارت آن خاک آستان
چون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا
از من بکن بخاک درش عرض سجدهٔ
گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا
پس بعد ازین بمن ادب بوسه ده بگو
کاین خسته نیست بیتو دمی از غمت جدا
گر زیست در جدائیت از جان بتنگ است
ور مرد در غم تو لک العز والبقا
مطرب ترانهٔ دگر از پرده ساز کن
زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها
یک شمه بی بقائی ایام بازگو
افسانهٔ به سنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان
در چشم عبرت این کهن خاکست توتیا
در سایه اش نبود کسی را فراغتی
تا بوده است بر سر پا این کهن بنا
یکرنگ در زمانه کسی نیست با کسی
یک گل درین چمن ندهد بوی از وفا
سنگ مزارها بود سر سبز که هست
در چشم عبرت آینه های بدن نما
هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست
هر مشت خاک پیکر شوخیست دلربا
هر غنچه ز تنگ دهانی نشان دهد
رخسار نوخطیست ز هر جا دمد گیا
هر لاله کشتهٔ حسن برشته ایست
هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
مضمون تازه مصرع موزون قامتی ست
هر جا دمید سروی ازین عاریت سرا
عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ
روشن شود چراغ من از گرد آسیا
از تاب اگر گره نفتد بر زبان من
حرفی ز حال درهم خود میکنم ادا
روزی که بود در کف من دامن وطن
پایم همین بدامن خود بود آشنا
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی
در دیده بود کلبهٔ من باغ دلگشا
چون آفتاب نور ز هر خشت میدمید
هر صفحه داشت همچو دل صوفیان صفا
بود ار چه در کفم همه سامان عشرتی
بودم نشسته بی همه با نقش مدعا
آشوب دهر زد سر پا بر بساط من
بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من
افگند هر طرف خس و خاشاک من جدا
حاجت روای شاه و گدا بود درگهم
اکنون فگنده در بدرم چرخ چون گدا
خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط بذل
خوش دولتیست نعمت خوش لذت سخا
اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام
شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده در یک مقام جمع   این همت رسای من و دست نارسا
آسودگی چگونه کنم در بساط فقر   نی میکند بناخن شیران ز بوریا
هر چند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن   با آنکه هست پایهٔ همت سپهرسا
شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت   از بسکه گرم بود بهم سوخت اشتها
بر تافتت روی دلم از بلند و پست   وجهت للذی فطر الارض و السما
یا واهب المواهب ذو الجود و المنن   یا منزل الرغایب ذو الفضل و العطا
هر چند مدتی در بیگانگی زدم   یارب بحرمت دلهاے آشنا
مگذار پایمال دیار ذلتم   یا بارے البریة یا رافع السما
بودم بکنج بیت حزن با دل حزین   یعقوب وار از همه کس رو در انزوا
بر روی دل گشاده در باغ وحدتم   پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا
دیشب صبا نهفته بگوش دلم دمید   کای خامه ات ز نافهٔ مشکین گره گشا
طبع سخنور تو بهار شگفتگیست   چون غنچه سر بجیب فرو بردهٔ چرا
آموخت کبک مست بدشت از تو قهقهه   در باغ بلبلان بتو دارند اقتدا
قفل تحیر دو لبت زبان چون بود خموش   باشد ز دل گشودن این قفل مدعا
سر کن ره ستایش شاهنشهی که هست   نعلین پای زایر او تاج عرش سا
نفس نبی علی ولی حجت جلی   صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا
جانم ز هوش رفت ازین جوش دانشش   بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا
زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم   شد شاخ خشک خامهٔ من گلبن ثنا
کای آستان قصر جلال تو عرش سا   وی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم
در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا
نیاط قدرت ملک العرش دوختست
بر قامت کبریای تو تشریف انما
تبلیغ بلغ ست ز شان تو آیتی
توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی
برد از زمانه نور وجود تو تیرگی
ای نیر ظهور تو در حد استوا
بدان یمن نداشته مردی بغیر تو
ثابت شد این قضیه ببرهان لا فتی
دریا گدای دست گهربار تو از کرم
پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا
برهان مستقیم فلک بر نیاز خود
در پیشگاه قصر تو آورده ز انحنا
بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم
اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا
غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن
بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا
برقع کشای پرده نشینان حق توئی
یا عارف العوارف یا کاشف الغطا
شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه‌ست
گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید
موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها
چاکست ز اشتیاق گریبان خامه ام
بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا
ای نور دیده را ز غبار تو التجا
خاک درت بکعبه دلها دهد صفا
چشم منست و دست تو یا معدن الکرم
دست منست و دامنت ای مظهر السخا
زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند
بودم بر آستانه ات از صدق جبهه سا
توفیق شد رفیق که چندی بکام دل
سودم جبین بخاک تو یا سید الورا
روی فلک سیاه که از بیمروتی
افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا
دوری بیکطرف که بخاک سیاه هند
انداختست تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم
بحتم بحبس هند چرا کرد مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ
در مروه مروه کی شده در جنبش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند
این تیره جا و گرنه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل
تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عارست همنشینی شان روی یک زمین
عیبست همعنانی شان زیر یک سما

باغمست بردل وجان تار زشت رو
داغی بود بکیسه دل مهر پر دغا

باشد زدیو غمزه زد و عشوه جان گسل
غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم زکاوش این قوم هرگز ند
تنگ آمدم زصحبت این خلق جانگزا

ازبس گزیده ام زرفیقان بدگهر
گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

ازبس کشیده ام زدغا پیشگان خطر
وزبسکه دیده ام ز دغل سیرتان خطا

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من
طبعم کند زسایه خود وحشت اقتضا

می بینم آسمان و زمینی بسی عجب
خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل بیفروغ و سینه پر از جهل و دیده کور
نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب زکجروشیهای آسمان
کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النها

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست
ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبه کویش رسیدنم
من بنده وفای تو گر میکنی وفا

خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم
گر کام دل برآید ازان خاک دلگشا

آئینه دار دوست شود چشم جان من
روشن کنم چو دیده ازان روح توتیا

هرچند عرض شوق نهایت پذیر نیست
در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبهٔ صفا
سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا
گردی ز آستان تو یا مبدی النعم
چشم امید واز مر انتهی الرجا
سر کی فرود آیدم الا بطوق تو
لالای کمترین توام خالص الولا
بر جبهه داغ بندگیم پرتو روشن است
ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها
پروای آفتاب قیامت نمیکنم
در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا
شرح محامدت که از آن قاصر است عقل
کلک زبان بریدهٔ من چون کند ادا
شاها توئی که از کرمت خاطر حزین
دارد ز خوشدلی برخ صبح خنده‌ها
هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان
آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا
اکنون همای صبح سعادت کشود پر
دل می پرد ببال دعاهای بیریا
کامی که هست از تو طلب میکند دلم
چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا
باشد دوام وصل تمنای خاطرم
اذ لیس عند ربک صبح ولا مسا
دیگر امید آنکه دهی سرفرازیم
گردد سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
خواهی که بطلبی من آواره را ز لطف
ای من سگ درت بکجا آرم التجا
مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی
کز بار غم شود الف قامتم دوتا
این بود مطلبم بجناب تو عرض شد
گردد اگر قبول دگر نیست مدعا
با یار مهربان ز دل دردکش حزین
آهی بس است طول سخن میدهی چرا
افتاده در صوامع افلاک غلغله
از بس رسا بود نی کلک ترا نوا
ختم سخن نما بدعائی ز روی صدق
اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا
تا هست شور تو سرهای سرخوشان
تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غلغل زوار روضه است
پیوسته باد گنبد افلاک پر صدا
بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گر نام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا
چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا
دیدار ترا چهره کشا دیدهٔ حق بین
رخسار ترا روی نما نور تجلا
هم روی تو پیرایهٔ صد مسلهٔ حکمت
هم موی تو سرمایهٔ صد مرحله سودا
شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش
سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا
طرف سمنت داده نشان از گل سوری
دور نکهت گوشه نشین بادهٔ حمرا
چون صبح دل افروز تو آید بتجلی
خاموش شود شمع شب افروز مسیحا
سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن
روزن ز سنان فقرات سینهٔ خارا
ناهید بود بلبله دار تو بمیزان
خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا
چشم سیهت دست بر آورده بغارت
ترک نگهت باره در افگنده بیغما
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر
افتاده ام از موی دلاویز تو در پا
درماندهٔ پا در گلیم آه سبک سیر
شرمندهٔ خارا دلیست صخره صما
تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم
تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا
مرغ دل من لخت کبابیست بر آذر
یا دل بلب لعل تو شرابیست مصفا
تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلّی
تا آه من افراخت سر رایت علیا
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین
در زنگ نهان شد فلک آینه سیما
بی جرم مسوز اینهمه ای شعلهٔ سرکش
آشوب مساز اینهمه ای فتنهٔ بالا

نیرنگ مبازاینقدر ای گلشن خوبی
بر حسن منازاینهمه ای گلبن زیبا
لعبت گر ایام چه داند کسی امروز
تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا
هشیار دلان را نفسرد اینهمه مستی
از ساغر هستی که حبابیست بدریا
خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت
کو اختر اسکندر و کو افسر دارا
ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا
بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا
در مهبط ادنی بنجاست چه نشینی
ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی
تا چند به پیمایش این شیب و فرازی
بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا
زندانی جسم کهنم رب ترحم
اقبل بقبول حسن رب دعانا
دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی
میسوختم از گرمروی خار تهِ پا
ناگه رهم افتاد بجای که ملائک
از دیدنِ آن آب دهد چشم تماشا
جنت کده شد دیدهٔ نظاره از آن کوی
حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
در پرده برافگندن این صورت مبهم
لب مست سوال آمد و دل گرم تقاضا
گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری
گفتم بزبان همه خوف و همه بشری
ای کوی فرح بخش کدامی که زغیرت
چون بیت حرم سرشکن قدسی رضوی
روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار
این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها
سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
بازوی پیمبر علی عالی اعلی
آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم
بر سدهٔ او سجده بری کعبهٔ علیا
کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم
روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوّا
برخاک کشد در قدمش اطلس گردون
بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
بیمار بود در هوسش نرگس اشهل بر باد رود از نفسش نطق مسیحا
روشن شود از خاک رهش دیدهٔ معنی گلشن بود از فیض ولایش دل دانا
از رشح کفش دامن نیسان گهرآگین وز خلق خوشش باد بهاران بهواسا
ای جزیه ده خار رهت سدره و طوبی وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی
دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری
خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا
چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا
بر اجری محرومی کونین اعادی آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
از همت والاست که هرگز نفتاده مجموعهٔ املای ترا قافیه لا
بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد معراج تو بالاتر ازو یکقدم بالا
درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا
افگنده بآوارگیم حسرت کویت بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا
انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق شد جلوه گر از آینهٔ طلعت عذرا
از روی تو تا مشعله ذرکی افروخت شد گرم بخورشید نظربازی حربا
گر شمع جمال تو نمیکرد تجلی پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا
چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی مجنون دل آشفته شد فتنه به لیلی
گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد صورت نگرفتی ز ره الفت هیولی

از فیض تو گردید مخمّر گل آدم
معلول پذیرد اثر از علت اولی
پر سوخته پروانهٔ شمع قدمت نیست
عیسی اگر از مهر کند مسند اسنی
سیلی خور دریای نوالت نخل امید
شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا
خشت شود از خاک درت کام تسلّی
شیرین شود از شهد نعمت کام تمنّا
لب تشنه نوا از حزین باز نگیری
آن جرعه کز و چهرهٔ جان گشت مطرّا
لالای کمین ست که در مدح تو کرده
در گوش و کنارِ دو جهان لولو لالا
از دولتِ دیرینه غلامیّ تو تا سر
افراشته ام بر فلک از رفعت آبا
آزاده دلم ننگ برد ز اخترِ دولت
شوریده سرم عار کند ز افسر دارا
منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست
این شیوه که دارم به ثنای تو ز انشا
آموختهٔ با قلمم طرز ستایش
افروختهٔ در شجرم آتش موسی
شمعم ز دم سردِ خسان باک ندارد
خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا
از دل چو برآید نفس شعله نهادم
در خلد رسد گرمی ما حور بحورا
بر سینهٔ اعدای تو تا پای نیفشرد
بر کرد سنانِ قلمم سر ز ثریا
بر خاک رهِ عجز کشد پرچم رامح
در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا
تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری
تا صوت عنادل بسراید رهِ عنقا
در طنطنهٔ مدح سرائیست همیشه
گوش فلک از خامهٔ من باد پر آوا

ایضاً فی مدحه

یک پرده نشنیدست صلا گوش صمم را
ناقوس صنمخانهٔ و لبیک حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن
سدّ رهِ خود ساختهٔ سنگ صنم را

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم
روزیکه گشودند در دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم
از یاد غزالان برد آهوی تو رم را

غلطانده بخونم خم ابروی عتابت
تا چند بزهراب دهی تیغ دو دم را

دل با دو جهان غم نکند جرات آهی
کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را

در کشور خوبی به از آئین وفا نیست
بیرحم چرا آختهٔ تیغ ستم را

تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن
بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه
دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند
داری بخراش دل ما ناخن غم را

با قد دو تا چون مه نو زادم و رفتم
نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را

در ساغر ما هرچه کفت ریخت کشیدیم
نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را

دریا زچه رو قطره زند با نم اشکم
دادست بطوفان مژه ام شورش یم را

افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت
نقشی نمکین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن
این قصه درازست نگهدار قلم را

در قصر فلک بانگ ستایشگری افگن
سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش
کز فیض کفش زنده بود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا
کاول رقم آمد سبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده کشائی
بر تارک گردون زند اوتاد خیم را

جائی که سخن کش طلبد لعل مسیحش
از سامعه جذر برد عیب صمم را

گر دوستیش قاید اقبال نگردد
رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمار است نیازم
ای سجده بخاک درت اقطاب امم را

مانند صدفها کف امید کشادست
دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را

زاول قدم خویش که بر فرق نهادی
سودی بفلاک کنگرهٔ بیت حرم را

با جسم نبی جز تو که داری شرف سر
بر دوش پیمبر که نهادست قدم را

کونین بپشیزی نشمارد کف جودت
در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را

از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران
نشمرده کند در گرهٔ غنچه درم را

هر کس که نبردست زگلزار تو بوئی
از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را

شاهان همه از رشک غلامی تو داغند
نام تو خراشیده جگر خاتم جم را

یاد تو هر آن دل که در آرد بتلاطم
اول شکند کشتی طوفانی غم را

زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی
زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را

شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد
قلبی چو من زار نکوهیده شیم را

از قلب وجودم که باکسیر تو شادست
پرداخته نقاد قضا سلک خدم را

آواره ام از خاک درت ساخته غربت
آوخ چه توان کرد ببین بخت دژم را

سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم
جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را

خوناب شکایت ورق خاک بشوید
بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را

از طالع واژون چه بگویم که ندانی
ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را

دریای عطائی تو و من غرق تمنا
از جود تو راضی نشوم قسمت کم را

خواهم که کنی نام گدائی در خویشم
در راه تو در باخته ام خیل و حشم را

یکباره گر آرزوی طوف تو دارم
مگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بر آیت ضمیرم
در کعبه کسی جا نهد نقش صنم را
دنیا نه مقامیست که چینم بساطی
زالیست که پیچیده بهم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصورم
تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
لیکن کار دگرم هست که در حشر بر آری
بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد را ز کار دست
مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست
دست ای سبوکش ز حریفان درین خمار
تا عهد کهنه تازه نمائیم بیار دست
دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را
اما نمیکشم ز خم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم دور از میان
یکشب که با غمی نکنم در کنار دست
گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را
زینسان که رعشه دار بود از خمار دست
دست ار نمی نهی بدم حق بدست تست
کین دل ز دست رفت و ترا در نگار دست
مشنو مپرس قصه این تاب و تب مرا
از دور هم ز آتش من دور دار دست
نوبت بدست بیسر و پایان نمیرسد
یکطرف دامنست ترا و هزار دست
شمشاد من ببال که صد بار برده است
دست نگار بسته ات از نوبهار دست
دست ز کار رفته ما را گناه چیست
چون بهله کرده بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را
چون در کشد ز دست سبو میگسار دست
ساقی بعشق یار که در ده پیاله
مطرب ترانه سر کن و در زن بتار دست
افسرده ام بخوان غزل عاشقانه
تا با حریف شوق کنم در کنار دست
از بس نهفته کرد غمم گر نفس کشم
خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام بتن خسته چون هلال
گیرد مرا اگر علم شهسوار دست
شمشیر خدا علی ولی کز نهیب تیغش
دزود نجویش حادثهٔ روزگار دست
گر جویبار عاطفتش موج زن شود
هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست
شیرازهٔ ولایش اگر درمیان شود
باهم ندادی این نه و هفت و چهار دست
یکنقش پاست در قدمش تا زو از چه رو
عزمش پی کشودن این نه حصار دست
خورشید برده مزد زبن ناخن هلال
گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست
گر نا ورد بذیل تولایش اعتصام
در کارگاه صنع نیاید بکار دست
صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش
خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
گردد چو موج زن کف دریا عطای او
بر سر زند ز پنجهٔ مرجان بحار دست
گر دست قدرتش نهند پای درمیان
ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود
معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست
شد یار دست و بازوی خیبر کشای او
روزی که حمله را شده بودی زکار دست
ای مدعی بگو ز حریفان دگر که بود
تا برزند بمعرکهٔ گیر و دار دست
بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست
چون بید شسته نخل حیاتش ز بار دست
نرگس ز جام مهرش اگر رشحهٔ کشد
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست
ثناها منم که برده بنیروی مدحتت
گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست
خون دلست ز آتش غم پختگی گرفت
نظمم که برده است ز مشک تتار دست
بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای
تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

در موکبم پیاده رود روح بوفراس
شد بر کمیت خامهٔ من تا سوار دست

معنی کجاست این من این کلک این مصاف
بازیده است خامهٔ نقش نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب
حورا نهد ز خجلت این بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال
اما نداد دستش این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بجنبش فکرت فشرد پای
اما نیافت بر سخن آبدار دست

داد نخست زد قلمم در سخن دو شش
بردم درین قمار ز یاران سه چار دست

کمتر نگار کلک مرا پایه زیر نیست
صد بار بوسه گرد بهرم زر نگار دست

آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش
کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود
از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی
غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست

مدحش کجا و کوتهی پایهات حزین
در زن بذیل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید کشودست از نیاز
هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر بود امید من قویست
خالی نمیزنم من امیدوار دست

دست حمایت تو شها بر جهان رساست
کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد
دین در موج خون در اندازد

از غبار دلم قضا وقت ست
طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا بکی در عشق
عقل بی مغز در سر اندازد

نشود خشک دامن تر من گر بخورشید محشر اندازد
چند ای بیوفا بسینهٔ من رشک اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان دیده ام آب احمر اندازد
غم گران گشته است ناله کجاست تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل عاشقی تا چه در سر اندازد
ترسم اکنون ز تنگنای دلم صبر را رخت بر در اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا بکی هردم کعبتینم به ششدر اندازد
سینه ام انتقام گردون را گر به آه دلاور اندازد
رمح الماس فعل آتش رنگ چیست بر جای محور اندازد
از که نالم که خوی خیره سرا زنده در کام اژدر اندازد
کو فنا تا فزون کند قدرم مرده را بحر بر سر اندازد
دیده غماز گشته می ترسم اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو کز میان خوف و رجا کار دل را به داور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که خار رهش گل به ایوان آذر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق
مرده را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهاشئی که بعدل
صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که باد کفش
سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او
سایه بر مهر انور اندازد
کبریائیش به بر طراز ظهور
گر نه آدم موخر اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال
ثمر روح پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کف جودش
چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسائی او
مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همتش گیتی
پیش خورشید خاور اندازد
گر بیابد بشراک نعلش حور
جای زلف معنبر اندازد
دم جان‌بخش خلق او از رشک
بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون
پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او
عرض از خویش جوهر اندازد
غلغل ذکر زایران درش
لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد
سایه بر هفت اختر اندازد
برق رمحش به نیستان چو جهد
ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سر پنجهٔ ولایت او
رعشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او
از سر فتنه مغفر اندازد
آب پیکان شرار خرمن سوز
به نهنگ بلا در اندازد

خم گیسوی جوهر تیغش
گردنان را به چنبر اندازد
گرز یک تختیش بصدمه کار
بال و پر زود و پیکر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج از تن
جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری
چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا
در شط مے شناور اندازد
غیبتم سوخت قرب دوست مگر
رسم هجر از میان بر اندازد
بنده پرور شها نثار رهت
خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سواد است و نه حریر قلم
عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون نشینم خمش که مدحت تو
آتش شوق در سر اندازد
گرمی نغمه در گلو شکنم
در گریبانم اخگر اندازد
چون شکیبد دلم که شعله کمند
در گلوے سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا
بر رگ و ریشه نشتر اندازد
سایه چون مدحت افگند به ضمیر
خامه خورشید انور اندازد
گرهم مدح تو چون شود نفسم
عود عنبر به مجمر اندازد
برکند زاغ خامه ام چو صفیر
شاهباز فلک پر اندازد
شاهد بی نیاز طبع مرا
بیند ار حور زیور اندازد
گر بگلشن ز نظم من بیان
عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل بدامانش
حلهای معطر اندازد
حیست جاه من از گدائی تو
نام جم از جهان بر اندازد

پرورش دست بی نیازی من   خاک در کاسهٔ خور اندازد
جوهری چون توئی سخن با من   کس نیارد برابر اندازد
ناتراشیده خارهای بدل   کی شکستی بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد ار بیند   بجوی شرم دفتر اندازد
نقطهٔ امتحان خامهٔ من   شور در مغز اختر اندازد
می دانش فزای فکرت من   هوش را نشه در سر اندازد
بیند ار حلهٔ بلاغت من   لفظ را معنی از بر اندازد
فعل مشتق ز شرم تقریرم   خویش در صلب مصدر اندازد
جانفزا مدحتست که آب بقاست   موجه در جوی مسطر اندازد
شکر لله نشد که خامهٔ من   جز مدیحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر که خاقانی   زیر پائی قزل سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو   اطلس چرخ اخضر اندازد
سد نظمی که در جهان بستم   ظلم یاجوج را بر اندازد
خامه بازم چو در جهان گیری   علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلک کاویانی من   سر ضحاک اژدر اندازد
زین قلم حاسدت زهره شگاف   نی بناف بداختر اندازد
شرمگین از قصور خود نشوم   عفوت ار سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شان ترا   چون بفکر محقر اندازد
تا خرامی بتارکش خود را   سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل
کام جان را به شکر اندازد

تا ابد گوش اگر دهی با لبم
چه گهرهاے بے مر اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت
سرمه داری بمنتظر اندازد

زر و سیم و گهر عنایت تو
می نخواهم بجاگر اندازد

صله مدح گوشهٔ نظرے
به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوے لبم نکند
حرف خواهش بمحشر اندازد

جرعه نوش زمانه نیست لبم
تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد
صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برند
لب گر دهد خدا لب شکر فشان دهد

لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست
زلف تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی
ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی فرست خدایا برهبری
کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد

از طالع وژم طمع خام ابلهی ست
وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال
هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد

در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند
کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسمم همای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بسیار
تا مایهٔ بدیده گوهر فشان دهد

میرم بپای ساقی چشمت که دورها   ته جرعه اگر دهدم سرگران دهد
خواهم کشید خضر صفت آب زندگی   از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد
چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا   هر دم بسینه خنجر مژگان اذان دهد
تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام   چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد
هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی   عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد
آموختم بمرغ چمن گرم نالگی   تا آتشی بخار و خس آشیان دهد
ز آسودگی بجنگم کو عشق با دو دست   تا کشور دلم بستم گستران دهد
پایم براه هرزه دویها ز کار ماند   کو جذبه که مقصد ما را نشان دهد
درمانده ایم شوق گریبان کشی کجاست   تا دست من بدامن پیر مغان دهد
شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین   مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
ساقی روا مدار که سامان نوبهار   تاراج حادثات بباد خزان دهد
انصاف نیست غارت ایام رایگان   نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد
گلشن فسرده است بکش ناز نی بهانه   تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد
بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی   رنگت بجام لاله می ارغوان دهد
بخرام و چون که نهال قد تو سرو را   از شیوهٔ خرام آب روان دهد
از می بیار رنگ قفس آب بروی کار   شاید که شست شوی زین خاکدان دهد
آن می که در دماغ گشاید چو بال و پر   پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد
دارم طمع ز فیض تو یا رب درین صبوح   ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد
کان کرم امام امم واهب النعم   کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

فروختم بمنقبتش شمع خامه را   تا روشنی بانجمن قدسیان دهد
زر ریشه کنده معدلتش خار ظلم را   گنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
ی صفدری که بر صف خصمت ره گریز   گیرد اجل کفت چو باشقر عنان دهد
وزی رسان یمین تو خصم لیار را   باریک آبی از دم تیغ میان دهد
بض نعمت عطیه فرستد بجان و دل   ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد
ا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام   دستم سبو بدوش نهم آسمان دهد
ر پیکر خبیث حسودان جاه تو   هر موکه سر کشید خواص سنان دهد
ون طوطیان مست زند غوطه در شکر   مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد
ا هاروا مدار که گردون کج مدار   از در دو دست کام دل دشمنان دهد
یرون بزم سوخته پروانه ترا   تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد
ر وادی فراق ز شبهای قیرگون   بختم نوید خسروی قیروان دهد
ینم بخواه از شب هجران که تا بکی   گیرد ز دیده خواب و بخت ارمغان دهد
بسند عاقبت که شکر خواره طوطیت   در تیره خاک بند جگر خواره جان دهد
قت وقت کین دل کشتی شکسته را   خاک درت ز موج حوادث امان دهد
رید دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد   خند دلبم چو بوسه بران آستان دهد
مت کش عطیه کام جهان نیسم   نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد
ر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت   کی کام خویشتن بسرا و جهان دهد
نیا اگر عزیز متاعی بدی چرا   قسام معدلت بفرومایگان دهد
وح از حدیث غیر تو شستم ضمیر   تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ سحر نگار من
آرایش جریدهٔ نو یانیان دهد
مستان عشق را بسواد سخن حزین
کلک سبک عنان تو رطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جز تو چاشنی
شکر ندیده ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات تست
این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریک شوق دست فرومانده ترا
تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند
طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
در عالمی که خبرت و انصاف جوهریست
نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم تر شود
کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب
آئینه را روائی بازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو
کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند
گردند حوریان خیالم چو رونما
گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند
گردون فراز کلک گهر ریز من سنان
در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بموشگافی طبع من اعتراف
زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
خارا اساس فکرت رنگین کرشمه ام
ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعرم آورد آن نکته رس که او
در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم بسخنهای ناپسند
کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی زار استخوان قلم بیل بند من
زین ریزه شاعران سبکبار بشکند
روشن بود بنجرده شناسان که قدر کار
از شوخی زبونی همکار بشکند

آن پایه از کجاست کسی را که همچو من   بازار گرم ابر گهربار بشکند
آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را   تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند
آن حدت از کجاست سخنهای سرد را   تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند
آن نشئت از کجاست که سرجوش فکر تر   چون من رواج ساغر سرشار بشکند
آن قوت از کجاست کسی را که از زبان   بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند
باید یکی چو خامهٔ من موسوی عصا   تا سحر بو المفاخر و بیدار بشکند
آن کیست غیر من که بیک عمر استخوان   در کار فکر و جودت اشعار بشکند
پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم   مثقب صفت بگوهر افکار بشکند
آن همت از کجاست کسی را که در طلب   خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند
آن غیرت از کجاست کسی را که در جهان   چون من نگه بچشم خریدار بشکند
مرغوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من   قدر و بهای زلف شب تار بشکند
برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز   خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی   کو خامه رشک در رگ اغیار بشکند
باشد اگر شگفت کسی را بدعویم   شاید که زین بلاغت گفتار بشکند
نازکدلم زیاده نیارم نفس کشید   زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند
در غره حیاتم و از رنج چون هلال   نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
دم سردی زمانه فسردست خاطرم   از یک نسیم رونق گلزار بشکند
جائی شگفت نیست که ساغر ز سنگلاخ   از کف رها چو گشت بناچار بشکند
ای دل بهوش باش که طرار روزگار   تا قفل در خزاین اعمار بشکند

از دانشم بمنزل آسودگی رسان
پائی که در کشاکش رفتار بشکنند
دانسته‌ام که افعی حرص اهل بلاست
سنگ قناعتم سر این مار بشکنند
تنگم ز وهم تا بکی این زال زشت خو
بیهوده هی مرا دل افگار بشکنند
دلبر کجاست کین دل صدره شکسته را
از یک نگاه دست دگر بار بشکنند
لب در جبین تعاست حق دل شکسته را
هر دل که بشکنند بکف یار بشکنند
در تنگنای سینه کلید گشایشی ست
هر دشنه که غمزهٔ خونخوار بشکنند
خاک کسی که زلف پریشان دهد بباد
مشک ختن بطبلهٔ عطار بشکنند
هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام
نرخ گران گوهر شهوار بشکنند
دل را بخاک میکده برکاین کهن سبو
گر بشکنند بخانهٔ خمار بشکنند
کم نیستند از می غم دل شکستگان
از زور باده شیشه بسیار بشکنند
آباد باد کوی محبت که این هوا
در سر خمار کافر و دیندار بشکنند
مغزم ز ریشه ریخت مگر این خمار را
جام ولای ساقی ابرار بشکنند
شیر خدا علی ولی کز نهیب او
رنگ رخ سپهر سیه کار بشکنند
آن معجز آیتی که بشان ولایتش
اقرار نغمه بر لب انکار بشکنند
قانون نواز عهد عدالت اساس او
از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکنند
قهرش عروق را بتن خاره بگسلد
عفوش سر و در لب زنهار بشکنند
گنجور کارخانهٔ یزدان که هر نفس
لطفش در خزینهٔ اسرار بشکنند
دست گدای مدح گرش در حریم ناز
طرف کلاه شاهد فرخار بشکنند
طغیان شوق بین که بسر میدوم چو سیل
جائیکه پای قافله بر دوار بشکنند
ای صفدری که در صف روئینه پیکران
گرزت [illegible] بشکنند

ای سروری که بر سر مستان شیرگیر
تیغ تو باده تحوست سرشار بشکند
ورناف شرک کاوش رمح تو نی کند
در چشم وهم کلک تو مسمار بشکند
هر بیضه زاغ حرص چو پر دز آشیان
از مغز دشمنان تو تا بار بشکند
دریا دلان بصیرت ذات تو غرقه اند
کشتی بسی بلطم زخار بشکند
خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی
تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم
بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته ام بولایت جان و دل
کز سیر دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند
آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند
کلک حزین تست که در مدح گستری
ناخن بجان گوهر افکار بشکند
چون سر کشد نی قلمم نالهای زار
قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلک مرا آورد سپاس
زلف سخن چو صفحهٔ رخسار بشکند
چون خامه افگنم صف معنی خورد بهم
لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام تو بسته ام
بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر
روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر
از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار
در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر
از قضا سخرهٔ هندم نه ز حرص و نه ز آز
کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر
لله الحمد که از دولت پایندهٔ فقر
نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر
صبح شبنم صفتم جرعهٔ آبیست نهار
شام بر کف چو بلالم لب نانیست فطیر

باشد از چشم دل افتادهٔ من رخوش آب
چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر
فطرتم مشعله افروز عقولست و کنون
شده گم راه نجات من ازین خاک چو تیر
می دانش نکنم در قدح از بیم فلک
این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر
بی صریر قلم پرده کشائی کمراست
عندلیبان گلستان نسرایند صفیر
میخزد در شکن نامهٔ من محشر شور
میدمد از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر
با کمیت قلم من فگند نعل کمیت
با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر
آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان
شرمسار از سخت دامن ریاست غدیر
لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور
لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان
از صریر قلمم آب شود زهرهٔ خمیر
گرچه عالم شده در نقطهٔ کلکم مضمر
لیک چون مردمکم در نظر هر حقیر
عقل روشن نکند شب پره جهل بلاست
طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر
سفله طبعان جهان جمع بیک جا عفرت
بسفه گرسنه از لقمهٔ دانش همه سیر
هر یکی از موعظ افراخته رایات جدل
هر یکی از طعن زبان آخته برمن شمشیر
در شکست دل من کرده بهم عهد و قرار
طالع بی‌هنران دیدهٔ امید قریر
یکی از جهل زند طعنه که رایش غلطست
لشکر این همه در فکر معیشت تقصیر
یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت
دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر
آن یکی میدهم پند که در هند مجوی
کام دل تربیت قدرشناسان امیر
یک ازین رخ کند هم بات که بایستی داد
همرهٔ طرح باین شیل نشینان کبیر
وان دگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت
پردهٔ مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طبعان بغرور دم زنند و نخوت طبع
خر بیطی بنسبت فخر سم و پا و بیاد خطیر

سخن بی سر و پا را نتوان شرح نوشت
سر اندیشه فرو برده بنحو و کلک دبیر

قصه کوتاه که هر یک بنوائی دارند
ناقهٔ هوش مرا در حدی از صوت حمیر

می خلد خار بچشمم ز جبالی که دمد
میخورد مار بگوشم ز فسون بم و زیر

بسکه از صورت بی معنی خلقم بشگفت
تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر

از تغافل بنهم پیر خرد پنبه بگوش
خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسر خویش حریفان همه را کرده خیال
سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر

شده از دست زدهم گوهر افلاک کبود
جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت و رنج حیات گذرانست چو موج
نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر

جسم با جان ز میان رشتهٔ الفت سست است
نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر

خاک جنسی نکند فطرت عالی گهرم
آتش از میل طبیعی رود آسان باثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا
چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر

حرف حق در دل شان نشتر الماس بود
جوق باطل صفتانی که مشارند و شبیر

بکرم اشعب و در جوهر مردی جعده
بحسب باقل وقت و به نسب ابن کثیر

ذکر این فرقهٔ دون کلک و ورق را ستم است
وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر

کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین
صفحهٔ آب محالست شود نقش پذیر

شیوهٔ تعریض گر اخلاق پسندیده بود
کاش یاران ننمایند بجالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند
طبل رسوائیت ایکاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت
دام خاموشیت ار کرد نفس را نخچیر

لقمهٔ شعر منه در کف هر سفله شعار
قلیه بیجاست خریرا که بود مست شعیر
پای اندیشه درین وادی پرخار نخست
کاشکی خامه عنان تابد ازین راه خطیر
ره بجائے نبرم بسکه خمار آلودم
من چنین بیخبر و چون دم تیغست مسیر
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست
ساقیا جرعهٔ ده از میکدهٔ خم غدیر
دلم از ساقی کوثر شده سرمست شراب
دایه زان پیش که شوید لب و کامم از شیر
این می مهر و ولای شهِ دینست که ساخت
خنده زن بر گلِ خلدم خس و خاشاک ضمیر
من نُصیری صفت و او بکرم بنده نواز
چه غمستم که مرا در دو جهان ست نصیر
از غروری که سرم داغ غلامی دارد
پای از ناز نهم بر سر خورشید منیر
پیش چشمم که باقبال نوالش سیرست
هست گردی بکف باد سلیمان و سریر
سرورا بنده نوازا بتو شادست دلم
نگذاری که شوم در غمِ ایام اسیر
منم آن پیر غلامی که بقدِ چو کمان
بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر
فلکم گرد برآورده ز بنیاد خلاف
کرده هر صفحهٔ من روی مخالف چون قیر
دلم از بتکدهٔ هند نفورست نفور
تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر
بلد از آب و هوایش همه سم ارقم
دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر
ز کرمهاے تو امید رهائی دارم
ورنه بنحستست بمن خصمی ایام شریر
پر و دست و دل همت از افلاس ز کار
نپسندی که بطوفان دهدم موج حصیر
شکل افتاده بما جمع پریشان دل کار
سهل الله علینا ببشیر و به نذیر

ایضاً فی مدحه

ر کن در سوادِ صفحه ام تا گلستان بینی
گذر کن دفترم را تا بهارِ بیخزان بینی

صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی
صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی
شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم
قلم را در بنان من درفش کاویان بینی
ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد
کمیت خامه‌ام را برکتف برگستوان بینی
ببین در نقطه‌ام تا چشم معنی گردد روشن
بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
بلفظ آغوش واکن تا بدامانت گهر ریزد
بمعنی گوش بگشا تا الیم را ترجمان بینی
ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی
نه چون هر دمغنی یاوه سنجی چون جرس تا کی
پی دنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی
ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد
من از آتش دخان بینم تو آتش از دخان بینی
به بندی دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی
ز یکمشت استخوان سگ میکند پهلو تهی و فربه
باندک مایه نفس دنی را شادمان بینی
ببوئی بی بقائی مغز خامت مست میگردد
برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی
چو نرگس دیده مخمور رنگ و بو گردی نمیدانی
که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی
گل حسرت نصیبیها بود چون غنچه دل بستن
بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی
ازین زندان ظلمانی برون آور سر ای غافل
که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
هوای نفس و طبعت خار در جیب و بغل ریزد
گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی
سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد
اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی
سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی
علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی
سرم را در هوایش عرش عزت در قدم یابی
دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی
ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت
چو بر بازوی ایمان حیله و حرز امان بینی

زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان
هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی

در آ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن
ببین در زیر پا تا نه رواق آسمان بینی

نشان پاکی طینت بود در سینه ها مهرش
دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی

چها باشد ز احسانش شب آشفتگان طاعت را
بسیه روزان عصیان را چو عفوش طیلسان بینی

بسرران جنت لطف او را مهربان یابی
بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش
هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید
براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک جا گر شهنشا با بدل کوه غمی دارم
که لب را گر گشایم چشمه سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز حرمان سر کویت بخاطر حسرتی دارم
که داغم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم
دلم را در طپیدن چون درآئی پاسبان بینی

بگرد روضه ات گردم روان از سر قدم کرده
بخلدم خنده زن یابی بچرخم سرگران بینی

زرین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت
بعزت سوی خود خوانی چو ما اسیرم در هوان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز
اگر گفتن لبم را در ثنا رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد
قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را
کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

ژده یاران که ازین منزل ویران رفتم
رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ی هزاران هوادار صفیری بزنید
جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غمم از دامن آلوده مرا
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
گرچه دانم که رهِ عشق ندارد پایان
بهوای سر آن زلفِ پریشان رفتم
همتم هست رسا دستم اگر کوتاه ست
ناتوان مورم و تا ملک سلیمان رفتم
چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی
آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم
تا نماند اثر از هستی موهوم بجا
خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم
خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه
گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم
رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها
راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم
باد دامان دلم بال سمندر میسوخت
آه حسرت شدم از سینهٔ سوزان رفتم
تنگی سینه بران داشت دلم را از درد
اشک خونین شدم از دیدهٔ گریان رفتم
وحشتم دشت هوس مشق سبک جولانی
هوش عاشق شدم از جلوهٔ جانان رفتم
خواستم بار دلی مشت غبارم نشود
پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
نخواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم
همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم
قطرهٔ خون دلم محشر صد طوفان بود
اشک حسرت شدم از چشم یتیمان رفتم
در بر دایهٔ بی مهر جهان راحت نیست
طفل اشکی شدم از دامن مژگان رفتم
چشم وحشی نگهش دشمن آسایش بود
خواب عاشق شدم از دیدهٔ حیران رفتم
اشک من شبنم رخسارهٔ گل بود ز زیب
از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
خار در زیر قدم بود ندانم یا گل
منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم
جگری کیست تواند سر راهم گیرد
منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم
تشنگی زهر کجا خار رهم خواهد شد
منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتیم خاطر کس تنگ شاید منکه دلگیر تر از غنچهٔ پیکان رفتم
شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی که من آشفته تر از شام غریبان رفتم
خار این راه کجا دام تعلق شودم منکه از بستر گل برزده دامان رفتم
خبری از سر و سامان دل جمعم نیست منکه شوریده تر از طرهٔ خوبان رفتم
صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان شب آدینه ام از هفتهٔ مستان رفتم
نتی پیر خرابات ندارد بر من از در میکده سرمست و غزلخوان رفتم
آمدی چون تو من بی سر و سامان رفتم هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم
وضع آشفتگیم بی تو چنان زیبا بود که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم
همه بت قبله شمارند مرا برهمنان طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
ر تو رفتی ز پیم لیک بگردم نرسی بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم
ا توان ترا دوری ره مانع نیست بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم
هر کف خاک درین غمکده دامی دارد که برون آمدم از چاه بزندان رفتم
هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم
ن همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم
جغد ویرانهٔ عشقم بگلم کار نبود بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم
نم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم
نم آن مایه کساد سر بازار جنون که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم
نم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر بدو عالم ز رهِ چاک گریبان رفتم
نم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن نغمه نوا طائر طوبی مسکن
که بطوف حرم مدحت رحمان رفتم
علی عالی اعلی که بدریوزهٔ او
خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم
سرورا آگهی از حال پریشان دلم
که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم
گوئیا عصفور جا رفته ام آرامم نیست
تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم
ای شه مصر که با خسته دلانت نظریست
دست من گیر که در کلبهٔ احزان رفتم
فکر من کن که تو سرمایهٔ محتاجانی
که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم
آمدم غرقهٔ عصیان به پناه در تو
شکر جود تو که مستغرق غفران رفتم
گرچه از حال ثنا حسن تو مستغنی بود
بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم
گرچه نامد سخنی لائق شانت بلبم
به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم
نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین
بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
کلکم افتاد بغواصی این بحر سراب
شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذتت از دست دل تمنی را
نموده شهد تبسمت تلخ من و سلوی را
رخ تو بینهٔ صدق معجزات آمد
لبت گواست دم روح بخش عیسی را
بجیب پیرهن از آستین برآورد دست
صفای ساعدت امروز دست موسی را
توان ز عشوه و درد تو و دلم دانست
نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و ناز پارسائی رفت
بشط باده کشیدیم دلق تقوی را
بطور دل چه قدر طاقت و توان دارم
رخ تو برق بخرمن زند تجلی را
خیال کن که بمحشر فتد شکایت من
کسی دراز کشد ارچه کار دینی را

بهانه

قیامت از شب لف تو تیره تر گردد
زنم چو شانه بگیسوی آه دعوی را
من آن نواگر دیرینه باغ و بستانم
که داشت تازه لبم باز طرز افشی را
کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن دی
ملال بسته بنطقم مجال املی را
نهفته داشت غبار غم فراق مرا
بکاوش مژه جویان دیار سلمی را
که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید
نمود ناطقه طی نامهای شکوی را
نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید
صبا دمید بگوشم حدیث بشری را
رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم
هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را
وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
غبار رهگذرش نور دیده اعمی را
اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
کسی چگونه کند رام دل تسلی را
عجب نباشد اگر غاصب آب دین ببرد
که حرص در دلش افروخت نارحمی را
ز حق کجا دل آگاه دیده می پوشد
دهد بباطل اگر روزگار فتوی را
بسیط ملک بود ملک سروری که سزد
امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را
سترون هوس آید ز سینه از دستی
که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را
قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت
که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را
جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری
چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را
بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم
مثل زنند بامساک معن و یحیی را
بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
مگر ز صورت معنی جدا کند نی را
حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید
جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را
عتاب تلخ ترا با دل آن هوانفست
که با طبیعت محرور آب گشنی را

چنین فراغ [illegible] با دل آن معاشر هست   که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای عیش ثنای تو هم بود کلکم   توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه است دکان دلم   شکسته رونق بازار قدس رضوی را
اگر نه پای ثنای تو در میان باشد   ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شهامنم که جبینم ز داغ بندگیت   کشد بناصیهٔ آفتاب طغری را
غبار راه توام در نظرے آرم   شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدائی تو   کنم بکاسهٔ افلاک خاک دینی را
ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم   گذاشتم بولائی تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه و مد   یمن بغرب نویسد برات شعری را
بنکته نیک من از طرز انوریست که گفت   زمانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد   هواے رقص برآرد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستان سرائی قلمم   جری بنکته نگردد جریر و اعشی را
نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم   شکسته در بلبانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من   نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین   بشهد نحل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود بتازه گری   خزان برد ز سر انگشت غنچه حنی را
بود شگفته و رنگین رخ غلامانت   چو گل بتارک عزت گرفته ماوی را

ایضاً فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی   شهرهٔ شهریم به شیدائی

دل و دین داده ام به مغبچگان   همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان دل شدگان   همه درمان ناشکیبائی
میزنم جرعه میکشم ساغر   باخراباتیان شیدائی
مده از دست ای حریف دمے   ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید   نه شوے هرزه گرد و هرجائی
نوش الله ز اهل آن که بزهد   نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف و رجا   همه دیرانیان و ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن   همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد   آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل   راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم به جراحت دل   همگی مایهٔ تن آسائی
کرده سرگشتگان دل شده را   خضر خط از لب مسیحائی
خط شان مایهٔ دل آشوبی   لب شان شهرهٔ شکرخائی
غمزه‌ها جمله در سپهداری   طره‌ها جمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن پیرا   غنچه لب چهره در دو حمرائی
کونه چون لاله نعمانی   مژه خونی نگاه یغمائی
شمع روی و بیاض گردن شان   غیرت بدر و رشک بیضائی
قد قیامت خرام غارت گر   مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا   همه در جوش باده پیمائی

شک طوبست مجلسی که کند شفقی بادهٔ مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار که سر آرد شب جگرخائی
بده آن مے که جان بیاساید که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتش خرد سوزم که بنالم ازین تبرائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلے که پردازد دل ز آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم بده آن نور چشم بینائی
تا ره نعت سروری سپرم که رسولش بود تولائی
شاه مردان علے که بر خاکش فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را دم پاکش کند مسیحائی
شهسوار ز گرد شبرنگت مشک بیز ست زلف حورائی
دین پناها ز خاک درگاهت سرمه زیب ست چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید بقدم ناز کن که یکتائی
آسمانت چو چاکران گوید بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با پاو ماه طلعت تو همه یوسف وشان زلیخائی

بهوائی تو مے زند قطره — آه دشتی و اشک دریائی
مردگان را بیک نفس بخشد — دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت پاک اشارت تو — ذو الفقاری کند ز برائی
عقد قندیل روضهٔ تو کند — طارم عرش را ثریائی
سومنات محبت تو بود — فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی — رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی — رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرآتے — دل سیمین برانش خارائی
جرم بخشا ترانهٔ سنجم — خالی از شرح و بسط انشائی
رشک مانی و نسخ ارژنگ ست — کلک فکرم بصفحه آرائی
چون برآرم نفس فرو مانند — همه جادو دمان ز گویائی
زاده طبع نشأه زا کلکم — زده بر صفحه موج صهبائی
بسپهر سخنوری شعرم — کرده هر نقطه ایش شعرائی
لیک نتوانم از خجالت زد — در مدیح تو لاف غرّائی
حوریان ریاض مدحت تو — بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر — از سر انگشت خامه پیرائی
شهریارا حزین جانبازت — که سراپا سریست سودائی
همه یک جان بود فدائی وش — همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامے خویش — برساند بزیب امضائی

نبود با من دل آزرده — غم دنیا و فکر دینائی
نه بکفرم سری نه با ایمان — نه بتقوی نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد — نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه ز من — لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رسیده خاطر من — هستم آن تو هرچه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا — نی تکلم کند شکرخائی
با دو ردیف محبانت — نور رای تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد — دم تیغ تو در جگر خائی

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که خسته روی زمین را — طرفه غباریست چشم حادثه بین را
بار الم بیحدست و گرد کدورت — پشت فلک را ببین و روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جهلست — فتنه چو بر بحر و بر گشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو همیانم — کاش نبد آستین یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد — گر نه همه پوست خنده سرخ امین را
شام چرا زلف مشکبار نبیزد — طفل رسن باز دیده حبل متین را
نقش جهان از چه روز گوشه نگردد — کاهرمن باز جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد — با دم روبه مصاف شیر عرین را
کون خری بین که در زمانه کشیدست — خر بتیغ آفتاب داغ سرین را
وین خرد و غره جاه بوده و نمانده — هیچ نشانی بجا نه آن و نه این را

چونکه نیاید چنین بد بهر و چنان رفت
قصه کنم مختصر چنان و چنین را
قصه گلویم فشرده است که دادم
بیهده بر باد نالهای حزین را
کاش نفس یاوری کند که ببخشم
فخر ثناگستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین
سکه بنامش زند دولت و دین را
برق عدو سوز اژدهای خدنگش
ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش
مجمره گردد زره طغان و تکین را
دوزخ نقدی بجانگدازی دشمن
صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده بسیل فنا روانی رخشش
پیکر پولاد سنج و خانه زین را
ربط بهم داده است الفت عهدش
چشم سیه مست و خال گوشه نشین را
شد چو فرادی ستم ز شحنه عدلش
داد براحت قضا قرار مکین را
شه که فرامش کند گدائی کویش
خورده بدولت فریب دیو لعین را
بهر سر سروری که خاک رهش نیست
تیز بوهان کنند اره سین را
گر نکند تکیه روزگار بحفظش
سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را
رخش بهار از سمند سیل عنانش
در عرق شرم غوطه داده زمین را
بنده نوازا صریر خامه بمدحت
نغمه شکسته است فرخ سدره نشین را
صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم
چهره گشائی نگارخانه چین را
خنده زند نشاء مداد و دواتم
خون سیاوش و آب بسته جنین را
شب همه شب در خیالم اینکه نمایم
صرف ثنای تو روز بازپسین را
هیچ بمهر تو سست عهد نبودم
چرخ چرا برگماشت عهد چنین را
ساخته ام در امید شادی وصلت
دستخوش درد و داغ جان غمین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست   گوشه ابروی دلگشای تو چین ر
تیغ تو تا گوهر آب داور دا شد   سجدۀ آتش پرست ماء معین ر
بهر نثار ثنای تست عبث نیست   پرورش خامه نکتهای متین ر
در حرکت صولجان کلک تو دارد   با کرۀ لاجورد گوی زرین ر
لب چو بنام کف سخای تو جنبد   رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین ر
گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم   سجده نبودی قبول قالب طین ر
از طمع خام وصل با سُم رخشت   ناشزه گردد عروس چرخ قرین ر
هست بدست تو چشم ابر بهاری   یاری عاجز بذمت ست معین ر
چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد   لعل نمک سا تبسم شکرین را
ناخنۀ چرخ پشت گوش نخارد   تیغ تو تا شد هلال عید زرین را
بیشتر سر خود را گرفته است ز عدلت   تاب تحمل نداشت نقطه شین را
خصم جهولت بروزگار بنازد   ملک سلیمان بود مشیمه جنین را
گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست   غره کند خاک درگه تو جبین را
دل چو ببندد بجز داغ تو عاشق   غمزه کند در نیام خنجر کین را
از کرمت سرورا شگفت نباشد   قدر فزائی اگر غلام کمین را
دولت و قدر آن شبی بود که فروزم   در حرم روضۀ تو شمع یقین را
غیرت عاشق نگر که مطرب گردون   گوش بره بود نالهای حزین را
من بخیالی که بوی ورد تو دارد   راه ندادم بدل ز سینه انین را
او نه خریدار و من نه نکته فروشم   چرخ ندارد بهای دُر ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری تیغ گشادست حصنهای حصین را
خاطر نازک سخن نگاه ندارد گرد نشار ره تو غث و سمین را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم می نشناسم ز نا گزیده گزین را
هم تو مگر ای جهان فیض نمائی نامزد این قنادرای رزین را
گر قلم انوریست جادوی بابل معجزه ام اژدهاست سحر مبین را
نغمه بلب در شکن حزین که فگنده کلک تو در طاس آبنوس طنین را
وعده شبها دادیم بیاری روز الست شاد نمایم دل بوعده رهین را
کام ز فیض تو باد جان و جهان را نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی اللہ تعالی عنہ

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود ز لطف سمن بهار بهشت یاسمن شود
ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشک دامن ز کاوش مژه کان یمن شود
جز پرده های دیدهٔ یعقوب باب نیست پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزد حلاوتش لب حوران خلد را کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد در کشوری که یوسف ما را وطن شود
باشد همان برهگذرت ای نسیم مصر چشمم اگر سفید تر از پیرهن شود
خیزد چو گرد شور قیامت ز رهگذر روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود
در دل نهفته عشق بتان را گذاشتیم این باده ریختیم بخم تا کهن شود
هر دل که زخمی صف مژگان یار شد چون شانه محرم سر زلف سخن شود
ساقی بجرعه ریز مئے پرتگال را تا این سفال کهنه بهار ختن شود

نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار
شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس
گردد چو خاک خاک ره بو الحسن شود

جان جهان امام امم معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست
نبود روا که تیره مرا انجمن شود

مگذار پیش ازین ز سپهر ستم مدار
جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر صریح نگار تو خامه ام
هر نقطه بصفحه غزال ختن شود

آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد
هر قطره در آبله دُرّ عدن شود

فردا دهم بطرهٔ حور انش ارمغان
گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد
اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد

الماس اگر بر جگر افشاند عطا بود
خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد

گر بار عمل بر سر جوفی ضعفا داد
ور نقد دخل در کف مشتی فقرا کرد

سلطان غیورست که یارد که زند دم
اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد

هر شهد و شرنکی بقدح کرد کشیدیم
با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد

آمیختگی داشت شراب لب مخمور
از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد

تسلیم ببازار جزا آر و میندیش
آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد

بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود
او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد

گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد
ور کرد خود و تهمت کردار بما کرد

نیرنگی حسنست تماشاکن وتن زن   سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد
خشکست لبم ساقی تردست کجائی   خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبهٔ ما دیر نپاید   هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم   مینا بی و توبه بدندان چه وفا کرد
از باده کشی تر نشود دامن تقوی   در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه شدان ره که سرودیم ز سر گیر   غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع   پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
بینالم و نگذارم انصاف که گویم   با دلشدگان یار ستم پیشه جفا کرد
صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست   آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد
یارخودی افگند شقیقانه ز دوشم   سروش که بیک جلوه مرا بیسروپا کرد
چشمش بنگه بست لب شکوهٔ زخمم   هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد
آبش خورش از چشمهٔ پاینده خضرست   جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد
خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت   این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد
آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت   فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد
در زنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی   آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد
از فیض صریر قلم پرده کشایم   ناقوس صنمخانه بآهنگ صلا کرد
هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گرا   مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد
یک نقش بدیعست که من زکف اعجاز   کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد
کلکم ز نوابخشی آن لعل سخن گوی   رامشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این اثر وادی قدس است
کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد
در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا
آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد
سلطان خراسان که رواق حرمش را
تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد
این منزل جانست و تجلی گه سینا
کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد
این محفل قدس است که پروانگیش را
ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد
گلزار [illegible] خلقش به نسیمی
خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد
تنزیل نخست از دل روح القدس آموخت
معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد
با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت
با خاک رهش مشک ختا را که بها کرد
هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز
هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد
تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست
دل نرسد عربده با دیو هوا کرد
گر نیست گهر بخشی آن دست سخاسنج
کز خواست فزون درکف امید گدا کرد
این گنج بگان دست که افشاند بگوئید
این مایه به بینید بدریا که عطا کرد
چون پرورش علیش ز قصاب عجب نیست
با خصمش اگر چرخ دعا صلح و صفا کرد
شاها سخنی لائق مدح تو ندارم
مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد
گر دست دهم سر دخشان با قلم من
آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد
آهنگ ثنایت که بلندست مقامش
نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد
بخشا می اگر پرده بدستان نسرایم
شوقت دل پرشور مرا پرده سرا کرد
تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری
میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد
زر دست من خاکنشین نیست نثاری
مشتاق تو اول دل و جان روی بما کرد

مدہوشم و از سختی ہجران بخروشم　　زین سنگ ستم شیشہ ندانم چہ صدا کرد
گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت　　جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را　　درگاہ ترا کعبۂ صدقِ و صفا کرد
از ہر دو جہان فارغم و رو بتو دارم　　جذبِ تو دلِ یکجہتم قبلہ نما کرد
کوی تو کشد از کفِ من دامنِ دل را　　با من خس و خارش اثر مہر گیا کرد
از جا نرود خاطرش از ہول قیامت　　آسودہ کسی کو بسر کوے تو جا کرد
خورشید فلک را نہ طلوع و نہ غروب ست　　از دور زمین بوس تو ہر صبح و مسا کرد
از حال حزین آگہی و جان اسیرش　　دانی چہ جفا ہا کہ بوی جسم فنا کرد
یکبار ہم آوارۂ خود را بدرت خوان　　در حسرتِ کوی تو چہا دید و چہا کرد
آن روز کہ کردند رخ ذرہ بخورشید　　اقبال مرا ہم ز غلامان شما کرد
یا شاہ غریبان مددی کن کہ توانم　　یک سجدۂ شکرانہ بکوی تو ادا کرد
معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی　　موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادبم بستہ زبان ست　　دلتنگیم از وسعتِ آمال حیا کرد
دانی کہ ہر ان عقدہ کہ در زلفِ بتان بود　　عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
کو قوت کاہے کہ رہِ شکوہ سپارم　　کوہ غمِ دل کو نہ من کاہ ربا کرد
چون بر ورقِ دہر فنی نکتہ سرایان　　رسمست کہ انجام سخن را بدعا کرد
من خود چہ دعا گویمت از صدق کہ یزدان　　برقامتِ جاہِ تو طراز ازے زبقا کرد

ایضاً فی مدحہ

دل شاد را جمع ساغر نماید　　دفِ عیش را جام چنبر نماید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی   گل از صرف می چهرهٔ زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم   بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی   گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروز آمد   ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افگند سنبل و یاسمین را   بعارض دو زلفت معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد   عروس چمن بال معجر نماید
سرودی بستان دهد یاد قمری   بدر روی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبخون   سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما   هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل   که هر برگ بال سمندر نماید
کند در چمن غنچه هر قطره آبی   شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیسوزد از بسکه دارد طراوت   بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرابم ز نیرنگ سازی سوسن   که هر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل برنگی   که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر برد از کوهساران   که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را   پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سرد مهری   اگر گلبنی خندهٔ تر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان   خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو   بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور بادا
که با ما سپهر این روش سر نماید
بهم بشکند خسروانی مصافش
درفشی گر آه دلاور نماید
بگو آسمان را که با درد نوشان
سلوکی ازینگونه بهتر نماید
بدل جور کمتر ستیزد و گرنه
شکایت بدیوان داور نماید
شه دین و دنیا علے ابن موسے
که خاک درش دیده انور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش
که در دیده ها عرش اکبر نماید
زهی قبهٔ نور بخشی که پیشش
کم از ذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایهٔ جاه اورا
ز سبقت که خصم بد اختر نماید
بود همچو تقدیم ساحر بموسی
تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بے نیازی
گدائی درش ردّ گوهر نماید
نهیبش بهنگام دفع تطاول
اگر منع تاثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم
فلک را چو برج کبوتر نماید
شها هر سحرگاه خورشید خاور
جبین از سجودت منور نماید
توئی آنکه هنگام مسکین نوازی
کف کافیت خاک را زر نماید
کنم مطلعی تازه در شانت انشا
که بر صفحه چون موج گوهر نماید
مطلع
بوصفت اگر خامه لب تر نماید
تحکم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال تو شانِ بزرگے
کاین کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاک خجلت بسر بحر و کان را
کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغِ خرد را معطر نماید

اگر از باغ خلق تو گیرد شمیمی — گذارے باین خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا — بسیط زمین مشک اذفر نماید
بخون دل کبک سرمست غافل — اگر لاله در کوه محضر نماید
پر و بال شاهین فرو ریزد از هم — چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بدرد دل نه فلک را نهیبش — خم تیغت آن دم که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قهرت — چو موشی بچنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند — بسر گر کشش کار ششپر نماید
کمر بشکند محور آسمان را — اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش — کف ابر را زار و مضطر نماید
شها شهریارا خرد در ثنایت — چه حاصل بفکر محقر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن — که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنای سزاوار ذاتت — مگر وصف شانت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم — کم از صعوه این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی — بچشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر — زمین بوس درگاه حیدر نماید
نگوید دگر بیش ازین با ضمیرت — که آئینه را دم مکدر نماید

ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

درزیر لب آوازه شکستیم فغان را   گوشی بنما تا بگشاییم زبان را
شد سامعها چشمهٔ سیماب کشاید   دیگر صدف ما بچه امید دهان را
افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم   شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید   خاکی بدهان ریز ملامت نگران را
دور عجبی گردش این دائره دارد   وقتیست که گردون بگذارد دوران را
اکنون اثر تربیت دهر برانست   تا صورت خر مهره دهد نطفهٔ کان را
زین کاو خرابی که درین مرتع خاراند   حیرت بسبل نور نظر شد دبران را
برخاسته زین شوره زمین چند بخارے   یکسر بکف غول هوا داده عنان را
خجلت ده طبع درم از صورت شخصے   بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
این تیره نهادان که درین دائره هستند   جا تنگ نمودند میان را و کران را
کردند ز تجدید رسوم این رمهٔ شوم   عزل از عمل خود خرد قاعده دان را
سیمرغ خود و قوت پرواز مگس نیست   بال و پر این هیچ کسان همدان را
بردند ز ما مفت و بها باز فروشند   بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را
یا دست مرا این سخن از تجربه کاران   رخسارهٔ شجاعت نبهی خیر جبان را
افسرده دلی برخرد پیر چه آرد   اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
پیر خردم گفت ازین کار بکش دست   سرمایه بدامان نتوان کرد زیان را
این گلخنیان گرسنه از نامه جهانند   از نکهت گل باز ندانند دخان را
دیوامت دعوت سلیمان اهنی کو   بنگر بکیان داده فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها کرد گشادیست   سودت بود آنگه که کنی تخته دکان را
با لخت جگر رخنهٔ منقار فروبند   دود نفس زاغ گرفتست جهان را
ناخن بخراش دل خود دار که عارست   دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را
خوننابه مریز این همه آن به که بخشکی   بند رگ تاک قلمت ره سیلان را
برطاق بلندی قلم از دست فگندم   بازوی که تا میکشد این سخت کمان را
من دست بدل داده به پیمان خموشی   عشق آمده از سینه طلب سخت فغان را
گاهی صبح نفس روزنهٔ فیض ببندی   ز آهنگ سگان مه نگذارد سیران را
کو اشرف جز جمع کند مظلمهٔ خلق   انصاف مبدل نکند سیرت و شان را
کو هر بطلی آوازه دهد وقت مشوران   از نعرهٔ جغران چه زیان آب روان را
بر عود ستمی کرد نه بر نکهت عنبر   گنده بغلی گر شکند غالیه دان را
در کشور معنی توئی امروز سکندر   از صورت زشتان چه غم آئینه گرانرا
بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند   این مشت عوان زاده که عارند جهانرا
جز عرعر و کبک از لب بر خنده زند دم   از قهقهه فرق ست فراوان غثیان را
تا حقد و حسد هست پریشان سخنی هست   هنجار نفس راست نباشد خفقان را
رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد   بیمار نخفتن نتواند هذیان را
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن   عقرب بسر نیش کشاید رگ جان را
معذور بود جاهل دیوانه که باشد   اوهام خیالات بسی خواب که آنرا
بگذار ستم بادیه و بادیه گردان-   در کعبهٔ دل یافته من امن و امان را
طوطی بشکر می تند و زاغ بجیفه   گرگست پی کاری و کاریست شبانرا

بلبل نگابنان بر آغوشش گشاده
در بیشه خود نیک چغل بسته میان را
خوگرم نیق ست بارشاد طبیعت
بیچاره چه سازد که بیاموخت زبانرا
در صیدگه از ران گوزنان شکر و شیر
مه نور خورد مور برد زله بده خوان را
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد
معنی بلبسان بی کلکت ده بلسان را
باز از اثر مدح شهنشاه عطابخش
گرچه است ثبت طبله پر نوش دهان را
آن شاه که در صید معنی ستایش
جنگال بجائی نرسد بر بیان را
سالار هدی عروه وثقای الهی
اورنگ نشین مملکت عزت و شان را
یعسوب جهان حیدر کرار که تابش
در کام بشیر بنی جان کرده زبان را
جستا ز صف کین لمعه خورشید ثنایش
زو در بدن ابر رگ برق دمان را
سرپنجه شیران عجم مور بتابد
رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را
منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی
بر گوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع رذائل
رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
بر کوه کند سایه اگر ابر حسامش
از آله ستاند دیت لاله سنان را
بروارد اگر باد کفش دست تسلی
گر دو دل دریا تب تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید
جائی که گشاید لب اعجاز بیان را
گر خاک درش سرمه کند دیده اعمی
خواند بشب از لوح قضا راز نهان را
بیجاده اگر همت آن حوصله یابد
بی وزن تراز سرمه کشد کوه گران را
بی نشاء فیض نظر خاک ره او
تعمیر نکردند خرابات مغان را
خاکستر آن شمع که در روضه او سوخت
شد غالیه ساطره خیرات وحسان را

ریزد پر جبرئیل بجولانگه مدحش هان این نفس گرم نگهدار عنان را
شاها توئی آن بنده نوازی که غلامست نخیر از تو ندانسته نه مهمان نه فلان را
در پیش من از دولت اقبال تو گیتی خاکست که در کاسه کنم قیصر و خان را
تا وا شده بر سر من دست حمایت بر تارک خورشید زنم چتر کیان را
مه کاسهٔ دریوزه اگر پیش تو دارد مهتاب شود مرهم ناسورکتان را
گر خلق تو یابانی بآن نامهٔ بخشد بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
بیچاره نصیری چکند مرد یقین کیست پی گم شده در راه ولائی تو گمان را
آوازهٔ بازوی عدوگیر تو از بیم ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را
روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ پرواز دهد دست تو شاهین کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پرچم سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن را
شمشیر نباید خم ابروی پر از چین خنجر بجهاند شرهٔ آفت جان را
با زخمه برد گوش بتن چرم گوزنان حلقوم ورد نای بر آوازه دهان را
از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان در هم شکند گرز گران برز یلان را
فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت چرخ آید و قربان شود آن دست عنان را
شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم چون شهرت خورشید گرفتست جهان را
امروز فرالیست کزین خامه عطارد دریوزه کند فیض و برد نفع قران را
در شغل حسبت این کوشش اقبال هنر کوفت آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را
در معرکه ها بحر بسیارست بحلیم بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را
گر دولت جاد و نقصان زخمی بدندان گیرم چو بکف خامهٔ اعجاز نشان را

از دولت مدحت همه سود است زیانم
نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را
چون صوفی شوریده درون در طرب آرد
گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را
هر جا که برآید دم جان پرور کلکم
در طبله کند چون نفس مشک فشان را
در سلک لآل چو بپیچد قلم من
کورا ز رگ خارا نشمارد حرمان را
در تیره شب هند شود راه نفس گم
با آنکه لبم شعله فروز است فغان را
در سرمهٔ این خاک سیه خفته خروشم
وین زمزمه شورانده زمین را و زمان را
سرچشمهٔ حیوان کلامم بسیاهی ست
وین آب روان بخش گرفتست جهان را
از طنطنهٔ باد بهار نفس من
چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را
مجنون تو روزیکه بصحرای نجف بود
دل سجده پر از ذوق مکین را و مکان را
بر تارک عزت گل تجرید شگفته
نشناخته پای شرفم خار هوان را
آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم
در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را
خصمانه حسد برد بران ناز و تنعم
بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
القصه درین بتکده افتاده ام امروز
مالیده برخسار چو صندل یرقان را
بر دوش دل عاجز بی تاب و تحمل
بربسته ز بار غم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم
پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم
دانی تو که یارای بیان نیست لسان را
از رفعت شانم هدف تیر حوادث
گردن کشی از پای در آورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت
ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را
لیکن چو کنم چون نبود صبر و قناعت
در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

مشتاب حزین اینهمه گستاخ عنان کش
میدان نخست هیچ ندانسته گران را
دستی بدل نیک نوا شور قیامت
از خامه شدی چهره گشا باغ جنان را
بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت
مانندهٔ کی مست بخواب گذران را
چندانکه درین کار که انواع سوافتد
از عالم ارواح بریزد سریان را
تا ماه بردمایهٔ اشراق زخورشید
تا مهر دهد نور سریر سرطان را
در پیکر والاگهران نور فزاید
از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح
پرچم کشاید چرخ علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می پرید
در رهگذار خسرو خاورستان صبح
بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر
رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح
تیر دعای شب بهدف تا شود قرین
اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح
در عز و در علا گهرم اختر شرف
در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح
میشد نوا بصوت صریرم خروش عرش
میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامهٔ من چشمه سار فیض
راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پای عروج فکرت من بر نه آسمان
عار همای همت من استخوان صبح
ناگه سروش هاتف خلوتسرای قدس
آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای چرا دل فسردهٔ
افسردگی ندید کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض
در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهد هر انچه خاطر پاکت اشاره کن
ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه بست
کاحرامش سزا نبود پرنیان صبح
آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف
از دور کرده بوسه ربائی دهان صبح
آن قبهٔ که گرد سرش چون کبوتران
پر میزند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی
کز سهم او زره شدهٔ پرنیان صبح
آن عرش آشیانه که گلمیخ سُده اش
صیقل زند بجبهه آئینه سان صبح
آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف
بر خاک راه رو بجهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعهٔ برق سنان او
پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بیدریغ بخش که بر خوان مکرمت
پروردهٔ نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند
ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح
در روزگار اگر ببریدم براستی
با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
چون زر و شبنم از کف رادش بخاک ریخت
ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح
نه پخته گیر گشت نه مرهم پذیر شد
تیغش بگر شگافته برگستوان صبح
آن فیض گستری که ز افزونی نوال
بر دست بست چشم و دل بحر و کان صبح
نا دیده از چراغ یقین تو پرتوی
شد در تنور سرد فلک پخته نان صبح
هردم ز تنگدستی خویش ست شرمگین
در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول
گردد فتیلهٔ شمع را ریسمان صبح
دوران ستمگرست بفرما سپهر را
تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا
نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است — روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح
چون ماهتاب کاسته غیرست آبدار — کالای دیده من بچیند ز دکان صبح
بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع — نم گردد آفتاب در آیینه‌دان صبح
شاها منم که شور بعالم در افگند — گلبانگ خوشنوائی من چون اذان صبح
چون شمع خامه‌ام نفس آتشین کشد — روشن چراغ بشنوی از روشنان صبح
در هند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم — خصمان در و تهمتن زابلستان صبح
در شام هجر اگر بولای تو دم زنم — بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح
افگنده از شرار پر و بال سوخته — پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح
نیروی مهر تست که با تیشهٔ قلم — بر می‌تراشم آینه گوهر ز کان صبح
بنگر که چون بنالی هم بسته شست من — پیکان خامه بر هدف امتحان صبح
بازوی من قویست دگرنه درین مصاف — تن در نمی‌دهد بکشیدن کمان صبح
چون تیغ در مصاف سخن تندتر شود — چندانکه میخورد بتبسم برفشان صبح
حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است — چون پنبه در دم چک من بود نان صبح
بیند نشان چو خامهٔ گوهرفشان من — خوابانده آسمان علم زرفشان صبح
اندیشه را چو خاره رگی بود ریختم — خون هزار نغمه پی دبستان صبح
در پیچ و تاب سنبل هر مصرعم حزین — پیچیده بوی نسترن بوستان صبح
اکنون برآر دست طلب ز آستین دل — همدوش مدعاست دعا در زبان صبح
تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار — تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل — روشن ز بهین مهر تو بادا روان صبح

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین ششدرم چو بال فشانی دهد کشاد		این هفت قلعه را چو غباری دهم بباد
بر سدره روح قدسی من آستان کند		این دخمه را بهم بسر گور کیقباد
جان بیغمانه وار رهد از جسم خیره سر		هجر از میانه پا کشد و افتد اتحاد
ریزد ز طرف بال همای سعادتم		تنگ هم بآستانی این با خجسته حاد
ناسازگار بخت وز آشتی ندید		تا دیده کام دل کند اندوه خیرباد
خاطر کند شکایت ایام مختصر		کوته شود فسانهٔ هجران بامتداد
عید مبارک ست بعاشق وصال دوست		با چند التجای عن مریض البعاد
سعد ست ساعتی که فتد و امنی بعیش		صبح سعادت ست مرا ساعد العباد
خرم دمے که محمل لیلی شود پدید		مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان نور غره دیدهٔ گریان شود ضریر		خندان دمد ز زلف شب تیره بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم غنود		پیچد بهم دبیر فلک دفتر عناد
گردکران کمان کش ایام کینه توز		پیچد ز درد ارقم دوران کجنهاد
آزادگان ز وادی حسرت کنند رخت		دل خون شدن سرشک و بدن بروز باد
فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب		زلف صنم بدست و بدستے پیاله شاد
خندان شود بشاخ طرب غنچهٔ امید		ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
شاد و شگفته نغمهٔ شکرانه سر کنم		رطب اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد
الحمد و الثناء لمن اوجب [illegible]		المجد و النهاء لمن ملت الفواد
گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست		دست من ست و دامن دارای عدل و داد

برهان قدرت خفی و حجت جلی   نفس نبی علی ولی والی عباد
معمار قصر خود که ز فیض وجود او   بنیان هستی دو جهانرا بود عماد
مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم   عیسی بود بمدحت او طبع پاک زاد
وادی گرای دوست روان وفا شده   مدحت سرای دست دل خالص الوداد
سالک شد از هدایت او مافی الضمیر   صوفی شد از ارادت او واصل المراد
گلمیخ سده اش شرف اختر بلند   نعلین بندگان درش افسر قباد
مستی کائنات ز سرجوش فیض اوست   شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد
باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع سر   دارد قدر بر ایض فرمانش انقیاد
یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست   بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد
موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست   طوفانگی که گرد بر آورد از بلاد
هر کس باو ز خیره سری همسری کند   تا کس بود بسنجش میزان طبع زاد
آنجا که آفتاب قیامت شود بلند   ذرات بی وجود نیایند در عداد
از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر   جانرا اگر نه جنت کویش بود مراد
در حشر هر صحیفه که آزادنامه ایست   آن نامه را نبود بنوالش استناد
آن اشرف که از شرف بندگی بود   دارم قدم بتارک نه طارم شداد
نقد من است در نظر بخردان سره   نقاد لطف او سخنم کرد این نقاد
میپسند چشم حیرت من خیرگی کند   در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد
من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست   غمگین نیم که بر کرمت هست اعتماد
تا چند جان بود بجهان پای در وحل   تا کی کسی کمی کند از چرخ سر زیاد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من
پس ماندهٔ ز خوان خسیسان با شداد
خلقی عجب مشعبد دوران پدید کرد
بی تربیت گسسته عنان عادم التذاد
این عهد زشت رنج پدر را ببرده نور
امروز در جهان رخ والد ندید داد
هر تخم کشته اند حریفان درو کنند
گندم نمیکند کسے از کشت جو حصاد
ای خامه هوشدار مباد از نفس رود
آشفته وار طرهٔ خاموشیت بباد
دیوار کاخ و هر بنائیست سست پی
آوخ بخفتگانِ تن این شکسته لاد
شاها منم کمینه گدای ثناگرت
کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تند باد حادثه دارد بصدق دل
این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد
برجان خصم جاه تو ثعبان موسویست
کلکِ من ست نائب تیغ تو در جهاد
در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل
در حضرتِ تو بسته میان را باجتهاد
آنجا که رای روشن من پرتو افکند
افتد بباغ رائح خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش مدعی
تا یکجهان عبادت یکداستان عناد
بی اختیار میگذرد بر زبان او
لله درّ قائله نعم بافاد
ورنامها حکایت من احسن القصص
برخامها انا طلِ من فارس لحاد
از دل چو بردمد نفسِ آتشین من
حاسد بجای سوخته گوید که با احاد
شادی کنان ستاره کشد دهر در بغل
گیرد چو خوشنوائی من راه شاد باد
زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم
بس کن حزین ترانه که خون میشود مداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز
بر قُلّها درفش فرازد چو بامداد
سرسبز باد خامهٔ مدحت نگار تو
برتارک محبّ تو بادا گلِ مراد

ایضاً فی مدحه علیه السلام

بشکینه طرهٔ شب عنبرین لباس آمد بخواب من پی آشفتن حواس
نی شب که او چشم غزالان خوش نگه نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس
نی طره مشک سای دماغ نسیم خلد پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس
در پرده داشت از شب مشکین پرند زلف شمعی که طور کرده ازو نور اقتباس
کامم از تبسم شکرستان شکرشکن داغم ازان لب نمکستان کشیده کاس
کردم نثار رهگذرش جان بنقش خود بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بهراس
دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی کام امید جرعه‌کش آمد ز جام یاس
گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست گفتا مگر خجل نهٔ از طبع ناسپاس
بر لب شکستهٔ نفس از مدح گستری خامش نشستهٔ ز ثنای امام ناس
آشفته سر بزلف سخن شانه کش شدم آویختم کمیت قلم را ببر قطاس
اندر جوش شوق بجنبش ورای دل انداختم خروش درین واژگونه طاس
کای ذات بیمثال تو مقصود هر سپاس یا مبدا المحامد یا منتهی الحداس
بحر کرم علی ولی کز سخای او دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس
بر خاک عاکفان بلند آستان او افلاک را بناصیه سائیست التماس
با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست با نوبهار خلق کریمش صبا ادباس
از حکمت رحیق ختامش عقول مست با فطرت دقیق ذکائش بلید ایاس
بر درگهش ملایک علام را عروج بر سدهٔ اش محدب اجرام را مماس
از رفعتش مجامع امکان منیع قدر وز طاعتش سوامع گیهان بلند اساس

بر منهجش اکارم سلاک را سلوک بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس
گل چیند از ریاض سخاش دست کامجو زر گردد از ثنای کفش طبع چون نحاس
جائی که صولتش بضعیفان مدد کند با شیر شرزه پنجه زند مور بیهراس
گر تکیه می نمود بقطب یقین او سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس
ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس
معمورهٔ مناقب مجد و علای اوست کاخی که ره نیابدش از دهر التماس
باشد چو روزگار بام الکتاب امن مجموعهٔ ثنائش از آسیب اندراس
ناجنس بی ادب ره او میرود سزد مستکره ار بشرع ادیبان شود جناس
آمد ز جوش فیض مگر خاک درگهش در چشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس
وارد ازین خجالت هر داب کن هنوز آب حیات در عرق شرم انغماس
شاها ز فیض مدح سرائیت کلک من نی میکند بناخن افکار بونواس
لنگد چو همعنان نی خامه ام شود در راد لمن قدم فرس طبع بو فراس
آتش بجان حب تو ام زید ار کند از شمع خامه ام شجر طور اقتباس
در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من در مدحت استوار تر از آسمان اساس
حاسد کشد بسلک گهرهای من خزف ابله زند برد یمن پنبهٔ پلاس
با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی ابلیس در برابر نص آورد قیاس
رمح قلم به پنجهٔ من خصم جان اوست باد از رفیع رایت این معدلت اساس
زاهد گر سنجاک تبسم چرا کند در جوی مصر عمر چو توان کرد از تماس
عرض کمال عیب سترگی بود حزین از بخردان نادره سنج هنرشناس

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید
کوتاه کن فسانه ادب را بدار پاس
در بر لباس رومی روزست تا سپید
پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس
دارم امید آنکه بگیتی کند قضا
صبح امید دشمنِ جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم
با درد و غم عشق سرشتند خمیرم
مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان
چون بال کشاید ز سر سدره صفیرم
خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون ست
در دولتِ عشقست جوان کلکِ دبیرم
کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای
بشنو که هم آواز زبورست زفیرم
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
رقصد فلکِ پیر بگلبانگ صریرم
چون شاخ گوزنست قدم خم شده اما
از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم
از راه برانم که بتوفیق رفیقم
از بیخبرانم که بتحقیق خبیرم
در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم
در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم
آنجا که پیام ست صبا نکهت شوقم
جائیکه مشام ست وفا بوی عبیرم
در مرتع کاهل سفران برق شهابم
بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم
بر لوح جهان چهره کشائیست شبیهم
در آئینه هم روی نمائیست نظیرم
رام ست غزالان معانی قلمم را
در عرصه شکارے نرمد از سر تیرم
خون در دلِ صیاد کند لاغری صید
غم نیست اگر در نظرِ دهر حقیرم
مستی مرا نیست بدنباله خماری
پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم
شد شهرت جم غاشیه بر دوش خمولم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام شهم این سروریم بس
لالای امیرم که بآفاق امیرم
میگویم و دانم که ره و رسم ادب نیست
نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم
برهان ازل فیض ابد مظهر اول
ایمان من و دین من و هادی و پیرم
سلطان قدر حیدر و صفدر که ز مدحش
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم
یک ذره غبار ره اویم چه شگفت ست
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم
کلکم بمدیحش شده آنروز که جاری
از غاشیه داران نگین ست حریرم
گر سرو روان ست مرا کلک ثناسنج
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم
کو فکر و زبانی که بسیار دره مدحش
دل سطیرم چون دم تیغست مشیرم
فیاض کفا ساغر آبی که خمارم
فریادرسا گوشه ز چشمی که فقیرم
پاکی ز قصور عملم نیست که دارد
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم
کونین بمدح تو مرا زیر نگین ست
شور دو جهانست خروش بم و زیرم
چون باده حرام ست مرا باد جوانی
امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم
از روز الستم بتولای تو خالص
چون صبح نبوده است ز صدق آب بشیرم
مفتاح نجاتم بکف از خامهٔ انشاست
توفیق ستایشگری ات هست بشیرم
با آنکه ندارم بشر و شور جهان کار
در کشمکش از خصمی ایام شریرم
از ظلمت ایام درین تیره شبستان
آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم
لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم
دیرینه غلامِ تو حزینم ز جهان سیر
مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه السلام

دل فلک معنوی ست عقل سعددان او   داغ محبت بود اختر تابان او
ابجد عشق و لاست حکمت اشراقیان   والی یونان بود طفل دبستان او
ناقهٔ لیلی تن ست نالهٔ زارش جرس   نایب مجنون دل ست سینه بیابان او
منت احسان دل بر سر و چشم خوش ست   دیده توان کرد سست از گهرکان او
کلک سلیمان دل شجرهٔ اندیشه نیست   می نرسد دیو را خاتم فرمان او
عشق غبارم گرفت پایه قدرم گران   خارق خسرو مرا شحنه بمیزان او
برق بلا بارشست ابر بهاران عشق   دانهٔ ما سوخته است از نم احسان او
باختن دین و دل فائدهٔ عاشق ست   سود دو عالم برد صاحب خسران او
جذبهٔ دیوانگی گشته کمند افگنم   دل بطپیدن دهد باد بیابان او
تافته بر محملم پرتو صحرای عشق   برده شکیب از دلم چشم غزالان او
عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر   پرده نگیرد بخود شعلهٔ عریان او
باد خزان را گذر در چمن عشق نیست   بوی وفا میدمد از گل و ریحان او
پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند   دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او
تا گل داغم دهد شقهٔ دامان بدست   بلبل رامشگرم غره بدستان او
دیده کشا و ببین خلد برین ست دل   یاد سهی قامتان سرو خیابان او
آنکه ز شادی برید جان غم اندوز من   هیچ مبیناد غم خاطر شادان او
با لب او بسته ام بیعت ایمان دل   از جگرم کم مباد شور نمکدان او
رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر   دیدهٔ گریان من پستهٔ خندان او
نخوت سهم در خورند دیدهٔ بد دور باد   عجز فراوان من بار فراوان او

لاله‌سان وفاست سینه پرداغ من
نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چهره وست غمزه بوصاف شست
بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باودست
صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تاب و توان زهره خست
کرده شیران گداخت از تب هجران او

کرد با آشفتگی در شب هستی سحر
خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزه حسن اوست آشتی کفر و دین
هندوی خالش ببین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلائی دلست
هست چو من عالمی بی‌سر و سامان او

شهره شهرست کو خاطر سودائیم
داده برسوائیم غمزه پنهان او

فصل بهار خطست خاطر دیوانه خویش
مایه آشفتگیست سنبل افشان او

بوسه بجز من برم زان لب شیرین سخن
مرغ شکرخواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم
بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون غم ورنه دل
سینه خراشیدنی بود در افغان او

انجمن بیش بود عشق تو تا سینه را
شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار
هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبله اسلامیان دیر مغان من ست
دل بنیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست
پنجه دستان برد دست ضعیفان او

امشب مشرب بود با همه مذهب یکی
در همه مذهب جداست پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست
به که نیارد کسے هرزه بدوران او

گر نفرازد قدر فرق جهان سروران
هم ز قضا بشکند قدر قدرخوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای خاک   در پی نیسان بود خشکی آمان او
چرخ سیه کاسه است لب بنده است مگر   از دل خود می خورد مایده مهمان او
چون بسرای تن است روشنی آن زمین   شمع بصیرت بس است شمسهٔ ایوان او
نامهٔ قارون بخوان قدر عنایت بدان   مشت زری بیش نیست مایهٔ طغیان او
نفس فرومایه را سیم مناز و غنی   زر ننماید بدل عنصر و ارکان او
باو بزیب نکرد کم ز سر دوش خر   زینت افشار زر رونق پالان او
پست زن دنی بقاست تکیه بدولت مکن   گر بفلک سر کشد رفعت و بنیان او
دایهٔ بیمهر دهر پرورش آموز نیست   زهر هلاهل چکد از سر پستان او
مهر زلیخای دهر کینهٔ دیرینه است   یوسف ما پیر شد مفت بزندان او
بزم محبت کجا ساز شکایت کجا   شمع رضا بشنوی پردهٔ ریحان او
وقت سماع دل است پرده بهنجار زن   تا ز نفس بر کشی زخمه بدستان او
هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست   هوش بطوفان دهد لجهٔ عرفان او
رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا   جان و دل اتقیا بندهٔ فرمان او
حیدر عالی نصب صفدر غالب لقب   ملک کشای عرب حملهٔ میدان او
راهنمای یقین داغ کش کفر و دین   ناصیه آرای دین غرهٔ ایمان او
دل بتمنا دهد رشح کفش خضر را   جان مسیحا دهد لعل سخندان او
منزلتش انما ست منقبتش هل اتاست   هر چه حدیث ثناست آمده در شان او
مالش شیران دهد پنجهٔ خصم افگنش   آفت شریان بود خنجر برّان او
خیره سران داشتند سجدهٔ حق عار شد   سجده گه گردنان تیغ سرافشان او

چون دلِ اهلِ وفا چرخِ مقرنس نما گوی سراسیمه ایست در خمِ چوگان او
دیدهٔ بینا کند دودهٔ کلکش سواد نور بسینا دهد شمع شبستان او
خندهٔ دندان نماست از لبِ شیرین زبان زهر شکافِ بقاست بخیهٔ خفتان او
صاعقهٔ دشمن ست باد بکش در نورد سیل خیال افگن ست قطرهٔ پیکان او
خاره سمی مشک دم پیل تنی شیر دل چشم غزالِ چگل والهٔ جولان او
بی سپر و چهره دست لاله رخ غم گسل نامیه سازد خجل بالِ گل افشان او
جنبش او عاریت موجهٔ بغما دهد تاب رگِ جان دهد طرهٔ پیچان او
کوه فرازنده ایست پیکر زیبنده اش وه چه خرامنده ایست چشم خرامان او
اوست محیطِ شگرف فوج یلان خار و خس عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او
غارتِ ترکانه زد جلوهٔ شوخش بدل غمزهٔ ترکانه زد تکیه بمژگان او
جستن او گرم تر با نگه از دیده ها رفتن او نرم تر با عرق از ران او
داد بیغمای عشق عقل و شکیب مرا هوش ادا فهم او چشم زبان دان او
دامن گلزار ها بزم پریزادیش قلهٔ کهسار ها تختِ سلیمان او
آیت نورست هان غره نورانیش آتش طورست هان طلعتِ رخشان او
لیلی خیلِ عرب محو دل افتاده اش شاهدِ ملکِ عجم زابله پایان او
گشته تن لاله داغ از تن خون آورش کرده دل نافه خون موی چو قطران او
گلشن زیبائیش از خس و خار ست پاک داغ سمنیش بو و لالهٔ نعمان او
رنگ تن لعلیش رونقِ یاقوت برد لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او
ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر ریخته چون نقشِ پا عشوه بمیدان او

فیض رسان سرورا شتق زآیت ہست
قابل تعمیر نیست خاطر ویران او
لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد
در خور احسان نیست جرم بپایان او
مدح تو تا گشتہ است عقدہ کشای قلم
صفحہ بہ امن بر دزادۂ عمان او
ورد ملائک بود نامۂ اعمال من
تا شدہ از صدق دل مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحہ علیہ السلام

ای نگاہت بصید دل بازی
مژہ ہا جملہ در سنان بازی
ہر چہ دل می بری بعشوہ و ناز
بے نیازا نیاز در بازی
گر بساغر کنم شراب بہشت
نکند با نگاہت انبازی
بر فروزی ز بادہ چون بہ چمن
گل سورے بہ بوتہ بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل
پردہ سوزے و انجمن سازی
داد گہ در مصاف شیر دلان
تیغ ہندی بغمزۂ غازی
کردہ سویت روان طپیدن دل
نامہ ہمراہ رنگ پردازی
شمع سر در کشد چو در محفل
رخ افروزے او قد افرازی
در غمت دیدہ ام کف طائی
با خیالت دل اشعب آزی
صبر و ناز بخویشتن وقف ست
دست و تیغے بامتحان بازی
در پریخانۂ تو یاد گرفت
بادہ شوخی و شیشہ طنازی
از می حسن و شور عشق کند
جلوہ مستی و غمزہ غمازی
نقش ہر ہفت خال راند لبت
ضربہ بستان کہ بردۂ بازی
در غمت نالۂ عراق سروش
شدہ برمن سموم اہوازی

بدل آسایم ز نغمهٔ تر
نگر آبے بر آور اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین
کج نهے افسر سخن سازی
وقت آن شد که اژدهای قلم
کاویانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند
دل پر شور سینه پردازی
مدح تارک فراز هفت اورنگ
خامه را میدهد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهندیش
کرده خضر آرزوے جانبازی
آسمانش کند سلخشوری
آفتابش کند سراندازی
کرده از مهچهٔ نوالش کسب
نسر طائر بلند پروازی
در ثنائش بعرشیان دارد
مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او
خامهٔ جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بمرده دلان
نفسم پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد
توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او
مے نباید زمانه همسازی
سر و را با لب ثنا گر تو
کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فراش تک
چون بمیدان تگاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا
در مصافے که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلک
مهر و مه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا
قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست
مے خروشم اگر تو ننوازی

لب گشائی اگر به تحسینم
دل سوزان بگوشه اندازی
چه کم از کیسهٔ کرم شودت
گر بحال دلم بپردازی
چون تو گیری بدست خامهٔ حزین
کلک معنی کجا و انبازی
قلم واسطی نژاد تو کرد
صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری کی بود اگر خدیو سخن
زو نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید
چون تو کف در دعا برافرازی
دل و دین در پناه عدل تو باد
با ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

از یمن سرفرازی مدح خدایگان
کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والا گهر فرشته سیر عقل دیده ور
فرزانهٔ زمانه و دانادل زمانه
از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش
وز لطف حق بدولت جاوید کامران
قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار
سعدین را بدولت مسعودش اقتران
املاک را ز فیض ولایش سمو قدر
افلاک را ز خاک جنابش علو شان
شاهنشه سپهر و بدرویش همنشین
فرمان روای مهر و بهر ذره مهربان
از ابر دست همت او بحر مستفیض
وز رشح جام فطرت او عقل سرگران
رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس
یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان
دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف
بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست
در راه گرد موکب او چشم اختران
شاها توئی که ابر کفت در بهاروی
بارد بکشت زار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر قطره با خبر
دانائی تو از لب هر ذره ترجمان
حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب
حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان
بیقدر تر ز سینهٔ بیمعرفت بود
در مخزن جلال تو صندوق آسمان
هر سوز مجلس تو بود رشک هشت خلد
هر خواه بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان
آسوده تا ز عهد تو عالم بمهد من
یکشب ز دیده می نرود خواب پاسبان
یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت
بایست سد حادثه را چون تو قهرمان
روزی که نیلگون شود از موکبت زمین
چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان
اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین
خور در رکاب توسن افلاک زیر ران
در هم کشیده از پی حیرت پر پری
بگشاده پرچم علمت بال پرنیان
گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه
دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان
جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین
روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
افتد ز بیم لرزه بگردان پیلتن
گردد ز سهم خون دل خسروان روان
از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ
وز یاد حملهٔ تو شود قهرمان زمان
در چنگ سطوت تو چو مور ار دو شیر سر
در جنب حشمت تو کم از ماکیان کیان
آن کیست گردنش نبود زیر بار تو
ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان
دست تو گشته است بمردانگی علم
در رزم خودورش و ببزمست زرفشان
هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک
هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان
تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو
ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان
ای از ازل ز کهنه سواران آفتاب
وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی
بسته ست آسمان کمر کین بخردان

خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو
ای پیش آستان تو خم پشت آسمان

در بحر عشق کشتی شوق مرا بود
از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان

در بند یک اشارت از ان حضرتست بس
پرواز اوج عزت و آزادی از هوان

من کیستم که جبهه بران آستان نهم
ای سجده بر بخاک درت فرق فرقدان

دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر
ای ذره در هوای تو خورشید خاوران

من پیش خیل شعله پرستان سمندرم
آورده ام بخاک درت آتش ارمغان

از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم
آری ز عالمی گذرد مست سرگران

مگذار در تطاول این کینه دل سپهر
مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان

این مشت خاک سوده که اکسیر دانشست
مگذار تا کسان بفروشند رایگان

بیگانهٔ نیاز نیم نازشاهدست
زادیم از زمانه من و عشق توامان

گر لطف مینمائی اگر کین بجا خوشست
جور تو جانفزاتر از انصاف دیگران

در راه ناوک تو بود چاک سینه ام
چون چشم عاشقان بره وصل دلستان

با چاکر فقیر خود آن کن که عالمے
گویند کو بدولت شاهست آنچنان

نزدیک شد ز شرم زبانرا کشد بکام
کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان

تا اختر مراد بود در گذر حزین
دستے ز دل بر آر باقبال همعنان

بر دشت سایه تا افگند ابر بهمنے
از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان

سرسبز باد نخل برومند دولتت
پامال برق حادثه کشت مخالفان

ایدل لباس عاریتی از جهان مخواه
بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت صبر کن   دون همتانه از فلک سفله نان مخواه
دل منجراش و قوت نما و غذا مجوی   لب تشنه باش و رشحی ازین خاکدان مخواه
پروانه ناتوان شدن از گلستان مگوی   بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه
در شام هجر جامهٔ نیلی به بر مکن   از صبح عید حلهٔ کافورسان مخواه
داری طمع که دور بکام دلت شود   از دوست غیر کام دل دشمنان مخواه
خواهی قدم بتارک روحانیان زنی   سر را بداغ عشق ده و طیلسان مخواه
پروانه وار بال طمع بر تن خوشست   در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه
از هر دو کون شاهد زیبای فقر را   بگزین قرین خسروی قیروان مخواه
در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن   گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه
خواهی که راز غیب بپوشی خمش نشین   داری طمع که گوش دهندت زبان مخواه
بی همدمان ز روضهٔ رضوان فرح مجوی   بی روی دوستان طرب بوستان مخواه
مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوی   رسم از دل محبت نامهربان مخواه
دیدار یار میطلبی طاقت تو کو   گلگشت ماهتاب بجلد کتان مخواه
سویت سموم اگر بوزد رو سپس مکن   خورشید حشر اگر بدمد سائبان مخواه
در بحر بیکران بلا دست و پا مزن   در کام اژدها چو در افتی امان مخواه
از جلوه‌های عالم فانی ز جا مرو   بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه
بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی   بر نطع فقر وا کش و برگستوان مخواه
ترک تعلق ایمنت از راهزن کند   برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه
این نه صدف ز گوهر مهر و وفا تهیست   جنس وفا ز جوهری آسمان مخواه

دنبال جلوه های سراب جهان مرو   دل پاس دار و دیده حسرت فشان مخواه
ناموسیان طبع کجا رو بحق کنند   ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه
در گلشن زمانه حزین را نشان مجوی   عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه
بشکن بکف صحیفه و بشکن دوات را   زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه
ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب   آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
اول جبین ز خاک رهت غازه میکند   چون صبح سر آورد از خاور آفتاب
هر باز لال عشق تو از مهر میکشد   صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب
سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند   افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
در حسرت زلال وصال تو سوخته است   تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
یک لاله برشته دل و داغ دیده ایست   از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب
از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل   وز خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان   وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب
تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران   برکف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
از شرم تیرگی نتواند سفید شد   در روزگار حسن تو چون بشپر آفتاب
گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان   خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب
سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست   تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی   بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب
در سلک خادمان ولی فرد مخلصات   باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب
تنها زنی بقلب دل و دین عالمی   تازد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

جائی که رای روشنت از رخ کشد نقاب   بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب
در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم   ریزد فرو ز کلک ثنا گستر آفتاب
هر نقطهٔ ز خامهٔ روشن بیان تو   در معنیست گوهر و در پیکر آفتاب
دفتر بپیش خامه ترا عرضه گر دهد   از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب
ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو   دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب
در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او   افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو   چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب
گیرد رواج قرصهٔ ناقص عیار او   نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب
چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز   آرد پی نیاز سر و افسر آفتاب
گیسوی عنبرین چو بدوش و بر افگنی   گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب
نقش سم سمند تو تا جلوه گر نگشت   هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب
خونش حلال غمزهٔ مردافگنت شود   از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب
تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است   می پرورد بدامن خود آزر آفتاب
تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت   پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
از رای مستقیم تو صد طعنه می خورد   پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب
تا شد حریف طالع منصور ساز تو   نقش کساد باخته در ششدر آفتاب
مپسند پرده برفتد از تیره بختیم   ناگه در ابر خط نکنی مضمر آفتاب
از دولت تو سایهٔ بال هما شود   بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب
آرایش عذار نکو باد طره است   تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هرچند که دنیاست ره و ما همه راهی
افتاده مرا زیستن آتی به شباهی
پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را
من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی
یا هست مضیق تن من یوسف و زندان
یا خود من و چرخ خیمم هم یونس و ماهی
یا انجم سطح فلک و صبح جهانم
از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی
انصاف بدیوان که جویم که بنالم
دعوی ز من و از فلک سفله گواهی
من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم
دل آینهٔ صورت حالست کماهی
برگوهر من رفته ستم در حرف اباد
نه حسرت مالیست نه اندیشهٔ جاهی
هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر
تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی
اسباب مساعد نشد ایام معاون
ورنه نیم ازردی خرد قحطی و ساهی
صد پله فرود آورد از حق مقامم
گر عقل خطابم دهد ادراک پناهی
من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت
یکجا نه شود جمع سفید و سیاهی
یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر
در عهد من آماده بود هرچه بخواهی
بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید
رائج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی
با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست
جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی
فرزین چو گشادی بدهد فیل شود مات
هر کس بکجیفیت در شعر صباهی
گر جذبهٔ سجاده عنان گیر نگردد
جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی
در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش
رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی
انتاج محالست ز شکلی که عقیمست
تدبیر چه سازد ولقضنا یاسے الهی

معنی نبود در رقم دفتر ایام   تاریخ جهان هست پر از قصه واهی
کودک نیم ای چرخ که بازم بتو لعبت   اقبال تو خوش باد با اصحاب ملاهی
نه کاسه جم روزی این گرسنه چشمان   ارزانی این تاجوران تخته کلاهی
سختے ز تو از صبر قوے پنجه تحمل   خصمے ز تو از دیده من خیره نگاهی
پایان نبود بخل تو و همت ما را   ابعاد هجر و نه پذیرند تناهی
از قسمت افلاک حزین این گله بگذار   از بیش و کم آن لقمه نانی و کلاهی

وله ایضاً

بنده ام مسکنت سرای منست   تا کم افتادگی عصای منست
سر ز تیغ جفا نمی تابم   هرچه خواهد کند خدای منست
صافی میفروش دیر مغان   به ز سجاده ریاے منست
ناتوان ناله که می شنوی   در نے استخوان نوای منست
مزرعم دانه ندامت داد   کف افسوس آسیای منست
شهره عشقم و غریب جهان   ملک کونین روستای منست
اے مغان آتشم را بخرید   کف خاکستری بهای منست
بلبل مست گلشن معنے   طبع بیگانه آشنای منست
نمک سینه جگر ریشان   بزبان غزل سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق   گهر کلک نکته زاے منست
استخوانی که در تن عشق است   سیر مغز از نوالهاے منست
بر ضمیر فلک صفیرم ریخت   در صماخ فلک صدای منست

بیخبر نیستم که قاصد شوق هدهد وادی سبای منست
جرس کاروانِ بیخبری دل خراشیدهٔ نوای منست
شکن آموز زلف سروقدان شکن قامت دوتای منست
صاف صدق و زلال مهر و وفا دُرد میخانهٔ صفای منست
ز آسمان برترم بیک قامت بر سر روزگار پای منست
زال دنیا اگر بکامم نیست گنه از نفس پارسای منست
سر و دیهیم کشور آرایان پشت پاخوردهٔ گدای منست
بر دو افلاک اگر بهم دوزند کوته از قد کبریای منست
صبح گردن فراز در میدان سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل خارج از خط استوای منست
همت من اگر گشاید روی نقد کونین رونمای منست
در سلوک آسمان سهیم نیست انتهای وی ابتدای منست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم اشهب عمر بادپای منست
یک پر کاه در بساطم نیست جذبه گی کار کهربای منست
نیست نقصان مرا حزین از مرگ عشق سرمایهٔ بقای منست
بر نتابد خرابی آثارم قصر خلد سخن بنای منست

وله ایضاً

چشمم گشوده است در فیض نوبهار از داغ ریخته‌ست دلم طرح لاله زار
منت خدای را که بعون عنایتش منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی پا در رکاب من با ذلت سرای سپنجی نشد دوچار

مشتی استخوان جسم فشارا بزندگی
هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار
مستغنیانه گام زدم چون مجردان
بودم اگر پیاده وگر تاختم سوار
گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود
پا را نکرده ام برکاب کس استوار
ابنای روزگار عیال سمند من
می زیبدم بغیرت مردانه افتخار
یکران همت ست بزیر رکاب من
بر باد پای عزم خودم چون فلک سوار
تمکین نجود کزاف چو کشتی نبسته ام
فطرت بود چو کوه مرا لنگر وقار
ننهاده ام بصدر و نعال کسی قدم
نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار
نفگنده ام بمهره و نقش کسی دو شش
نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر
ممنون قطرهٔ نیم از ابر نوبهار
نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح
نشکسته ز گردهٔ خورشید و مه نهار
همت بران سرست که خرگه برون زند
از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار
در کودکی که بود دلم مائل هنر
جوشید ذوق شعر ز طبع گهرنثار
هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر
هر نقطه ام بشوخی خالِ عذار یار
حسنِ بلاغت و نمک گفتگوی من
شوری فگند در دل عشاق بیقرار
صوفی بخانقاه سرایند گفته ام
مطرب ببانگ بزم ز شعرم کشید تار
در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید
عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار
هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن
مرغوله ریز خامهٔ من ریخت در کنار
بشگفت ادیب عقل که با شعر خو مگیر
ترسم فرو برد سر کلکِ ترا بغار
فکری که هست قائمهٔ عرش معرفت
نطقی که کرده روح قدس نفحه اش نثار

در بحر نظم گر خزف ابلهان پرست
حیف است در خریف و ربیع فصل و اعتبار

بنگر بخشت شعرکار و نغز پوشش
از گلشنی که دیده خراشد به نیش خار

اول ببین خریف که می باید شدن
وانگه درالعرصهٔ میدان گیرودار

زینها گذشته تربیتی دیگرت کنم
ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار

آگه مگر نه ای که گذارد کم هنر
از مایهٔ نصیب تو چرخ ستیزکار

افزون بکوش و مصلحت کار خود ببین
زین بیشتر ستم بدل و جان روا مدار

من گفتمش که انچه سرود بگوش من
آیات حکمت است سزاوار گوشوار

لیکن بکیست سود و زیان زمانه ام
سنجیده ام بهر دو بمیزان اعتبار

شاید رسد باهل ولی گفتگوی من
کیفیتی فزایدش این جام بیخمار

از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را
کی همسر من اند حریفان بد قمار

جوفی سیه زبان تهی مغز چون قلم
مشتی زنخ زنان سخن سنج نابکار

بازار گرمی خزف این گروه را
عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار

شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهم است
نظمش مگو که ناسره قلبیست کم عیار

سستی مثانه که گشایند چون دهن
جولاهه تنیده مگر تار گرد غار

خام است و بی طراوت و بی مغز و بی مزه
فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار

ویماه خاطر اند بالفاظ یاوه
یخ بند از برودت شان در جگر بخار

وان نکته ات که رزق کمی گیرد از هنر
روشن بود بتجربه کاران روزگار

اما گزیر نیست که بران جنت ست
رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار

دندان آز تیز بالوان رزق نیست
مارا همین بخوردن خون دلست کار

پاسخ چو دادمش خردم اذن داد و گفت میدان زتست گوی سخن زن باقتدار
دادم عنان بطبع اگر سمس اگر حرون راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار
تا این زمان که عمر ز پنجاه درگذشت دارم بنان و خامه همان طفل نی سوار
ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود از شاعران کفور شعور و ستم شعار
یکسر زدودم از قلم معدلت شیم انصاف دادم از قلم کسروی مدار
کام سخن ز کلک من افتاد در شکر دام نفس مراست غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی حشمتی که بود بحر و بر شکوه لفظش بجود دستی که بود موج پربخار
سنجیدگی چنان که ز لب ناشنیده گوش بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
پیرایهٔ قبول و صفای نفس بهم لطف اشارت و نمک عاشقی بکار
شرمندهٔ نفست گهرهای آبگون پروردهٔ نفست سخنهای آبدار
از شرم نقطه کسان نیم فشانده خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار
گاهی اگر بخاطر آیندگان رسیم ما در گذرگه و سخن ماست پایدار
مستی گذاره ایم چو موج از قفای هم در کاروان ما قدمی نیست استوار
اکنون نمانده است بجز ذوق گفتگو کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
خامش حزین که نامه بپایان رسانده وقتست خامه را فگند دست رعشه دار

ایضاً

نه بندی دل ای بخرد هوشیار به جادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دیویست زرین پرند سیه دل نگاریست سیمین عذار
فریبا بگروی بدستان او که گر دست بازوی رستم نزار

فراغت نه جیبی در ایوان او
که سیلیست و ارکانش نااستوار
چه بالین و بستر گران کرده
که ابریست و بامم تو سوراخ دار
بالش سرای سپنجی مپیچ
که ناپایدارست و بی اعتبار
ننازی بمهر سپهر دورنگ
ننازی باین مهرهٔ کم عیار
کمین کش کمانیست پس کینه توز
جگردوز تیریست غافل شکار
گرفته است چالاک رخش از حریف
فگنده است بر خاک سام سوار
دریده است درع نریمان نبرد
بریده است شریان شیران هزار
زره کرده چرم هژبران ببر
گره کرده بازوی مردان کار
فره کرده گوری ز بهرام گور
کفن کرده خفتان اسفندیار
بزن مطرب آن نای عیسی نفس
بده ساقی آن جام دشمن خمار
بخوان از من این نظم سنجیده مغز
که از مغز گیتی برآرم دمار
بدور آور آن شادی آور قدح
که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی
شکسته است پشتم درین زیر بار
بعهدی درین هفتخوانم اسیر
بمرگی درین شهر دارم سوگوا
درین سخن اندوهگین بیقرین
درین کاخ سیمابگون بیقرا
چه پویم ره شکوهٔ بیکران
چگوییم ز حرمان یار و دیا
کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز
کجا خواب و این چشم اختر شما
حزین از نوای پریشان تو
دل غنچه خونست و اشک هزا
بیفگن کنون ز خمه خامه را
که نازک بود تار و کف رعشه دا

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش
این سرمه را بچشم تر آفتاب کش
از عشوه خون رستم طاقت بخاک ریز
خنجر ز ترک غمزه بر افراسیاب کش
عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز تست
تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد نماز بی ره تقوی درست نیست
سجادهٔ ورع بشط باده آب کش
تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر
تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی
دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود
مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش
زان پیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم
ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش
غرق عرق چنین رخ ناز آفرین چراست
جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش
ای چرخ دست فتنه بلندست خویش را
زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مهدی بگو و از شرف نام نامیش
طغرای فخر بر ورق آفتاب کش
صهبا ذکر دوست خرد سوز شد حزین
آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش
دلدار در دلست گر از دیده غائبست
عرض نیاز را به بساط خطاب کش
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر
عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز
این توتیا بچشم سفید رکاب کش
بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن
یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز
دست زمانه از ستم بیحساب کش
هنگام داوریست کنون زال دهر را
گیسو کشان بمحکمهٔ احتساب کش

پا ما بجبین برآمده عمریست روزگار   این انتقام از فلک کج حساب کش
هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن   هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش
گرد از سم سمند برانگیز و زشرف   در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش
زین سرمه چشم منتظران را تکحیل کن   گلگونهٔ طرب برخ شیخ و شاب کش
خالی نما قلمرو ایجاد از ستم   خط مسلمی بجهان خراب کش
هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگ جو   هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش
تبخانه در مدینهٔ اسلام کی رواست   لات و هبل برآر و بدار عقاب کش
گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی   خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده چمانست   چیزی که بدل نگذرد اندوه خزانست
چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم   پیداست که آئینهٔ صاحب نظرانست
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست   تیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست
فریاد که از رشک بلب ناله شکستند   در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست
دیرینه شد و تازه بود نشئهٔ کلکم   چندانکه کهن سال شود باده جوانست
امروز مسلم نه نی خامهٔ من شد   این بیشه که میدان هژبران جهانست
دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ   بر گوش زد این نغمه که آسایش جانست
کز غازهٔ عذار گل و گلزار بیارا   تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست
لب را بثنا گستری شاه نوابخش   کین مائده از غیب ترا دست و دهانست
سلطان جهان رهبر دین هادی مهدی   کز جان بره اش چشم جهانی نگرانست
ای پرده نشین دل و جان در ره شوقت   این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

بلبل نکند یاد ز سراغ گل و گلشن
آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست
کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل
پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا
تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوشنوائی
کهن بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سرکن
ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران
همین غم بود غم درست آشنائی
خوشا صلح کل و خوشا طرز مستان
بست از حریفان چون و چرائی
غباری که برخیزد از کوی حرمان
بچشم امیدم کند توتیائی
ز تاثیر غمهای آتش عذاران
کند گونه کاهیم کیمیائی
دهد ارمغان کلک معنی نگارم
بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته ست بر تخت یونان فطرت
فلاطون دانش بخاقان ستائی
امام اسم صاحب عصر مهدی
که نامش علم شد بمشکل کشائی
فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر
ز دربار دردی کشانش گدائی
درین خاکدان بر سر افتادگان را
کند سایهٔ صعوهٔ او همائی
در اندیشه چون بگذرد پای بوسش
سخن آید از خامه بیرون حنائی
ز تشریف ابر کفش در بهاران
کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش
برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی
گهی پویه مجنون بصحرا نوردی
گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

تگاور نهادے که از چستی آن   فرومانده گردون ز بیدست و پائی
خدیوا ابطور سخن آن کلیمم   که کلکم علم شد بمعجز نمائی
به بلبل چه نسبت نواسنجیم را   منم شهری عشق و او روستائی
ز خورشید تابان داغِ دلِ من   بود بزم افلاک را روشنائی
بوصفت فرومانده غواص فکرم   که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
فلک شش جهت میزند چار نوبت   بنام تو کوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزدد کمر کوه بازو   کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی ز خاکِ درت نیست ممکن   کز و دیده ام جذبهٔ کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو بازست   ز ابر کفت قطره وارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل   میانِ تن و جان مباد آشنائی
مرا عشق سرکش زند شعله در دل   مرادی ندارم ز مدحت سرائی
بوصفت که اندیشه کوتاه از انست   بجاهت که باشد جلال خدائی
که در کلبه ام نیست نقش تعلق   کند پهلوی خشک من بوریائی
نگردد بهم آشنا حاش لله   خراباتے رند و حرفِ ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان   منم مست جام مئ کبریائی
کند گر بود گوشهٔ چشمے از تو   کمین نکتهٔ کلکِ من بوالعلائی
طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم   نمے آید از رهزنان رهنمائی
ز طوفان رهاندن نمی آید از خس   ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد به بیگانگان آشنا دل   غریبم درین شهر چون روستائی

غمم من بود منت غمگساران
شکست استخوان مرا مومیائی
عجب دارم از پستی طالع خود
که کردست ورنارسائی رسائی
حزین خامه سر کن که وقت دعا شد
نفس را بتا فیرده آشنائی
زبان درکش از حد سخن رفت بیرون
درین پرده عیب ست خارج نوائی
بود شهرهٔ جودت مسکین نوازے
نشان آستانت بحاجت روائی
شهم نام نیکت بگیتی سراسر
علم دست و تیغت بکشور کشائی

وله ایضاً در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

اے بطبع تو افتخار سخن
قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامهٔ تو
تازه روئی کند بهار سخن
جز مداوت که رشحهٔ فیض ست
نشکند بادهٔ خمار سخن
کند از خط و خال خامهٔ تو
دل ربایندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین ست
شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بکشائی
گرهے گر فتد بکار سخن
گوهر بحر طبع شادابت
آرد آبے بروے کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دو چیز
روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی
کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو
روشنی بخش روز تار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو
آفتابیست در کنار سخن
رقمت نوبهار گلشن فیض
قلمت سرو جویبار سخن

از نوائے نئے تو در شورند — خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستانسرائی آموزند — عندلیبان نوبهار سخن
سبقت از تست بر سخن سنجان — چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دلنشین تر از تو کسے — سکه بر کامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من گردے — گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بحسن معنی برد — خط و خال سمن عذار سخن
چه کنم در عوض اگر نکنم — خردهٔ جان خود نثار سخن

تمام شد

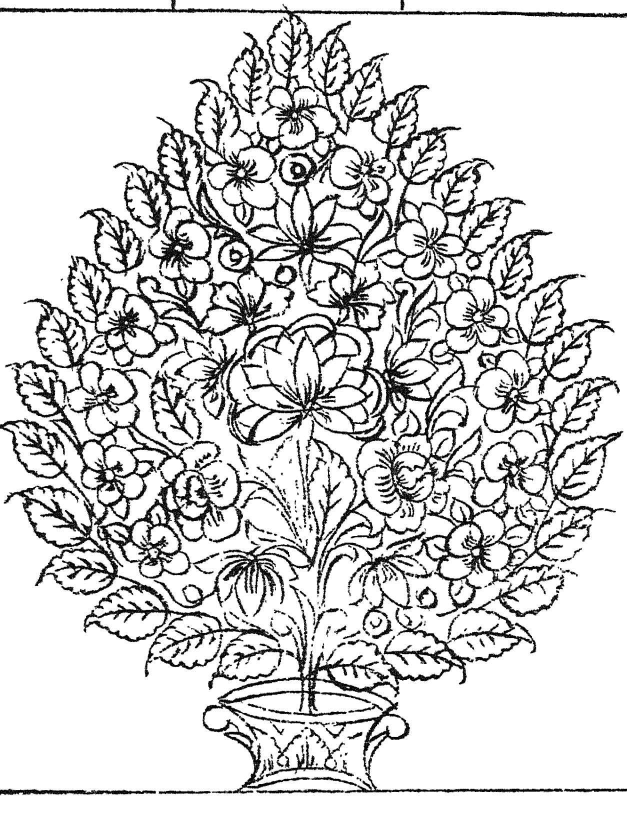

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها — حمد تو طراز داستانها
تا دام کشاده جبین زلفت — افتاده خراب آشیانها
در رقص بود بگرد شمعت — فانوس خیال آسمانها
در وصف کمال کبریایت — ابکم شده کلک نکته دانها
مقصد توئی از سلوک عالم — شوقِ تو دلیل کاروانها
بکشاے نقاب تا برآیند — از قالبِ جسم تیره جانها

خاموش حزین که بر نتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شور افزا — دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسها
گر این بحر بی پایان حریفِ درد دل گردد — که دارد در جگر دریای آتش حرص استسقا
ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن — که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

نگونامان سر شوریده دارم به نهنگ اندر
غم آشامان دل دریا کشی دارم نهنگ آسا

نیاسودم به سرمستی نیاشفتم بمخموری
بیک حالت سر آوردم چه در سرا چه در صحرا

تهی دستیم از سود و زیان ما چه می پرسی
درین بازار قلاشی نه دین داریم نی دنیا

ز دنیا نفرتی دارم ز عقبی وحشتی دارم
باین سامان منم سلطان دار الملک استغنا

تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر
فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا

بتهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند
که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادرزا

سرم از خشک مغزیهای زهد آسوده میگردد
بمستی گر دهد ساقی بدستم گردن مینا

بافسون لبی چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را
ز لعلت مهر خاموشی بلب بسته زبانها را

بهار عارضت هر گوشه صد بتخانه چین آرد
ز دود آتش شوقت عندلیبان آشیانها را

نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن
بیابان گرد حیرت کرده شوقت کاروانها را

ندارد مطربی حاجت سماع همکساران
بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را

اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد
نهنگ عشق در دل میگدازد استخوانها را

بکویت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی باید
شتابم در فلاخن می نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
برافگن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

سخن صریح سرائیم عشق پنهان را
بخون دیده طرازیم لوح دیوان را

بود که نخل خزان دیده ام بهار کشد
ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

دهد ز هر کفِ خاکش سنبلستانی
خراب کردهٔ آن طرهٔ پریشان را
بدین دو دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد
ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را
نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان
که نشکنند بداغ دلم نمکدان را
هزار سینه بتارِ نگه رفو سازد
چه غم ز دامن چاکست ماه کنعان را
شبی نمیشود از شورِ سیل مژگانم
که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را
صباحِ وصل تو گو تا قیامت انگیزم
بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشستهٔ بگلستان چرا فسرده حزین
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

خدایا چند تسلی کن دلِ امیدواران را
بالفت آشتی ده آن قرار بیقراران را
گریبان چاک باشد دلق ما تردامنان تا کی
بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را
سلوکم در طریق عشق با یاران بآن ماند
که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را
غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهارانرا
نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری
بمرهم آشنائی نیست داغ دلفگارانرا
دل عاجز حریفِ ترک چشمت کی تواند شد
بخون غلطانده مژگانت صفِ خنجرگذارانرا

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تابِ خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا
ز نقش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا
نسیمِ نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل
صبوحی نرگسِ مخمور جام آورد مستانرا
دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی
برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

دو عالم خلوت یارست مطرب پرده سر کن
سروش خاص را در بزم عام آورد مستانرا
سحر دریای خم بودیم سرمست جبین ساقی
خیال قامت او در قیام آورد مستانرا
لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد
شراب کفر و دین سوزی بجام آورد مستانرا
حزین از عارف رومی صلائی عشرتی درده
که ساقی هرچه دریابد تمام آورد مستانرا

خواهم درین گلستان دستوری صبارا
تا گرد سر بگردم آن یار بیوفارا
تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی
ای محتسب صلائی پیران پارسارا
هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست
دریای خم برافشان این عمر بی بقارا
خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنارا
وقتست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریز پارا
ساغر دگر نگردد ساقی بسر در آید
در گردش ار ببیند آن چشم سرمه سارا
از آتشین عذاران گردید دیده روشن
قد صار یا کراما لیلی بکم نهارا
دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسارا
خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ مارا
بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم
بهم پیچید سر شوریده ام دامان صحرارا
چه پی گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم
به پروانه سازد نبض من دست مسیحارا
بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد
نماند بکف پیراهن یوسف زلیخارا
دلم را بیقراری در بغل آرام میگردد
گران لنگر کند تمکین من موج سبکپارا

باین شوخی نشود هیچکس را اختر طالع
که نجم سهیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل
نیندازد کف از بیطاقتی شوریده دریا را

حزین از خامه ات خیزد سروش وادی ایمن
تجلی طور می سازد نی آتش نواها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست
دوران تو نو ساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد
بر داشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
اصحبت علی ذکرک سرا و جهارا

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست
دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار دران طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فرازست
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدے بعالمیان عجز کوهکن
گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چارهٔ هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان به بین حزین
رنگین بخون ما نگه چو ریشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را
کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

دردت اگر شگافت دلم را شگفت نیست
از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج می
در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست
از می نکرده مستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقهٔ دل ببرده ز من
زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو ما را ستیزه خوست
باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب ره برید
همراه می برم بدل خاک شیشه را

ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی
سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم ببزم باده سر افگنده زاهدی
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

دزدیست دست بسته مبادا نهان کند
در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله ور کردی جهانی را
چرا انگشت بر لب میبری آتش بیانی را

کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو
بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد   بروی کار مشکن بخیهٔ زخم نهانی را
ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم   چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را

دائم نصیحت اینست از ما معاشران را   گر کف نمیتوان داد زلف سمنبرانرا
جان میدهند و زر کی دریوزه می نمایند   هرگز زبان نباشد سودای عاشقانرا
چیزے نمیتواند قطع یگانگے کرد   نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا
صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم   گر دیده میزداید آن خاک آستانرا
زور کمان گردون بر کجروش نیاید   بر خاک می نشاند چون تیر راستانرا
در بارگاه جانان آهش قبول نبود   عاشق بسینه هر دم تا نشکند سنانرا
کو صبر تا کنم طے غم نامهٔ جدائی   از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا
بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید   ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما   تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما
از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل   بر طرف دامنی نه نشیند غبار ما
ابر بهار در عرق شرم غوطه زد   از مایه داریٔ قطرهٔ اشکبار ما
مانند گرد کز رم آهو شود بلند   آرام مے رود ز دل بیقرار ما
از تاب رشک در جگر لاله خون کند   داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید
روزی که داشت خانه بخارا شرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را
غیرت سر پا زد کف خاکستر ما را
خوش دردسری میکشم از دور رندانم
بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست
رشک پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی رود از خویش حواسم
حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل از آن بسته دهانست
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را
بیداد تو جانفزاست ما را
چون لاله دل بخون طپیده
با داغ تو آشناست ما را
گستاخ بسنبلت وزیده
صد عربده با صباست ما را
صد میکده خون بساغر دل
زان لعل کرشمه زاست ما را
صد شور بجیب داغ ناسور
زان طرهٔ مشکساست ما را
دل بیتو چو شیشهٔ شکسته
در گریهٔ های هاست ما را
گل گوش نمیدهد به بلبل
تا خامه سخن سراست ما را
جمشید جهان مطاع فقیریم
دل جام جهان نماست ما را
از کاوش غمزه شکوه نیست
داد از دل بیوفاست ما را

بخروش حزین که نالهٔ تو

باگوش خوش آشناست ما را

چولاله با چمن حسن و عشق خوست مرا
می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا
ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل
ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد
از ان زمان که بدرگاه عشق روست مرا
ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم
خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا
عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت
مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا
گدای عشقم و ناید فرو بهر سرم
می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا
نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریانرا
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد
مبادا ز غنچهٔ لب بشگفاند راز پنهانرا
همین تنها نه من در خاک و خون غلطیدهٔ اویم
نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا
بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد
بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا
سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم
نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا
ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن
ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آبحیوان را

وفا پیشگان دوستداران خدا را
بگوئید آن یار دیر آشنا را
که بیگانگی تا کی و چند ظالم
چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شگفته است رنگین بهار سر شکم
ببین در برم اشک گلگون قبا را
قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم
گره باز کن ابروی دلکشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن
ستمگاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن با دل جمع بنشین
پریشان فگن سنبل مشک سا را
توان گاهی از پرسشی یاد کردن
اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سوال از من بیزبان کن
سخن یاد ده بلبل بینوا را
لئن کل عن کشف سری لسانی
ینادی بذکراک قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی لا ابالی
عسی الله فی الحب یعفوا العثارا
انا لایمی کف عنی و وجدی
ودعنی فقد طار عقلی وحارا
ولم ادر فی موقفی حین یبدو
اسبعین ام سبع ارمی الجمارا
دل آسودگان قدر محنت ندانند
غم عشق مارا سلامت شمارا
درین بزم گفتم بگوش سپندی
که گر درد عشقی نگهدار ما را
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی
کسی گرم هرگز نکرده است جا را
سخن کردم از خامشی بلبلی گفت
که نتوان نهفت آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کردهٔ رخ نمکین را
گل عرق آلود شرم کرده جبین را
وحشت دلهای آرمیده عجب نیست
غمزه صید افگنت گشاده کمین را
گرده خرابات چشم باده پرست
خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حریفم که از تطاول زلفت
متقیان باختند ملت و دین را
دل نشود چون زناب شک گزیده
مور خطا افتاده آن لب شکرین را
عرش برین شد زمین گه رفعت کویت
قاعده برهم زد آسمان و زمین را
در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گر مست نالهای حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را
آری خبر از درد کسی نیست کسی را
هر خیره سری چاشنی درد نداند
از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره محالست
مرهم چه نهی سینهٔ چاک جرسی را
شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جانبخش
هرگز نه پذیرفت زما ملتمسی را
گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم
در بسته بما داد محبت قفسی را
رفتند چو باد سحری خرده شناسان
چون گل بدعا میطلبم همنفسی را
با پردهٔ گوشی نشود ساز خروشم
در خاک برم حسرت فریادرسی را
با سفله سری همت آزاده ندارد
هرگز گل دستار نسازیم خسی را
رفتست حزین از گرهت تا زده دم
حیف ست غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را
ریخت در پیرهنم خار بیابانی را
نام پروار مکن یاد که نسبت نبود
با من سوخته دل سوخته دامانی را
هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را
هر کس آسودهٔ خاکست برآید چو سپند
آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد … ریخت شوریده سرم طرهٔ پریشانی ر
عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد … پرده پوشی نتوان آتش سوزانی ر

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را … سر ژولیده ام برد از میان صاحب کلاهی ر
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید … گدائی میشمارد همت من بادشاهی ر
بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم … که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی ر
حبابش میشود از شوخ چشمی چهره بادامم … اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره ام را پرتو منت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزیِ آن آتشین رو را … عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خو را
ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی … بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را
حلالست آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی … که داند جوهر شمشیر ناز آن جبین ابرو را
بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی … قلم پرداز قدرت حلقه گیر و چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او … جبین از صندل بتخانه گر شاد است هندو را
نجوید دل تغافل شیوه مژگانش بایمائی … گران افتاده لنگر تیغ نازان جفاجو را
نزاع کفر و دین خابست تا برقع بر افگندی … کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوائی گنج باد آورد … بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
بهار آشفته مغزی بر بنفشستان عنبرین کاکل … دماغ بوشناسان میشناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی   بهار از سبزهٔ خط کرد زنگاری لب جو را
حزین از لاف داروبانی من همسری بلبل   خدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را   مستانه بگو رمزی بگشای معما را
ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن   تا چند بروز آرم تاریکی شبها را
از غنچهٔ لب بگشای با مرده دلان حرفی   یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان گردد در دود کباب دل   از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را
پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل   در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را
گفتی غم ما خواهی دل بند و ز جان بگسل   اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را
در ساغر هشیاران این نشأه نمی گنجد   حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را
چون سایه بخاک افتد تب لرزه بر اندامش   گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را
جائی که برقص آید طور از ارنی گفتن   مستان لقا دانند بیهوشی موسی را
از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو   بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را
ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی   رو آتش می در زن این دفتر فتوا را
تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی   اثبات بجو کردم از نفی خود الّا را
شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی   فرقی نتوان کردن از اسم مسما را
خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم   اغفرلی وارحمنی ناوتبک غفارا
با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر   تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چو اشکم روشِ ره سپری را
بستیم بمیان توشهٔ خونین جگری را
در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم
پروای نشستن نبود رهگذری را
در محکمهٔ شرع بصیرت بگدائی
دعوی نرسد سلطنت دربدری را
حیرت کدهٔ آئینه آشوب ندارد
جمعیت خاصیست پریشان نظری را
بیواسطه نتوان در آسوده دلی زد
از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را
صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن
پوشد بنمد آئینه روشنگری را
مکشای زبان گوش سخن کش چو بیابی
مهر لب خاموش علاجست کری را
بر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل
با سرمه صفائی نبود بی بصری را
آرایش گلزار نه کرد ابر بهاری
از اشک من آموخت چمن غازه گری را
وامانده ام از راه نوردان سبکسیر
تن بار گرانی شده جانِ سفری را
دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد
تا سیر نمک ساخت کباب جگری را
ممنون سپهرم که شکنج قفس او
نگذاشت بدل حسرتِ بی بال و پری را
در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز
بر باد دهد ناخلف ارث پدری را
شمشاد چه تابیده عبث طره دعوی
زلف تو شکسته است پر و بال پری را
از حیرت این طرز خرامی که تو داری
رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی بیش حزینِ تو ندارد
هنگام وداعست چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشمی ترحم بیگناهانرا
نگه تیغ تیا بست این مژگان سیاهانرا
ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی
درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهانرا

سر تسلیمے سایم بخاکِ عجز و میگویم
شکست دل مبارکباد خیل کجکلاهانرا
ندارد بت پرستی عیب و عار خود پرستیدن
خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهانرا
بهر خاری بدشت آتش زدم از گرم رفتاری
چراغی داشتم در پیش پا گم کرده راهانرا
توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی
که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهانرا

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده ام خاک صفاهانرا

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایانرا
ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایانرا
نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل
ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا
نمیگردد بمردم قدر مرد مردمی روشن
بنامردان بیفتد کار اگر مرد آزمایانرا
کلید از چاره سازی بستگی هرگز نمی بیند
نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایان را
بپای نخل حرص خود چو منعم ارّه نگذارد
چه سوهان برند از چین پیشانی گدایانرا
زیان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند
که رفتن دور میسازد ره رو بر قفایانرا
حسودانرا سکوتِ ما دهان یاوه گو بندد
ز خاموشی توان زد بخیه این زخم نمایان را
نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید
بلند آوازه سازد پردهٔ وحدت سرایانرا
اگر حرفی از آن زلفِ مسلسل در میان آید
شب افسانه ام هرگز نخواهد دید پایانرا
بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم
که رهن باده کردم خرقهای پارسایانرا
اگر میداشتم چون خار در سر پنجه گیرایی
نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایانرا
ندارد لذتِ شوریدگی در پی پشیمانی
جنون دندان نیفشارد بلب زنجیر خایانرا

حزین از لطفِ عشق سرفرازامید آن دارم

که دور از آستان خود نسازد جبهه سایان را

محبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالانرا
بفرقم گستراند سایهٔ نازک نهالان را

دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد
بآن موی میان الفت بود نازک خیالانرا

سرت گردم بنفشان کاکل و رحمی بدلها کن
مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالانرا

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی
رسائی ده زبان عجز نالیهای لالانرا

بآن دستی که می در ساغر جمشید میریزی
بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالانرا

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی
تسلّی گر نمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از خجلت فکر رسائی تو
رسای بید مجنون شد سراپا انفعالان را

ل دریاگهر سرمایه بخشد ابر مژگانرا
نماند حسرتی دریاد مهمان کریمانرا

نسیم آشناکو تا زگل بی پرده تر گردم
نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبانرا

نمک پرورده عشقست آه سینه پردازم
فغان من دوبالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد
حیا از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوانرا

بی نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد
خمارش میکشد خمیازه بر آغوش مژگانرا

رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم
تبسم گر بزخمم بشکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب غیر از سر زلفش
که میگوید باو حال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست چشم سرگرانت را
بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو
که خواهد بعد ازین پرسید حال بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار انست ای بلبل   خزان غارتگر باغست بردار آشیانت را
نیاید شکر بوئی پیرهن از پیر کنعانی   بچشم من چه تنهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه حسن ست اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را   چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را
صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم   بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را
چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم   بخونم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را
بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش   اگر می بود پروائی نگاه آن چشم کافر را

حزین رسوا بود هر چند داغ سینه می پوشم
چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدم صنمی های صلا کعبه نشین ها   بیعانه بیازید بیا فرش دل و دین ها
در عشق دل از کوثر و رضوان نکشاید   از دوست تسلی نتوان گشت باین ها
صید دلم افتاد بصحرای رمیدن   صیاد نگاهان بگشایند کمین ها
شد خاک سر سجده بران در قدم تو   بخرام که فرش ست براه تو جبین ها
آن کیست که در جلوه گهت رخش بتازد   کرده است تهی غمزهٔ بیباک تو زین ها
درکیش محبت هدف ناوک نازند   ابروی کماندار ترا از چلّه نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی
این نقش ندارند خدیوان به نگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها   چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست
تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها
خون در جگر نافهٔ دل چون نشود خشک
در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها
با چاشنی لذت زندان غمت رفت
از خاطر یوسف صفتان یاد وطن ها
نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی
من مانده ام از سوخته جانها تن تنها
دارد لب خاموش هم آغوشی معنی
بر چهرهٔ اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد
گرد سر این خاک شود خون یمن ها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها
رشک ست بآزادی مرغان قفس ها
کوتاهی پرواز بود لازم هستی
پیچیده ببال و پر ما تار نفس ها
خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت
بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها
رحمست بمستی که ز میخانه برآید
در کشور عقل ست بهر کوچه عسس ها
از منزل مقصود خبر باز نیامد
از بسکه بصحرای طلب سوخت نفس ها
کم فیض بود دولت دونان که نگیرد
سرمایهٔ کام دل از شعلهٔ خس ها
گر آدمی از شهد شره ناک بپرهیز
وا ماندهٔ زنبور رها کن بمگس ها
دنیا طلبان را نبود نفس دنی سیر
نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی
برداشته جا بادیه را شور جرس ها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر برگ گل زد و آتش بقفس ها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها
مجنون بیابان تو سراغ تو خبرها

جائی که بود در دل هر ذره مقامت
خالی نگذاری صدف پاک گهرها

دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق
تا در شب زلفت بسر آریم سمرها

ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی
پر میزند از شوق تو آغوش نظرها

بی عشق ز دلها نرود ریشهٔ غفلت
خورشید برآرد رگ خامی ز ثمرها

ای آنکه نداری قدری رحم بخاطر
مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار و صلا ده
تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را
از خون کم اگر غازه دهد تیغ نگه را

آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر
در ذیل کشد اختر این بخت سیه را

یک تشنه جگر را بزنخدان تو ره نیست
خضر خط سبزست که دارد سر چه را

امروز زمین زیر پی لشکر حسن ست
بر طرف بناگوش ببین گرد سپه را

پای طلبم آبله فرسوده نگردد
نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد
منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقد ست حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را
با دامن گل پاک نمودست لبش را

خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش
از سلسله طرهٔ عالی نسبش را

در رهگذری پیرهن از دیده سفیدست
نگذاشته ام دست ز دامان طلبش را

غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد
از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد
سودای سیه‌خانهٔ خال عربش را

فریاد که کردند جدا تلخ دهانم
از سایهٔ نخلی که بچیدم رطبش را

بگرفت کنار از برم آن ماه سمن‌بر
کز پردهٔ دل یافته بودم قصبش را

از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد
رنجیده ز ما یار و ندانند سببش را

در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را

کاری بتماشای گل و لاله ندارم
خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را

شد تیره دل از تیرگی روز فراقت
بی رحم بگو چون بسر آریم شبش را

شوریده سر انداخت بصحرای قیامت
دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را

بی اصل و نسب بو البشر ایجاد از آن شد
تا از گهر خویش طرازد حسبش را

شوق تو حزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهدار ادبش را

بآب از آتش می داده ام خاک مصلا را
بباد از نالهٔ نی داده ام ناموس تقوا را

جبین را سجده فرسائی در پیر مغان کردم
ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را

برهمن زادهٔ زنار بندی پرده ایمانم
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشا حالم
یکی از قطع خواهش کرده ام امروز فردا را

ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینم
برون آورده ام از پای دل خار تمنا را

مصفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن
تماشاهاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد
چها در عالم امرست عشق کارفرما را

بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون
بخاک کشتگان عشق بے پروا منه پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی
نوای بلبل و پیاسنرو گلهای دیبا را
حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی
بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خونم
بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را
عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را
مشک بکوی بنیرودت طره بباد اگر دهی
دل بکنار ریزدت شانه کشی چو موی را
رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض عارضت
یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را
پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی
صبح صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را
هست نقاب لبران شرم و حجاب خال و خط
تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را
دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود
چرخ کند لبالبم دُرد تهٔ سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم بلب چکان
زهر چشِش ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را
مهر زبان دل مکن نرگس سرمه سای را
چند نگاه تلخ تو زهر کند لبالبم
چاشنئی تبسمی لعل کرشمه زای را
رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من
باز بتاب داده طرهٔ مشک سای را
دل شودت ز غصه خون گرچه ز سنگ خاره است
آن نه کنی که سر کنم گریه های های را
چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه
رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را
اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده
تا ندهی بدست من صبر گریز پای را
فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو
آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دلکشت بسکه بنکته سنجی ست
راه سخن نمی فتد چشم سخن سرای را

نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق
قدر سفال میکده جام جهان نمای را

از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر
برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش ربا نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمه جانفزای را

نگارین جلوهٔ من تا بکی هر جا نهی پا را
چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پا را

رکاب از مقدمت جایی که گردیدست نورانی
چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را

همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بزم آرا نهی پا را

برات بخت صندل فشانده ام تا رشک نگذارد
که بر خاک از غرور حسن بی پروا نهی پا را

چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را

تواند شد که فرق افسر نقش قدم باید
اگر گاهی فرود از اوج استغنا نهی پا را

بکش پا را ز بزم غیر اینک چشم و دل حاضر
نمی زیبد سرت گردم که نازیبا نهی پا را

جبین رفتگان خاکست بی پروا چه میتازی
سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پا را

ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را

ننازد گر بساحل تخته بندت خشکی مشرب
چو موج خوش عنان سرمست بر دریا نهی پا را

اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آمد
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را

رمیدن هر کجا پیمایدت جام سبکروحی
زمین رطل گران گیرد چو بر خارا نهی پا را

اگر پای شرف در دامن عزلت کشیدستی
دریغست اگر بر دامن دارا نهی پا را

بفرش بوریا گر چیده گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را
توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جانفزا نهی پا را
قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکرو آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

زلوح حکمت اندیشان بگو خونین یونان را
که صد ره شسته طفل اشک من چون مشق یونان را
غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را
چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم
سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را
به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص
ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را
نکویان را چنین زاهد و عاشق بود دستی
شراب مذهب و مشرب حلال این ذوفنونان را
بخار از ارض با جذب طبیعی برنمی خیزد
چنین کز خاک ره برداشت چرخ سفله دونان را

حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری
خموشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده باری شده ما را
این خواب گران سنگ مزاری شده ما را
تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم
هر زخم لب شکر گذاری شده ما را
ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را
آسایش ما در غم آن موی میان ست
کز وحشت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از نی کلکت بنوائیم
امروز درین غمکده یاری شده ما را

بنواز مغنی دل غم پیشهٔ ما را
از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را
آن آتش سوزنده که پنداشتمش گل
از جلوه بهم سوخت رگ و ریشهٔ ما را
گیرم که بانجام رسد خاره تراشی
کارست بجان سختی ما تیشهٔ ما را
از دست تو چندانکه برآید بجفا کوش
شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را
خشک و تر اندیشه حزین از تف دل سوخت
آتش ز تب شیر بود بیشهٔ ما را

طی می‌شود از مصرع آهی گلهٔ ما
طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما
شایستهٔ برقست بصحرای ملامت
خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما
پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم
رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما
ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید
نزدیک تر از ماست بما مرحلهٔ ما
گر موج زند بر لب ما تلخی عالم
هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما
یاران سبکسیر رسیدند بمنزل
چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما
دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست
از عشق نکونام بود سلسلهٔ ما

کشم آهی دل کامشب برد از دیده خوابش را
گذارد نعل در آتش سمند پیچ و تابش را
گران جان تر ز شبنم نیست جسم ناتوان من
اگر می‌بود با من روی گرمی آفتابش را
دلی در دست بی پروا نگار غافلی دارم
که در آتش ز خاطر می‌برد مستی کبابش را
بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم
چنان بردست از خاکم که بوسیدم رکابش را
حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشت

نپرسیدی چرا دیر آشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای رفعت ما
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما
شکسته زنگی تن کرده بر جهان روشن
که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما
فلک فگنده سپر در مصاف نالهٔ من
بلند کردهٔ دست دلست رایت ما
ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد
بود ز حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما
اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل
همان چو آئینه باز است چشم حیرت ما
براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشے
ز چاک سینه دمیدست صبح دولت ما

خرد بمشهد ما میرود ز هوش حزین
مگر ز لای شرابست خاک تربت ما

بسر گسترده دار و ظل عالی خیل نازش را
مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را
فسون عاشقی ماست باخال و خم زلفش
که بازی میتواند برد مار و مهره بازش را
قبول سجده را لازم بود محراب ابروئے
بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را
هنوز آن شمع بی پروا نبودش محفل افروزی
که از دل داشتم پروانه سوز و گدازش را
برد عشاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش
حدی شد ناله‌ام صحرا نوردان مجازش را
من و نقش قدم در کوی او زادیم هم طالع
سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را
بدلتنگی خوشم کز پرده برناید غم عشقش +
چو بو در غنچه پنهان کرده ام از رشک رازش را
مرصع کار از لخت دل شوریده سر دارم
شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را
ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
بپای بخیه طے کرده ام شیب و فرازش را
هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش
اگر محمود می بُرد سر زلف ایازش را

حزین از ناله خامش گشت و تحسینی نفرمودی
باین جادودمیها خامهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما
افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما

خودکامی ز تلخی دشنام داشتیم
شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما

ما گر فسرده ایم صبا را چه میشود
ره گم نکرده بوی گلی تا دماغ ما

دلخوش بداغ عشق همان ور از آتش است
پروانه گرد خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فرهاد ناله گر نخراشد درون ما
گرد و غبار خاطر ما بیستون ما

جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم
چون آب بیدریغ روانست خون ما

باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمه
از سوز سینه پخته نگردد جنون ما

منت کشست عشقم اگر رایگان برد
ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما

روز وصال یار بود عید عاشقان
سال نوست گرد تو گشتن شگون ما

ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن
خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش برآواز دل حزین
دارد نوای یا صنمی ارغنون ما

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم
خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا

برده دل را بسر غارت ایمان دارد
نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی یار بخوابش بینم
شمع بالین شود این دولت بیدار مرا
سر بچشمی خورشید ندارم چو مسیح
بگذارید دران سایهٔ دیوار مرا
ابر هرگز نکند دامن دریا خالی
دل کجا میشود از گریه سبکبار مرا
بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند
از بهایی نشکند جوش خریدار مرا

افعی نرم نما دشمن جانست حزین
حذر افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیدهای تار مرا
بود سیاهی زلف تو روزگار مرا
چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند
بگریهٔ نگذارد غم تو کار مرا
ز رستخیز نخیزد ز جا مگر که دگر
هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا
ز چشم مست توام یک نظر بس است ولی
هزار میکده می نشکند خمار مرا
دغل مباز که هرگز خراب نتوان کرد
ز فیل مست ستم عهد استوار مرا
چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد
وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا
همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب
سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا
ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد
دو دست رطل گران رست ز رعشه دار مرا
بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم
ندیده بود مگر آتشین عذار مرا
کند شکوفهٔ بادام خار مژگانم
بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا
خمار در سر و چون چشم یار بیمارم
خبر دهید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین
دل فگار مرا جان بیقرار مرا

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را
باز دمیدن گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق سخنم کوری عوی کران
تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهرریز من
با خوی خجلت بشو حاصل تحصیل را

کودک نی نی کنی قافیه سنجی بهل
چون بسخن بنگری صاحب انجیل را

جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند
در صف گوهر کشش مهرهٔ سجّیل را

محفل طورست این شمع فرار تو چیست
جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چو سیمرغ را بال گشاید بر اوج
در بر خفاشش نه بال ابابیل را

صعوهٔ مسکین کجا قلهٔ قاف از کجا
پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب
قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را

چون لب داود دل لحن زبور آورد
بر لب زنبور زن طعنهٔ تنکیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن
تحفه نجافتان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم ز صفا سینهٔ ما
صورت کین همه مهرست در آئینهٔ ما

دو حریفیم که تا حشر با آن سیری نیست
ما ز مهر تو دل سخت تو از کینهٔ ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو
نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد ز کرم
مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما

داد بر باد تف عشق تو خاکستر دل
همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ ما

بهوای گل رخسار تو در رقص بود
شعلهٔ عشق در آتشکدهٔ سینهٔ ما

ذره آسا بهوای تو سراپا مهریم
در دل رشک گره چون نشود کینهٔ ما

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما
کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما
ما و دل از دو جهان دور کناری داریم
سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست
عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هر چه هستی غمی از نیک و بد خویش مخور
دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دل است
لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست
هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوشِ دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد
خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر نیاری بدر از حرف پریشان سخنان
آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ مورست حزین
در کشادِ نظرِ همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفسِ ما
چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقیم
گلبانگ خموشیست فغان جرسِ ما
در پا سر خارش خلیدست چو بلبل
هر دل که خراشد بخراشِ نفسِ ما
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکه رسد ناله بفریادرس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رسائی
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گر دردِ عشقِ تو بکارست دلِ ما
دریاب که بس زار و نزارست دل ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی
هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
در سینه بود الفت دیوانه بزنجیر
با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی
گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاک طپان غرقه بخون چاک بدامن
از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد
آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر
فریاد که بی صبر و قرارست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت
سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت
منصور صفت بر سر دارست دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق
بر مرکب توفیق سوارست دل ما
داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب تابست دل ما
زین آتش بی دود کبابست دل ما
جا در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست
آن گنج گهر را که خرابست دل ما
با جزوکش عقل سیه نامه نگردیم
پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست
با داغ غمت در چه حسابست دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی
چون درنگری پردهٔ خوابست دل ما
با حیران بادیه پیمای خیالیم
دریاکش یکدشت سرابست دل ما
بگشا بشکرخندهٔ رنگین لب میگون
کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
یک جذبه ز خورشید جهانگیر تو باید
چون شبنم گل پا برکابست دل ما

از گردش پیمانهٔ مردافگن چشمت
دوریست که مست می ناب است دل ما
یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند
بستان که به بازار تو پابست دل ما
زین شعله صفیران که قفس زادهٔ عشقند
از آه حزین تو کباب است دل ما

افسر شاهی ما بی سر و سامانی ما
گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما
چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد
یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما
خار این بادیه را برد ز کف گیرائی
تا گریبان هوس برزده دامانی ما
کرده از دردسرم گوشهٔ غزلت فارغ
خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما
خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری
خضر راهست درین بادیه حیرانی ما
شور سیلاب بما خانه بدوشان چکند
سیل اشک ست که دارد سر ویرانی ما
خطر عقل فرومایه فزون از جهل ست
وای بر دانش ما آه ز نادانی ما
صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گر ست
کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما
گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف
دل جمعیت گرفتار پریشانی ما
میکند دیدهٔ ذرات جهانرا روشن
نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما
هست در گوش خیالِ همه شمشاد قدان
حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما
بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف
استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما
غم هجران تو مستغرق وصلم دارد
غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما
اشک دایم بودم بر سر مژگان یعنی
حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما
بلب از غنچهٔ حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرت شرار عبرت از بی بقایی ما
برق آستین فشاند بر خودنمایی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزم
صیاد ما ندارد فکر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی در استخوانم
امروز تازه نبود درد آشنایی ما

هر چند ما چو شبنم از پا فتادگانیم
دارد سراغ جایی بی دست و پایی ما

از خون ما نگردی سرخ آن کف نگارین
گیرد مگر رکابت اشک حنایی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم
ای عشق از تو آید مشکل کشایی ما

لب هرزه نال شیدا از آرزو درگذشتیم
شرمنده دعائیست بی مدعایی ما

ای برهمن نداری در پیش ما وقاری
برتر نشیند از کفر زهد ریایی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم
می سوخت عالمی را آتش نوایی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم
آن آستان نرنجد از جبهه سایی ما

کرده است در جوانی اقبال پست پیرم
شد حلقه ساز قامت کوته عصایی ما

جانا خبر نداری از خستهٔ حزینت
داد از جدا است دل آه از جدایی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را
نشانی سرو از بالابلندان میدهد ما را

نکرد آن غنچه لب در ستیم هر چند کوتاهی
خیال گردش ساغر دو چندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او
خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم
فریب سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بیمغزی
قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد ما را

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد
که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا
مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
ز سنگ محتسب شهر غم مخور ساقی
سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است
شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده است شیفته بلبل بباغ و حور بخلد
ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم
محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا
شود ز باختن رنگم آتشین لعلت
چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرزهای هوی ترا

نمی فتد بدل از محشر اضطراب مرا
بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سوال مرا مهر بوسه خاموشیست
چرا امیدهد آن کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی مست کن مرا ساقی
که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا
حصار عافیتم چون حباب خاموشیست
کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را
فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

جگرخون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم
ازین سرجوش جامی ده لب دردی کش ما را
تمناها شهید از فیض آه بی اثر دارم
فراوانست بسمل تیر روی ترکش ما را
خجل شد در امیدش سینهٔ چاک و ندانستم
که حسرت هالهٔ آغوش باشد مهوش ما را

حزین از گریه ام چون شمع کاری بر نمی آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

ز مژگان ساختم گلگون خیابان رگ بیابان را
که داغ لاله کردم مردم چشم غزالان را
نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم
بدامان قیامت می برم چاک گریبان را
سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد
ز بس افشرده ام بر چشم خون آلود مژگان را
عبیر آلود بوی عنبر گل را عطر زن دارد
مگر دست صبا زد شانه آن زلف پریشان را
نگاهت نارسا می افتد از دلهای مشتاقان
بکوتاهی مبادا شهره سازی قد احسان را
سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم
برای سوختن چون شمع دارم رشتهٔ جان را
گذشت آنم که دل را از شهادت شاد میکردم
کشید از سینه ام بیرحمی صیاد پیکان را
خدنگ ناز بی پروا نگاه عجز نامحرم
که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمان را

حزین سرسبز دارد دانه ام را پرتو لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولان را

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندان را
که بگسست از ضعیفی پیوند جان زنار بندان را
قیامت پیش ازین سر بر نخیزد بعد طرح آشوبی
کنون چون سایه در خاکست این بالا بلندان را
شود تخت روان هر جا طپیدن بستر اندازد
سر زانو بود بالین راحت دردمندان را
مرا در عشق او دل گر فغان برداشت معذورم
در آتش ناله ناچار میباشد سپندان را

تبسم ریز شد گلبرگ بار و شرم رسوائی   لب از دندان بشبنم میگزد گلهای خندانرا
بود هم نسبتانرا عقد جمعیت بهم فرضے   نباشد رشته در کار گوهرهای دندانرا
بهشت نقد در بر حسن آن سیمین بدن دارد   که بینم سیر چشم نعمتش شکل سپندانرا
حزین افتاده دل را در بغل گنجینهٔ داغے
که دولت خود بخود در ره آورد اقبالمندانرا

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را   که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای ما را
غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آمد   برقص آرد سماع گردبادم کوه و صحرا را
صبا میکرد قسمت گردی از کوی تو در گلشن   گل از من بیشتر واکرد آغوش تمنا را
رخت بی پرده نتوان دید و شوق یکنظر دارم   کجا بردی سرت گردم نقاب روی زیبا را
حزین از نالهای دمبدم چشم در ره میبارد
سپارندم بنت عندلیبان قفس جا را

تراوشهای موج خون کند غمخواری ما را   که شوید مرهم از رخساره زخم کاری ما را
محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی   غم عشق تو آسان میکند دشواری ما را
باین عشرت دهان زخم دل خندان نمیبودے   اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را
طمع رسم عیادت کی کند دل کز بیمردان   مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را
زکف بر بوده ایمان حزین را زلف او زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را   غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را
دروغی بسته قاصد از زبان یار میخواهم   که تسکین دل پر اضطراب از وی شود ما را

شعار عشق اگر اینست کز خون سینه پیاغر / مکن باور که دیگر آرزوی می شود ما را
لب جانبخش گلزار جمالی در نظر دارم / تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را
سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقے / که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود ما را

حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمے
که ساز بینوایها سرودی نی شود ما را

عنان بر دست از هر سو سپاه عشق بر دلها / بنیرسد سیل بے زنهار هرگز راه منزلها
فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی / مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها
چو شوق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد / خودی چون محو شد از پیش ره برخیزد حائلها
نیم آزرده جان هر چند چون دل عقده دارم / بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار مے باید
کجا از پاے خواب آلوده آید طے منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ ما را / نادیده مبین چشم جهان دیدهٔ ما را
با سینهٔ اخگر چکند سوز شرارے / از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را
چند ای فلک دون ز در صلح در آئی / بگذار با خاطر رنجیدهٔ ما را
شیرازه ز بی مهری ایام بریدند / چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را / سرگشتگی بجاے آخر رساند ما را
خار ترم که بارم بر دوش باغ و گلخن / دهقان بیمروت بیجا دماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود
مژگان تر ببالین گل میفشاند مارا
شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنے
تا عشق سالخورده فرزند خواند مارا
ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت
در خاطر از دو عالم حسرت نماند مارا
بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون هجران نشاند مارا

ساقی نخست پر کن از باده گوی مارا
وانگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا
مجنون ماندارد پروای خار این دشت
چنگال شیر عمری زد شانه موی مارا
یارای شکوه ام کو اما محبت این نیست
خشک ار چنین گذارد تیغت گلوی مارا
عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم
تن رفته رفته آخر بگرفت خوی مارا
نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی
این کاسه سرنگونی زیبد کدوی مارا
عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه کاخر
آئینه دار حیرت بگرفت روی مارا
انوار رشد روم شد راهبر حزین را
جانا قبول گردان این جستجوی مارا

شتابان از جهان چون برق رفتن خوش بود مارا
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود مارا
گریبان بچنگ عقل دادن نیست دانائی
درین وادی جنونی تا گریبان کش بود مارا
لب تفسیده را چون خضر تنها تر نمیسازم
که آب زندگی بی دوستان آتش بود مارا
کتان طاقتی از رشتهٔ جان سخت تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود مارا
حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی
خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سرکش بود مارا

درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را
بداغ دل دهم یاد از عذار مشک سودش را
بمن در خامشی و گرم سوزی نسبتی بودش
توانستی اگر پروانه پنهان کرد دودش را
خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل
بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را
شدی چون من اگر گرد کسادی سرمهٔ چشمش
متاع یوسفی دیدی زیان خویش سودش را
بمشکین طرهٔ او کی تواند همسری کردن
عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را
قفس پروردهٔ عشقت گلبانگ دل افگاران
چه می سنجد بجا مرغ چمن پرور سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگر صد بار سوزد بوی دردی نیست عودش را

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را
ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را
نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق
ناخن عبث مزن جگر لاله زار را
دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش
چون صبح میکشم نفس بی غبار را
دل در کفن ز شوخی مژگان کافری
آورده در طپش رگ سنگ مزار را
تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی
آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبا را
آشفته مکن مشت غبار دل ما را
محروم گلستان نبود مرغ اسیرم
تا سوی قفس راه نبسته است صبا را
جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم
با شاه که دیدست هم آغوش گدا را
مغروری شمع تو بحدیست که در بزمم
پروانه سوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلّی به تجلّی
کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان چه گروهند که با دعوی انصاف
در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
از بسکه رسا زد نی کلک تو نوا را

اگر بینند ز قدرت مصرع برجستهٔ مضمون را
چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را

نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را

ازان گل سینه چاک افگند خود را در گریبانش
که ساز پرده پوش عیب خویش آن جامه گلگون را

بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوش سهی سرو تست خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت وارون را

سرشک از چهره ام پیوسته سیل گریه می شوید
بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشک من خون را

حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زردشت دیدی یکنظر برق عتابش را
پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا نازش سر پیمانهٔ خون دلم دارد
تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش عنان از دیدهٔ ملک دل و دینم
چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را

خمار آلوده ام و دندان حسرت بر جگر دارم
لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد مغنی دلبری دارد
مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده ام می بست با خاک کف پائی
ز بخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را

چو بسمل میطپم از رشک در کوی جفا جوئی
بکوثر میکشد زاهد غلط تیغ پر آبش را

بافغان دل آزرده دارد باده پیمائی
شکست شیشهٔ رامشگر بود بزم شرابش را

توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

ولی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم
دماغ آسوده تا نشنود بوی کبابش را

حدیث عشق آتشناک میباشد سپر از من
تو نازک دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز دهشت میشود هنگامه آرائی فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلال خم
باین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم
کر دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلال چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت الیک رجعی لدیک زلفا
فلا تکلنی الی سواک الست شیب و لست شلبا

منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب حتی جلاء عینی صباح وصلک اذا تجلا

عبث مسوزان بنار هجران گذشت نتوان ز جان جانان
نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا

اگرچه صد سال ز نخوت بها بخاک راهت فتاده باشم
چو باز پرسی حدیث منزل ز شوق گویم لبثت یوما

خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خودپرستی
نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه واعظ مکن چه خوانی مرا ببندی فسانه کردند
مده فریبم بگفته زاهد مدم بگوشم حدیث تقوا

دلا ندارد جهان فانی مگر بیابی رهی بجائی
بملک معنی اگر در آئی قدمت حیا و لست تبلا

حدیث جور تو با که گویم علاج درد دل از که جویم
بما ندارد خدنگ نازت دل ترحم سر مدارا

حزین نباشد غم نهانی سمر نمودن ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را
از هرش جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن فرهٔ دراز را
دشنهٔ شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل
از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را

تازه هوش را زند رطل گران بیخودی
میکدهٔ کرشمه کن نرگس نیم ناز را

عار ز سجدهٔ منت چیست خدای را بگو
چون ز ازل تو کردهٔ ناصیه سا نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو
بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

مکش چون دور گردان بر رخم داغ جدائی را
چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید
ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشهٔ باریک بینان در کمین دارد
خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت میخانه تا جائی که تعظیمش
بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر چنین بالد حزین آهم
فرامش میکند شمشا د رسم خود نمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را
رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در میخانها را محتسب گل زد
نه بندد نرگس مستش دکان می فروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشان بر نمیدارم
که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر بفریادم دهد گوشی
کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل سروشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم
لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدا و اوست در کیش طریقت کسوت فقرم
من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتشش خروشی را

زلوح سینه ستردیم علم و فتوا را
بآب میکده شستیم لوث تقوا را
ببوی سنبل خلد آستین فشان بنیم
مقیدان سر زلف عنبرآسا را
بیاد لالهٔ رخسار آتشین رویے
ز خون دیده دهیم آب کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی قدان گردم
که داده اند بتاراج غمزه دلها را
بنسبت تو مگر خاطرم بیاساید
زنم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاک آن لب شیرین کلم سخن گردم
که سر بکشور دل داده شور و غوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست
مرا دل و تو ندانسته مدارا را
با رمغان برسان ای صبا شمیم گلی
بتنگنای قفس عندلیب شیدا را
کشاد عقدهٔ دل را ز اهل راز طلب
که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم ز جلوهٔ این خلق بی اصول گرفت
خدا کند که ببینیم رقص مینا را
ز خاک صومعها بوی شید می آید
کشم بدیده غبار در کلیسا را

ز بس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده مے سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوهٔ استاد را
کلک کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را
هر سر موی منست اینکه بمیدان عشق
سینه بنشتر دهد دشنهٔ فولاد را
بر رخ گلرنگ تو منت پیرایه نیست
غازه چه حاجت بود حسن خدا داد ر

در چمن دلبری رشک برد دوش تو
داده بآشفتگی طرهٔ شمشاد را
ناله بخونم طپید دیده بحالم گریست
تا تو کشادی کمین غمزهٔ صیاد را
حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل
از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را
داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه
آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را
کرد مسخر ترا دقت افکار من
رشته چسان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کو رسد مشت غبارم حزین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فگند از نظر آن سرو سرافراز مرا
شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا
خون دل خواستم از عشق تو در پرده خورم
کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا
نه سپندست ندانم دل بیطاقت کیست
سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا
منکه از دل شده ام در غم صیاد اسیر
چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا
کششی کز نگه کافر او می بینم
ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین
اینقدر نشأه نبخشد می شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل فوج کمن را
در کام ورع ریخت می توبه شکن را
تا نام شب وصل تو آمد بزبانم
چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را
بر روی تو حیران پریشانی زلفم
سنبل کده کرد دست گریبان سمن را
در دل شکند یا بلب آید چه صلاحست
پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را
از زندگی بیهده چندان شده ام سیر
کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

از محرمی شانه بآن طرّه چه گل کرد
کاشفتگی هست سر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق کشاید مژه آغوش
در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد
از نافه شناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد
از چاه برآورد تهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر بشعلهٔ شوقی خط سرنوشت مارا
نشود سترده هرگز غمت از سرشت مارا

چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم
که جهان بشادمانی نفسی نه هشت مارا

زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی
تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت مارا

بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم
که پی فتیله گردون رگ و ریشه رشت مارا

چه کرم کدام منت ز خزانهٔ جهانم
که بزیر سر شبی هم نگذاشت خشت مارا

پی وحشی رسیده نتوان نمود محکم
ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت مارا

بره از دل پرآتش همه شب چراغ دارم
که دهد نسیم کویت خبر از بهشت مارا

بدر دگر چه پویم سر و خاک بی نیازی
چو مراد دل برآمد ز در کنشت مارا

نظر از جمال دنیا نه بخود بسته دارم
که بدیده مینماید رخ قحبه زشت مارا

نه بنخل طور دادم نه ببدره التفاتی
که ازین میانه دهقان بکنار کشت مارا

نبود حزین از آنم بزلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت مارا

بآب خضر مفروش آبروی پارسائی را
مغانی باده باید کاسهٔ کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگی
ز هجران دیده ام حالی که کافر
بطفلی بسته ام دل کز دبستانش
نگردد کم سیه روزی عاشق ز الت
بمحفل تا صفای ساعد او پرتو ا
ز خورشید رخش محروم نبود دید
گسستن باب ثبت دفتر بیگانگا
اگر آن غنچه لب میداشت بر افسانه ا
نی کلکم چو شمع طور دارد محفل اف

حزین ا
سواد شه

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلـ
در سینه که عشق تو آتش فروزا
تیغت زبان نمیکشد از سر خ
بی پرده کرد عشق نهان را جما
مژگان ز شور گریهٔ طوفان نمیـ
جان ناروا ست ورنه اسیران
گوشم سخن نیوش و لبش آشنا
خود بودم آنچه می طلبیدم بج
پاس نفس بدار ز آینهٔ خاطر
عبرت ز حال لشکر هندش کفایت

افزود از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قبا خانهٔ زین را
بر خرمن ما برق گشاد دست کمین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
کردند بجا سبز خطان تنگ زمین را

چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آن روز نشیند بجهان نقش مرادم
کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست
زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانیت انبی بره جبین ست
بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پردهٔ عشاق نواسنجی بلبل
کی میبرد از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این چهرهٔ زرین را
امروز دو بالا کن پیمانهٔ دوشین را

آویخته دل هر دم در زلف تو با تاری
بیمار همی خواهد گرداندن بالین را

بیباک ترا ز تیغست مژگان بلای تو
خونریز چه آموزی این رخنه گر دین را

از تیرگی عالم تیره نشود عارف
زنگار نمی باشد آئینهٔ حق بین را

چون گرد بیفشاند از دامن آزادی
شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را

سازد کف خون خود در عشق حلال او
شاخ گل اگر بیند آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا
سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا

بوادی زده عشق تو پنجه در خونم
کر شمع دیدهٔ شیر ست بر مزار مرا
دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن
بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا
ز سیل حادثه ویرانه ام چه غم دارد
غبار خاطر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد
اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی
نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا
حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس ست این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را
دل نگر یاد دهد مهر و وفا جانان را
پاس لهای اسیران وفا رسم خوشیست
سر و من شانه کش طرهٔ مشک افشان را
دو جهان بسمل مژگان شکار افگن تست
پی صیدی که دگر بر زدهٔ دامان را
چه شود گر تو دمی خاطرم آسوده شود
نکش از سینهٔ من یکدو نفس پیکان را
اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم
میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد
باج هرگز نبود مملکت ویران را
در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را
دلشده بر سر ره تنگ گرفتیم صبا را
با سینهٔ افروخته آغوش گشادیم
کای دیده براهت دو جهان بسپر و پا را
دیریست که از دوری خاک سر کوئی
در دیده و دل ریخته ام خار جفا را
ظالم برسان مژده گر افتاد گذارت
از کوی کسی کش سر ما نیست خدا را

این نغمه بلب بیخبر از خویش فتادم
گز خاک رهت غالیه بود صبا را
چون باز بخویش آمدم از عالم مستی
گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را
گر دوریت آتش بجهان زد دل گرمم
بیدادگرا دل شکنا طرفه نگارا
سوزد شب و آسوده بود روز خوشا شمع
قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا
پیوند سیه روز و پریشان دل جمعی
یکباره مکش از کف ما زلف دوتا را
القصه مرا بی تو دگر تاب نماندست
لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا

احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را
یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد
ندهد تن به رفو چاک گریبان ما را
جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید
آتش این برق بلا زد به نیستان ما را
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند
تا نشانند باین روز پریشان ما را
نشود باز که زندانی آباد شویم
بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیدهٔ دل از مردم آدم مانند
وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان ما را

سرفرازیم ز نخل فلک سفله حزین
زنده در گور کند منت احسان ما را

پسند بت نکند برهمن سپاس مرا
چسان فرشته دهد گوش التماس مرا
برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده ام
بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
مزاج عشق ز یک تار و پود بافته است
حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی نیازی و سرتاپا نیازم من
بخود قیاس مکن شوق بقیاس مرا
بطره ات دل جان مبتلائی بایست
کنون چه چاره پریشانی حواس مرا
کنم چو ترک محبت چه عذرتم ماند
کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
چه غم چو خشت سر خم اگر گران جانم
که جوش باده ز جامی برد اساس مرا
هنوز حوصلهٔ دردم العطش خیز ست
پر از چکیدهٔ دل گر کنند کاس مرا

ز ضعف پیرم و در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بیهراس مرا

پخته بحکمتی کنم بادهٔ نارسای را
بر سر خم نهاده ام خشت کلیسیای را
گر بودت بعاشقی لخت دلی نیاز کن
توشه به بند بر میان نالهٔ رهگرای را
محمل لیلی ز نظر رفت و نشان پی گسست
گوش براه حسرتم زمزمهٔ درای را
برهمن کمینه ام سجدهٔ بر صنمکده
چین بکشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را
جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد
مشرق چاک پیرهن سینهٔ دلکشای را
فصل بهار روی تو کلک زبان بریده ام
نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشتر ست
غالیه ساز صفحه کن خامهٔ مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شور بلبل را
بسیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را
مدام از دوربینی مرغ زیرک در بلا باشد
شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را
نه از دوری خبر دارد نه فریادی اثر دارد
خدا صبری دهد غارتکشان کوی آن گل را
سرت گردم تهی مگذار جیب فوغ ناسورم
بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را
ساکن نتوان کردن غوغای محبت را
هنگامهٔ محشر را برهم زند از مستی
آندم که بحشر آرند شیدای محبت را
درد دل عاشق را عیسی نکند چاره
درمان ندهد سودی سودای محبت را
گردی ز نمکدان لعل لبت و باشد
شوری که بجوش آرد دریای محبت را
از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد
پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
بر رگ جانم افکنی طرهٔ دلفریب را
آن ستم و گر بود کز تف خوی گرم تو
گریه بکام دل نشد عاشق بی نصیب را
ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را
از اثر تبسم غنچهٔ ناشگفته اش
بلبل گلستان کند توگل من ادیب را
نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی
از گنهم حساب کن شکوهٔ بی حسیب را
خنده بزخم من چرا شور لبت نمی زند
از نمک کرشمات نیست خبر رقیب را

گر مددی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبے قضا کنم نالهٔ عندلیب را

مرا آزاد میسازد ز دام دل طپیدنها
جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها
چنان افتاده ضعفم چو نقش پا درین وادی
زمین گیر غبار خاطرم آزارمیدنها

سهی بالای من تا خاک افگندست آغوشم
دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها
ازان مهرجهان آرا نقاب از رخ برافگندن
ز ما بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها
رقیبان را بدر رو خود نبیند هیچ ناکامی
چه با جان زلیخا کرد رشک کف بریدنها
شب تاب دل ما تشنه کامان را چه میدانی
شراب بی خماری میکشی از لب مکیدنها
بیا در دیده گر بجویی این ناتوان خواهی
نگه را منزل دوریست تا مژگان رسیدنها
بهاران بوده در باغ دی ایام تماشا کن
عجب برچیدنی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر سر حرفی بآن شیرین زبان وا کن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی ها
نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها
که خودداری کند با جلوهٔ شمشاد نوخیزت
ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها
نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی
بهار گریهٔ ما در پیش دارد گلفشانی ها
ندارم قوت رفتن ز کویت عجز را نازم
بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها
عبث عمریست با دل ناخن غم کاوشی دارد
بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها
ز طفلی تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی
نمک در دیدهٔ ما شد شکرخواب جوانی ها
بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی
نسیم پیرهن را آستین دارد نشانی ها
نمی فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل
من و شمعیم داغ از دولت آتش زبانی ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانی ها

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بگشا
در فیضی بروی دیدهای آشنا بگشا

سوالی کن ز من تا دربرت آه سخن یابم
گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش نوا بگشا

مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن
زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهرآغشته دارم
بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد
بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا
قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا

مکش ای طور پا افسرده حالان چون دمی نیکو
که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی
درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن
که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا

ز هر تن پروری جان بازی ما بر نمی آید
بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا

چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن
مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا

من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم
کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا

باستغنا چنین بگذر ز من ای برق سنگین دل
مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا

بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم
ز مژگان ترم سرمایه داری میشود پیدا

فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما
بهاری رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین ار خویشتن را از میان گم گشته انگاری
درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست آبِ زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شرابِ زندگانی را
پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل پا در رکابِ زندگانی را
کسی از سیل سبکسیرِ پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتابِ زندگانی را
ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم بر لب بام آفتابِ زندگانی را
عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجتِ تعبیر خوابِ زندگانی را
ورق گرداندن بادِ خزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می بندی کتابِ زندگانی را
سبوی تشنه می را میکند با خاک ره یکسان
سفالِ تن بخشکی بست آبِ زندگانی را
ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
دگر نه عشق کی میداشت تابِ زندگانی را
خبر کی ناز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حسابِ زندگانی را

حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از پی میروی موج سرابِ زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشتِ غبارم را
بیا و دامنی روشن نما شمع مزارم را
نگاهی کن که فارغ گردم از دردِ سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه می بشکن خمارم را
درین بستانسرا از سردمهری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی در میان دارد بهارم را
نمی آید بلب افسانهٔ بختِ سیاهِ من
نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار می ترسم
طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را
دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می مکند از ذوق زهر آلوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی ز بیدردان بپوشد سینه ام زخم نمایان را
ز دل پیش است با معشوق بلا دیدهٔ عاشق که چشم آگاه گرد از بوی یوسف پیر کنعانرا
پی جولانگه خورشید پهنای فلک باید نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدانرا
تو در بتخانه اندیشهٔ دینی نمیدانی که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدانرا

از خار جفای سست پیمان شکن ما یک سینهٔ چاکست چو گل پیرهن ما
در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست یک غنچهٔ ناشگفته ندارد چمن ما
در پیش تو هر لحظه بصد رنگ برآورد بیساختگی هاے تو روساختن ما
کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما
دام نوی از حلقهٔ خط حسن فرو چید زنار دگر داد بما برهمن ما
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم خالی نبود از تو دمی انجمن ما
گویا لب لعل تو دمیدست فسونی در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوشش خط سبز حزین آن لب میگون
خار عجبی رسته در پیرهن ما

برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما
اینکه در دامن صحرای جنون می بینی لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما
زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح نگذرد از فیض صفای دم جان پرور ما
گر بسامان نکند آتش ما را در عشق شعله یک نیزه نگذشته چو شمع از سر ما

باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند بو
شفق صبح بود دُردِ تهِ ساغر ما

کیست کز غنچهٔ خورشید برآرد شبنم
دل بافسانهٔ جدائی شود از دلبر ما

لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی
گل کند جنت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر ما ز دو انگشت حزین
پرتو انداخته برتارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما
صرف سبو شود همه خاکِ مراد ما

دل روشناس مصحفِ حسنِ بتان نبود
شد روشن از غبار خط او سواد ما

پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است
جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما

از مبداء فراق تو در عین برزخیم
باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چه هجوم آورد حزین
جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفهٔ خصم عنید ما
جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما

بگوشِ نغمه سنجانِ چمن بیگانه مے آید
برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد
تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما

مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد
اگر پیر خراباتِ مغان گردد مرید ما

سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی
ببازی جامه را در نیل زد بختِ سفید ما

بیا گر درد سوز و ساز عشقی ناله بشنو
که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاک ست درگاه امید ما

بر فراز و چو علم آه سحرگاهی ما
دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما
در حقیقت بر ما بت‌شکنی خودشکنی ست
صیت اسلام بود بانگ انا اللهی ما
چون دل عرش جناب آیینه‌داری داریم
کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما
صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما
پیش چشم تو ز غم گر بگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
بسکه بار غم هجر تو گران افتادست
سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آیینهٔ ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما
یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
در بغل چون صبح چاک بی رفوئی بیش نیست
گر لباس هستی دامن فشان داریم ما
نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن
در قفس تا خار خار آشیان داریم ما
تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت
این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست
از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما
بهره‌ای خورشید سیما لمحه‌ای از ما مپوش
شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما
نمک دیده‌ها فسانهٔ ما
دست پروردگان صیادیم
قفس ماست آشیانهٔ ما
سر رفعت بعرش میساید
علم آه عاشقانهٔ ما

گرده سودای عشق خانه خراب
چین زلفی نگارخانهٔ ما
خرد افتاده بود صبح ازل
بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما
یادگار هزار رنگ گلست
خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما
رسیده است بشب روز زندگانی ما
کجاست طائر قدس آشیانهٔ که زند
ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما
بما قفس وطنان نوبهار می‌خندد
خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما
سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم
اگر کمی نکند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم
سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما
کنار و جیب دو عالم بدست چاک افتد
اگر ز پرده برآید غم نهانی ما
غم اسیری خود میخوریم کازادست
ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهرهٔ ما رشک لاله‌زار شود
اگر بهار کند اشک ارغوانی ما
نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد
رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگر چه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی‌زبانی ما

جنون را کارها باقیست با مشتِ غبار ما
که بازیگاه طفلان میشود خاکِ مزار ما
درین خرم بهار از لاله و گل گر تهیدستم
بحمدالله پرست از لختِ دل جیب و کنار ما
نشد در ره آن مهرتابان جان برافشاندن
ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زر نثارِ ما

سر آمد زندگی و زنار سائیهای خود و سستی
بر لب افتاد از نرد و بخت پریشان روزگار ما
پر از گل چون نباشد در خزان باغ دامانم
که خون آغشته مژگانست ابر نوبهار ما
پس ز عمری که وادی ز رخصت نظاره در خوابم
گذشتی سر گران از دیدهٔ امیدوار ما
بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین نامدار ما

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما
نقش مراد شد شکن بوریای ما
سیل عنان گسسته بدنبال می طپید
در وادیی که شوق بود رهنمای ما
از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی
جوشش نشاط زد می مرد آزمای ما
چون موج بی گسسته زند جوش اضطراب
خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما
خوابت شد از فسانهٔ راحت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما
سودائی خال تو سویدای دل ما
خونین جگر لالهٔ رخسار تو لیلی
داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما
آرد بگریبان تمنا گل امید
از خار رهت آبلهٔ پای دل ما
چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد
از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما
بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید
زنار سر زلف تو ترسای دل ما
بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از نالهٔ نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا به عشق تا لب ما
عقل پیر است طفل مکتب ما

عکس اندیشها نمایان ست — بسکه صافست آب مشرب ما
منفشانید در کفن کافور — زد ز استخوان برون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو — خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما — گردون کر و لالست زبان طلب ما
ما همسر بختیم و تو همسایهٔ خورشید — ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح — ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فرومایه باندازه قدم نه — ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشاء دلپسند ما — باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما
شادی وصل میدمد از غم سینه کوب من — داروی عشق میخورد خاطر دردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود — زد بسپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما
سوختگان عشق را کام دلست در بغل — طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود را — مرهم الماس نه زخم نمک سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر — غیرت من اشک را آتش من دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته / با که نظر تا بود اختر مسعود را
بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من / کرده مرصع نگار اشک دل اندود را
قدر کلامم فزود از حسد مدعی / رشک بشاهی رساند یوسف محسود را
آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد / مجلس ما شمع را مجمر ما عود را
ساقی کوثر سرشت کاش ندارد دریغ / از من آتش جگر لعل می آلود را
وحشی خود گر نبود همت کوته کمند / دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را
خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود / قدر نیارد شکست آدم مسجود را
چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد / درد نیفشرده بود تا دل محمود را
فطرت عامی کند فهم کلامم حزین / سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می پرست ما / در کارگاه سعی نجنبید دست ما
ما کرده ایم دانهٔ دل در زمین عشق / از آسیای چرخ نیاید شکست ما
امروز زاهد از لب ما بوی می شنید / ای بیخبر ز بزم شراب الست ما
پا در زمین نشاهٔ عشرت فشرده ایم / باشد چو تاک میکده ها زیر دست ما
خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین / می شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما / سروییم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما
از قطره زدن باز فتد کام نخستین / گر ابر شود همسفر چشم تر ما
از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم / افگنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردید
هر زخم که خندید بروی جگر ما

دستی که میم داد ترا بست بخشکی
زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما

ما چون ز خرابات جهان پاک برآییم
آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت
میجست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کآواره بجائی نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیار آید جهانی را
که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را

بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم
بخون دل ببار آورده ام سرو روانی را

خراب طاقتم در عاشقی کز اول طپیدنها
بپای میدهم جام تغافل سرگرانی را

جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی
بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را

بخاطر ره مده ساقی دم افسرده زاهد
چمن پیرا مکن ای شاخ گل باد خزانی را

تو کز ابر کف آبی تشنه کامان را نجنبانی
چرا چون باد دامن میزنی آتش بجانی را

حزین را نیست در دل فکر سامان پر و بالی
قفس پرورده کرد آخر غمت عرش آشیانی را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را
بر گل تر فگنده دام دلم کلاله را

غنچه پیاله زد بخون تازگی رغوان شدی
داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را

پرده نشین شب ست خط پیش فروغ روی تو
بو العجب آنکه در میان ماه گرفته هاله را

ابر نقاب برفگن تا ز بهار عارضت
گل ز کنار بشگفد آبلهای ژاله را

وقت بود که داغ تو خراسان من شود
سینه بدر رو داده ام مهر کن این قباله را

بازوی عشق تابد از کلک کهن نوای من
پنجه به پنجه کن ببین زور می دوساله را
همچو جرس فگنده‌ام رخنه بچرخ سنگدل
بسکه بدرد میکشم سینه خراش ناله را
نیست بباغم لبی تا که حصار می شود
بی لب او گزیده‌ام بسکه لب پیاله را

نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را
لاله‌ستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را
قاصد اگر شنیدهٔ از لب یار وعدهٔ
رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را
چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن
کرد بکار دیده‌ام مصلحت شنیده را
داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم
خواجه بناز پرورد بندهٔ زرخریده را
خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو
عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را
پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو
قامت خم گواه بس بازستم کشیده را

از دم مولوی حزین آورمن بهار شد
دربکشا و کم نما گلشن نو رسیده را

چراغان کرده‌ام از داغ دل ویرانهٔ خود را
که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را
فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد
مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را
ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من
سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را
بجرم اینکه دایم از سبو چشم طمع دارد
فگندم چون گل اشک از نظر پیمانهٔ خود را
اساس شهر و کو از اشک پرشورم خطر دارد
بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را
بر آن تندخو شرح غم دیرینه می سنجم
بآتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی
بزاهد میدهم مرد آزما پیمانهٔ خود را

از زلف تو دارم پریشانی خود را
وز آئینهٔ روی تو حیرانی خود را
دیگر چو من امروز برنگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهرافشانی خود را
جاییکه اثر نیست فغان هرزه درایست
دل با که سراید غم پنهانی خود را
تنها بگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو دران گرم سخن شد
ظاهر نکند شمع زباندانی خود را

فگندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانهٔ زلف پریشان خوابی خود را
زکشتن نیست باکم لیک میترسم که تیغ تو
کند ضائع زخون گرم من سیرابی خود را
غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را
خورد از دست ساحل سیلی تادیب رخسارش
تجم گانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایهٔ گلشن بکف جام محبت باید
شگوفه کج نهد چون افسر دارابی خورا

زخورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشک دامان تر خود را
اگر آئینهٔ تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را
فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را
زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر
زخون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را
تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمی دارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آستین از دیدهٔ پرشور بردارم   ز اشکم کشتی افلاک بازد لنگر خود را
کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی   من آن روزی که رهن باده کردم دفتر خود را
دل شوریده از سیر گلستان تنگ‌تر گردد   خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را
دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی   که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده ایم پردهٔ پندار خویش را   بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را
در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان   ما میخریم ناز خریدار خویش را
مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق   خوابانده در نمک دل افگار خویش را
از نقش پا بخاک رهت ما فتادگان   افزوده ایم پستی دیوار خویش را
آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال   ایام شادمانی گلزار خویش را
از شمعم ای صبا دم افسرده دور دار   بگذار تا تمام کنم کار خویش را
از برگ و بار عاریت ای نخل باد دست   سنگین مساز دوش سبکبار خویش را
ای جذبه همتی که درین دشت پر فریب   گم کرده ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
بشناس قدر کلک شکربار خویش را

نمیگوید کسی امروز این چرخ بیمروت را   که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را
تطاول پیشهٔ زلف و تغافل شیوهٔ چشمش   بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را
صف برگشته مژگانی که من کشتهٔ اویم   چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه برپا محشر داغ نمکسودی
ببین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را
فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم
گزیدم شمع سان از بسکه انگشت ندامت را
بعادت اینکه در هر لحظه مژگان میزنی برهم
کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را

حزین گر میکنی پیشی ز رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ربیگانه پرداخت بوم و برم را
سوارے که بر قلب زد لشکرم را
بدستے که می پرورد سوز عشقم
مگر ناخن شیر خارد سرم را
زمین بسکه می بیند از صدمه سیلی
بگردون غلط میکند پیکرم را
به بیرحم صیادے افتاده کارم
شکنج قفس ریخت بال و پرم را
بمن پنجه بازیده آن آتشین خو
بسر میکند شمع خاکسترم را
چو موجم بهر سو زند شور مستی
کشیدند در بحر خم لنگرم را
ز ریزش چه پروا سر دل سلامت
بدریا رسد طعنه چشم ترم را
ز پامال هجر جفا پیشه شادم
که خاک رهش میکند پیکرم را
چنان محو بالین خارای فقیرم
که بال هما ارّه باشد سرم را
ز گرداب نگرفته غواص گردون
بگرد یتیمی دهد گوهرم را
خلد خار خار خطش در ضمیرم
صبا گر ز سنبل کند بسترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد
بهم زد خط کافر کشورم را
را کرده گلخن نشین شعله خوی
بسنجاب نازست خاکسترم را
هلاک نوای عشق بیگانگی چیست
بهم آشنا ساز جان پرورم را

بر دو یار از گل شبنم [illegible] آتش دل
[illegible] الهی [illegible] گرم را

حزین از دلم دود شوقی بر آور
بود عود دلبوی وفا مجمر را

بگردان تا بکی گیرد خزان خون بهارم را
بهار اشک رنگین کرد گلریزان کنارم را

ندارد دستی من راحت پیمانه پیمائی
لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را

درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد
نیفشاندی گلی در جیب حسرت خارخارم را

چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن دارم
نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بیتو سبیل کرده ام خون دل شهید را
بر سر جام جم زنم [illegible]

با خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی
گوش زد گلی کند زمزمهٔ نشید را

ناخن چاره گر کجا عقدهٔ عشق وا کند
قفل بهر دلی که زد میشکند کلید را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است
کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بگو بشکند پیمان وفا را
در شرع دیت نیست شهیدان وفا را

با خوی تو ای عهدشکن جرأت آن کو
تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل درکش من
از غم نکند چاک گریبان وفا را

بگذار کنم باد دو جهان صبر و تحمل
یغما شده جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش سر میدان وفا را

نمی بخشد دو نی از لقمهٔ هرگز دهانی را
شود پرکار در دیوار آهن قرص نانی را

بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم
گدا چون بادشه گردد گدا سازد جهانی را

برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی آید
مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را

کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی دستان
ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب
یکجهت باش و دل زلف دوتا را دریاب

خاکدانیست جهان کز اثر فیض تهیست
اشک و آهی برسان آب و هوا را دریاب

ای که دل بستهٔ نیرنگ بهاران داری
تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب

دیده ها واله نظارهٔ مژگان خوشیست
آن سنان قرهٔ حلقه ربا را دریاب

بین پیشانی آن زهره جبین را بنگر
موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب

ی شنیدم که سر بیسر و پایان داری
اول ای دوست من بیسر و پا را دریاب

طاق ابروی بتی قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

ك و سفال میکده گوهر کند شراب
رنگ شکسته را گل احمر کند شراب

م ز جام ساقی گلچهره مست بود
زان بیشتر که لاله بساغر کند شراب

وفی پیاله گیر که دل ز جهان گرفت
تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی به تخم سوخته داغ میدهد
صحرای سینه دامن محشر کند شراب

دارد حزین هست ندانم چها بسر
کامشب بکاسهٔ سر قیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب
دیدهٔ محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعد ازین چشم من آن سرو روان بیند بخواب
دیدهٔ عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و طرهٔ نازک نهالان از کجا
مرغ بی بال و پر ما آشیان بیند بخواب

مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد
قمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب

دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک
گر جبینم سجدهٔ آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش جای زندگیست
هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد
گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بی‌خزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت
بخت سیهم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا و رخ لاله بخون شست
وز بوی تو گل خرقهٔ صد پاره قبا داشت

جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست
سر را خم ابروی تو انگشت نما داشت

در جیب چمن سنبل تر دشت ختن مشک
در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون عشوه نیرنگ
چشم تو چه گویم که در پرده چها داشت

خجلت نگهم سوخت که بی پرده درآمد
حسنی که نقابش دو جهان روی نما داشت

سرسبزیست بر طرهٔ آهم همه سنبل
دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

گر عشق ندادی نمکش نقد دو عالم
در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت
تا سوخت مرا یار نشد افسرده بساطش
آتشکدهٔ شمع بپروانه صفا داشت
میرفت چو شمعش ز گریبان بسر آتشش
حیرت نگر امشب سر دلجوئی ما داشت

از خانهٔ زنجیر نمی خاست صدائی
این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پا را نگه نداشت
داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت
روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع
هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت
پنهان نگشت در دل صد چاک از عشق
این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت
دریوزهٔ نگاهی ازان شاه داشتم
بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت
لب تشنه تر ز غیرت عشقم بخون اشک
در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت
فرسود از اشتیاق سگت استخوان من
افسوس ازو که حق وفا را نگه نداشت

گلگشت نشد خموش حزین در بهار دوش
این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر ترا روی بمن خواهش ماوای خوشیست
خانه در گوشهٔ دل کن که عجب جای خوشیست
ای که بیماری آسودگیت سنگین است
درد عشقی بکف آر که مسیحای خوشیست
جان به پیمانهٔ پیغام جفا میخواهد
یار را با من دل باخته سودای خوشیست
با دل بیتابی ما دست و گریبان شده اند
شور دیوانه و اطفال تماشای خوشیست
یکره از لطف باین غمکدهٔ مستانه درآ
که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خوشیست
دل بخوناب جگر شرح غمت کرده رقم
نامه نا خوانده مکن پاره که انشای خوشیست

جوش وحشت بگلگشت تماشا بخرام
لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست
بخت مردان جهان خفته و حیران استند
چشم عبرت بگشائید که دنیای خوشیست
هر قدم ز آبله اش باغ و بهاریست حزین
دل دیوانهٔ من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آئینهٔ حسن یار نیست
عینک حجاب گردد اگر دیده تار نیست
وقتی که شوق آبله پا قطره می زند
یک خار زیر منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر درد بی دواست
طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست
موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم
در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف بی مایه سیل را
دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن
آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست
هست تغافلی بحزین نیاز مند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت
آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم
صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد
اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت
آئینه وار اگر نه طپیدم غریب نیست
از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را بزیر قدم خار و گل یکیست
سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش
صبر من از تغافل جانان خبر نداشت
در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

دریای دل شدگان جلوه طنازی هست
با خرابی زدگان خانه براندازی هست

گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم
سرها در قدم سرو سرافرازی هست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش برآوازی هست

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو
عشق چند بشسته ادا را پر پروازی هست

گر بنازم بجنبش لنگر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند
گشا پرده که این راز که غمازی هست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب
که درین مشت غبار آئینه پردازی هست

می تراود ز لبم زمزمه بیخود است حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست

ای تازه بهر بهار از تو ایمان خرابات
رخساره و خطت گل و ریحان خرابات

از زهد معذوریم اگر مست و خرابیم
دل میبرد از دست بدستان خرابات

شمع و گل دی بسر هم ریخته هر سو
جائی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل با سنبل و ریحان مطر است
ز خم جگر ما گل خندان خرابات

در بهمن و دی آفت تاراج خزان نیست
عمری گذراندم بگلستان خرابات

مینای کشش شب عوض شمع گذارند
از توبه حزر است بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خود گفت و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی به تمنای تو بیمار محبت

در راه عشقت هست بکف جان جهانی
گرمست نبود ای تو بازار محبت
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم
ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت
کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان
بشکست دل از زلف تو زنار محبت
دریاب دلم را به جرعه نگاهی
ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت
دیده ای آسودگیم وانگذاری
رحمی بمن ای قافله سالار محبت
از سر نرود شمع صفت افسر داغم
بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت
تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را
آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت
افغان اسیران نبرد راه بجائی
این نغمه تراود ز رگ تار محبت
شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق
پشت دو جهان است بدیوار محبت
نگرفت حزین کس بجوی این دولت را
ای مایهٔ کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود
دامن جان مرا صحبت جانان گرفت
جور جهان کی شود قسمت خونین دلان
خار مکافات برق ز آبله پایان گرفت
خونی صد خانه است اشک جهانگیر من
شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت
آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

ز لنگر دل دیوانه عشق بند گسست
گرانی غم من جذبه را کمند گسست
در آتش تو برآمد نهیب نالهٔ من
رگ فغان بدل نازک سپند گسست

حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم
مگس کمند هوس از وصال قند گسست
کدام صبح نفس گرم ناله پرداز نیست
که رشتهٔ نفس شمع مستمند گسست

ز قصر رفعت دل پست کوتهست حزین
کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست
گر چشم وفا نیست امید ستمی هست
با من نتواند غم ایام برآید
از داغ تو صحرای دلم را حشمی هست
میخواست رقیب از غم رنجه کنی دل
دیوانه گمان داشت بمجنون قلمی هست
شد روشنم از گوشهٔ غم سیر دو عالم
آیینهٔ زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی
پیداست که هر بتکدهٔ را همنی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست
غریب کشور خویشیم روزگاری هست
ز شوخ چشمی طفلان ز طفل بدخوے
بدامن مژه ام اشک بیقراری هست
شکسته خار کهن آشیان گلزارم
همیشه شیوه ام از بلبلان بهاری هست
ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی
تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین
خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشه وفا داشت
خاکم چه بهاران رحیدی مهرگیا داشت
در مرگ من آن زلف چرا موے نژولد
یک دلشده از سلسلهٔ اهل وفا داشت
غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است
هر درد که دیدیم سر کوی دوا داشت

روی سخن اینجا بحریفیست که فهمد
تا هر که نگه خیره [illegible] بجا داشت

عشق تو رسیدست بفریاد وگرنه
این حوصله را صبر تنگظرف کجا داشت

هرگز نبود جز بهدف دیدهٔ ناوک
با ما نگهت هر ستمی داشت بجا داشت

یک بوالعجبی دیده ام و جای شگفت است
تلخابه این چرخ سیه کاسه گدا داشت

تا آمده ز ایام نخوردست فریبی
دل تجربه پرداخته ندانم ز کجا داشت

از کوی ستم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

نگذار دل و خراش غم عشق واگذاشت
این عقده را بناخن مشکل گشا گذاشت

پنداشت چون سپند که میدان آتشست
هرجا بسینه شعلهٔ داغ تو پا گذاشت

صرف لب تو کرد تقاضای رنگ و بو
دردی که ماند در قدح غنچه واگذاشت

در زیر سنگ سبزه سبکتاز تر ازوست
هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت

کام نخست وحشت مجنون بگرد رفت
راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت

ناید برون چو فاخته از طوق بندگی
زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهرنثار
هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت
حسرت بدل فگار نگذاشت

ابر مژه در گهرنثاری
ما را ز تو شرمسار نگذاشت

شادیم که گریهای مستی
بر خاطر ما غبار نگذاشت

آن سبزهٔ خط و آن بناگوش
ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دل خسته را بمرهم
آن طرهٔ مشکبار نگذاشت
بر دوش و برم ردای تقوی
آن نرگس میگسار نگذاشت
بر لوح دلم ز غیر نقشی
یاد تو بیادگار نگذاشت
بیداد تغافلت مرا کشت
با خنجر غمزه کار نگذاشت
جان نذر وصال کرده بودیم
هجران ستیزه کار نگذاشت
سر بر قدمت نهاده بودیم
افسوس که روزگار نگذاشت
دوشش که بود که چون دل ما
درد تو بزیر بار نگذاشت
یادت دل و دیدهٔ حزین را
شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آهی ز جائی برنخاست
از دل شکستن‌های ما هرگز صدائی برنخاست
نخلت کز اشک و آه من نشو و نما آموخته
مانند این شمشادبن ز آب و هوائی برنخاست
در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما
دیریست کز راه وفا آزاد پائی برنخاست
از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسے
زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست
تمکینم از حرف سبک لنگر نمی بازد حزین
کوهم ولی ز آواز کس از من صدائی برنخاست

دور از در تو روضهٔ رضوان بما نساخت
بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت
پروانه را در آتش سوزان چه زندگیست
وصل تو چون مصیبت هجران بما نساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست
صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت
یکدم شگفتگی به پریشانیم نزد
چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

تنگست جلوه گاه دو عالم بوحشتم
آرام شهر و شور بیابان بما نساخت
عیسی نشسته است ببالین من خجل
آب و هوای کشور امکان بما نساخت
ساکن درای قافلهٔ ما نشد حزین
در هجر و وصل این دل نالان بما نساخت

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست
خوشم با ناله گر رامشگری نیست
چه شد کافتاده ام دور از بر تو
طپیدن هست اگر بال و پری نیست
محیط موج خیز کبریا را
بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانهٔ شمعم و گر گل
تو ئی مقصود جانم دیگری نیست
بگویید از صف آتش بجانان
اثر پیدا کف خاکستری نیست
اگر داری ترحم بر اسیران
بدست دل ز من عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بخاکم
کف خاکسترم بی اخگری نیست
بنائی دین و دل شد زیر بنیاد
سپاه غمزهٔ غارتگری نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد
بجز ترسای نگاه کافری نیست
دل افسرده ام در سینه خون شد
غم آسایان چه سازم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده ام عشق
وفا آموز عاشق پروری نیست
حزین از کعبهٔ اسلام باز آی
حرمگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود نرود حال پریشانی هست
ذوق وصلی بجمال و غم هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق بر آرد عاشق
نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر لبم شکر و شکایت همه از یاد رود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت ز ابد
ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن موی سر گرم که در طور وجود
هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی ست
هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آچین جبین را بگشا
ذوق خاطر بشکر خندهٔ پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست
بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست

انقدر ها نبود بانگ جرس سینه خراش
پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده در از دیدهٔ خونبار منست
تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال منست
شکسته رنگی من ترجمان حال منست

اگر به کعبه و گر دیر میگذارم گوش
حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست

بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم
خیال گوشهٔ ابروی او هلال منست

بچشم دام نوای عشق ناتوان مرغم
اگرچه بیضهٔ گردون بزیر بال منست

حزین نبرد از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال منست

گرچه پیمانهٔ می مشرق نور دگرست
باده را در گل رخسار ظهور دگرست

دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست
ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگرست

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد
در نظر هر دو جهان دیدهٔ مور دگرست

چه عجب گر رود از نالهٔ من کوه ز جا
بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگرست

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان سخن راز تو شور دگرست

مستان شب غم رفت و سحرگاه فتوحست
پیمانه بیارید که هنگام صبوحست

پیمانه مگو چشمهٔ جان پرور خضرست
در بحر پرآشوب جهان کشتی نوحست

ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست
ما ناصح اوییم اگر توبه نصوحست

افسرده دلان های دماغی برسانید
تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحست

زان رو که زد به بلبل پرشور پشت دست
تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پرغرور
مستانه میزند بصف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بدست نگاه من
مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز تهیست
کشکول ما بکاسهٔ فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین
بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا با دب بر زمین گذار
این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت باکه میزند
بر پشت پا و به مخمور پشت دست

دلشب بزور جام ادب سوز عاشقی
زد مستیم بساغر منصور پشت دست

از پایداری مژهٔ خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پرشور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است
این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

ز دود گل و خار این شرر شوخ ندانم
ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشکست
این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

میگردد و از گردش خویشش خبری نیست
گوی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشمرده کند در گره غنچه بهارش
این مشت زر از نطع احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود برآورد
این برق بلا ز آهن پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعلهٔ آهیست حزینت
یارب بنهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگاف دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی
دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشے که حزین از خط ریحان تو بسته است

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست
این خرمی از فیض بهار نظر کیست
حاشا چه کند ترک نگاه تو ز قتلم
این دشنهٔ آلوده بخون در کمر کیست
لب می گزم از مائدهٔ درد خدا را
زهر اینهمه شیرین بامید شکر کیست
خون گرمیش آتش زده در جیب مشامم
در مغز جنون بوی کباب جگر کیست
نور افق تیره بختم شده داغے
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست
خاکستر طورست بیابانی رشکش
در دامن بال و پر پروانه سر کیست
حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان
بر سفرهٔ غم خون جگر ماحضر کیست
در هجر بده بامهر بود خوی غیورم
باسوخته ام دست و گریبان شرر کیست
من هوش ندارم که بلب گوش بدارم
باز زمزمهٔ قاصد آسیمه خبر کیست
پیچیده بآغوش سحر طرهٔ آهم
این زلف پریشان شده دوش و بر کیست
ای بیخبر از جلوهٔ این برق سواران
گرد نفس گرم من از رهگذر کیست
رسوائی ما رفته بدامان قیامت
این چاک باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانهٔ شمعت که حزین ست
صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست
چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست
از شوق تو بس چشم براه تو نشستم
تا هر مژه ام مد نگاهی شد و برخاست
هر دانهٔ اشکے که براه تو فشاندم
از فیض وفا مهرگیاهی شد و برخاست
دل چون بتمنای تو آسوده نشیند
کوه از غم عشقت پرکاهی شد و برخاست
شبهای جدائی بهواداری چشمم
هر قد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دولت دشت غباری
از سینهٔ صحرای تو آهی شد و برخاست

خون تو حزین تا بره عشق نخواهد
هر لاله ز خاک تو گواهی شد و برخاست

از کدامی چمن این سرو خرامان برخاست
کز پیش عمر ابد برزده دامان برخاست
تا و گر خرمن امید که خود کام شود
آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست
فتنهٔ روز جزا در قدمم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم
خضر لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست
اینقدر آگهی از حسن جهان سوزم هست
کاتشی ز انجمن جلوه پرستان برخاست
چون برد شمع سر خود بسلامت بیرون
صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست
چه قدر حوصله سازست دل آب شده
شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست
ای خرد عمر تو کم در غم دنیا بنشین
اکنون وقت تو خوش بوی بهاران برخاست
این غزل گوش زد واله دانا دل کن
آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده گشاے تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاستست
تیغ بیداد که یارب از میان برخاستست
دست و پا گم کرده مهجور شد صف دلها بهم
سرگران پنداری آن آرام جان برخاستست
چون کبوتر خانه برهم خورده بزم اختران
نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاستست
شب که از مستی کشودی چاک پیراهن بناز
صبح محشر گفتی از خواب گران برخاستست
جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ ناز را
دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاستست

اینقدرها رشکگاه سینه را آشوب نیست
ابری از دریای دل من گشتن برخاستست

بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاستست

برخاست دل ز سینه و پیکان فرونشست
تا پر خدنگ ناز تو در جان فرونشست

بود از نوای من همه جا شعله‌ها بلند
خامش نشستم آتش سوزان فرونشست

اشکم کمر بکینهٔ افلاک بسته بود
مژگان ز گریه بستم و طوفان فرونشست

برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب تنک
دم در کشید و شورش عمان فرونشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رفت
مجنون گذشت و شور بیابان فرونشست

هر زهر که عشرت بایاغ دل ما ریخت
الماس شد از دیدهٔ داغ دل ما ریخت

زلف بمددگاری آن لب نمکی چند
با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت

جز در خم زلف تو کجا بود که امشب
خون از مژهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

دم سردی ایام چها کرد بجانم
زین باد شب خون بچراغ دل ما ریخت

این شعله حزین کز دو جهان دود برآورد
سودای که یارب بدماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون دلست اینکه بجامست
هر قطره که از دل نتراود بدیده حرامست

یک نقش مرادست که دل باختهٔ اوست
ای کج نظران غیر درین عرصه کدامست

پیچش دل سرگشتهٔ گرداب محبت
عالم همه گر کام نهنگ ست بکامست

تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست
گر زدگر دوامست وگر شرب مدامست

باز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ
با او نتوان راز دلی گفت که خامست

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز
از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پارهٔ سنگی بنظر طور تجلیست
ای بی بصران کعبه و بتخانه کدامست

شد مشک فشان دود کباب دل ریشم
با باد صبا بوی خط غالیه فامست

موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیباست
رنگ رخ من بر تو مهر لب بامست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم
چون صبح دمد شمع سحرگاه تمامست

نامم به بدی در همه آفاق علم باد
رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا مهر اسیرست
شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آورد
سرها همه خاک قدمت اینچه خرامست

جانرا نبود غیر قبول تو کمالی
قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند
آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست
این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف حواس من
آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانهٔ دل آشنا نشد
مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته است
سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود
زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

از فیض خط و خال توای نازنین غزال
کلکم یکی ز مشک فروشان عالمست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان عالمست

ساقی از ورع کیشان مطرب از خموشانست
بی‌صفاتر از مسجد بزم دردنوشانست

چاک پیرهن بکشا قبلهٔ نیاز من
کعبه در سر کویت از پلاس پوشانست

چین جبهه واکردی عشق عاشقان خوشتر باد
خنده از لبت گل کرد عید باده نوشانست

چنگ عاشقان سازست زخمهٔ عبث چه زنی
بس کن این خراشیدن سینه ام خروشانست

پیر خانقاهی من مست و پای کوبانست
سر بده قدح لبتان کوی می فروشانست

مطرب نفس مشکین پرده پست تر بردارد
مفتی صلاح آئین از دراز گوشانست

خرقه دوش را بابست رهن باده کن زاهد
غنچه در گلستانها از سبو بدوشانست

شهرت درین کشور شرع لاف بیمعنی ست
آدم از بها افتاد مفت خود فروشانست

جوش می خروشش نی گر مکدرت باشد
نالهٔ حزین بشنو دل ز خوش سروشانست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست
این دیده چراغیست که بی دود نگاهست

رونق ده جنت فراوانی عاشق
آرایش رخساره شه گرد سپاهست

دل خانه تهی کرده ز خود تا تو در آئی
چون حلقهٔ در دیدهٔ ما چشم براهست

شاید که اثر شانه زند زلف اجابت
تا پارهٔ دل در شکن طرهٔ آهست

تهمت باجل بسته عبث مفتی ملت
بر محضر جانبازی ما عشق گواهست

صیاد مرا دیدهٔ من حلقهٔ دامست
مژگان تماشا نگهان مهرگیاهست

جامی که دهد پیر مغان جام صبوحی
عذریست ترا توبه که بدتر ز گناهست

در دامن غربت شکن پای طلب را
غربال صفت عرصهٔ گیتی همه چاهست

غم بار کشاید چو بسر وقت من آید
در ره گذرد هر که دلم قافله گاهست

تلخی کش پیمانهٔ دردافگن عمرم
هر مو بتن خستهٔ من مار سیاهست

چون شمع دل و دیده کدامست حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و همه آهست

عالم تمام از رخ جانانه روشن ست
از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن ست

چون آفتاب نور حق آفاق را گرفت
گر کور نیستی ره میخانه روشن ست

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ
تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن ست

امروز نیست بادهٔ دوشینه ات نهان
بر عالمی ز دیدن مستانه روشن ست

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن ست

عهد پیرانه سری عشق جوان افتادست
جوش ایام بهارم بخزان افتادست

در فضای که زند موج طلب حیرت ما
کعبه سرگشته تر از ریگ روان افتادست

بادائی دو جهان بُن دل آرد بکمند
پیچ و تابی که در آن موی میان افتادست

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم
بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتادست

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما
گرم تر از نفس سوختگان افتادست

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتادست

مد احسان رسا قامت یارست حزین

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتاده ست

در کوی تو نقش قدمم حالتم اینست
برخاستنم نیست ز جا طاقتم اینست
با عشق تو زادم من و با درد تو بودم
با مهر تو در خاک روم ملتم اینست
از غیرت شوقست که چون رنگ پریده
خود نامه و خود نامه برم عادتم اینست
هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
میگویم و خود می‌شنوم صحبتم اینست
پرورده ز بس ذائقه را عشق بتلخی
شربت نهم و زهر کشم لذتم اینست
جائی که شود بستر راحت دم شمشیر
میدان بطپیدن ندهم فرصتم اینست
بیزارم از آن کفر که آموختنی شد
بت برهمنا را چه کند غیرتم اینست
صد پیرهن صبر قبا گشت ز ناموس
دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست
از انجمن کثرت خود نیست گزیری
گاهی مگر از خویش روم خلوتم اینست
شطرنجی ایامم و در ششدر گیتی
وانگه ز حریفان نبرم خصلتم اینست
از شور شکرخندهٔ آن خون وفا نوش
کردم لب زخمی نمکین عشرتم اینست

صعب است حزین از نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

وه عشقست که عالم همه افسانهٔ اوست
خرد پیر خراباتی دیوانهٔ اوست
همه جا جلوه‌گه لیلی صحرائی ماست
هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست
از من بیسر و پا چشم مدارید شکیب
دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست
یارب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد
خون ما بیگنهانی که به پیمانهٔ اوست
حیرت افزا صنمی کز دل ما برده قرار
کعبه هم سنگ نشان رهِ بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند | شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب‌نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

ازان سرم بهوائی تو مائل افتادست | که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست
چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز | میان ما و تو صد پرده حائل افتادست
شهید کوی محبت شوم که هر گامی | هزار خضر درو نیم بسمل افتادست
کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد | ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست
ز یاد زلف تو صد آرزو بدل گرهست | کرا بعشق چنین کار مشکل افتادست

حزین امید شفاعت ز کس بحشر مدار
که عذر ما همه در گردن دل افتادست

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت | روی تو حجت ماست ای قبله‌گاه حاجت
برگرد خویش سالک پیوسته میکند سیر | گر نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت
عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی | اول قدم درین ره شد منزل اقامت
نتوان به تیغ دلرا از مهر او بریدن | لا ینقطع المحبون من جرحة الملامت
در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن | گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت
جور و جفا نه بینیم مهر و وفا ندانیم | فارغیم در محبت نه شکر و نی شکایت
در کوی نیکنامان رسوای خاص و عامیم | زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت
کی میشود بدوران مه در محاق ماند | محروم کی گذارند از پرتو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

چون بگذری ز خاکش مگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست
از خضر خامه زنده جاوید نام ماست
با لذتست کام جگرهای سوخته
از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست
این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست
از باده کهن سخن تازه خوشترست
پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست
تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی نقابم سوخت
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت
چو برق مد حیاتست شاهراه فنا
سبک عنانی این عمر پرشتابم سوخت
ز دست برد دل من می نهی پای بچشم
بیا که رشک عنان غیر همرکابم سوخت
شب فراق تو از بسکه شعله ور جان رفت
چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت
چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری
فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
خم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت
از خار خار جیب تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت
ای باد مشک بیز ز زلفت که میرسی
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت
آمد صبا ز جانب گلگشت آستین فشان
تب لرزه بتازه نهالان باغ ریخت
عشق تو داد مغز سرم را بخرج داغ
این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت
آسودگی بلاست اسیران عشق را
بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا   گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ لبهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت   ز نارسائی ساقی دل فگارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند   که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت
چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم   شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خنده بریز   که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افگند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت   جستم از جا بی چنان گرم که دامانم سوخت
غنچه بغارت ایام بگلشن نگذاشت   غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت
مدتی شد که ز وحشت آبله پائی نگذشت   جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سرحلقهٔ دین دارانم   نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو پیاله رخ او نور غرور ریخت   چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت
در روی رگ جان دشت چنان مجلسیان را   کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت
از یاد لب او نمک آرید که مرهم   خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت
هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود   سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم   باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سر در رهت آرایش دارست حزین را
لعلت بلبش بادهٔ منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت   شپر از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد   صعوه از صولتِ عقاب گریخت
تاب قید جنون نداشت خرد   نامقید ز احتساب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانه   دلم از سینهٔ خراب گریخت
شمع نبود حریف خلوت ما   زین شب تیره ماهتاب گریخت
از دل و دیدهٔ خراب مپرس   بیتو آرام رفت و خواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم   بشتاب از سرم شباب گریخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت   ناجوانمرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب کشود   صدفِ دیده ام در آب گریخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت   عامل دزد از حساب گریخت
خامه دمساز ساز عشق نشد   زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

بر سر خود دهدم جا خم پاکیزه سرشت   خاکم آن روز که در میکده خواهد شد خشت
تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد   سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت
از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار   این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل بخار و خس مژگان نم خونی میداد
آخر از سینهٔ تفسیده ام این دانه برشت

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم
هرچه بر صفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت

دهر خنثی صفت افتاده نه مردست نه زن
کار بس بو العجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز
برد از کعبه ام آن زلف چلیپا بکنشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین
کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت
بهاری مگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت
مرا عمر در پای یاری بسر رفت

دراز است چون زلف مد حیاتی
که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا
که مستی بفکر خماری بسر رفت

سرآمد مرا شمع سان زندگانی
بپا شعله آمد شراری بسر رفت

برم رشک بر پایهٔ تیره بختی
که با طرهٔ تابداری بسر رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف
سواری در آمد غباری بسر رفت

کسی رفت معراج افتادگی را
که چون سایه در رهگذاری بسر رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری بسر رفت

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست
همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست،

در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست
دستم ار گشته تهی آبلهٔ پا ماندست

بامیدی که فتد بر دل برقی رحمے
خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست
شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست

نشئهٔ باده و هر ذکر مدامی که مراست
رشتهٔ سبحه‌ام از پنبهٔ مینا ماندست

دامن حسن ملامت‌کش آلایش نیست
یوسف آزاده و تهمت بزلیخا ماندست

دل بیطاقتی از عشق بجا ماند حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از نفسش مشکناب نزدیکست
بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست

دلم ز وعده بر آتش فگندی و رفتی
بیا که سوختن این کباب نزدیکست

نفس شمرده زدنهای صبح روشندل
کنایتیست که روز حساب نزدیکست

فسانهٔ زهوسها که نفس درون تافیست
دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست

خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم
اگر نشستن گل پا در رکاب نزدیکست

بعمر با تک و تاز نفس مباش امین
که راه دور بپای شتاب نزدیکست

دل از شکنجهٔ هستی همین رها حزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستت
که در جیب چمن صد پیرهن خارست از دستت

ز تاراج بهارانست رنگین جلوه می آئی
حنا نبود که جوشان خون گلزارست از دستت

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی
برنگ آستین امروز بیکارست از دستت

فرو برده‌ست آب بیدادت بنوعی پنجه در خونم
که هر موی تنم انگشت زنهارست از دستت

حزین گر تسلی‌نامه‌ات ننوشت معذوری
ز حیرت خامه را کی پای رفتارست از دستت

گویی دهان [illegible] نگین شما [illegible] است
مور ضعیف را بنگین سلیمان چه حاجت است
جوش گل است شارع میخانه بسته است
صوفی بخانقاه نشستن حماقت است
در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست
برخیز ای حریف که هنگام طاعت است
زاهد بآب تیغ گلو تر کن و ببین
کوثر کجا بلذت شهد شهادت است
گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد
رفتن بجنت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آباد یکی ست
حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی ست
آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست
دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکی ست
جو کشش مطلب غمزهٔ شیرین کار است
ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکی ست
بجانم آه که گلبرگ بناگوش ترا
نگه گرم من و سیلی استاد یکی ست
تنگی سینه دلم را بفغان مے آرد
ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی ست
دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست
عشق اگر یار شود طینت اضداد یکی ست
رخنه در جوشن جانی که نکرد است کجاست
تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکی ست
دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس
بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی ست

عکس یار است که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکے ست

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست
دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست
تا تو مهجور من خواسته در کامم
تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دلخراشانه لبم ناله عبث می سنجد
پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست
با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت
خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست
اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من
چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست
پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست
عمر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در یاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست
نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست
دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سر داد
نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی پرسد ازین جلوه پریشان امروز
که قد صبح علم گشته برعنائی کیست
صف مژگان بتان را همه برهم زده ایم
دلم افسردهٔ سر پنجهٔ گیرائی کیست
شمعها دامن جان را بمیان برزده اند
در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوهٔ هر جائی کیست
گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان
سخن از چون و چرا زهرهٔ گویائی کیست
می پرد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر
تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست
کس نپرسید حزین از پی آتش نفست
که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه با دم مشکل گشای کیست
بوی گل گسسته عنان در هوای کیست
زافغان شکیب نیست در آتش سپند را
مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار اوست
بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند
باغ و بهار آئینه دار لقای کیست

بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف
دولتسرای دل حرم کبریای کیست

سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد
این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد
گل سایه پرور کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان
یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز
محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرکشت رگ جانها گرفته است
بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن
از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشریست دلش نام کرده ام
این قطره که شورش دریا گرفته است

نامیست بی نشان که بآن فخر میکنند
این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر نغمکدهٔ شهر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست
مراست غم که ندانسته وفائی هست

بآفتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد
مرا که در نظر ابروی دلکشائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند
کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بدیده از قرو گلگون ترست هر خارش
بطوف کوی تو رند برهنه پائی هست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست
بوادیی که منم ناله درائی هست
خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا
میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست
از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست
در کار عشق حوصله باید حریف را
منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست
کودک شمیره را نشمارد بخویش تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
بیگانه نیست محرم آواز آشنا
مرغ چمن یگانهٔ من همصفیر نیست
لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تاثیر کار ناله گردون مسیر نیست
دارم کف از خمار بمیخانه رعشه دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست
داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کلبهٔ ما فاصله نیست
محتاج برنج قدم و راحله نیست
بشتاب اگر میروی ای بخت دل از جای
امروز به از اشک روان قافله نیست
مائیم که از چرخ ننالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله نیست
کی سر زند از جیب بیابان جمعیت
بر تارک خاری که گل آبله نیست
از دودهٔ ارباب کرم فیض ساقی
جز تاک درین کهنه سرا سلسله نیست

قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است
اگر خار شد ستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

بمن ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست
همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد
ز جرعهٔ تو لبم مست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را
همین که خرقه بمی اوشست و شو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را
مرا شمیمی ازان جعد مشکبو کافیست

درین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد
همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم
که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجرای صنم عذاب مکن
برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا
اگر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن
گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق چو آئینه حیرانیم نمی خواهد
همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوهٔ یار است شیشه خانهٔ دل
ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیامد غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق هاے و هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست
دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر است موج در تکرار
ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود
صد هزار است و در حساب یکیست

کفر و دین را چه فرق با دو درسے   نور و ظلمت چه شد حجاب یکیست

بشکن از بوسهٔ خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت   کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکوی تو رسد این رنگ پریده   سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت   از هر دو جهان قاعدهٔ داو برانداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم   در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر نمایان   دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون جرس افسانه فروشست خروشم   بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست   این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد   نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر   ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل   ما را بچه تقصیر فلک در بدر انداخت

عشقست حزین فاش بگویم که بدانند
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیدهٔ من پیرهنی داشت   در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت کز افشاندن زلفش ؏   هر نافهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صد پاره درستی   آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت
هر تار براهی رود از زلف حواسم   جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل جاکی نفشاندم
تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد
گر فرصت یکره مژه برهم زدنی داشت
از ضعف رسا خانه نشینیم وگرنه
دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت
در پیش تو آنروز که زخمم دهنی داشت
از شوق تو دل خانه بدوشست وگرنه
در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ
بستند ز گریبان و بچاک کفنی داشت

غم نیست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدامست
از باده مگو شیشه و پیمانه کدامست
محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریبست
نشناخته ام کعبه و بتخانه کدامست
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی
ای ابر به بین گریهٔ مستانه کدامست
از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدامست
سرتاسر این دشت پر از جلوهٔ لیلیست
اما نتوان گفت که جانانه کدامست
با هر سر خاری خلشی هست ندانم
کاشوب فزای دل دیوانه کدامست
در بزم حریفان همگی واقف رازند
از یار ندانیم که بیگانه کدامست
آن جلوه برد ره بسویداے دل ما
با برق بگوئید سیه خانه کدامست

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست
بروی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش سرود دهقانی که سیل حادثه را رهگذار نتوان بست
مگر کسی دهنی شیشه وا کند ورنه دهان شکوه ما در خمار نتوان بست
شکوفه رفت و قلندر روش این کنایت گفت که برگ تا نفشانند بار نتوان بست
دمی ست نوبت ما بی بضاعتان ساقی که عقد دختر رز در بهار نتوان بست
نمیتوان بشب آتش نهفته داشت حزین
نهان بزلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که وفا صاحب تاجست بی سکه داغت نبود آنچه رواجست
شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد هر سر که بلندست مرا زیر خراجست
من کودک یونان کده صاف دلانم لوح سبقم ساده تر از صفحه عاجست
بیماری عشق است چه آید ز مسیحا بی فایده جان میکنم و مرگ علاجست
هر نخله فلک لعبتی از پرده بر آرد این پیر خرف بین چقدر طفل مزاجست
ای دولت ازین عرصه که ما پیچ گران گیر از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاجست
گم شد ره بیرون شد از آن زلف حزین را
ای دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست
ما و حرم عشق که از گریه احباب دیوار و در انجا چو دل آغشته بخونست
باز آ که مرا دیده جدا از آن گل عارض از خار تمنا چو دل آغشته بخونست
زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست
این چشم که آموخت شکار افگن ما را سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین گر نفس سینه خراشست
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخونست

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست
خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست
کند سوسن بشکرش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانهٔ اوست
سر و کارم بود با شعله خوئی
دل من گرم آتشخانهٔ اوست
نمیدانم بمحفل اینچه شمعست
که جان قدسیان پروانهٔ اوست
نشان زان یار هر جائی چه جوئی
دل هر ذره کاشانهٔ اوست
ز خود چیزی که ما را مے رباند
نگاه نرگس مستانهٔ اوست
اگر میخوارهٔ از عشق مگسل
محبت ساقی پیمانهٔ اوست
حیات من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست
پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام
چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست
دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد
خوناب اشک حسرت من تا رکاب اوست
نوشرا ز حدیث تلخ لبش جوش میزند
خون در دلم ز غنچهٔ رنگین عتاب اوست
آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
چون شمع سوزم از نگه شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

گل داغست که صحرای دلم خرم ازوست
خون گرمست که ناسور مرا مرهم ازوست
هرچه از دوست رسد ناخوش و خوش خوش باشد
شربت وصل ازو تلخی هجران هم ازوست
حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی
که در انگشت سلیمانی ما خاتم ازوست
بکه تا وعدهٔ دیدار وفا سازد یار
نگران چشم دل محرم و نامحرم ازوست
منت ابر بهارا از رگ مژگان داریم
کشت امید جگر تشنهٔ ما را نم ازوست
عشق کو شد بسر انجام دل آب شده
فصل گنجینهٔ گل در گره شبنم ازوست
بهتر آنست که سازم به پریشانی دل
سر آن زلف بنازم که جهان درهم ازوست
نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا
احترام ملک و منزلت آدم ازوست
طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شدست
پشت افلاک بتعظیم دل ما خم ازوست
سر سودازدگان زلف ترا نیست چرا
مگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که نی خامهٔ آتش نفسم را دم ازوست

چشم صاحب نظران در پی دنیاست که نیست
سر خط ساده دلان نقش تمناست که نیست
جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا
در کف نه صدف آن گوهر یکتاست که نیست
شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی
در کدامین سر ازان زلف چلیپاست که نیست
ناصح آگه نه از عشق خوشا حال دلت
غم نهانی ما پیش تو پیدا است که نیست
در بساط نظر کور سوادان جهان
خط آزادگی و دیدهٔ بیناست که نیست
سیل گر زور کند در قدحش صاف شود
تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست
شور رقص الجمل آرد بطرف بادیه را
زاهد از جا چو برآید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
عزت دست تهی گر ید بیضاست که نیست

سر کونین زیک خال سویدا پیداست
در کتاب الله دل نقطه بیجاست که نیست

بحر خون شور قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل ازان لعل شکرخاست که نیست

ز آستین گرد رخ بوالهوسان پاک کند
سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست

داری از هر گل شبنم زده باغ خبر
خبرت ز آبله بادیه پیماست که نیست

نبود رسم دورنگی بمیان من و تو
در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست

دیده سرو دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هرچه باید همه در عشق مهیاست ولے
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده درآئی چه تماشاست که نیست

سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محترم اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عجز ز چشم تو ترحم میخواست
از کمین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل
ترک چشم تو ز مژگان سپه آراست که نیست

خارخاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست فنا پیش بتان راست که نیست

اسرار تو با زاهد ملا نتوان گفت
با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

ون آئینه کز جلوهٔ دیدار شود گم
ما را بتماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا میرود از هوش
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت
امروز ازین مرحله سامان سفر کن
در مذهب ما امشب و فردا نتوان گفت
سرمستی آن طره بحدیست که با وی
احوال پریشانی دلها نتوان گفت
بیماری من از اثر مستی چشمیست
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا برهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت
پا بدامن تا کشیدم شد گریبان گیر عشق
رفتم از دنبال دل آن کنج فراغ از دست رفت
عزم کویش داشتم دامانش بحیرانی کشید
کوچه راهی طی نکردیم و سراغ از دست رفت
ننگ مطلب بیختن خاکسترم بر باد داد
بوی از گلزار میجستم دماغ از دست رفت
تا سر آید کوچه راهی عمر ما از کار ماند
بسکه سودم کف بهم ز افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون بود از می بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیدهٔ شب زنده دار رفت
دود از سرم برآمد و اشک از کنار رفت
در پیچ و تاب حلقهٔ آن زلف خم بخم
کاری که کرد دست و دل من ز کار رفت
افسانه کم کنید که جوشید گریه ام
خوابم کنون ز دیدهٔ اختر شمار رفت
آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر
حرفی از آن دو سلسله تا بدار رفت
آتش ز ناله ام بخس آشیان فتاد
خاری که بود از چمنم یادگار رفت
دیگر بگریه میم چو سبو در گلو کنند
دست من از کرشمهٔ ساقی ز کار رفت

ای ساده دل شکفای حریفان نظاره کن   گل ناکشیده ساغر خود را بهار رفت
یک رهگذر بخاک نشینان نمی کنی   عمرم چو نقش پا به ره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین
از ساز نغمه تراود چو تار رفت

تلقین صحبت از لب جانانم آرزوست   من کافر مجسم ایمانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام   با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست
چون بهله خار از کف بیحاصلم گرفت   دستی حریف چاک گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار   پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست
کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن   یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

ناید سرم بسدره و طوبی فرو حزین
ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست   چشم ترم بگریهٔ مستانه آشناست
روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست   یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست
عادت بسخت روئی ایام کرده ایم   با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست
بیگانه است در نظرم دور آسمان   چشمم [illegible] بگردش پیمانه آشناست
چون مردمک نمیرود از دیده خال تو   مرغ نگه [illegible] دانه آشناست
در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت   در [illegible] که [illegible] شانه آشناست
گر و خط از رخت نه نشیند بآب تیغ   این بوستان بسبزهٔ بیگانه آشناست

چون شمع زنده ام حزین از حدیث عشق

ما را زبان بگرمی افسانه آشناست

در شب شیب گران تر شده خوابی که مراست
شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

ناصح افسانه چه سازد به تن آسانی من
نشتر افکار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبم
با لب شهد فروشان شکر آبی که مراست

عذر تقصیر همان به که کند خاموشی
حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر
در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است هم امروز چو شمع
از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده اختر شورست
اشک تلخست درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
تیشه با پستی دیوار خرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق
نکشیدست سر از بحر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان تنست
از تف عشق دل پر تپ و تابی که مراست

گردنم کج بتمنای می از تاک نشد
جز تر دیده و دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک تر او سخنم
تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی
تا نجنبد قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی
شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست

رقصد افلاک بآهنگ دل سی پاره من
ناسخ حکم زبورست کتابی که مراست

فکرت آنجا که سوار است پیاده است سپهر
نرسد دست مه نو برکابی که مراست

حرز آسودگی از شور جنون دارد عقل
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می باید
لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

خون روانست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما امشب از رمیده هوشانست
نی ز بینوائی ها کوچهٔ خموشانست
رگ چو شمع میسوزد در تنم ز تشنه لبی
آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست
چشم مست اگر باشد زهد پارسائی کیست
کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست
تار اگر برید از چنگ محتسب بانی نیست
گوش پرده سنجانرا هر رگی خروشانست

رایگان حزین ندهی عهد نوبهارانرا
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست
چون آبله ام بود دلی در کف و اکنون
در دست تو بدمست چو پیمانه اسیرست
مرغی نفتد بی طمع دانه بدامی
عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست
فریاد که این مرغ دل بال شکسته
در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یارست
هر نشئه شیرینی جان خواب خمارست
در عشق حلالست مرا چاشنی شور
زخمم نمکستان شکر خندهٔ یارست
از قحط سخن سنج بلب مهر خموشیست
زین مرده دلان خانهٔ ما شمع مزارست
برهم نزنم چشم به شبهای جدائی
صد شیشه ز پرکالهٔ دل بر مژه بارست

گل بیگنه از غنچهٔ خندان و دست نگارین   تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکار است
غمخانهٔ دل بی تو چرا تیره نباشد   کارش همه با روزنهٔ دیده تار است

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچار است

تا شمع دل افروختهٔ بزم غیور است   داغ غم عشق و سر من آتش طور است
غم هم بر کمر مور نهد کوه گران را   در کشور لاغر بدنان کار بزور است
ترسم که شوی خسته رهائی ز گرانجان   پا در سفر عشق سبکبار که دور است
ترک دو جهان گوی اگر در فنائی   سامان سبکباری این راه ضرور است
آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان   در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مور است
جز مرگ که شیرینی جان خاک کند او   هر آب چشیدیم درین بادیه شور است
عاشق نشود شیفتهٔ حسن مجازی   از شهد هوس ذائقهٔ عشق نفور است
کی مغز برد از نشئهٔ می غنچه پرزاد   بی مغز کدوئی که پر از باد غرور است

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتیست که جولانگه حور است

صبح را لمعهٔ نور از ید بیضای دلست   آتش طور فروغ رخ موسای دلست
در خرابات خم بادهٔ پر زور یکیست   مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند   سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست
خبر از لیلی گمگشتهٔ خود باز نیافت   سالها شد که جنون بادیه پیمای دلست
چهرهٔ حوران بهشتی همه آراسته‌اند   چشم صاحب نظران محو تماشای دلست

پای میخانه ای پیک خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از بادهٔ مینای الست
چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم
نفسم سوختهٔ آتش سودای الست
قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خار مبین
این گرانمایه گهر زادهٔ دریای الست
ز آب حیوان همت زنده جاوید شدم
کمترین معجزهٔ عشق تو احیای الست
نی شگفت است بهمکس طرز نوائی تو حزین
دم جان بخش زدن کار مسیحای الست

بچمن خوبان تار بند اند از مویت
مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت
ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را تا محبت
سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت
نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق
بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت
بگلشن میخرامی با رخی از باده چون آتش
باین نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت
دماغ آشفته ساز عقل سودای حزینت را
سمن زار بناگوشت و زلف یاسمن بویت

الهی بقربان سر گشتگانت
سرم خاکپای خراباتیانت
دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتش بجان رخ ارغوانت
قضا تیغ از غمزهٔ جان شکارت
قدر تیر از ابروی شخ کمانت
جبین جهان بر زمین نیازت
سر سروران خاک سرو روانت
بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را
ندانم کجائی که جویم نشانت
ز سرگشتگانت زمین نقش پاست
فلک گرد واماندهٔ کاروانت
شب تیره باشد دل عاشقانرا
سواد سر زلف عنبرفشانت

خروشش از نهاد هزاران برآرد
صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
اگر باده نبود بده شعله ساقی
چراغیست پروای لب تشنگانت
به برگ گلی شاد گردان دلم را
منم عندلیب کهن آشیانت
براز فقیران شب زنده دارت
بسوز و گداز دل عاشقانت
بجان حبیبت بسر خلیلت
بجاه شعیبت بعز شبانت
بزنار بندان به تسبیح خوانان
بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را بمستی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقت بدل شوربیابان قیامت
بر داغ کنون کرده نمکدان قیامت
ناصح تو بر سودائی ما پرده میوشان
این چاک گذشتست ز دامان قیامت
در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را
تنگ ست بمجنون تو میدان قیامت
امروز برد شورش دل رونق فردا
برچین شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای قعت شهیدان تو صحرای قیامت
آوازهٔ از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو برهم زن هنگامهٔ محشر
هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت
بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم
هر چند که گشتم بسراپای قیامت
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم
سرمست نهم رو بتماشای قیامت
از جلوه قیامت بجهان افگن و بگذر
در خاک برو خاک تمنای قیامت

از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می
هشیار نگردد بتقاضای قیامت

زان وعده بفردا دهی امروز که باشد
فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد
بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر نداریم که سهل ست
با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمت میبرد از یاد شرابست
خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست

ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم
این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان
آسودگی هر دو جهان یک قره خوابست

هر جا که دلی بود بمعمورهٔ امکان
در عهد تو ای خانه برانداز خرابست

در راه تو چون گرد فشاندیم ز دامن
بیتابی و صبری که درنگست و شتابست

گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک
گر لعل می آلود تو در آتش و آبست

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت
برق نگهت باز چرا گرم عتابست

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق
از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از دلق می آلود مپرسید حزین را
کایام گل و جوش گل و عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست
بر پیکر من شوختر از چشم غزالست

حالی شده سر مست مرا بسکه تغافل
یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست

هجران گل حرمان حجاب نظر تست
گر دیده کشائی همه جا بزم وصالست

در دام خیالت شده ام شکل خیالی
یکره بخیالت نرسد کاینچه خیالست
آئینه آن صنع بود ناقص و کامل
این قصه چرا طول دهم عرض کمالست
دُردی کش میخانهٔ ما شو که نیابی
در جام جم این باده که ما را بسفالست

پرواز حزین از پی آرام اسیریست
بر معتکف دام و قفس بال و بالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست
رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست
در عشق نیست غیر دل بیقرار من
پروانه که دست و گریبان آتشست
پرورده در حمایت خود شمع طور را
داغ دلم که چتر سلیمان آتشست
آویزهٔ کنار و بر طفل اشک باد
لخت دلم که لعل بدخشان آتشست
خوش باشد ای سپند ولی میتوان گشود
داریم سینه که بیابان آتشست
گرد یتیمیش نبود جز غبار دل
اشکم که گوهر جگر کان آتشست

در دست شعر را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامهٔ گهرافشان آتشست

آزادی ما ز غم کونین گران داشت
مستی ز سبکساری ما رطل گران داشت
رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم
این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت
در پرده به تیر نگهم خسته و پیداست
هر پارهٔ این دل که خدنگ تو نشان داشت
زاهد تو چه دانی ز حریفان مغان پرس
فیضی که شب جمعه و روز رمضان داشت
زین گوشهٔ زندان بچه تدبیر برآیم
دل شد بدر یار خود و ما را بضمان داشت
انجام جم افسانه مسنجید که ما را
هر کاسه که غم داد شرابی بازان داشت

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت
زخمم چکید تا دم شمشیر آب داشت
یک خنده نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانهٔ چشم روزن من آفتاب داشت
میزد قدم بوادی وصف رخت مگر
کامشب بگو چه خامهٔ ما ماهتاب داشت
زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی
دانست چو برگ لاله دلم را کباب داشت
غمگین نیم که لب نگشودی بپرسشم
این بی زبان کجا سر و برگ جواب داشت
حیرت هم از تحمل دیدار عاجز ست
از عارض تو آئینه چشمی پر آب داشت
جانرا پی نثار رخت شمع دیده در
در آستین گریه پا در رکاب داشت
تا بود فکر خال و خطی در خیال من
هر نقطه ام چو نافه جبین مشکناب داشت
شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی
از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت
در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت
دلشب بکوی او شدم از رشک بدگمان
رنگ شکستهٔ عجبی ماهتاب داشت
زلفش بقتلم این همه بر جسم دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت
زان پیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت
روزی که نقش در تنم از بوریا نشست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت
مخفی نماندی از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهر مرا بر شراب داشت

در خاطر صد غنچه بهار پنهان که هست   گرد آنچه نهان ز نگاه تو خاطرنشان که هست
یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبان   داد از دل تو بیدل نامهربان که هست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود   دل خون شد و غمزه نگاه همان که هست
انجام کار عشق ز آغاز پیش شد   بود آنچنین بجا نگه سرگران که هست

دستانسرای خامه یاران پرورست حزین
سنجیده ریشه شوق بهر دوستان که هست

دارد سر ما آتش سودای اگر هست   باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست
در وادیه عشق پریشان نظر است   آئینه صفت چشم تماشای اگر هست
در سینه تنگ است که چو لاله گلیست   مجنون دل هرزه ام صحرای اگر هست
در عشق بغیر از دل آواره کسی نیست   سوده از ده بادیه پیمای اگر هست
ایدل بزن امروز ره سرنگران   از لخت جگر لاله حمرای اگر هست
از عالم حیرت شده آئینه سیر دل   محو تو بود دیده بینای اگر هست
باشد بکف آوردن دامان خیالت   در غارت اندیشه تمنای اگر هست
تا طاقت نظاره دیدار ندارم   برقع بگشا جان شکیبای اگر هست
یک شام سیه مایه ز آغاز بانجام   چون شمع بسر آتش سودای اگر هست
جز دیده پوشیده ما هست کسی نیست   در دائره چرخ تماشای اگر هست
در کوی بتان چند کنی خاکنشینی   از خویش برآ همت والای اگر هست
در راه طلب آبله فرسوده نشاری   بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست
حاجت شده از خویش بدرگاه کریمان   از طبع لطیفت تقاضای اگر هست

طراح خزان کیست درین باغ ببینید
در جوش بهاران چمن آرایی اگر هست

در دعوی اقبال سر از ناز برافراز
رخساره بنازت بکف پای اگر هست

بر کف دل و جان معرکه‌آرای شکستیم
با شیشهٔ ما کینهٔ خارای اگر هست

از جدول تیغیست که جان تشنه لب اوست
در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گر دید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده دل‌آرایی هست
هستی قطره دلیلست که دریایی هست

گر کدورت نکشد کلفت همصحبتیم
نگه عجز مرا عرض تمنایی هست

نبود لایق حسن این همه بی‌پروایی
داد دل گر نتوان داد مدارایی هست

نم خونی به لبم مانده خمارے بشکن
از شراب کهن اینجا ته مینایی هست

حسن بی‌پرده ز غمازی عشقت حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلایی هست

رسوا شدهٔ عشق ترا چاره نکو نیست
چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست

الوان نعم مائدهٔ عشق کشیده است
آن زهر کدامست که ما را بگلو نیست

در بیعت پیران خرابات فتوحست
خالی بود آن دست که در دست سبو نیست

از برگ و بر عاریت آزرده دماغم
گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد و غبار هوس اندام فروشوے
فرداست که این آب بسرچشمه بجو نیست

این بادهٔ پر زور که پیمانهٔ دل راست
در حوصلهٔ طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

این تیره جانفست بهر چشمه و جو نیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشت / بی داغ خوان عشق نمکدان نداشت
مانند نخل بادیه هرگز نهال من / بر دوش بار منت احسان نداشت
شادم ز تخم سوخته دل که چون سپند / چشمی براه ابر بهاران نداشت
جائی برنگ سینه من شعله خیز نیست / این مایه دوزخ آتش سوزان نداشت
روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق / تاج سر کسیست که سامان نداشت
ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق / دیوانه که صحبت طفلان نداشت
بیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار / تعبیر نیک خواب پریشان نداشت
جز دل که هست قلزم این اشک موج خیز / یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشت
دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ / گلشن گل اینقدر بگریبان نداشت
دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست / هرگز خراج کشور ویران نداشت
اشک خوشی برشته مژگان کشیده ام / لعلی چنین خوشاب رگ کان نداشت
از سر چو شمع سایه داغ تو کم مباد / این چتر زرنگار سلیمان نداشت
افسانه کرده است شبم را بکوتهی / زلف سیه دل تو که پایان نداشت
یارب ببزم خیره نگاهان چه میکشد / روئی که تاب سیلی افغان نداشت
شرمنده امید خودم لعل یار کرد / خضر این طمع بچشمه حیوان نداشت
داند دلی که زخمی مژگان یار شد / کاین ضرب دست رستم دستان نداشت
باید کنون بخار ملامت بسر برد / پائی که خیر الفت دامان نداشت
نشناس سیر نیست تماشای مردمی / از دیولاخ هند که انسان نداشت

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نداشتست

یا رب آن غنچه دهان مست زمیخانهٔ کیست
عهد و پیمان شکنش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباک که با سنبل او گستاخست
طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کیست
بادهٔ ناب چنین هوش نمی پروازد
دلم از خود شده جلوهٔ مستانهٔ کیست
ناله هست ز پی قافلهٔ ناز ترا
این جرس نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه ببینید پریخانهٔ کیست

با مستی غمت بشراب احتیاج نیست
با این دل برشته کباب احتیاج نیست
کو دیده کو تاب جمال تو آورد
خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست
کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام
در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست
از جوشش عرق شود افسرده برگ گل
رخسارهٔ ترا بگلاب احتیاج نیست
تیغ برهنه ناز نگهبان نمیکشد
حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست
مگذار مصحف دل سی پاره در بغل
تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست
صوفی چه طرف بندد از احسان میفروش
در خشک سال زهد بآب احتیاج نیست

نا اهل را برشحهٔ کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا بدیده خارست
هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزون تر
در راه تو چشم انتظارست

چون لاله ز داغ دوری تو   خون در دل و دیده در کنار است
درمان هزار دردمند نیست   دردیست که بجان هجیت دار است
دریاب بپرسشی حزین را
کز لعل لب تو در خمار است

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست   چو سبزهٔ که بر اطراف یاسمین پیداست
محبتم بدلت کرده گو نیا اثری   ز التفات نهان تو انچنین پیداست
ترحمی که هر استخوان ز کاهش غم   برنگ پنبهٔ داغم ز آستین پیداست
ز نام تقوی من بلکه سرگران شده   که از جبین تو چون موج باده چین پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا   خدنگ غمزهٔ خونریزت از کمین پیداست
بخلق خوش شده شهرهٔ جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم از گریه در آبست و ثمر پیدا نیست   تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم   وه چه سازم که شب هجر سحر پیدا نیست
موشگافان جهان در تب و تابند تمام   در خم زلف تو آن موی کمر پیدا نیست
خطر اگر بود دلم پی بدهانش می برد   خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست
دل دوید رفت در او دل نگه از دست حزین
بکجا تا بکشد کز نظر پیدا نیست

فرسوده ز نعمت شده دندان دهانت   لیک از گله یک روز نیاسود زبانت
فرصت که بدست تو متاع سره بود   تیریست که جسته است ز آغوش کمانت

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
برخاست ز جا از همه سو باد خزانست

اندر ریگ روان بیش بود چاه درین راه
سرکش مشو ای نفس که واداده عنانست

پیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن
شد سد ره ای سست قدم سنگ نشانست

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید ١
تقوی بلد راه خرابات مغانست

رنجت شود آسودگی دولت جاوید
گر عشق ستاند ز غم سود و زیانست

ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پرورده ام از ناز میان دل و جانت

پیمان محبت مگسل زانکه قدیمست
پیوند رگ جان من و موی میانت

بخرام فروهشته به بر طرهٔ پرچین
ای چشم تماشای دو عالم نگرانت

خم شد قدم از بار دل خود نه ز پیری
یارب نکشد بار دل پیر و جوانت

ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم
ای پایهٔ اقبال بلند است مکانت

زان جام نگه کی رسدم باده گساری
جائی که سپهرست ز خونابه کشانت

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه به دامن ز شرابست نشانت

ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن
شیرین دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی داغ دلی چون تو حزین نیست
تاثیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
غم نیست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افگن مرغان اسیرست خروشم
دلگیر تر از سینهٔ چاکم قفسی نیست

تا چند توان داد نفس بیهده بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

گوشی بخروش من دلداده که فرداست
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

همراه رقیبان مگذر از سر خاکم
ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
خجلت زدهٔ برق درین دشت سرابم
در مزرع بیحاصل من خار و خسی نیست
در محفل این مرده دلان شمع مزارم
میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست
عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند
عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب با صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ از خویش زاهد وقت دستگیر خراباتست
علاج زهد خشکت ساغر پیر خراباتست
ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن
بیا صید بط می کن که نخچیر خراباتست
خراب گردش ساغر فدای جلوه ساقی
مرا تلقین این ذکر خوش از پیر خراباتست
مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم
که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین دردنوش مست را چون خود نه پنداری
تو زاهد گر به محراب و او شیر خراباتست

بی شمع می به بزم دل و دیده نور نیست
از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست
اکنون که ساقی انیس هم جام میدهد
بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست
آرام دل جدا ز تو ممکن نمیشود
تا رفتهٔ تو مجلسیانرا حضور نیست
یکره اگر به پرسشم آئی چه میشود
گوئی ترا بکلبهٔ ما راه دور نیست
از حد بسر تغافل و بی مهری و جفا
این شیوه ها سزاے دل ناصبور نیست
یکقطره خون دل چه قدر طاقت آورد
یاد رخت بسینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را

زاهد اگر گناه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بماحصل روزگار نیست
جز زهر غصه در شکر روزگار نیست

داند کسی که محنت هستی کشیده است
دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

آسوده اند از غم ایام بیخودان
در ملک وحشتم خبر روزگار نیست

نعلم چو آفتاب ز جای در آتش است
سودی امیدم از سفر روزگار نیست

داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد
این خون گرم در جگر روزگار نیست

از خود جدا نشسته واسوده خاطرم
کاری مرا بشور و شر روزگار نیست

داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان
آب حیا که در گهر روزگار نیست

دریاب فیض صبح بناگوش یار را
تاثیر فیض با سحر روزگار نیست

چشم بدزمانه بود در کمین ما
خرم کسیکه در نظر روزگار نیست

زلفش حوالهٔ دل شوریدگان کند
هر فتنهٔ که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پر خطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار دگران نیست
این لقمه باندازهٔ هر کام و دهان نیست

دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران
آن رنگ که هست که در برگ خزان نیست

سرگرم سراغش عبث اندیشه خورد تاب
آن موی کمر چون رگ جانم بمیان نیست

عنقا نگرفته است چو من گوشهٔ عزلت
در وادی آوارگیم نام و نشان نیست

گر گم سخنست آن دهن تنگ معافست
راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست

بسیار بدام و قفس افتاده گذارم
صیاد به بی رحمی ای دشمن جان نیست

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند
آن شیوه کدامست که آشوب جهان نیست
شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم
با لعل تو دل را شکرآبی بمیان نیست
در دایرهٔ گردش افلاک ندیدم
چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست
یکرنگیت ای شوخ چها کرد بجانم
این شیوه کم از صحبت مهتاب و کتان نیست
بارست روان صحبت گردون نشود راست
بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست
سلطان که بود در پی آزار رعیت
گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینهٔ حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست
جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست
یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز
با ما نگه یار نهانست و نهان نیست
حرفی ز دهانش نه بیانست و دهان کو
رازی ز میانش بمیانست و میان نیست
بوئی نه و رنگیست برخساره جهان را
در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست
گردد بگلو بسکه گره سوخت نفس را
ما را سبق گریه روانست و روان نیست
سرگشتهٔ کوی تو شدند آبله پایان
این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست
سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست
بی محبت بجوی خرمن ما نستانند
حاصل علم و عمل رد و جهان اینهمه نیست
ای که مستغرق اندیشهٔ بحری و سراب
یکدم از خویش برآ کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم
پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست
منتست اینکه شکست کمر مردان را
ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست
بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم
پیش بی باده سران نام و نشان اینهمه نیست
جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم
داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست
رشتهٔ الفت ما و تو بود زود گسل
فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست
حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خود دارم
چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست
تا کی از اشک کنم گونه گاهے گلرنگ
باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست
ساقیا پار کاست چمن باده بیار
تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابر بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است
فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است
دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد
تسلیم نگهه های آشنا عبث است
بهرزه داد بدیوان آسمان نبری
که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است
چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان
شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است
بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
سموم را سر همراهی صبا عبث است
زبان تیغ بنرمی نمی شود کوتاه
ملائمت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

داغی که ز شورابهٔ اشکم نمکین ست
صد محشر شوریدگیش زیر نگین ست

این لخت جگر از ته دندان نگذارم
چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین ست

لوح هنر خویش بخون مژه شستیم
دیگر فلک سفله چرا بر سر کین ست

آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود
در دور نگاه تو صنمخانه نشین ست

ای غالیه ساطره کجا یادمت هست
از دل شدگان تو یکی نافه چین ست

چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش
آن گوهر یکدانه که در خانهٔ زین ست

عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی
آسان نشود رام کسی مشکلم این ست

بر شمع محبت شده صرصر دم سردش
آن واعظ افسرده نفس دشمن دین ست

فردا چه بود حال چو کارت بخود افتد
بار تو دو روزیست که بر دوش زمین ست

دلها چو صدف بسته میان دو انگشش را
ابر قلمم حاملهٔ دُر ثمین ست

ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جای
چون غمزهٔ خونخوار بلائی بکمین ست

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
گوش همه امروز بفریاد حزین ست

تا نقش خط آن آئینه رخسار کشیدست
آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیدست

از بس شب افسانه آن زلف دراز ست
شمع سحر انگشت بزنهار کشیدست

دارد بره در نظرم عزت مژگان
خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیدست

باری بگران سنگی عشق تو ندیدم
عمریست که دوش دلم این بار کشیدست

طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست
گر حلقه بگوش مه رخسار کشیدست

کافر نکشد ز آتش سوزندهٔ دوزخ
جوری که دل از هجر ستمگار کشیدست

با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یارست
پیمانه ازین میکده بسیار کشیدست

از زهد چهل ساله نشد خشک دماغم
از دست که این ساغر سرشار کشیدست

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز
شیرین سخنی نی ز لب یار کشیدست

صد میکده خون پیش کشیدست لب من
تا کار برنگینی گفتار کشیدست

زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم
آسودگیم دست ز کردار کشیدست

از دور بنظارهٔ رسوائی عشقم
منصور سراسیمه سر از دار کشیدست

از پهلوی لاغر بدنی محرم یارم
آن گوهر یکدانه برین تار کشیدست

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادی
بیدرد چرا دست ازین کار کشیدست

حسرتکش دیداری و بتخانه یاری
تعمیر برین پیش تو دیوار کشیدست

دادی بکف نفس هوا بسکه عنان را
بر گرد تو گردون خط پرگار کشیدست

ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن
تا ابر سراپرده بگلزار کشیدست

محروم ز باغست حزین بلبل مستم
بوئی گلی از رخنهٔ دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبهٔ گفتار بلندست
نامم چو نی از کلک شکربار بلندست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم
از خار و خسم شعلهٔ دیدار بلندست

دیریست که منصور پریدست ازین شاخ
هم بانگ انا الحق زدن ز دار بلندست

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم مد حیات ابدی را
زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بدامی
تا نالهٔ مرغان گرفتار بلندست

کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی
ما را شکرین نغمهٔ منقار بلندست

نبود بره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلندست

زان شراری که نهان در دل خارا میسوخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاش ز میخانه برون می آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ ز می باکه برافروخته بودی که ز رشک
طره آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینهٔ چاک ز بس آتش سودای تو داشت
آب در آبله بادیه پیما میسوخت

کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است
شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمع سان روی تو در چشم ترم آتش زد
خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت

عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت
دل گرمم خس و خاشاک تمنا میسوخت

بود از ساقی ما دوش ز بس مجلس گرم
رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت
میان آینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوهٔ نازش بهانه می طلبد
بسینه شیشهٔ دل را شکست و پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو
بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم
بحیرتم که حیا چشم سرمه سا نگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود نامردم
مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین ازان سگ کو تا بحشر ممنونم

که استخوان مرا از لب هما نگذاشت

لعل حیات بخش دل و جان عاشقست
آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما
زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین
این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی زنم از شور رستخیز
غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست
واین اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شور پیشهٔ تو نمکدان بداغ ریخت
شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی
زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست
کمر کوه زیر بار دل ست

دل ازان طره در پریشانی ست
سر این فتنه در کنار دل ست

نه کند ناوک دعا اثرے
گره مدعا بکار دل ست

چشم تا کار مے کند مارا
گل اشک ست نوبهار دل ست

چمن عشق را خزانے نیست
گل پاینده خار خار دل ست

عرق شرم ابر از دریاست
دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست
لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشتهٔ گوهر
ناتوانی که زیر بار دل ست

زدم آئینه پاس دار حزین

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که در دست نصیب جان منست
همای تیر ترا طعمه استخوان منست

تو خود بپرسش من لعل جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان منست

چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست
بهار در قدم چشم خونفشان منست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم
سپهر بی سر و پا گرد کاروان منست

رواست لاله اگر کاسه اشت پیش کفم
گلیست داغ که مخصوص بوستان منست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان منست

هزار رنگ گل داغ در کنار منست
جنون کجاست که جوش سیه بهار منست

ز رشحه قلم زنده میشود دل و جان
زلال چشمهٔ حیوان بجویبار منست

بخصم عرصهٔ دعوی نمیدهد سخنم
که خامه در کف اندیشه ذو الفقار منست

ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من
بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم
سپند آتش غم جان بیقرار منست

ز خاک سوخته خویش دامن افشانی
کمینه سرکشی سرو پایدار منست

حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار منست

خورشید بحسن یار من نیست
مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق
اینست که در کنار من نیست

نومیدی عاشقان قدیم ست
مخصوص بروزگار من نیست

جز محنت دل بغم سرشته
در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیتی عشق خاکساریست
زان پیش تو اعتبار من نیست
هرچند ز عشق خاکسارم
کس نیست که خاکسار من نیست
زلف تو بود بسجدهٔ شکر
کاشفته چو روزگار من نیست
منعم چه کنی ز عشق ناصح
این کار باختیار من نیست

وصلت حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست
بیقدر متاع سر بازار تو جانست
گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامت
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست
تا چهره عنبر از ناز بگلزار فشاندی
تا امروز لب غنچه ز خونابه کشانست
جان رفت و نگردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همانست
زین بیش چنین در نظرت خار نبودم
هم بزم رقیبان شدهٔ این گل آنست
گلگونهٔ دولت نبود در خور مردان
این غازه گری لائق رخسار زنانست

افسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شده محسوس همانست
صد شمع فزون سوخت و فانوس همانست
دل کافر دیرست ز لبیک چه حاصل
گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست
زاهد چو کند جامه ز مصحف سفر بیبید
ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم
دلبر بکنار و هوس بوس همانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را
زلفش بکف و خاطر پابوس همانست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت
کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست
از دوست بگو نیز نکردیم تسلّی
این هر دو بدست و کف افسوس همانست

در بارگه پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هرچه بستیم و گشودیم عبث
هرچه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید
پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست
بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره نما گشته حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج
با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند
لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان یار میکنند
عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال چهره گل و طره یاسمین
گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه توان غنی کند
بذل کریم را به تمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهر گوشه یافتست
با خواجه زندگی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائرهٔ خود قدم حزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ
از علتم آزاد به عشق تو که دارم
دردے که نیفتد سر و کارش بدوا هیچ
نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ
انصاف کسادست ببازار محبت
جانهای گرانمایه نیامد به بها هیچ
عاشق برد از بخت بدیوان گه فریاد
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ
پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغاے حزین ست ز فریاد نظیری
بانگے که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ
رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ
چشمان تو مست می نازند مبادا
قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ
برهم زن دلها نشود موی میانت
با گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ
گرچه بهر خوئی تو فتادست ستمگر
با ما زچه رو جور و جفا با دگران هیچ
درماندهٔ سامان تهیدستی خویشم
دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست ازان غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار و دگر هیچ
قاصد برسان مژدهٔ دیدار و دگر هیچ
هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
دل مانده همین عقدهٔ دشوار و دگر هیچ
ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ

طرفی که من از عشق بتان بسته ام این است
در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ

مهلت اگر چرخ نگردد بمرادم
محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی ست که درمان دل سوختهٔ ماست
ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

برتاب حزین از دو جهان دیدهٔ دل را
عشقست درین دائرهٔ درکار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح
پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی دهد مرده دلان را حیات
مطلع صبح آیتست آمده در شان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را
زنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح

عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را
دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است
شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

زیب جبین ساخته طرهٔ شب رنگ را
ریخته آن سیه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ
رخسار بخون خوردن بسیار شود سرخ

حرف حق منصور ز من سبز شد امروز
وقتست ز خونم علم دار شود سرخ

گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم
آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون را
از فیض گل آبله ام خار شود سرخ

بزمی که تو از می چو گل از پرده درآئی
از جام وصالت در و دیوار شود سرخ

ریزی به صنمخانه اگر رنگ تجلی
از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گر دمی لعلی عرق از چهرهٔ آلت
از عکس تو در آینه زنگار شود سرخ

آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت
دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ

کاو قلمم کان بدخشان جگر را
از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده ام از پردهٔ دل صاف
جنبند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ
غمزهٔ شوخ تو با مومن و ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است
نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق
نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ

شیشه های دل ارباب وفا ریخته است
بسر کوی محبت منه تهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بو نیست حزین
من کیم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ
سر آور با پریشانی درین کاخ

اگر شیری که از موری زبونی
مزن طبل سلیمانی درین کاخ

درخشان میشود مانند خورشید
جبین از سجده افشانی درین کاخ

بهار غنچه کش بیخزان نیست
بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

دو وصلی که دل از هجر خبردار نبود
درمیان این تن ویران شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد
پردهٔ دیدهٔ حجاب رخ دیدار نبو
دیدهٔ احول ادراک نمیدید دوئی
درمیان من و یار اسم من و یار نبو
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت
کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبو
بلبل از غنچهٔ منقار بدامن گل داشت
خار اندیشه به پیراهن گلزار نبو
داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو
طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبو
لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت
یوسف مصر سراسر رو بازار نبو

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین
مستئی بود نرگسش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود
کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بو
سختی هجر زد شیشهٔ ناموس بسنگ
قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بو
رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد
سینه تا جلوه گه شوخی صیادم بو
ترک یاد آوریش دفتر نسیانم داد
آه اگر عهد فراموشی او یادم بو
نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کسیست
که سری با شکن طرهٔ شمشادم بو
پیر شوریده سر صومعهٔ قدس منم
یاد آن سلسله موحلقهٔ اورادم بو
چشم بیدادگرے جرعهٔ خونم میزد
مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بو
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد
چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بو

شب که این تازه غزل نقش حزین می بستم
قلمی سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلست و غم هجر همانست که بود
دل پر از حسرت دیدار همانست که بو

لب فرو بست نی از ناله نفس سوخت سپند
دل بیتاب همان گرم فغانست که بود
نکهت وصل چه حاصل که چمن بیرا گشت
بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود
لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن
همچنان بسمل ما بال فشانست که بود
چه خمارست که از خون دو عالم بشکست
چشم مخمور همان دشمن جانست که بود
عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را
خاتم ما که بآن نام و نشانست که بود
سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند
ورنه زنار من آن موی میانست که بود
آتش عشق همانست ولی از چه سبب
گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود
لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا
ورنه این باده بکام دگرانست که بود
حیرت از هجر تو نگذاشت خبردار شوم
همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل او دل بلب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار بر آرد
پوشد بلباس گل و از خار بر آرد
دل از خم زلفش چه خیالست بر آرم
چون آئینه کز سبزه زنگار بر آرد
امروز مگر همت مردانه ساقی
بنیاد غم از ساغر سرشار بر آرد
افسرده دلی رفت ز چه شور جنون کو
تا بیخودم از خانهٔ خمار بر آرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل
آهی که حزین از دل افگار بر آرد

سرکشته زخمی که اجل را بخجالت آرد
جان بندهٔ آن تیغ که چالاکی بدل آرد
زلف تو شب خون به بتان چنگل آرد
سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم زخجلت ره قاصد که مبادا
پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در محفلت از آتش دل غیرت شمعم
از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت
کز دیدهٔ آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم
سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر مے آید
غزالی در هوای صید این نخچیر مے آید

جنونم آنقدر‌ها شور دارد در ره شوقش
که از موج نگاهم نالهٔ زنجیر مے آید

عیار عشق چون زر محک اندیشه دانستم
که خون کوهکن آخر ز جوی شیر مے آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی
مرا آبحیات از جدول شمشیر مے آید

سرت گردم شکیبا نیست از ضعفت میدانی
اگر جان بر لبم از انتظارت دیر مے آید

شکار دامن دشت تمنا چاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تأثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند
نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا
بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان
بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارند ابلهان
در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که رشک بشان سلیمانیم کنند
زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل
آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو
آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

گر مانده اند در صف دعوی گران رکاب
چالاکی ز دست و عنانم ندیده اند
پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد
شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
سروکارست با شوخی مرا کز ساده لوحیها
بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سراپا بسکه لبریزیم خود رائے یا کم
هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم خنجر بکینم میکشد مستانه می آید
نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد
حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریه عاشق در جهان کاری نمیدارد
بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم
که در راهت دل و جان قدر مقداری نمیدارد
سرم را همچو خاتم غیر زانو نیست بالینی
گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکرشکن طوطی
که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور وفا را عمر باشد عرضه میدارم
متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد
بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقان
کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد
نبخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را
سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد
سرم بادا حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوشش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد
ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم
چنین می پرورد بخت مرا موئی که او دارد
رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم
غبار رم را بشور آورده آهوئی که او دارد
جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او
چه محراب است یارب طاق ابروئی که او دارد
ندارد گر نظر با ما تغافل نیست کار افزا
نگه را می فریبد چشم جادوئی که او دارد
نسیم پیرهن سر در گریبان زد از خجالت
بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد

حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد
هر کار کرد یار فراموش کار کرد
از وعدهٔ وصال غمانم دل نمیرود
نتوان ببوی باده علاج خمار کرد
گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم
این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
هرگز خدنگ چرخ زصیدی خطا نشد
این حلقهٔ کمان چقدر ها شکار کرد
میکرد کاش چارهٔ بیتابی مرا
مشاطهٔ که زلف ترا تابدار کرد
از دل نمیرود بوصال ابد برون
خونیکه در دلم ستم انتظار کرد
با بیقراری دل عاشق چها کند
جنبی که آب آئینه را موجدار کرد
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم
چون برگ لاله سینهٔ من داغدار کرد
در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود
اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوشش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد
ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تأثیر محبت در قفس چشم اینقدر دارم
که از درد فراموشی صیادم نگهدارد
باندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده در یادم نگهدارد
غبار آشوب تعمیرست دست رفته از کارم
جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد

حزین آن کودکِ شوریده حالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوئی پیرهن دارد
کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد
غزال شیرگیر نرگس مستش با ستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد
صدف در پاس گوهر بسته مهر از دهان خود
لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد
توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد
بدرمان دل پرخون من بر آب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن دارد
سر دیگر بیستون نازد ببازو عشق ظالم را
کدامین لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد
بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
کفِ بیطاقت من کار با جیبِ کفن دارد

نمی آید حزین از دست من پاسِ دلِ نازک
که این مینا می پرزوری از عشق کهن دارد

دل در شکنِ زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد
در عربده میباشد چون ترک تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب را لبی دارد
ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد.

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را
دل بهیده در کویش شور و شغبی دارد

بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم
از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد
شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد

جز شورش آفاق بعالم خبری نیست
آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد

بیهوده بود زیر فلک بال فشانی
این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد

بیرون نتوان کرد سر از جیب علائق
این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد

جائیکه برآید ز کمین تیغ تغافل
جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد

یکذره تهیدست نرفت از در قسمت
نالیدن ازان نی که شکر هیچ ندارد

آنجا که نظرباز بود دیده و دلها
یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد

آسوده گر از سنگ شد از اره جدا نیست
نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

تا هست طلبی قفس بند اسیرست
زندان وفا راه بدر هیچ ندارد

آن لعل می آلود کبابی نمکین تر
در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد

ساقی بمی ناب فگن کشتی ما را
این لجه پر شور خطر هیچ ندارد

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم
غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

در معرکه عشق تو پا پس نگذارم
مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم
این آب تنک مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد
پروای آشنایم دیر آشنا ندارد
دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد
در دهر پست همت افتاده جا ندارد
خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان
جوری چنین فرنگی هرگز روا ندارد
یکتاست در رسائی قامت قیامت من
شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد
ایدل درین سر کو پاس ادب ضرورست
از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد
دوش از بزم چون رفتی آگه نگشتم آری
عمر رو رفتن تو آواز پا ندارد
ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی
کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد
کار سپند دل را انداختم بآتش
جز عشق مشکل ما مشکلکشا ندارد
تمثال زشت و زیبا یک جا نمی شناسند
نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد
تا صبح سینهٔ ما از پیرهن نهفتی
خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد
پایان نمی پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد
بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد
سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل
که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد
اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی
گر از دست دل دیدی که فریادی نمیدا
درین صحرا بصید رحمم آید کز زبونیها
سری در حلقهٔ فتراک صیادی نمیدارد
نه تنها غارت ناز ست در اسلام پردازی
دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد
مرا این فتنه دیدی در قیامت گاه بخت ما
که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرتِ نازک مزاجان اردآرای
لب پر خندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نامهٔ من روی می تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگردم اگر گرد سرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل گشته پروازی نمیدار

بخاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدار

گلستان جهان را دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند
از یک دو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتش است و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکن

مهرم که باد را بچراغم گذار نیست
چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکن

غافل چراست اینهمه ساقی ز کار من
افسرده است و بادهٔ نابم نمیکن

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکن

نه غبار رهگذار و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کر

مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال
فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کر

شراب مهر نجوشد تر از زاری ما
بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش
بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را
بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد
بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنیم حزین
دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هرچند که جا نتوان کرد
دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر اگر در رهٔ تیغ تو بیفتد چون گوی
ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی مگذار
طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی به سر بالینم
درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد
در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش رود سالک عشق
سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری بچهٔ باده فروش
دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا میداند
که ملامت بمن بی سر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان
جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر کشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود
عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان بملامت برخیز
عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این حدیثی ست که هرگز نپذیرد پایان
عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست
سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل شاد رند می آشام دارد
جم دور خویش ست تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش
درین بحر پر شورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش
زیک چشم خوابی که بادام دارد
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ
مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافرست این
که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق
غم ننگ دارد سر نام دارد
ز آئینهٔ طلعت یار پیداست
نگاه هر چه در پرده ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود
موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق
نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید
فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا
بالد بخویش قطره و دریای خون شود
خاکم بباد رفت و ز یادم نمیروی
عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست
چون بشکند سپاه علمها نگون شود
در نشأه نیست عقل فلاطون کم از شراب
هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار و گر گیرد آب و رنگ
از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف ست صرف محنت دنیای دون شود

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد
افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
چون کوه تراشیدم بر فرق زنم تیشه
در کارگه صورت بیکار نباید شد
اندام درشتان را در کار بود سوهان
انکار چو بد بینی هموار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل
چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد
بیکار خمش باشد از یاوه درا بهتر
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز و تن آسانی از دوش کسی باری
برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
سرمستی دولت را انگیخت خمار آخر
زین ساغر مرد افگن سرشار نباید شد
با آبله نگذارد یک عقدهٔ نگشوده
در راه وفا کمتر از خار نباید شد
از میکده تا کعبه از کعبه بمیخانه
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
موزون نیٔ و داری دعوای سخن سنجی
ناسنجته عیاری تو معیار نباید شد
آسایش منزل را دنباله روی دارد
چون راه نمیدانی سالار نباید شد
ترسم با جل میرد بی غمزهٔ او زاهد
قربانگه عشقت این مردار نباید شد
چون مهر نیفزودی ای ناله مرنجانش
بیدرد میان ما دیوار نباید شد
گل بشنود خندان نالیدن بلبل را
از زاری ما جانان بیزار نباید شد
میگویم و میگریم میگریم و میگویم
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق
از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از یار حزین ندهی مصراع سنائی را
از یار بهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد
ذکر نسیان ماسوا باشد

می رسد هر نفس نسیم وصال
خنک آن دل که آشنا باشد

ای رخت قبله‌گاه مشتاقان
کس مباد از درت جدا باشد

عاشق از دست غمزه‌ات تا کی
کشتهٔ تیغ ابتلا باشد

جلوه تا چند در جهات کنی
از تو هر گوشه فتنها باشد

کفر زلف تو راهزن گردد
نور روی تو رهنما باشد

رخ برافروز تا فرو سوزد
ذره‌هائیکه در هوا باشد

جلوه کن در لباس یکتائی
تا من و ما تمام لا باشد

می توحید را بساغر کن
خرقهٔ زهد کو قبا باشد

دل چو خالی شد از خیال خودی
حرم خاص کبریا باشد

هر چه عاشق کند خدا کردست
نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
مَنْ رَانِی فَقَدْ رَا باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد
زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد

زنده شده مجنون مرا دامن صحرا
در سینه دل از تنگی میدان گله دارد

افزود غم عشق ز غمخواری ناصح
دردیست دلم را که ز درمان گله دارد

بسمل شدنم جنبش تیغ تو همیخواست
دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود غیر لب ما
زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد
جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم
از کوتهی دست گریبان گله دارد
بر آتش حسرت نزد آبی که بجو داشت
زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد
آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست
خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد
از زلف کجت رست نشد کار دل ما
این گوی سراسیمه ز چوگان گله دارد
نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم
مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد
در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان
گردیست کز افشاندن دامان گله دارد
پیشت بسر افگندگی مهر و وفا کیست
عهد تو ز بیهوشی نسیان گله دارد
برجوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ
این طوطی مست از شکرستان گله دارد
شد صرف غبار غم دل اشک روانم
سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
از جسم گران در دل سنگست شرارم
شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
رشحه قلمم ریخته بر گرد کسادے
از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما
خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد
این تیره شب از غفلت ما یافت درازی
از بالش پرخواب پریشان گله دارد
اندام دهد سختی دوران بدرشتان
انگاره بدبین که ز سوهان گله دارد
خودداری یوسف زند آتش بزلیخا
خار هوس از چیدن دامان گله دارد
بار ستم عشق تو نیارست کشیدن
از جان نفس باخته جانان گله دارد
آواره کند قافله آرام جرس را
از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

گر زهد دل توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد
همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد

حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را
شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد

ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم
بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد

عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد
چنین کآئینه را عکس تو لبریز صفا دارد

ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن
بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد

نه بینی ظلمت از داماں سعی از دست نگذاری
شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد

شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهی شد
محالست اینکه یکدم کاروان عمر وا دارد

بجنگ عشق آتش دست با کم نیست از سختی
سپندم عقدهای مشکلم مشکلکشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه ام از نقش سیلی بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد
ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد

ز هم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را
ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد

بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم
که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد

دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی
بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد

چو شبنم فشان شد از بهار و خاک تر دامن
کنون در پیش پای تو بها لغزیدنی دارد

کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی
دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

دلم

خوش آنکه دلم آئینه سیمای تو باشد
در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بر ان سینهٔ گرمے
کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلے را
کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران
خاک قدمی کابله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبر دار نگردد
آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت
آن نشاه که در جام مصفای تو باشد

هرچند شد از جور تو برباد غبارم
در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران
پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح بر آید ز گریبان شب ما
گر نکهتے از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد
آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سر و سامان خودم نیست
خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی
گر نکتهٔ از لعل دلاسای تو باشد

برهم زدن معرکهٔ گرم قیامت
در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زندهٔ جاوید نسازد
این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز
آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار
رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد
خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جعبهٔ مژگان جفاکیش تو جانا
یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم
از سینه صفیری که غم‌اندوز نباشد
چون ما نتوان از سر کونین گذشتن
تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح زیاس دم اگر حاضر وقتی
آن روز کدامست که نوروز نباشد
چون شمع درین بزم محالست برآرم
هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد
جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست
مضراب نوازے که نوآموز نباشد

مرغ اسیرے که زخم خار ندارد
هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم
هیچکس این چشم پر خمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت
دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم
عکس در آئینه ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن
قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا
کشته شمع قدرت فرار ندارد
فتنهٔ دوران نمیرسد به نگاهت
چشم تو کارے بروزگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت
جلوه سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحم دوران
دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری
باغ جهان نخل پایدار ندارد
کینه دشمن کجا حزین و سینه من
سینهٔ آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعے که سرتاپا بسوزد
بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز
شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان
ز داغ لاله ام صحرا بسوزد
منم موسے دلم شمع تجلے
ز تاب سینه ام سینا بسوزد
دم گرمے که من دارم عجب نیست
که در پیمانه ام صهبا بسوزد
دمی گرمے نهان در سینه دارم
که گر آهے زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقان را
ز گرمیهاے مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من
سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبے حریف آتشم نیست
در آغوش دلم دریا بسوزد

غم تو گونهٔ گلنار کهربا سازد
بعشق هرچه مس آرند کیمیا سازد
دوباره زندگی حشر مرگ موعودیست
ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم
عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل بسینهٔ صد چاک من چه می خندی
غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا ببرگ نگردم ز آشنا روئے
که از بهم شکفتن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهاے مبتلا سازد

دل هر قطرهٔ دریای اسرار تو می باشد
حباب بی سر و پا هم هوادار تو میباشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان دارے
گل خونین جگر هم خاطر افگار تو میباشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی
بلائی جان عالم چشم بیمار تو می باش

با این خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباش

دم شمشیر نازت یارب از ما رو نگرداند
حیات جان بآب تیغ خونخوار تو میباش

کجا مغروری حسن تو و سودای خام من
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباش

حزین از ناله‌ات این رمز فهمیدم مپوش از من
وفا بیگانهٔ یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلفت او سودای دگر دارد
با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبهٔ مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این بادهٔ زور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمی گردد
در جام مگر ساقی صهبای دگر دار

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی موسای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

بخون هر چند دستی غمزهٔ بیدادگر دارد
شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر ما را ز خاک آن حلقهٔ فتراک بردارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که میگوید شب حسرت نصیبی ها سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم
بهر جا گم شود دل طرهٔ شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را بطالع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر کرا دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چو مجمر اران کند از درد بیدردی سپرداری
همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیز است هر تار رگم چون چنگ پنداری
کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
بجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چو عمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظربازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمیپرسی نمیگوئی
که زنار سر زلفم برهمن نسبتی دارد

حزین آشوبگاه زهد و رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده کاهش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مست او خماری در نظر دارد

قفس پرورده ام اما به بخت سبزی نازم
دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد

فرو شد از رگ مژگان بگوشم موج استغنا
کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد
تسلی میکنم جان را بابروی عرقناکی
گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد
ز غفلت داده خار غبالیم شغل نظربازی
نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
گل افسرده حالی صد چمن بر خویش می بالد
که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد
نمی در پای خط دیده ام از دور میدانم
که چشمم گریهٔ بی اختیاری در نظر دارد
بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را
که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد
چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را
چراغ دیدهٔ شب زنده داری در نظر دارد
دل خون گشته را گم کرده ام در عاشقی اما
از و هر قطرهٔ اشکم یادگاری در نظر دارد
بزیر تیغ او آسوده چون در سایهٔ بیدم
نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد
نظر پوشد چسان از بیستون فرهاد خونین دل
که از هر پارهٔ سنگش لاله زاری در نظر دارد
بهمت دستگاهان برسر نازست پنداری
جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد
بود آئینه دل کنده از مهر سلیمانی
که نقش عبرت از لوح مزاری در نظر دارد
کهن ویرانهٔ دنیا بجغدان باد ارزانی
همای همت من شاخساری در نظر دارد
نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم
که باز بستهٔ چشم من شکاری در نظر دارد
خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون
که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد
درین دار فنا سربازی منصور شیدا را
کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامهٔ گوهرنگاری در نظر دارد

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل ایا داو دارد
شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

ازان به جرعه کز ناز بر خاک ره افشاندی
هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد

سر افسانه بکشا از نگاه آشنا روئے
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسیار و بلب یا بشکند در دل
خروش و نخراش بلبل ما در گلو دارد

ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او
شراب خام سوزی عشق در جام و سبو دارد

مبین صوفی و شم دردی کش کوئی خراباتم
زمی چون گل هنوز این خرقه صدپاره بو دارد

سر انصاف اگر داری بیا بنمایمت ناصح
که جیب دلق شیخ شهر ما ده جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد
بود گر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد

بافسونی طبیب عشق درمان کرد دردم را
محبت را دم عیسی بخود رنجور نگذارد

دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم
خمارم قطرهٔ در ساغر منصور نگذارد

عمارت برنمی تابد کمین ویرانهٔ دنیا
چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسهٔ کشکول قناعت را
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد

بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن
که ساقی عقدهٔ در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد
کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد

زخاطر باده اول میزداید زنگ هستی را
نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد

زخود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را
بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد

قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش
وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد
بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد
کمند سرپنجهٔ افتادگی صید زبردستان
سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد

حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

بخاطر چون خیال لعل آن نمکین عتاب آید
چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد
بخواهم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می بازد
چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید
حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را
اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید
نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو
شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید
سمند ناز را یک لحظه نمائی عنان داری
ترا کز موج خون بیگناهان تا رکاب آید
ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون
اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید
سیاهی میبرد از نامه‌های ما گنهگاران
نمی آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتشپاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می آید
که تا میخانه هم با خرقهٔ تزویر می آید
مزن دم با من آتش نفس در شکرافشانی
ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید
دلا آسان نمی آید بکف سامان آزادی
اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می آید
نظربازی مرا گر مست با خورشید رخساری
که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید

اجل کی میزند مهر خموشی بر لب مردان
مزار ما نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو بنشست و ننشیند
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده بدنبال کسی می آید
ناله بر لب پی فریادرسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد بشکوه دل ما
فر سیمرغ کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم
شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست
فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست
کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق
هر کجا حسن بدام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد
بدل کار محبت زین سبب دشوار می باشد

دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیداری
نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار میباشد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم
بود گر محرمی آئینه را زنگار میباشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو
گریبان پاره چون گل بر سر بازار میباشد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار میباشد

هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا نم خونی
گز دیده بدامن همه لخت جگر افتاد
ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن
خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد
عشق تو زند راه خراباتی و زاهد
این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد
در دامن شب طره سیه مست کشودی
بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل
هر صید که در دام تو بیدادگر افتاد
در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست
اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد
آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی
سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد
تا با که رخ از باده برافروخته بودی
کآتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
آمد بمیان قصه از سلسله موئی
در حلقه سودازدگان شور و شر افتاد
آتشکدهٔ عشق دل سوختگان است
بیزارم ازان شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

ز چابکدستی دل در کفم خارا زبون افتد
ز برق تیشهٔ من آتشی در بیستون افتد
عنان برتافتم از کین گردون ناله خود را
نیالایم بخونش تیغ چون دشمن زبون افتد
گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم
مبادا گوهر من در کف نیای دون افتد
نفس در سینهٔ من دست و پا گم کرده میگردد
چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را
نمی بایست دل دست و گریبان با جنون افتد

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد
دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم
زین شهد گلوسوز بکامی نفرستاد
چون سرمه بچشم من ازان طرف بناگوش
مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد
فریاد که از بند گیسم یاد نیاورد
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد
مرغ دل وحشی صفتم را باسیری
بال از رگ جان بست و بدامی نفرستاد
بوئی که کند خاطر ازان نافه کشائی
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد
با باد صبا گر خبری هست بپرسید
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد

یک جرعهٔ می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد
در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد
هر خون که چرخ کرد چو مینا بکام من
بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد
غافل زدیم آه و از ما دلت گرفت
ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد
گرد سر خیال تو گردم که از وفا
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد
در خون کشیم دامن رنگ شکسته را
راز درون پردهٔ دل آشکار کرد
چون کبک مست خنده بگلزار میزدم
افسرده ام فسردگی روزگار کرد

زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را قطره ات شرمسار کرد

طرهٔ ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد
دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه و دیر و میکده ساخت که ساخت یار ساخت
کافر هندو پارسا کرد که کرد یار کرد
در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست
جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد

نائی نامی عاشقان بود که بود یار بود
ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد
عجز نیاز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سرزد از گوشهٔ چشم پرفنش
طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بجا وفا بجا داشت که داشت یار داشت
جور بجا جفا بجا کرد که کرد یار کرد

رندی عشق و میکشی در گل ما سرشته است
دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ ناز قامتی کرد چنین قیامتی
اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا
رفتهٔ جلوهٔ رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا
جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت
خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد
جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست
ناخن غم گره کشا کرد که کرد یار کرد

جان بنظاره مست را سوخت که سوخت یار سوخت
از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت
جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

زر و وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت
دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق بخرمن آشنا ابر بگلشن آشنا
اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال میباشد
گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده ست ماه نو
علاج تنگدستان جام مالامال میباشد

کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی
مراسی پارهٔ دل بسکه نیکوفال میباشد

سکندر کو که بیند دولت غم دستگاهانرا
سرزانو مرا آئینهٔ اقبال میباشد

نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران
بهار آشفته سامان گل پریشان حال میباشد

بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک پرشورم
رم آهوی صحرا گرد در دنبال میباشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبان جرأت حیرت نصیبان لال میباشد

نالم باثر گر غم او یار نباشد
گریم نبک دیده چو خونبار نباشد

بخرام ببالین من ای آئینه سیما
دارم نفسی کائینه را بار نباشد

لب میمکم از چاشنی دزدبه بیند
خون در دلم از لعل لب یار نباشد

از وادی غم بشنوم آه ضعیفی
ای اشک سراغی دل بیمار نباشد

آن نخل وفا از بر من می رود اما
روزی که مرا طاقت رفتار نباشد

خودداری یار از دل صد پارهٔ ما چیست
زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد

هر پاره حزین از جگرت در کف تردی ست
بیدرد بحال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود
گر روزگار پشت نمیداد مرد بود

یک کس بغیر داغ باگرم برنخورد
تا بود همدمی بنفسهای سرد بود

چون زعفران خزان من آمد بهار من
اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود

از باد سرد مهریت افسرد در فراق
داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دیشب که چشم مست تو خاطرنواز بود
تا صبح بر رخم در میخانه باز بود

روزی که عشق خاک در یار نیاز گشت
سرو تو خوشخرام بگلگشت ناز بود

تا دلخراشش بلبل من ذوق ناله داشت
گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود

بینش نگر که آئینه محرم گرفته است
روے که از نگاه منش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار
واسوختن تلافی سوز و گداز بود

نزدیک شد که از نفس ناله بشگفد
مهر لبم که غنچهٔ بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد
زلفے که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود
گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آئینه ام پرتو رخسار تو داشت
سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنهٔ چشمت نگذاشت
در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت
داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه برهم نزدم آئینه سان در همه عمر
بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت
مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت
سر سودازده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچهٔ سیراب تو شد
سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهونگهان غمزهٔ غماز تو کرد
دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست
در حقیقت من و ما موجهٔ دریای تو بود

نشاء یاد داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تو
در در میخانه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
سر سودازدگان ریگ بیابانم بود

دستم از تنگی دل قفل گریبان شده است
یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه بجنگ غم خورشید رخی
صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پریم در خط فرمان بودند
داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود
صبح امید آینهٔ چشم سفید بود

در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هوشم خراب بادهٔ گفت و شنید بود

بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج
کز شیوهٔ وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست
دل از تو شیشه مست شراب امید بود

میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکدهٔ ما مرید بود

یعقوب اگر زیوسف خود داشت آگهی
پیراهنش ز پردهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شگفته میشود از گفتگوی عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینهٔ خسروی حزین
امیدوار یک نظر اهل دید بود

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام بود دوری که خوش گذشت بما دور جام بود
ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست مستانه جلوهای تو ما را تمام بود
دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو چشمم ز خواب بوی گلم در مشام بود
باشد بروز رفتهٔ عمرم امیدها دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود
از بس گذشت بی تو بما تیره روزگار روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود نهان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود صاف پیمانهٔ عرفان رخ نیکوی تو بود
خسرو بیا بهوایت دل مسکینم کرد گنج بادآور من خاک سر کوی تو بود
صبح دیوانهٔ آن چاک گریبان میگشت شب سیه مست خیال خط هندوی تو بود
دلبران در خم زلف تو گرفتارانند آفت شیر شکاران شکن بوی تو بود
نشأه در طینت می چشم فسونساز تو ریخت ساقی میکده ها نرگس جادوی تو بود
شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود
کار آشفته دلان است بایمائی تو شد شب که محراب دعا قبلهٔ ابروی تو بود
سرو قدان همه در سایهٔ دیوار تواند چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدی ز اخلاص حزین
حق پرستان همه را گوش بیاهوی تو بود

همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود
گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان افشانی آستین کرمت را چه زیان خواهد بود

عکس بیرون نرود ز آئینهٔ حیرت ما
دیده تا هست بروییت نگران خواهد بود
لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد
غنچه تا هست ز خونابه کشان خواهد بود
نشنود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

باخاطر افسرده دلان چند توان بود
بامرده بیک گور چسان بند توان بود
نه گریهٔ ابری نه شکرخند صبوحیست
امروز ندانم بچه خورسند توان بود
عقلت گرانسنگ و جنونست سبکسیر
کو طاقت و صبری که خردمند توان بود
ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی
دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود
چون زهر گلوگیر بود گریهٔ تلخم
شیرین کن این می بشکرخند توان بود
دلبسته بپور دگران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

امشب که دل در آتش آن گلعذار بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود
غافل نمود چهره و دیدار رو نداد
چشمی که داشتم بره انتظار بود
محرومی وصال همین در فراق نیست
تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود
آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود
امروز طبع در پی فکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گر ز غم نفشاندی چه فائده
بسیار خاطرم بتو امیدوار بود
نبود بغیر سینهٔ خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود
بی نالهای زار نی استخوان نبود
گلزار حسن تست که آدم دمیده است
هرگز مرا بهشت گلی این گمان نبود
زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم
هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود
خود را چرا ز میکده بیرون برد کسی
تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود
آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید
یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود
داغ جهان فروز کنار دل منست
آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود
کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس
سیزد پیاله لیک بما سر گران نبود
احوال ناتوانیم از چشم خود شنید
کار زبان نبود اگر ترجمان نبود
فارغ توئی وگرنه بکوییت ز دیده ام
هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود
دردت نصیبهٔ دل اغیار هم رساند
هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
سر تا بپای محشر زخم تغافلم
تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود
در زیر بال خود گذراندم بهار و دی
کاری مرا بخار و خس آشیان نبود

عمرے حزین نشانهٔ آن غمزه بودهٔ
یاد زمانه که وفا بی نشان نبود

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود
غیر من یادگرے عشق ترا کار نبود
دل سودازده روزی که گرفتار تو شد
یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود
همچو شیر و شکر آمیخته با هم بودیم
غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود
آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم
هرچه میبود بدل حاجت اظهار نبود
وحشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده ام
عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش
گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود
رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر
سبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود
چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت
ورنه محرومی ازان آینه رخسار نبود
هرچه آمد بسر از پستی بخت ست مرا
ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین
تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا چون تو پریشان نظری بود
خوننابه آغشته بلخت جگری بود
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم
اسباب گرفتاری ما مشت پری بود
چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم
سامان سبکخیزی آه سحری بود
جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل
هرجا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را
هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود
شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود
از بس نگاه ازان گل رو آب و تاب داشت
اشکی که ریختیم گهر شبچراغ بود
رفت الفت وطن بخرابات از دلم
ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل
از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود
شد خون گرم مرهم کافور زخم ما
در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود
هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید
چشم سفید گشته من در سراغ بود
مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت
در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست
پروانه پر شکسته پای چراغ بود
چون غنچه سر بجیب چو بردم ببوی تو
از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شود خوشنوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود ٭

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود
چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود
زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد
چنین که طره ترا تا بناک خواهد بود
ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد
که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود
چرا بسجده اهرمنان بخاک نهی
سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست نازم را جلوه گاه بود
با دام چشم نقل شراب نگاه بود
ماوای حادثات شبستان زندگیست
فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود
مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال
در ملتے که شکوهٔ عاشق گناه بود
صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست
با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو
روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

کشم چو آه دل ناتوان بیاساید
خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید
مجال دیده کشودن درین غبار کجاست
مگر که از تگ و تاز آسمان بیاساید
فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت
خدنگ غمزهٔ نامهربان بیاساید

بساط سبزهٔ گل را بخنده برچیدند
چگونه بلبل این بوستان بیاساید
چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست
کسی چگونه درین کاروان بیاساید
بگوش رشک برد دل حدیثت ار شنوم
برم چو نام خوشت را زبان بیاساید

حزین ازان سگ کو تا برید پیوندم
چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد
که شیشه ره به پریخانهٔ خیال دهد
فسرده از نفس سرد خودستایانم
سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد
بغیر جذبه بخاطر که خضر این وادیست
به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد
بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید
که شست و شو بعرقهای انفعال دهد
صدف با بر چه تهمت بخا بندد
ز گوهری که لبی کف سوال دهد
شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا
که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کسیست
که عنبرین قلمت نافهٔ غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد
آتش سوزان برق دود ندارد
بت ز فریبت گرفته کیش برهمن
کیست که پیشت سر سجود ندارد
نقش تعلق ضمیر من نپذیرد
عکس در آئینه ام نمود ندارد
جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل
جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو بست از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند   خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکن
آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم   این برق را ببین به نیستان چه میکن
بیهوده است بر سر کویت فغان ما   گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پردهٔ حجاب برآ آفتاب من   این دورباش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد   پس از مردن غبارم گرده تصویر میگردد
بود تا می جوان با او بصد جان عشق میورزم   مریدش میشوم از صدق دل چون پیر میگردد
حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم   نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را   شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد
غبار خاطرم انبوه شد بختی فرو گریم   بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد
بجوی روزگاران دست خواهش را نیالایم   که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی   بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد
فلک طفل دبستانست طبع نکته سنجانرا   کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند   دریا ز رشک حوصله ام شور میکند
بیداد ناوک مژه زهر آب داده   هر جا دلیست خانهٔ زنبور میکند
مارا تن ضعیف چه باشد که کوه را   غم ناتوان تر از کمر مور میکند

نبود حریف رطل گران عقل شیشه دل
بیجا ستیزه با می پرزور میکند
پیداست در میانه که سود و زیان کیست
خفاش اگرچه عربده با نور میکند
تا همسری بدل نکند هر سبکسری
حسن امتحان حوصلهٔ طور میکند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکند
در زیر پای همت ما خاکمال بود
چرخ دنی بماتم ما شور میکند
وارو گدای میکدهٔ ما شکوه جم
ساغر ز کاسهٔ سر فغفور میکند
سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار
آب حیات را به لبم شور میکند
منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال
یادت تسلی دل مهجور میکند
مژگان بدور او نبود چون سیاه مست
چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
چو گردباد بگردت غبار من گردد
برهگذار تو چندان رخ امید نهم
که وعده ات خجل از انتظار من گردد
بجیب پیرهن از رشک گل نفشانی
اگر دلت خبر از خار خار من گردد
شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم
اجل کناره کند گر دوچار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شگفته روی زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل مدار میگذرد
پیاله گیر که ابر بهار میگذرد
از آن شبی که بزلف تو کرد شانه کشی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می پرست توام
که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روزان را
بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگساران را
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش
بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم
مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام
دستم اگر بدامن دلدار میرسد

عیبم مکن که حوصله سوزست مستیم
پیمانهٔ نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پر فریب
گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا
یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش
آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا غرهٔ ما بهم خورد
سیلی کزو خرابهٔ دنیا بهم خورد

از دل تلاطم ورز تو دامن فشاندنی
از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد قیمت شکسته ز انصاف طالبان
لب در همین دعاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب راز هم
نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

ای دل بعهد سست حیات اعتماد نیست
امروز گیرد الفت و فردا بهم خورد

از پهلوی سخن گسلد ربط همدمان
پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

یکدست شیشه داری و دستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد
باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد

پیمانهٔ نگاه تو از ما اثر نه هشت *
این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد

کوته ترست از نگه نارسای ما
دور از تو بسکه رشتهٔ جان پیچ و تاب خورد

بر هرچه تافت نور محبت صفا گرفت
پاکست هر زمین نجس کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بخاک میکده مست و خراب مرد
آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد

چشمی بدور دهر سیه کاسه سیر نیست
اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد

اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود
آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد

از جود بیحساب تو جاوید زنده ایم
زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی بهاست عاشق حاضر جواب را
جان خواست از حزین لب او در جواب مرد

بود آیا که رد مهر و وفا بگشایند
در فیضی بدل از مصر لقا بگشایند

اخوش آن بخت که در دامن شبهای دراز
شب نشینان گره از زلف دوتا بگشایند

دیدن حسن دل افروز ترا دیده کمست
دل بروی تو جدا دیده جدا بگشایند

صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود
گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند
لب بگشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان
نتوانند زبان را به سزا بگشایند
راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون
لب چو پیمانه پر کے بصدا بگشایند
حلقهٔ بیهوده مزن بر در دل ای خودبین
در دل را مگر از بهر خدا بگشایند
رهروان گر سخن از دوری این راه کنند
جوی خون از جگر آبلها بگشایند
کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد
گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند
می گساد آمده محراب نشینان ترسم
ور دکانچهٔ تزویر و ریا بگشایند
توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما
بو که آیا نظر لطف و عطا بگشایند
کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی
بر رخ دل در این دور نما بگشایند
سر رازی که بد از صومعه داران محجوب
در ته میکده مستان بلا بگشایند
فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران
غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین
همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

لب تشنهٔ تیغیم ز کوثر چه گشاید
دریاکش زخمیم ز ساغر چه گشاید
در سایهٔ داغیم ز خورشید چه منت
همسایهٔ بختیم ز اختر چه گشاید
تا پار شد از دیده نهادم مژه بر هم
شهباز نظر دوخته ام پر چه گشاید
دارو ندهد سود به بیمار محبت
عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید
تمکین برود از دست دل آید چو بطوفان
دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید
ناصح چه دهد بیهده بر باد نفس را
دیوانهٔ عشقم ز فسونگر چه گشاید

در طالع خود بیند اگر دولت وصلت / آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید
هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است / زین بیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید
در بزم گشایند چو دیوان حزین را
خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید / پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید
سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم / که چها ناوک آن شوخ جفاکیش کشید
فلک افتادهٔ من بود بهندم انداخت / عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید
پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن / هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
چه جفاها که ز بیگانه و از خویش کشید

هوای عشق برونم ز ننگ و نام کشید / بتوبه نامهٔ من یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت / نهاد لب بشط باده و تمام کشید
ز عشق پاک بهر شیوهٔ تو مشتاقم / بچشم کین نتوان از من انتقام کشید
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم / هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید
ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس / که پاس راز زبان مرا ز کام کشید
ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر / برای جا نتوان منت از لیام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه خسپان ست / نسیم صبح بگوش من این پیام کشید
متاع عنصر و افلاک واسپار حزین
که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران برنمی خیزد
رگ موجی ز جام میگساران برنمی خیزد
نگردارد نشان بوسه لعل آبدار او
که نقشی از نگین نامداران برنمی خیزد
ز چشم سرمه آلودش شبیه روزگار ما
کدامین فتنه زین دنباله داران برنمی خیزد
تغافل شیوهٔ من نگذرد مستانه از راهی
که آهی از دل امیدواران برنمی خیزد
بدور آن طراوت بخشی لعل می آلودش
غبار خط ز روی گلعذاران برنمی خیزد
ز هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی
کسی از حلقهٔ پرهیزگاران برنمی خیزد
دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی
نوائی از رکاب بی سواران برنمی خیزد
نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم
چو من شوریده از دلفگاران برنمی خیزد
باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم
صفیر بلبلی از شاخساران برنمی خیزد
نباشد نوحه گر مرگ من مردانه همت را
صدائی از شکست بردباران برنمی خیزد
نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی
غبار از رهگذار خاکساران برنمی خیزد
کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی
که بیتاب از مزار بیقراران برنمی خیزد
نباشد ناخنی چون تیشه در سرپنجهٔ عاشق
که با دعوی به تیغ کوهساران برنمی خیزد
باین شوخی که میخیزد نگاه از دامن مژگان
خدنگ از شست این عاشق شکاران برنمی خیزد
بدلهای تنک ظرفان مده جام محبت را
که دریا کش نهنگ از چشمه ساران برنمی خیزد
نشاط خون بسیر و داز دیدهٔ من تا تو می آئی
باین تمکین نهال از جویباران برنمی خیزد
لب پیمانه از لعل فروزان برنمیداری
که دود از گلبن آتش عذاران برنمی خیزد

حزین تر شد دماغ خشک زاهد از نوائی تو
چنین مستانه بوئی از بهاران برنمی خیزد

سر زلفی بعالم دام کردند
دل رم خوردگان را رام کردند

چه جانها سوختند از داغ حسرت
که تیغ غمزه خون آشام کردند

دلم را داد ساقی بادهٔ عشق
درین بزم آتشم را خام کردند

سحر خیزان صفای صبح محشر
ازان چاک گریبان وام کردند

کجا بینش که یا رب میتوان گفت
که خود کامان مرا ناکام کردند

دلم را گلرخان کشور پناهان
خرابات محبت نام کردند

حزین یک رشحه از فیض عراقیست
نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد
پا از گلیم خود چو زلفت دراز کرد

پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور
مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد

کونین را چو مردم چشمم بخون نشاند
آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد

زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت
در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد

محمود را چو قطع تعلق شد از حیات
پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد

تا ابروی تو پشت بپشت است در جفا
چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد

چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود
هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد

چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه امید برآید
نخلی که در آن ریشه کند بید برآید

بی فیض تر از میکده ماه صیامم
تا از افق جام مه عید برآید

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری
بی برگ گیاهم بچه امید برآید
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی
بانگ طرب از دخمهٔ جمشید برآید
دارو سخنی در گره گوشهٔ ابرو
مقصود ازین بیت به تعقید برآید
ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می
ساقی چو شود جام بجمشید برآید

ما راست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید برآید +

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید
سمن را جان برافشانم که از بوی تو می آید
زبان نکته سنجان در دهن انگشت حیرت شد
تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
گشاد تیره بختان از خم زلف تو می خیزد
شب ما روز کردن از بر روی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را
علاج وحشت از رم خورد آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم را مست دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش وا دارم بانگ یا هوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد
ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
ز بس در خود پی آن گوهر نایاب میگردم
گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد
بیاد روی آن گلپیرهن شب چون کشم آهی
کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من
نمک در دیدهٔ غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سرو کلک جلوه زیب من
چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد
باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان ز هر طرفی ابر تر رسید
چون خانه حباب هوا بی غبار شد
شاخ از شگوفه صبح تجلی فروز گشت
چون زلف یار ظلمت شب تا دمار شد
طوفان چار موجهٔ اشکم جهان گرفت
رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان بمرگ غم
مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشم جهان چو شبنم گل زیر پرده نیست
حسن بهار فتنه گر روزگار شد
از کاروان فیض نگردی جدا حزین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد برهمن از کیش بر آورد
آتش شد و دودم ز دل ریش بر آورد
جا در دل تاثیر کند تا لب سوفار
هر ناوک آهی که دل از کیش بر آورد
غم یار غریبست که دور از وطنان را
ببرید ز بیگانه و از خویش بر آورد
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را
از ننگ دل عافیت اندیش بر آورد
ز آلایش هستی شده ام پاک که عشقت
صد بار ز ننگ خودیم پیش بر آورد
گر چشم تو بیمار بود وان مژه فصّاد
پس خون دلم را ز چه با نیش بر آورد
جام نگهی زد ره تقوای حزین را
مینای می از خرقهٔ درویش بر آورد

عشق آمد و از سینهٔ من دود بر آورد
گلزار خلیل آتش نمرود بر آورد
از آه سریع الاثر خویش چه گویم
جانی که بلب بود مرا زود بر آورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را
دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد
پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت
اسرار که در پرده نهان بود بر آورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فرسود بر آورد

عذر این بنده پذیرای دل مدهوشش باد
هر غباریست ز آیینه فراموشش باد

دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ
جرم من پردگی خلق خطا پوشش باد

یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع در تابست
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده کشای گل منشورش شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خونم اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگان ست
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن زیان بود
جان را کسی بهر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین
چون موج باده در رگ جانها روان بود

غافل مشو ز نشتر عشق کهن اساس
چندانکه سالخورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف زال جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق
عاجز بچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته پا قلمت در میان بود

از حرف سست توبه لب را گزید باید
گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید

در عشق ناخوش و خوش شوریدگان بدانند
با درد چون دل ما خوش آرمید باید
ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی در نی دمید باید
شاید دهد ولش را با دوست آشنائی
در خانقاه صوفی یک خم نبید باید
آشفته روزگارم جائی قرار من نیست
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید
با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید
زلف سیه برافشان شب را بمشک تر گیر
طرف نقاب بگشا صبح عید باید
عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آنغزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد
بجرم بت پرستی از نظر افگندهٔ ما را
چرا کس الصنم اینگونه کافر ماجرا باشد
نگهدارد چرا در سینه سالک عقدهٔ دل را
دران وادی که خارش ناخن مشکلکشا باشد
فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دل را کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد
چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد
چه میشود گرو بوسه دل ز من بستان
متاع خانهٔ ملا کتاب میباشد
خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پردهٔ در مشکناب میباشد
کشاده روی بود در دلست تا معنی
نفس بچهرهٔ مطلب نقاب میباشد

ز اشک تلخ من احوال دل توان فهمید
همیشه نکهت گل با گلاب میباشد
من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم
لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
شکست با ورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد
که بسراغ حرمم تا در ترسا برسد
ناله تا کی شکند در جگر خویش سپند
آتشی کو که بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست
عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکرخا بگشا
که بدردم دم جان بخش مسیحا برسد
دل و دین را چه کنم عرضه بجولانگه تو
مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد
دوستان در صف هنگامهٔ مرگم جمعند
کاش این دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده محروم ز خونابهٔ دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند
بی پرده گر بدیده در آئی چها کنند
می بینم از تطاول سیمین تنان شهر
پیراهن صبوری ما را قبا کنند
آنها که باختند بعشق تو نقد جان
یک جلوهٔ ترا دو جهان رونما کنند
گردی نمیشود ز نمکدان عشق کم
بر خوان او اگر دو جهان را صلا کنند
جز حرف آشنای لب لعل یار نیست
درسی که کودکان محبت هجا کنند
رازیکه پیر صومعه با خلوتی نگفت
مستی همش بمیکده ها برملا کنند
دردی که بر دلست ز خلق جهان مرا
باشد مگر بگوشهٔ عزلت دوا کنند

خاک سیه بکاسه کند نافه را ز رشک
خونی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چو سجدهٔ کافر قبول نیست
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را
بت قبله کان بما همگی اقتدا کنند

آنها که می پرد دل شان در هوای تو
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامهٔ جان پرورت حزین
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی ز می کند
مطرب کجاست تا دم عیسی بنی کند

یک عیش و عشرتست ولی منزلش دوتاست
عاقل بقصر جنت و مجنون بحی کند

بنگر بفال سعد در اوراق روزگار
تا آگهت ز قصهٔ کاوس و کی کند

وقتِ عزیز خویش باندیشه دادهٔ
غافل که روزنامهٔ عمر تو طی کند

از کاوشِ زمانه بآزادگی رهیست
این نیش خند ناقهٔ آمال پی کند

دندان حرص کند بترشی نمی شود
چین چین جبین علاج طمع پیشه کی کند

شاهنشهی ست عشق و درفش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
کاری که دست میکند اعضا نمی کنند

تیغ برهنه است کسی کز طمع برید
آزادگان بخلق مدارا نمی کنند

بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
این ست دولتی که تمنا نمی کنند

بر دامنِ رضاست سر خستگان عشق
اوفتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند

گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران
تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان
سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند
نقدیست قسمت همه دلها ز جور تو
ارباب جود وعده بفردا نمی کنند
خاک مراد دیده ورانست گرد غم
این خاک را بکاسهٔ دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند
بیگانگی چها بتو دیر آشنا کند
در راه انتظار طپد گر چنین دلم
نازت بوعده که ندارد وفا کند
نازم بدورباش نگاهت که روز وصل
نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند
این ناز و کبریا که ز خوئی تو دیده ام
ترسم کمند آه مرا نارسا کند
رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس
حکم غرور نازت اگر خودنما کند
گیرم که زیر لب شکنم بی تو ناله را
هر موی من بزخمهٔ غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بیزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند
عبیر خط تو خون در دل بهار کند
خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی
سراسر دو جهانرا کرشمه زار کند
رود چو موج ز دستش عنان خودداری
خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند
گسست در خم زلفت کمند تدبیرم
ترا بمن کشش دل مگر دوچار کند
گیاه خشک بهار و خزان نمیداند
دگر چه با من افسرده روزگار کند
خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن
ز چاک سینهٔ خود کشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو با گلیست ز خون کشتهٔ من تیغش ار نگار کند
ز خار خار گلی آشیان من قفس ست زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترکتاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند بخت سیاه ماست سفیدش نمی کنند
صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند
معجز نگر که کشتهٔ شمشیر عشق را صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند
غمگین نمیرود کسی از خاک میکده تا هم پیالهٔ مه عیدش نمی کنند
نازم برسم دهر که دربند غیر را صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند
هر بسته دل که سینه ببرق فنا نداد حاصل نصیب گشت امیدش نمی کنند

شرح غم تو نیست حزین در حریم دوست
افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تجمل بر نمی آید بخود داری من سیل تغافل بر نمی آید
نمیگردد بمستی آشنا چون پاس مستوری تغافل پیشهٔ من با تجمل بر نمی آید
نه آن غربست اکل سازان گذارد آشیان خود بافسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید
بشبنم اگر نشانی چهره و پنهان کند لاله بگلشن گر کشانی زلف سنبل بر نمی آید
قد خم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید
بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان سیه مستی

زخجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب شورم را بسامان کرده می آید
شلایین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید

حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها
قدح بیهوده و گل در گریبان کرده می آید

اثر نگذاشت از چشم و دل من گریه مستی
نگارین خانها این سیل ویران کرده می آید

شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشائی
سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پردازش
زمستی تکیه هر جانب بمژگان کرده می آید

سحر ز هاتف میخانه ام سروش آمد
که بایدت بدر پیر می فروش آمد

بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم
سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد

چو ره بگشت گلستان و حدتم دادند
نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد

سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید
از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد

بپای مغبچه گر جان دهم غریب مدان
که خون مشرب یکرنگیم بجوش آمد

کسی زبان نتواند نهار ز عیب گشود
جرس بقافله اهل دل خموش آمد

برآور از قفس اے بلبل خزان زده سر
که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد

دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست
که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد
این جان ز تن رفته دگر باز نیامد

پیغام دروغی که فریبد دل ما را
افسوس کزان لعل فسونساز نیامد

خونین جگرے بتو نهفتیم و لیکن
از گریه نگهداشتن راز نیامد
رفتم که نویسم من سودازده حرفے
از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزے که بدل ناله گره بود حزین را
ناقوس صنمخانه بآواز نیامد

تابی بسر زلف زد و طره بخم داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنمخانه دل ناله برآورد
چاک عجبی سر بگریبان حرم داد
حسرت شکن ذائقه اشکی ست گلوسوز
نوباوهٔ شیرین مزهٔ نخل الم داد
فریاد که زاد سفر از خویش ندارم
مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد
عشقست که افگنده بدل لنگر تمکین
گردون زگرانسنگی این بار شکم داد
از زهرهٔ شیر آب خورد بیشهٔ معنے
آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد
دارائی عشقست که از کلک و دواتم
در کشور پر شور سخن طبل و علم داد
مژگان تو گرد از دو جهان خواست برآرد
دامن بمیان برزد و فرمان بستم داد
هرگه که بیاد دهنت غنچه نشستم
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم
برقی برگ و ریشه زد و دیده بنم داد
بر عشق در دیر و حرم هر دو کشوده است
مشرب بزبانم صمد و دل بصنم داد
غفلت زدهٔ عالم آبست چو ماہے
آن را که غلط بخشی ایام درم داد

برگشت حزین از کرم جیب دو عالم
خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد
غبار توبه ام از دل شراب بردارد

رهین منت دریا نمی توان گشتن
بگو با بر ز چشم من آب بر دارد
برنگ نافه کند خون بدل اسیر ترا
چو عارضت اثر از مشکناب بردارد
ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا
بگو خراج ز ملک خراب بر دارد

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز
نشد که گوش ز چنگ و رباب بر دارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد
شب خونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد
شب بختم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد
چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد
با این آشفته حالیهای خود امیدها دارم
پریشان طره شاید دلم را در کمند آرد
بفرما عشق آتش دست را در گرمی بزمت
پی دفع گزند از دانهٔ دلها سپند آرد

شب هجران سپاه درد را شور حزین تو
درفش کاویان از نالهٔ مشکین پرند آرد

بر سر تربتم آن نوگل خندان آرید
شکست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
چاک این سینه بدامان قیامت رفتست
تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی آید باز
هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید
زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقهٔ من
کفر زلفے بکفم آمده ایمان آرید
موسم شادی اصحاب و غم اغیارست
محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید
باده نوشان مغان دیدهٔ انجم شورست
نور چشم قدح از کوری ایشان آرید
بادهٔ سرخ تر از خون سیاوش کجاست
که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید
چه شود خاطر آشفتهٔ ما جمع شود ؛
خبرے از سر آن زلف پریشان آرید

خامه شکرشکن از عارف روست حزین
طوطیان را بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیک رطل گران گیرد
الهی ز جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم
هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

چسان در سینه ام جا میتواند کرد حیرانم
خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری
سر ره چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد

گداز شرم یکسر ژاله سازد نرگستان را
نظر چون کام خاطر زان جبین خوی فشان گیرد

حزین از پای ننشینم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه در افتد
بدمست تماشاست بدیوانه در افتد

سختست تلاش و زبردست مبادا
می با نگه یار حریفانه در افتد

چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را
کی لائق برقست که با دانه در افتد

در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه در افتد

گو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
با چرخ تنک ظرف حریفانه در افتد

حیف ست بهر دست زند با همه کس دست
آن زلف بنالیست که با شانه در افتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگویید
کی خواب بدام تو بافسانه در افتد

بلبل گلستان سخن از روی تو می کرد
در جیب چمن باد صبا بوی تو می کرد

ازکاوش ایام خبردار نبودیم
هرجور که میکرد بما خوی تو میکرد
کوکو زدنش بی طلب گم شده نیست
قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد
گرعیسی سجاده نشین روی تو میدید
محراب دعا را خم ابروی تو میکرد
می بود ببازار تو گر یوسف مصری
نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد
غیر از تو مرا شکوه زدست دگری نیست
هرکس ستمے کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین از دم گرمت که خروشے
ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل یار توان کرد
دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد
من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی
این کوه غمی نیست که هموار توان کرد
کس شغل محبت نرساندست بپایان
دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد
صرصر چه زند گرم بخاکستر من پاے
بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد
صد عقده بود بر دلش از بار علائق
این سبحه بگرد سر زنار توان کرد
بردوش اگر بار سر خویش کشیدیم
شادیم که خاک قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود
چه غمست اینکه نصیب دل احباب شود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را
ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود
لاف عزلت زدن آنروز تمامست مرا
که خم ابروی او گوشهٔ محراب شود
غفلت افزود ترا زاهد افسانهٔ عشق
نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ز ما گرد بر آورد حزین
دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد
موی سفید در رگ این طفل شیر شد
دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب
نانم بآبروی چو گوهر خمیر شد
روز فتادگی شدم از سعی بی نیاز
پای ز کار رفته مرا دستگیر شد
دولت چو یافت بدگهر از وی کناره کن
درنده تر شود چو سگِ سفله سیر شد
تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق
داغم جگر شگاف تر از چشم شیر شد
مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند
هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت
این نازنین غزال چنین شیر گیر شد

جانِ حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر و وعدهٔ وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذارست ببینید
این باده که بی سنج خمارست ببینید
شد چشم مرا نکهتِ پیراهنِ یوسف
گردی که از آن راه گذارست ببینید
آن یار که چاکست از و جامهٔ جانها
آسایش آغوش و کنارست ببینید
جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین
حسنی که در آن خط غبارست ببینید
مستغرق وصلند درین بزم حریفان
دل آئینه یار آئینه دارست ببینید
در آرزوی بلبل بی بال و پر ما
گلها همه آغوش و کنارست ببینید
در پردهٔ زلفست تجلی گه رویش
شمعی که فروغِ شب تارست ببینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

کاشفته تر از طرهٔ یارست نه بیند

کی از ما چشم صورت بین مردم حال می بیند
چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می بیند
ازآنروزی که من در راه عشق از پای افتادم
غزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند
خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی
بکف داغ جنون را جام مالامال می بیند
مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سر خم شد
ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند
بچشم سفلگان دهر ظالم را بود شانی
مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را
تصوف را همین در خرقهای شال می بیند

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بیند

کی صرفه ز ما خصم سبکسر بدغا برد
خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد
از هر دو جهان باز نیامد خبر او
دل را کشش عشق ندانم بکجا برد
افسرده ز دم سردی ایام نگردید
آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد
از منت پیریست گرانباری دوشم
لب را بقدم بوس تو این پشت دوتا برد
یک جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد
دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد
خورشید نبرده است بچوگان سعادت
گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد

تر دامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد
سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خواهش بس از مردم دنیا دیدم
جوهر آئینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش
سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی
هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا
بوی از پیرهنت جانب گلزار برد
بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام
رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که می برد
از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد
شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را
شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد
بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را
این شانه را بزلف پریشان که میبرد
مشکل کشند دلش بسر کوی عاشقان
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد
گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را
پیغامی از قفس بگلستان که میبرد
ناز و کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند
جان از مصاف شیر شکاران که میبرد
عشق آزمود قوت بازوی خویش را
تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد
در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی
پیغام چاک را بگریبان که میبرد
خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را
اخگر بجیب شعله بدامان که میبرد
بوسیده ایم لب جان بخش یار را
حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند
ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور
بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم
عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر
شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
همت برازی اندوه قمریان
پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشند دامن ناز این سهی قدان
دست ستمکشی نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با همت رسا
پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند
خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد
پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند
جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنه
گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز
از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب
هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز جانان نهفته بود
باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سرو سهی پیکر ترا
کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند
بانگ درا ست قافلهٔ درد را حزین
هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ ز گل جام رسید
شاهد باغ می آشام رسید
خاک را خلعت خضرا دادند
غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر را چتر سپیدی آمد
لاله را از کف جم جام رسید

رعد هم کوس ز کاوس گرفت
برق با خنجر بهرام رسید
کج نهاد افسر داراب سخن
زلف سنبل بسر انجام رسید
موکب گل بصد آیین آمد
سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان وادند
سیل با دبدبهٔ جام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت
شحنهٔ بو الهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست
خسرو گل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد
یک شکر خواب ببادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد
دل بیتاب بآرام رسید
زهد را خشکی اعصاب فشرد
توبه را علت سرسام رسید
بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید
لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریز ای خرد خام که عشق آمد مست
برو ای عربده جو حیدر کرار رسید
راز مستی بسر ایم پس ازین با دف و چنگ
محتسب رقص کنان اندر خمار رسید
نتوانم من بیتاب بتوان شرح دهم
که چها بر دل ازان نرگس بیمار رسید
سر زد از طرف رخ یار بهار خط سبز
می بیارید که دور گل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد
ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید
کشته [illegible] عطش بخمارش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

بپایان

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید

دیده دیریست که در راه غبار و ترست
نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل
چون بنالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بریان بلبل لب تشنه مرا میسوزد
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل بپای علم دار بنا در روش عشق
سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید

شمع بالین من خسته شد انگاه زخشش
کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد
گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت
این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان
از شیشهٔ شکسته می لاله گون رود

عطار زلف او چکند با دماغ من
نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هر کس بعالم آمد و نه شکست پای سعی
با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد صریح حزین از امام شهر
بسیار ازین میانهٔ عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد
سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست
از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت
در میکده از درد کشانم چه توان کرد

در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها
سر حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی
پیشت همه تن گرچه زبانم چه توان کرد

فرمان ترا هر چه بود میکنم اما
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد
آمد و یار درین کوچه و اقبالی کرد

نیست امروز عجب گر غمش از شادی ماست
آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر
در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد
عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب
شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد

مرحبا عشق کز و قطرهٔ ما دریا شد
دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون گر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد
پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله خو
ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خطت شور عاشقان
نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود
پیمانهٔ که چشم ترا مست ناز کرد

مگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد
کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
میکند آنچه جگرکاو نگاه تو بدل
به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد
سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست
یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد
کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت
صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله
در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمست بر اسیری کز گرد دام زلفت
با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
شادم کاز رقیبان دامن‌فشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پر شور از حزین ست امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی به چمن فیض گلستان تو داد
غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد
بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم
سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم
خضر شد خط و سراغم بزنخدان تو داد
خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من
سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو
نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد
شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت
پیچ و تابی برگم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد
در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا
در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد
زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید
در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند خرابات نشینیم
در مجلس ما زاهد پندار نگنجد
هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید
دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهد تو و فردوس که شرست محبت
جز در صف رندان گنهگار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم
آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد
فریاد که غمهای تو زاندازه برونست
ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از نیاز عاشقان [illegible] آن نامهربان رنجد
با[illegible] چرا کس بیجهت از دوستان رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را
که گر سر را نهد بر بالش از آب روان رنجد
نظر از دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی
مبادا از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد
نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری
کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری
غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

زبان گر یکنفس خامش کنم دل میکند یادت
گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوای تو
دلِ زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد
در خون طپد ولیک نه چون دل بخون طپد
در شیشه خانهٔ دلِ هر کس پری رخیست
از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپد
ترسم ز گریهٔ منِ دیوانه لاله سان
در موج خیز بادیه محمل بخون طپد
دارند زیرکان بخیالِ تو زندگی
صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپد
در راهِ عشق گردِ دمِ تیغست تیزتر
باید چنان طپید که منزل بخون طپد

این جان که داده به حزین آنچنان مکن
کز آرزوے خنجر قاتل بخون طپد

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید
غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید
شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما
سینهٔ چاک گریبان بنظر می آید
دل از آسایشِ دوران نشود جمع مرا
زلف ایام پریشان بنظر می آید
پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب
این چه از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل آنجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید
که پارهٔ جگر از چشم تر نمے آید
برنگِ موز سرم خار پا برون آمد
چها که در رهِ عشقت بسر نمے آید
نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست
که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمے آید

مگر برنگ سبوی بکام یار بریزند
ز دست بستهٔ ما کار بر نمے آید

حزین بیخبر از خود ز خود خبردار است
ترا که باخودی از خود خبر نمے آید

طرب ای دل که یار مے آید
گل عشرت ببار مے آید

چه گل آشفته کن گریبان را
کز نسیم بهار مے آید

عشق معراج سربلندیهاست
سر عاشق بدار مے آید

گل عزت بود عزیزش دار
بنظر هرچه خار مے آید

هیچ دانسته که بیکاری
چه قدرها بکار مے آید

هر کجا ذلتی است در عالم
بر سر اعتبار مے آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار مے آید

خرامد سرو من مستانه هر راهی دو چار آید
مگر یکبار هم ز کوچه راه انتظار آید

گوارا نیست آب زندگانی بی جگر خایم
بحسرت میکشم پیمانه تا گل ببار آید

شرابی چون ندارم با کباب خویش میسازم
دل خود میخورم در آشیان تا نوبهار آید

کمین اوراق ما جانا همایون فال میباشد
نگهدار این دل بی پا درا گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه ام را خط مشکینی
نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید
هر جا قدم گذاری بر پارهٔ دل آید

کو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم
آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

زآئینهٔ سکندر و زجام جم خلاصم
تا دیده میگشاییم دل در مقابل آید

دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی
لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید

جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما
باشد ز خاک وادی سیلاب چون گل آید

با حسن بجید دل چشمی که آشنا شد
خورشید در حسابش یکفرد باطل آید

تن را بهر چه وادی انجام کار آنست
دیوار را فتد آخر آنسو که مایل آید

از شاهدان غیبی عیب است خودنمائی
جائی که زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شویم گر باشدش نشانی
در حشر اگر بدستم دامان قاتل آید

از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود
چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید

زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم
جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه کم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

با آنکه ترسازاده از بتخانه می آید
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

مگر افگنده لعل آبدارش از نظر می را
که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را
مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید

بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را
همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آراستند از نو خرابات محبت را
مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوش می آید
دلم برنگ جرس در خروش می آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما
که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب میطپد یارب
کدام رند ز مستی بهوش می آید
ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید
نسیم مصر وصال آنقدر گلو سوز ست
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید
عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم
مرا که از سر هر مو خروش می آید
دو روز با فلکِ سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشادمی که مرا دیده از غبار بر آید
ز گرد هستیم آن نازنین سوار بر آید
همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار بر آید
ز سر گذشته براهت نشسته ایم که تا کی
نگه بعربده زان چشم میگسار بر آید
بغیر ازین که بسرگشتگی جهان بسر آری
دگر چه کام دل از دور روزگار بر آید
چه آتشی ست حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل بهار بر آید

چون نخل تو از ناز گرانبار بر آید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار بر آید
دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمت بران یار که از یار بر آید
شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار بر آید
از ناخنِ عشقم رگِ جان زمزمه ساز ست
بی زخمه صدا کی شود از تار بر آید
بگذار حزین از کفِ خود بادهٔ پندار
تا ساغرت از میکده سرشار بر آید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید
بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها
نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید
سپهر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد
که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید
بپای خم من مخمور بر لب خاک میمالم
سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید
ز کودک مشربیها میخورد زاهد غم روزی
که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم
رگ جان بجستجو چون تا ز نفس آسان برون آید

حزین احسانی از مژگان تر در کار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید
بر افشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی جان گذاران را
خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را
ز چشمم جای مژگان غنچهٔ مرجان برون آید
عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم
صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم
مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن
نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید
بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران
چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جانی
خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید
نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را
فتد شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید
چه عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش
نگه خونریزتر ز آن نرگس فتان برون آید
سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید

حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی

که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

زان شمع گلعذاران هر جا سخن برآید
پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید
گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل
شوریده سر بجوشش مشک از ختن برآید
در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان
گر خار و خس فشانی سرو و سمن برآید
همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور
گوهر نگشته حیفست حرف از دهن برآید
دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را
مانند شمع فانوس آه از کفن برآید
چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن
با اشک پارهٔ دل از چشم من برآید
احسان عشق با من افزون حزین ازانست
کز عهدهٔ بیانش کام و دهن برآید

عشق سرکش بفغان زین دل ناشاد آمد
این سپندیست کزو شعله بفریاد آمد
تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم
پروبالے نگشودیم که صیاد آمد
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم
با دلم الفت دیرینه غم یاد آمد
طفل خامیم و ستمگاری ایام بجا
ادب آموز تر از سیلی استاد آمد
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان
هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد
در گه پیر مغان خاک مرادست حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آور پای کوبان تر دماغ آمد
بدلها ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد
کدوی خشک زاهد را دماغ از بوی می تر شد
بحمد الله که آب رفته ما را در ایاغ آمد
رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را
بشارت زاهد گمکرده ایمان را چراغ آمد

بیا صوفی ببین وجد گل و رقص درختان را   برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطره ریزی تا نماندست ابر آذار
مگر دردانهٔ دل را توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد   از بخت خود انفعالم آمد
بی رحم ترست غمزه امروز   گویا رحمش بحالم آمد
با قد اوست قسمت من   شادم که الف بفالم آمد
از حرمت خون دل شناسی   پیمانه کشی حلالم آمد
عشرت کدهٔ عدم کجائی   از هستی خود ملالم آمد
آبی ای زخم تشنه بردار   اشک دریا نوالم آمد
گفتی نظر از جهان فرو بند   کاینک رخ بی مثالم آمد
از هر ذره زین اشارت انگشت   بر دیدهٔ امتثالم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل   جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بیحجابی   از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع   حرفی بزبان لالم آمد
از دیده و دل کناره گیرید   وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی پا و سر ز قدر و شرف کام میبرد   پیر مغان مرا بادب نام میبرد
جمشید را نگشته میسر جام نوش   کیفیتی که خون دل آشام میبرد

مشت غبار ماند بهر گرد فلک بباد — ازما بکوی یار که پیغام میبرد
دل را فکنده عشق بمیدان امتحان — گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهر ذره پرتو فیض ازل یکیست — هر کس بقدر همت خود کام میبرد
یک قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست — گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دو رنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بنا کام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد — آلودگی ثلاثه غساله مے برد
پیداست حال عشرت گلگشت روزگار — از داغ حسرتی که بدل لاله می برد
یاری که باری از دل ما کم کند کجاست — گاهی غبار خاطر ما ناله مے برد
لخت جگر به بندر چشم گشوده بار — اشک از کنار هر مژه پرکاله می برد
ضعف رسا رسیده بجائی که ناله ام — حسرت بحال شعله جواله می برد
جای شرر سپهر مغان شیوه بعد ازین — ز آتشکده فسردگیم ژاله می برد
ر دست مباد قسمت این تلخکام کو — فیض از شکر لب تو که تبخاله می برد
واهد نمود چشم تو تاراج دین و دل — زین فوج فتنه که بدنباله می برد
وی ستمگر تو در آغاز گیرودار — کار از کف ملائک عماله می برد
رتنگ شکر توده افتاده مور را — دردا که دزد حاصل بنگاله می برد
ورت گر از رخت چه کشد غیر انفعال — کز کار دست قوت فعاله می برد
خر خط از جمال بتان کامیاب شد — فیض از وصال ماه رخان هاله می برد
ست ربوده مایه شیطان نبرده را — دزد آنچه واگذاشته رماله می برد

گر زانکه ریش گاو نه از چه سامری
هوش از سرت بنغمهٔ گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت والا می برد

ساغر ز غمت تا بتوان خون جگر زد
بر سر ز غم گل چو توان دست بسر زد

گویا بچمن تند وزیدست نسیمی
این مرغ گرفتار صفیری باثر زد

پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم
آن طرهٔ طرار مرا راه نظر کرد

بازوی شکار افگن آن غمزه بنازم
تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد

بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی
صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زد

جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم
آتش بجهانی شود ار نیم شرر زد

میسوخت حزین را مژه در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

بانگی بجز افغان فرو رفته صبا زد
گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد

دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان
ز آشفته صفیری که در ان زلف دوتا زد

در مهد گران خواب عدم بود دو عالم
آن روز که ما را ستم عشق صلا زد

هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت
آلودگی داشت در خوف و رجا زد

در شهر فنا شحنهٔ غیور است حذر کن
هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد

جائی که غم عشق بود مهر پدر چیست
یعقوب غمش گشت و دلم وا اسفا زد

دست هوس از نعمت کونین کشیدیم
این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو ننشست

هر جا رسیده زد نی کلک تو بجا زد

بخاموشی صفیری آشنائی میتوانم زد / چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد
همین من مانده ام امروز تنها از دل افگاران / که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد
اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم / که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد
نوا سنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل / که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری / همین گم کرده راها را صلائی میتوانم زد
نیم بیگانه زان گل خار خاری در نظر دارم / چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد
عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی پروا / ازین می ساغر مرد آزمائی میتوانم زد
دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد / هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت / بخون غلطیدن من هم بهمت دست و پائی میتوانم زد

حزین از خودی [illegible]
نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد / ما را ز ما ستانی ای دلربا چه باشد
از وصل خود بریدی گوئی چه جور دیدی / خود فصل ماجرا کن جور و جفا چه باشد
شمع جمال موسی شد برق طور را زد / نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد
از یار ناموافق دوری ضرورت آمد / گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد اردم شد راهبر حزین را
گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدائی تو باشد / بیابان گرد سودائی تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل
که حیران سراپای تو باشد
شود دوزخ گلستان خلیلم
اگر در دل تمنای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم خاکی
بطور عشق موسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ
که تنها گرد صحرای تو باشد
شفابخش دل ما دردمندان
لب لعل مسیحای تو باشد
کمند انداز گردنهای شیران
سر زلف چلیپای تو باشد
گریبان گیر زهد پارسائی
نگاه باده پیمای تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام
ز مژگان صف آرای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل
خراب چشم شهلای تو باشد
من این دستی که افشاندم بکونین
بدامان تمنای تو باشد
ندارد ناله در جیبی که تاثیر
دل چون سنگ خارای تو باشد
حزین آرام بخش تلخکامان
نی کلک شکرخای تو باشد

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد
که اخلاص مغانی ملتم در جبهه سائی شد
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم
بیاض دیده روشن سواد من حنائی شد
من شکر سخن پرورده ام با شیرهٔ جانش
که سر وش مصرع برجستهٔ شیرین ادائی شد
شدم تا سرمه صحرا دادهٔ وحشی نگاه او
غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد
سیه روزم که از کف داده ام دامان زلفش را
ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد
رواجی نقد ما را نیست در بازار حسن او
زر داغم بکف سرمایهٔ حسرت فزائی شد
در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم
از آن روزی که دلرا با محبت آشنائی شد

بذوق وصل موج شور محشر میزند خاکش
بخون غلطیده کوز خمی تیغ جدائی شد

دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

بکف چون شمع ما را در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد

چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آید
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشانرا
شراب آلوده دلقم آبروئی پارسائی شد

بدل تبخانهای آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روائی شد

فراموشم مکن گر معنی بیگانه می فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گردد
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد

چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سیه مستانه کلکم بر سر دستانسرائی شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

جز ما نگرد روی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد

بخشید جان ز باده مرا پیر می فروش
وردش درین سبوی سفالین حواس شد

برخاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد

بخشد بکام جان اثر آب زندگی
هر دانهٔ که با کف افسوس آس شد

ما جمله منظریم جمال ترا ولے
آئینه در میانهٔ ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

پری گردانم پروانهٔ شمع تو خواهم شد
سمندر سازد آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد

سحر تا پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی
گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد

شبی پروانه‌سان گرد سرت گشتم چه دانستم
که بر گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد

سرم گرم عروج نشئهٔ دود است پنداری
که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد

بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم
که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد

ز اشک و آه بیتابانه ام روشن بود امشب
فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد

حزین با غیرت ذوق خویش را یکشب نپرسیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود
ز جوش ستم رگ خارا رم غزال شود

چو طور بوم در پر من شود تجلی زار
رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود

نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا
میانهٔ لب و دل تا بکی جدال شود

روان ز دیدهٔ بلبل درین چمن باید
هزار جدول خون تا قدی نهال شود

بوعده نام وفا میبری و میترسم
میانهٔ غم و دل آشتی ملال شود

بود ز رخنهٔ لب آفت سلامت دل
گرفتنی است دهانی که هرزه نال شود

شود کلید در قلعهٔ طلب فردا
بعرض حال زبان گسسته لال شود

لب شراب سخن صاف اگر نمی آید
چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود

حزین بسینهٔ صد چاک دل برون افگن
قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

از دلم برخاست دودی آسمان آمد پدید
گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پد

حرف عشق آمد سبب شور قیامت ساز شد
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید
رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار
جلوه گر گشتی جهان جاودان آمد پدید
خاک بر سر سایهٔ مجنون خراب افتاده بود
برفشاندی دست و دل ریاوکان آمد پدید
قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید
جان میداز الفت تن تا تو رفتی از میان
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید
برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد
سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید
درد هجران تو جان بیقراران داغ داشت
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید
یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید
دیده میگون ساختی میخانها در گردش شد
گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید
ریخت دست غم حزین بر دل مرا صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز نخجیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد
ز جان سخت من این دشنهٔ فولاد میلرزد
برو از جا نهیب نالهٔ من بر مجنون را
ز سیل گریه‌ام بر خود شط بغداد میلرزد
شکوه عشق بخشیدست بازوی ضعیفان را
که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهاد میلرزد
ز گلبانگ صفیرم میطپد دل غنچه لبان را
ز کلک خوش صریرم خامهٔ فولاد میلرزد
زبان عشق ترسانست از دم سردی واعظ
که شمع شعله در رهگذار باد میلرزد
نمیگردد بجای پای ناقص فطرتان محکم
بجان این سبک مغزان دل الحاد میلرزد
گدا و شاه را از خاکسار نسبت آسایش
زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد
کند جائیکه آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

حزین از سردسیر عقل بیرون نالهٔ سر کن
که سرما خوردگان را در گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند — نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند
علو فطرت و طبع رسا خداداد است — که هر گیاه که روید صنوبری داند
نه هر که یکدو سه مصرع بیکدگر بندد — رموز معنی و درد سخنوری داند
نه هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود — نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
گمیست حوصله فیض تنگ ظرفان را — نه هر چه قطره گی آموخت کوثری داند
ز خود گذشته کند درک واردات سلوک — گدای میکدهٔ ما قلندری داند
عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر — شکسته رنگی ما کیمیاگری داند
خیال سایه نشینان سرو یار جداست — وگرنه هر شجری سایه گستری داند
شکسته حالی دلها ز دوست مخفی نیست — شه معامله رس خوی لشکری داند
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست — کسیکه خستهٔ عشقست داوری داند
غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد — که اشک سیل عنانم دلاوری داند
ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم — که داغ عشق فروزنده اختری داند
مرا به سبزهٔ خط نرسته پیوندیست — وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
بدیدهٔ که کشد عشق توتیای رضا — غبار حادثه را جلوهٔ پری داند
قبول خاص نگردد بحرف و صوت کسی — نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند
تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار — که خور به از همه کس ذره پروری داند
سپند انجمن عیش و سوز و ساز خودم — دل من اخگری و سینه مجمری داند

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد
کف زنان جامه در آن رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست
خرم آن روز که اینهم ز میان برخیزد

خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دلرا چه خیالست کند زندانے
زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم
کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد

هر جفائی که کنی راحت جانست ولی
رسم انصاف مباد از جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتی ست که در پای خم چو بنشینم
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش
بصید دل نگه جان شکار برخیزد

باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

رسم از چشم خوشت غافل نگاهی سر زند
وز دل بیطاقت من اشک و آهی سر زند

من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

عمر صرف دوستی کردم پری حاصل نداد
زین چمن نخواستم مردم گیاهی سر زند

گر شود آن برق جولان گرم خود داری چنین
شعله ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند

از تغافلهای گرم یار میترسم حزین
آه بیتابانه از دادخواهی سر زند

بهار جلوه چون ره بر گلستان تو اندازد
صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد

بکفش نوبهار امروز از کف افتاده دامن
که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد

من خونین کفن صد پیرهن چون غنچه می بالم
بخاکم سایه گر سرو خرامان تو اندازد

لب زخمم خموش از شکوه خواهد گشت آن روزی
که شکر خنده شورے در نمکدان تو اندازد

بیاد سبزه سیراب خطت عشرتے دارم
سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد

تمنا بشگفاند غنچه امید زخمم را
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد

بکام دل نیارد دست و یک آتش بجان بیتو
خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری
ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد

همان از تاب حسرت العطش خیزد ز هر زخمش
بکوثر گر دلم را آب پیکان تو اندازد

سرم را جا بادی در کنار از مهر وحشی هم
سرشک گرم من اخگر بدامان تو اندازد

سبک گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین
سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را
چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان
بهر جا سایه کلک عنبر افشان تو اندازد

شراب اشک تلخم چاشنی از نقل تر گیرد
گران شیرین پسر با دام چشم در شکر گیرد

کفِ بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد
اگر فیضست اشک ما سپر تا دامن محشر
محالست از دلِ گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد
سمندر را ز صفیرش میکند آتشگه آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو کل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدان را
خورد خونها چمن پیرائی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از هوا
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد
فریب صوت بلبل خوردهٔ ای گل گر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد
غرور حسن کی بیجا زند راهِ نظر بازی
هوس دنبالهٔ این کاروان بیجگر گیرد
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را
خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفت نهان شد
ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد
گفتی سخن از هجر و کشودی لب زخمم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت
رفتم که بمی روزه کشایم رمضان شد
اورنگ نشین بوده ام اقلیم لقا را
این جسم فرو مایه مرا دشمن جان شد
در شاهره عجز مطلب لقمهٔ بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
مشکل بنبیذ آلوده شود زاهد سگ پاک
بیجا نه بسی جامی ز پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین این همه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد
برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا
بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائے
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگداز د چون شمع
که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه جز مذهب عشقت بپردازی دل
گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد
محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست
از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر
از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را
از بی سر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول
مجنون از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار قناعت حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشم

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش چه بلے خونریز نگاهی
تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست
تا طره کرا نافه گشا داشته باشد
جان میطلبد از من شوریده خیالت
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
کو تیغ که ما فرق فلک را بشگافیم
تا چند مرا از تو جدا داشته باشد
در سینهٔ دل سوختگان جای نفس نیست
دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد
ما همنفس آئینهٔ زانوی خویشیم
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد
کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم
شمعی بمزار شهدا داشته باشد
کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست
یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم
خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد
بوی ترا نافهٔ غزال ندارد
گر بمثل سنگ طور آئینه گردد
طاقت آن حسن بیمثال ندارد
نکهت زلف تو کرد خار مرا گل
فیض شمیم صبح برشگال ندارد
پوشش نعمت ز رسم شکرگذاریست
بلبل ما عیش زیر بال ندارد
تخت سلیمان چو گرد در کف بادست
دولت درویشیم زوال ندارد
ساخته‌ام از وصال او بخیالش
ای صفت اهل نظر جدال ندارد
نیست به بزم زمانه تعیش نصیبا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد
خلق جهان بندگان لغزش نفسند
هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد
جلوهٔ دنیا کند چکار بعارف
آئینه آلایش از مآل ندارد

خنده صبح است وانگاز ته دل
خاطر روشندلان ملال ندارد
سیل حوادث مرا نمی برد از جا
کوه گران سنگ انتقال ندارد
کنج قفس را نمی دهیم بگلشن
ذوق گلستان شکسته بال ندارد
سرو چمان این سوش خرام ندیدست
گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانهٔ تو ز جا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من جز دُرِ خوشاب ندارد
سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد
ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم
در امید بود دیده که خواب ندارد
ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم
کتان طاقت من ماهتاب ندارد
کشوده است براه نگه چو آئینه آغوش
کشاده روی حسنِ تو آفتاب ندارد
کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید
چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
عنان کشیده ترا فغان کن ای جنون و بلبل
کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد
همین قدر ز تو باید که دیده بکف آری
کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشاء حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا رو کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند
که کافر میشود از قبلهٔ هر کس رو بگرداند
بزعم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی
الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند
درین وادی بحسرت مردم چشم از صیادام
اگر گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند
سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل
اگر جام نگاه آن نرگسِ جادو بگرداند

[illegible] عاشق بعبری جلوه [illegible] تا کی
عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
محبت روشناس شهر گردو منخواهد
دل رسوا مرا در کوچه گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان بر گرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد
که دل را وحشت از مکروه دیدن بیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
گزیدن چون زبان عادت نماید بیش میگردد
لباس عاریت گردید سلطان زاده گر دیبا
ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
درین محفل برادران چون شمع میسوزم
بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد منیخواهد
صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
تو درک نکته عشق از نمیکنی چه عجب
خط شکسته و جنبش سواد میخواهد
بخود سری نتوان کوچه گرد شد زاهد
رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
ترا انجا که فرو برده است همت پست
سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین درست که عالم مراد می خواهد

صباحت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد
ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد
نباشد انقدر گر تیغ قزاقش گران تمکین
دل سنگین یار امروز می باید که خون سازد
لبش گر زال نیرو از دل شیرین نگاری حرفی
هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچیم   غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد

بوحدت خانه باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد   مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم   بجای اشک ز مژگان من شراب چکد
سپاه هوش جهان زاده بموج فنا   کرشمه که از آن چشم نیمخواب چکد
اگر ز دور تو نالم بچرخ سنگین دل   سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

بمحفلے که زنی نشتری بناله حزین
بجاے نغمه شرار از رگ شراب چکد

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود   من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود   همای من قناعت میکند با استخوان خود
شرار غم ندارد جلوه در تنگنائی دل   خمار آلودم از کم‌ظرفی رطل گران خود
خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را   بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون تر دماغم تا ز گلشن بر نمی تابد   بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشانی خود
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد   بیابانم گم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی   چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند   درمیان تا دل آواره بیابانی چند

ز ره شوق من و سینه نالان جرس
عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند
من و مینای می و شمع ز خونین جگری
مینمائیم بهم دیده گریانی چند
میزند شک بداغ دل ما منتظران
شکن آموزی آنطره به پیمانی چند
داستان غم دل را گل اگر گوش کند
من و بلبل بسرائیم بدستانی چند
زخم بر پیکر صد پاره ام از گل ننشست
میفروشم بگلستان لب خندانی چند
چشم و دل ز آئینه و آب مرا پاک ترست
پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند
زان شهیدان که خدنگ تو بجان پرورند
کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند
تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی
خبرت کی بود از حال پریشانی چند
نیست داغت بدل از لاله عذاران زاهد
خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
در تهٔ خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید
عمریست که میگردم برگرد سر شمعی
میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن
چشمی که شود گریان مستانه چنین باید
غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی
گر کشته شوی باری مردانه چنین باید
من دانم و دل کز تو در عشق چها دیدم
جانم بفدایت باد جانانه چنین باید
خوبست جفا اما با من تو ز حد بردی
باید دلی آزردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو کز مژه ات امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع بیدار اینچنین باید
نگه در دیدهٔ تر سوخت خس را اینچنین باید
طپید دل و ربا ز طرز خرام تازه شمشادش
غبارم را بشور آورده رفتار اینچنین باید
خمار آلودهٔ منت نیم از ساغر و مینا
شرابم خون دلم پیمانه خمار اینچنین باید
ز شمع کلبه ام باشد شرر در سنگ روشن تر
سیه روزان هجر از شب تار اینچنین باید
حزین از دامن پاک نفس صیقل زدی دل را
غبار از خاطر ما رفت گفتار اینچنین باید

صبح حیات از آن گل رخساره نگسلد
فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد
حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد
از روی یار رشتهٔ نظاره نگسلد
بستند از ازل رگ جان را بتیغ او
پیوند دل ز غمزهٔ خونخواره نگسلد
شب برقع افگنی چو ز روی عرق فشان
تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد
زنار و سبحه گو برود از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند
خوبان متاع جور و جفا میفروختند
در تیغ گاه خنجر ناز نگاه او
جان قدسیان به نرخ گیا میفروختند
من زان ولایتم که بیک جو نمی خرند
شاهنشهی اگر بگدا میفروختند
ننگ آمدش وگرنه مکرر بالتماس
دولت بر بند بسر و پا میفروختند
خار بیکسان کوی خرابات از غرور
چین جبین ببال هما میفروختند
گل میدمید یکسر ازین دشت آتشین
خارے اگر بآبلها میفروختند
دون همتان سفله شعار جهان حزین

مارا چه میشدے که بها میفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد
زلف تو به چشم شب دیجور فروشد
هرشب بخیال مژه ات چشم من از اشک
الماس بزخم دل ناسور فروشد
جنس ارنی مایهٔ آن شد که تجلے
نازے بخر بیدار سر طور فروشد
یا رب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش
یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ مے منصور فروشد

درخاره خدنگ نگهت کار نماید
خود را بعبث چشم تو بیمار نماید
آن دست که بالاتر ازان دست دگر نیست
دستی ست که جا در کمر یار نماید
تنها مروای بوی گل از طرف گلستان
یک لحظه که این قافله هم بار نماید
در رزم زمین ست بسی تعبیه دام
غافل مشو از راه چه هموار نماید
در دیده من غفلت از افسانهٔ دنیاست
خوابی که به از دولت بیدار نماید
احوال نهان از روش شخص عیانست
عیب قدم لنگ برفتار نماید
نبود اثر تیغ زبان بدگهران را
این خنجر چوبین چقدر کار نماید
رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید
تا چند بما جبه و دستار نماید
بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من
پیغام نسیم سحری بار نماید
برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا
با همت نامرد تو دشوار نماید
این پست و بلندی که شهانند و گدایان
فرداست که با هم همه هموار نماید
وقتست که آن ساقی سرخوش ز خرابات
مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین ست
غواص چه با قلزم خونخوار نماید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید
غم جدا گریه جدا ناله جدا میباید
ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار
زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عیدست و ز میکده ها بگشائید
همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دو بالاست کهن سال افزا
قامت خم شده را زلف دوتا میباید
بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز
عیش این غمکده را برگ و نوا میباید
نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا
بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی
چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید
بیخبر ور رسد عطر کلامم بمشام
سخنم نافه بود نافه کشا میباید
عشق و عقل آنکه ندارد می و افیونش ده
هر دو پالنگ چو باشد دو عصا میباید
تو بسکر چه توانی که دهی هین شراب
رطل میخانه گران ست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشتهٔ ما میباید

عیش ار بدل آبله‌ناکم گذرانند
خون قطره از دامن پاکم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست غم کیست
از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بخاکم همه سایند جبین را
از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت
ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

ریزم بره‌اش بار دگر جان حزین را

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذرانند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند
طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند
بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز
نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند
صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم
اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند
کام بخشان جهان باکف فیاض چو ابر
عرق شرم بدامان گدا ریخته اند
در بیابان محبت عوض ریگ روان
پارهای دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست
طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتّان تو یابند
فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
عشاق جگرسوخته جمعیت دل را
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی
آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
برخاک چو از نازکشی زلف گرهگیر
سرها همه را در خم چوگان تو یابند
هر تازه نهالی که بجولانگه ناز است
خاک قدم سرو خرامان تو یابند
آن شهد گلوسوز که دلهاست کبابش
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهار است
خمیازه کش چاک گریبان تو یابند
هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت
صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشید حیات تن اگر آب سکندر
دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند
هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود
خونین جگران در صف مژگان تو یابند
مد نگه حسرت و آه دل گرمست
شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون نقل حزین از لب افسانه گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشمم و عالم خس و خارست به بینید
چشمی که بخارش سر و کارست به بینید

هر کس نشود بی نفس سوخته رامم
دل تا لب من آبله زارست به بینید

از نرگس او دیده وران مست و خرابند
این نشاه که در جام خمارست به بینید

گردیده زره پوست بر اندام شهیدان
مژگان کشی دشنه گذارست به بینید

بخشیده خط سبز که تشریف قبولش
این حله که بر دوش بهارست به بینید

هر برگ خزان دفتر صد رنگ کشادست
طراح بهاران بچه کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش بنگارست به بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید
جبین صبح شب تار انتظار ندید

شمرده ز نفس خویش هر که در عالم
چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید

در آفتاب قیامت بسر چگونه برد
کسے که سایهٔ آن سرو پائدار ندید

دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران
چه فتنه ها که دران زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آوارهٔ آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نو بهار ندید

اهل نظر از ان در یکتا چه دیده اند
با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند

حسن بتان بساده دلیها نمیرسد
آئینه خاطران ز تماشا چه دیده اند

دارند هر طرف چو صدف جرگه در میان
صیادپیشگان ز دل ما چه دیده اند

از خون دیده پرورش تاک میکنند
رندان میگسار ز صهبا چه دیده اند

ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم
تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند

حج قبول کعبهٔ دیدار دیدنست
از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند

شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر
از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند

دل در سراغ لیلی صحرا نشین شود
خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند

چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت
دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم ازان بی نشان حزین
پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمار نرگسش می در رگ خمار نگذارد
نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد

اگر اینست در هر گوشه بت اندازی نقش
بزاهد سبحه و با برهمن زنار نگذارد

زبس حیرت فزا افتاده نخل جلوه زیبا او
روانی را بآب آن سرو خوش رفتار نگذارد

چرا بار دل نازک کشم ناز طبیبان را
که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد

نمیگردد ازان ناوک فگن هرگز دلم راضی
بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد

جهان از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی
بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد

دران محفل که بنداز گریهٔ مستانه بردارم
بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد

باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم
دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد

درین وادی لباسان جنون چون بید میلرزم
مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد

کنار دایه ساز و طفل شبنم دامن گل را
چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد

شراب عشق را پیمانه گر داغ جنون باشد
سرم را در خمار این ساغر سرشار نگذارد

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم
ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم
مرا در آفتاب این ابر دامن دار نگذارد

گره وا میشود گر ناخن مشکل گشا باشد
بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم
که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار می گردد
نسیم گل چرا بر بید ما غان بار میگردد

برهمن زادهٔ بردهٔ ایمانم که در عشقش
رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن بمژگان آشنا سازم
مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد

پریشان زلف و مژگان خنجر لب پیکان داری
با این آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می شکند
کرشمهٔ تو دل روزگار می شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما
پیاله بر سر ابر بهار می شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می پرست شوم
که دشنه در جگر روزگار می شکند

ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم
که رنگ آل تو پشت خمار می شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند
صف کرشمه نگه های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی
بدوش ور اگر آن طرهٔ دوتا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائے
که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
برآورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر
چو من بدامن عزلت کسی که پا شکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر
ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بچاره عقدهٔ دل درمیان منه ترسم
که مفت ناخن فکر گره کشا شکند
فلک بدُردکشان سنگ فتنه میبارد
دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر
رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ تو ایمان برو نما گیرد
شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خوشترست حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد
دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوهٔ که ز گلبرگ تر چکد شبنم
نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد
نقاب زلف زعارض اگر براندازے
صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شوخ گل قیامت را
بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم
که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل
بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم
که پارهای دل کوهکن فرو ریزد
نشاط بیتو بما ناحرام گشته بدل
که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد ۵

خجل در برم عقل نادان نشیند
چو زاهد که در بزم مستان نشیند

نشیند خیالِ تو در گوشهٔ دل
چو یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع
بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بسکه در فکر شبهای مجنون
سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا ساخت
بخاکستر شام هجران نشیند ۵

چون شمع ز خود گرم شتابم بدمی چند
از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند

حیف است تن و جان نشود از وصل حجابت
تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند

غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی
کو پرچم آهی که طرازم علمی چند

تا وادی شبنم ز کجا سر بدر آرد
طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای پاس نگهدار
بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

تو کیسه گمان کرده همانا مژه ما را
کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند

نوک قلمم کند شد از موی شگافی
بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند

در وادی گفتار ز ما پیشتری نیست
این راه سپردیم بپای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوان کرد
در دامن دریوزه کشان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانهٔ چند
بسوزان شمع من پروانهٔ چند

خماری نیست خونِ عاشقان را
سرت گردم بکش پیمانهٔ چند

نفاقم گوش کن امشب که فردا
ز من خواهی شنید افسانهٔ چند
دلم داند بپاس آشنائی
چها دید از وفا بیگانهٔ چند
گران خوابان غفلت را شکستیم
خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند
بهر دفتر ز کلک آتش آلود
ز ما مانده است آتشخانهٔ چند
حزین از فوت فرصت با صد افسوس
کشیدیم آه بیتابانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد
عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد
خدای را بخرامی بگشت باغ مبادا
دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد
بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی
که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد
غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش
بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد
چگونه زهر خورم از رشک بر لبم نزند جوش
که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد
تو قد بناز برافراز تا بپای در افتم
چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد
کند بباغ بهوش فرشته داروی مستی
تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد
چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی
لبی خیزد و دامان همنشین تو بوسد
حزین ازین غزل تازه گشت طرز فغانی
سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند
پیاله میرود از دست و داغ میماند
چنین که عشق زند ره فقیر و زاهد را
کدام مرده بکنج فراغ میماند
بسفله عالم افسرده باد ارزانی
خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

ز خوی آتش عشق غیور بوالعجب است
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند
چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموی دماغ میماند
چه آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند
من از حریص شرابی کنم تهنیت حزین
خوشش آنکه دُرد عیش در ایاغ میماند

ز مرو کار دل روزگار سیلزد
کمر چو بر است کنم کوهسار سیلزد
خروش بحر هم آغوش اضطراب کف است
ز ناله ام فلک بیقرار سیلزد
بسردمهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار سیلزد
شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
بسینه که دل بیقرار سیلزد
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار سیلزد
غرور و عجز و حسن یار رو برو شده اند
دل سپهر درین کارزار سیلزد
شود ز غیرت همکار کارها مشکل
ز خامه ام کف گوهر نثار سیلزد
کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار سیلزد
بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار سیلزد
مباد زشت رقم رای شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار سیلزد

شد این نرگسش مست شراب آلوده را ماند
نگاه نازاو مژگان خواب آلوده را ماند
کدامین چشمه نوشست یارب تیغ نازاو
ز زخمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند
فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک میگونرا
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتان طاقتم را پرده داری میکند جنبش — رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند
گره از بسکه در دل گریه طوفان نسب دارم — نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند
بخون دل میطپد از سرگرانی های ناز او — خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند
بمخموری لب خشکی از زبان شکرنگین دارم — خط پیمانه ام چشم حجاب آلوده را ماند
ز ابنای زمان باید گشاید کار محتاجان — که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت
که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین وحشت که هجرانی مبادا در کمین باشد — ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا — بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد
شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان — دران گلشن کج ابروی ترا از ناز چین باشد
ازین آشفته حالی سر نمی پیچم سرت گردم — چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد
فریب حرف و صورت خضرم از جا بر نمی آرد — که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد
نمی افتد بدست مدعی سرمایه معنی — که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد مورش حزین از تنگدستیها
دران خرمن که برق بیمروت خوشه چین باشد

تبسم شکرنگین زان غنچه خود کام می بارد — عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد
بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی — ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد
ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم — دهان تنگ او را بوسه از پیغام می بارد
حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل — که از همواری رشحه گی از ابرام میبارد

اگر در چشم بینش روشنائی چون شرر داری
ببین کز نقطهٔ آغاز ها انجام میبارد

نفس هم در دهٔ خونها ز تار نگین سخن گردی
ثمر از نخل های تشنه اکثر خام میبارد

حزین از ریزش دستم نماند دامن خشکی
چو باران ز ابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانهٔ شب غم را چراغ میفهمد
زبان آه مرا گوش داغ می فهمد

بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما
فریب عشوه فروشان باغ می فهمد

ببوی گل نکنم التباس بوی تر
نسیم پیرهنت را دماغ می فهمد

ز درد دل بطبیبان دهم چه حالست این
غریب کوی ترا بی سراغ می فهمد

قدح طلب چو گرفتم شراب سوخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ مے فهمد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید
داغت بجبهه دارد رخسار مینماید

حربا زند بعشقت از مهر نعل وارون
جوزا برهمن تست زنار مینماید

تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی
در چشم عندلیبان گل خار مینماید

صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی
آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن
اردی بهشت ما را آذار مے نماید

خاکستریست غبرا و دلیست آسمانها
دنیاست گلخن اما گلزار مینماید

سرمایهٔ دو گیتی از اندکیست کمتر
در چشم این لئیمان بسیار مینماید

تا کے بافسر زر نازی چو شمع سرکش
این آتشست آتش زرتار مے نماید

تاریخ گر بسنجی یکروز عمر دنیاست
در چشم کودکانش بسیار مے نماید

آنجا دعید مستان وان عیش تنگدستان
گر دیده پاک باشد دیدار مینماید

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش
درمان ماست اما بیمار مینماید

خاری که در گریبان باشد توان بر آورد
خاری که در دل افتد آزار مینماید

یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد
چون موج هر چه گفتیم تکرار مینماید

اسرار عشق و مستی ست اشعار عارف روم
گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار مینماید

ساقی بگو چکیدهٔ دل در سبو کنند
تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

دفع خمار نرگس خوبان سخی شود
خون مرا چه باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک
از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس بتاب که مردان راه حق
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند
خون مرا بجرعه برای شگون کنند

ور مصاف عرض کرم سرگذشتگان
الماس سوده در کف داغ درون کنند

زادگان بشوق سر آرند در کمند
زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند

روان خرام وصف نازک نهالها
کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

تاب کامروان حرم از هجوم رشک
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

ما بشوق دولت وصل تو عاشقان
کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت
شیدا دلان چگونه علاج شگون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نو مرا انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم
عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوئی گل و سنبل خرد آشوب نبود ست
این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست
زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد

چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست
صیقل گری آه من آئینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر
در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو راز نی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد
آه دل سوزان اثری داشته باشد

خورشید ز دود دل ما پرده نشین ست
این تیره شب آیا سحری داشته باشد

بر سینه کس دست ز دامان نگذاری
شاید که گرامی گهری داشته باشد

ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم
کو در قفسی مشت پری داشته باشد

از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان
وقت است که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق
پیوند بموئی کمری داشته باشد

رحمت بران سوخته اقبال که چون شمع
آهی بامید اثری داشته باشد

مژگان ز بر دست تو بیکار مبادا
ناخن بخراشش جگری داشته باشد

نبود سنگی گر ز شراب نگہ تو
پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد
شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد

اول عطا که بخشند دل را اشتیاق هوست
تشریف ارجمندی طفل از حواس پوشد

بر قد پست قامت کوتاه جامه زیباست
اندام ناقصان را دولت لباس پوشد

آخر ز سفله گردد بد گوهری هویدا
گر آب زر درزی عیب نخاس پوشد

ابلیس وقت خویشست در اجتهاد باطل
آنرا که چشم حق بین رای قیاس پوشد

این حلهٔ بلاغت کامروز در بر ماست
صد گز زیاده ماند گر بو فراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

گر شوخی شرری در پر پروانه زدند
آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان
باده با محتسب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشردند و بساغر کردند
لاله‌سان سوختگان تو پیمانه زدند

واعظا افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان
در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند

حسن در جلوه‌گری جان جهانی را سوخت
آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است
در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین چهره بتان را نبود پروائی
صد رهش خنده بجانبازی پروانه زدند

عاشقان را نبود از شجر طور کمی
شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر
آستینی که بمژگان شرر بار زدند

حال مجنون زدگان سوخته جانان دانند
رهروان ز آبله آبی بخس و خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل غم خوش که صفیری بخراش جگرم
دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بختی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقههٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

عشقی از تو بکف خاک من افگنده بساط
بار خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن نخچیران شاد که در دار فنا
بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقت حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی از آن نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد
فسرده جگر از چشم تر برو نچکد
که قطرهٔ بلبم می چکاند از یارے
اگر ترا دو شش تیغ ناله در گلو نچکد
زبادهٔ که دماغ امید تر سازم
اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون خویش زبس تشنه کرده عشق مرا
به تیغ اگر کشدم خون من فرو نچکد

پشیمان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکد

سپهر سفله پرور در شکستم راحتے یابد
همانا این هما از استخوانم لذتی یابد
بقتلم چون کمر بندی مکن انگه ترحم را
مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد
فرامش میکند ما را بوصلت چون رسد قاصد
شود بیگانه از یاران تهی چون دولتی یابد
مرا دل کلفت آلود است در کاوش تامل کن
مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه داری
دل از خود میرود چون با تو راه صحبتے یابد

اگر نسیم بنا شد که زلف بگشاید+
بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
زشمع شب نشود روز قدر وقت بدان
طلوع شعشعهٔ آفتاب مے باید
معاشران بنشاط بهار خنده زنید
محال نیست که گل ساغرے به پیماید
بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد
چه شد که پرچم آهم بعرش بیساید
بآهنگ بربط و می بادهٔ مغانه بکش
که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید
پیاله گر نکشد دامنے بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلوهای ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود به غالیه سائی نسیم نوروزی
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرمت ترانهٔ خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل غم زدا دل را
غبار کلفت ایام در میان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط تماشه زار سیکر لیست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بر آموز وفا کی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکشد تکلیف چشمش باده پیمایی
غبار خاطرم را ابر دامن دار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم و حیا ساقی
حجاب عشق را دل در میان دیوار میداند

نباشم ابت مشرب اگر کام امید من
شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

چه گل چینم من ازرده دل از روضهٔ رضوان
که دوشِ بیدماغان بوی گل را بار میداند
ز کف در عاشقی سررشتهٔ دانش رها کردم
دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا دیده دل خیره از بیم روشناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند
این مرده دلان فیض شب تار ندانند
جانسوز دیاریست محبت که طبیبان
رحمیست که حالِ دلِ بیمار ندانند
ما باخته دینان ادب کفر ندانیم
نوبرهمنان بستن زنار ندانند
مغروری حسن ست که در جلوه گه او
جانبازی یاران وفادار ندانند
بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند
بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند
دارند حریفان هوس خاطر شادی
دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکده فریاد نداند
نالیدن ما مرغ چمن یاد نداند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک
آهسته بنالید که بیداد نداند
میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست
این نوگل خندان دل ناشاد نداند
ناخن بخراشِ جگر خویش شکستیم
این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند
مانند صدف غرقهٔ دریای شرابست
پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی
تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد چشمه گشادست حزین از رگ دلها

کار قلمت نشتر فولاد نداند ؛

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند +
تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم غریبست که در خلوت دیدار
بی پرده در آرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گل چمن بی سر و پایان
تا بر سر خار آبلهٔ پا نگذارند

الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر
ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را
در جام بریزند و بمینا نگذارند ؛

نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش
تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آه من از دل
وحشت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافلهٔ اشک سبکخیزتری نیست
این گرم روان بار بدلها نگذارند

زاهد گم خود گو بحریفان چو نشستی ؛
بگذار که با خویش ترا وا نگذارند

رفعت طلبان را نرسد دست بجائی
تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دوریست که خون با دل کس گرم نجوشد
شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند

از پای دل خویش بکش خار تعلق
راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند ؛

پای بستند و ره سعی نشانم دادند
دست و بازو بشکستند و کمانم دادند

[illegible] چند را ز دوزخ جاوید نداشت
خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند

العطش خاست درین وادی تفسیده دلم
جگری گرم تر از ریگ روانم دادند

[illegible] خرقه کشان همه در رحمت بازست
بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها برده ام از صدق بخاک شهدا	تا دل و دیده خوننابه چکانم دادند
اجر صبری که بحرمان گلستان کردم	چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبگار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد	مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد
گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم	دل تسلی بشکرخندهٔ پنهان میکرد
کرده بود از سر نو مصر وفا را معمور	ماه کنعان من ار یاد عزیزان میکرد
در غبار خط مشکین لب لعل تو همان	خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد
دل همین داند و من چشم تو هم آگه نیست	کو چها کاوش مژگان تو با جان میکرد
رخنهٔ دام بر ویم در فیضی می بود	گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینهٔ چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید	لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید
خوش قدان خسرو و قبشید باقبال بلند	ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه	بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من تنگظرف ستم نیستم و غمزهٔ بخیل	سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید
عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار	به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید
سرچه باشد که دل و جان بفشانید بذوق	هرچه دارید نثار ره صیاد کنید

میتراود چو شرر حزین را ز دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دلِ بسیر و پارا که خبر کرد
در خلوت خورشید سُها را که خبر کرد

من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری
اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب انگنده بدلهای پریشان
در پردهٔ زلف تو صبا را که خبر کرد

شادست بجان دادنم از محنتِ هجران
از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشانِ عشقِ من در دل بکینه پیدا شد
پی غبار نگرم در خانهٔ آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر و سر زد از حباب من
گهر در آب خود گم گشت و در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل
بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نهان با من صفای جوهر آئینه میدارد
جمال فقر ما در خرقهٔ پشمینه پیدا شد

لبش از عمری که شد با دختر رز عشرتم روزی
ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

بیاد پیر ارشد میخانه وا امروز در مستی
سر هر خم کشودم بادهٔ پارینه پیدا شد

حزین از نعل وارون دل خود حیرتی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

[illegible] چهره چون شمع آمدی لبها تسلی شد
شب از روشن سوادان از خطت صبح تجلی شد

[illegible] ام از شرم طاقت آب گردیدم
بحرف فهم گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد

[illegible] شبنم آسا از میان رفتم
بوصلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد

[illegible] بهشت وعده دادیدم
بفرقم سایهٔ رحمت فگندی رشک طوبی شد

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی دماغ آشفتگان از عطر گیسویت تهی شد
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نفسی ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی تو دل تشنه آب شد دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد
تفسیدهٔ تا به شده بستر ز تب مرا پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی ازبسکه صرف در گره پیچ و تاب شد
مستم درین مرض که ز یاد نگاه او نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند طپیدن دل من آسمان بجنباند
بس است خاموشیم وقت آن رسید که دل کلید نالهٔ قفل دهان بجنباند
بگوش پنبه گذارد درای آهن دل هجوم نالهٔ مرا آشیان بجنباند
سماع زمزمهٔ بیخودانه پای مرا بهر زمین که بکوبد جهان بجنباند
بتربتم گذر و بار قیب از آن که مرا ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند
گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوه فراق چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک درون چه بیغما بستاند ز بی سفله چه دادست که از ما بستاند

سودای کریمان همه سودست که نیسان
گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم سر دشنام سلامت
دل کام خود از لعل شکرخا بستاند

از گرسنه‌چشمان بحذر باش که ساغر
هر قطره که خم داد ز مینا بستاند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش
خارے که نم از آبلهٔ پا بستاند

اینست حزین از کرم ساقی امیدم
ما را بیکی جرعه می از ما بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد
بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادے
که تیغش خونها را از چکیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پلهٔ تمکین خرامش را
دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من بیدار بین با دوربانش غمزه چون سازم
نگه را از سر مژگان رسیدن باز میدارد

لطافت بسکه همجو شد ز پیکان خدنگ او
دهان زخم دلرا از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبهٔ لیلی
دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظارهٔ حسنی که اشکم را
چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

زبس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را
نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع نتوان طمع کردن
لب افسوس ما را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکرخنده‌اش تلخی هجران شد لذیذ
زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ

شد خوشگوار از جلوه‌اش نقد دل و جان باختن
با ترکتاز غمزه‌اش تاراج ایمان شد لذیذ

ان کس [illegible] دم مرا تا چاره جوی میکند
از دردمندی بیشتر در عشق درمان شد لذیذ

بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهر است به
خون دل و لخت جگر در کام مهمان شد لذیذ

خونم بحل کرد و دریت این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذیذ

با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذیذ

در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزین
طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذیذ

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار
امروز پاس دولت فردا نگاهدار

ایجاز نور فیض دل زنده میکند
این شمع را بپردهٔ شبها نگاهدار

هر عقدهٔ بعهدهٔ تدبیر ناخنی ست
خارے براے آبلهٔ پا نگاهدار

خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاهدار

هر گوشه جوش جلوهٔ یارست دیده را
آیینه وار محو تماشا نگاهدار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود
آیینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لاف سخن حوصله بگذار
دیدی جگر عشق نداری گله بگذار

سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلت
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار

خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف
دامان وصال هوس ده دله بگذار

دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد
یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار

از حوصله بیش ست حزین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون برآر   با می و ما را از خرد ذوفنون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن   زالماس کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن   دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن   ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

بپسند زیردست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکتهٔ از لعل لب یار بیار   گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
در جنبش اثر مهری اگر هست بگو   مژدهٔ پرتو از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن   هرچه می آوری از خاک ره یار بیار
بهواداری از ان سیب زنخدان بویی   گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش چه سر داشت بگوی   خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکی ست   جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری   برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گر بگریبان بارے   بوی جانبخشی از ان رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی   چون رسد دور بمن میکده بردار بیار
چند بردوش توان خرقهٔ ناموس کشید   مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بیتو در پیرهن نامیه خارست بهار
چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار
بتمنای توای نسترن آرای بهشت
پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار
بسکه دنبال توای سرو خرامان گشتست
پایش از شبنم گل آبله دارست بهار
رنگ از و بوی از و حسن و لطافت همه او
بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار
تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند
بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار
آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد
حیف و صد حیف که بیصبر و قرارست بهار
سرو رعنای مرا حله طراز ست چمن
ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار
غنچه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم
زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعله خوئی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار
ای جنون من سرشار بهارست بهار
سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین
سر مائوره خمار بهارست بهار
دیده بحریست پرآشوب جنونیست جنون
مژه ابریست گهربار بهارست بهار
مطربا نالهٔ جانسوز که شوریست بسر
ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر
هر گوشه فگندی درخون شکار دیگر
نرگس اگرچه خود را مخمور مے نماید
چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق کمی نکرده تقصیر
ابرو به تیغ بازی مژگان بکار دیگر
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم
بازت بمعرض آرم جان فگار دیگر
تا چند سرگرانی با بیدل حزینت
خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یار مگیر
نیکنامی تو ره خانهٔ خمار مگیر
عنبرین طره چه انداخته بر سر دوش
کافر عشق تو ما یم تو زنار مگیر
شمع سان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم
کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر
گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت
باری از تربتیم دست بیکبار مگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفا آینه ام
که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر
گر بگستاخیم از سینه صفیری زده سر
رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت
یک سخن را بدل نازکِ خود بار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود
آتشست این نتوان گفت که در خار مگیر
این جواب غزل مرشد رومست که گفت
من ببوی تو خوشم نافهٔ تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر
شب چو شد بیمار دارد بیقراری بیشتر
گرچه بیگردد از پرهیز هر دردی که هست
درد دین را میکند پرهیزگاری بیشتر
ابر دریا دل کند گل در گریبان خار را
ای خوش آن چشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
ناز را عاشق نوازیهاست در خورد نیاز
هر کرا عجز ست بیش امیدواری بیشتر
نفس شیطان سیرتش را سر نمی آید فرود
میکشد عزت طلب هر چند خاری بیشتر

هر کجا پستی ست افزون کشت زار خاک را
میکند دهقان زحمت آبیاری بیشتر

در خط مستی فزای حسن خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم بادهٔ پالیده فرو بار
در پرده دلم خون کن و از دیده فرو بار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
برگ و بر ای نخل خزان دیده فرو بار
چون ابر سراپای خود از درد جدائی
سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فرو بار
از فیض تو دریا شده دامان من اکنون
ای دیده نمی بر دل تفسیده فرو بار

مگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فرو بار

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار
زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار
معصیت را خورد مشمر در دیار بندگی
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست
آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار
تهمت عیش از می گلرنگ بیجا میکشم
گریهٔ خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل گمراه نگهدار
پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیک جرعه حریفان صبوحی
ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پر و بالش بأسیری
خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار
بر جور میفزا مشکن قدر عزیزان
یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

پا میکشد از بزم تو دریاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اگر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صد ره افغان جرس بهتر
ز بهر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی
همای کو نبخشد دولتی از دوی مگس بهتر
ز جام التفات آن تغافل پیشه در تابم
شراب نارسای دل از نگاه نیم رس بهتر
نمی خواهم که چرخ سفله باشد بانشش مهری
ز داد آسمان فریاد بی فریادرس بهتر
حزین از مردم دنیا پا را بدامن کش
ز باغی کآشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنست آنرا صد نافهٔ چین اندر
از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بیسار افتاد جنت بیمین اندر
پیمانهٔ لعلش را کوثر ز سیه مستان
میخانهٔ چشمش را صد کعبهٔ دین اندر
بتخانهٔ مویش را صد باخته دین بنده
آتشگه رویش را صد شعله جبین اندر
ناخن فزن ای غیرت بر سینهٔ پروانم
حسرتکده ها دارم هر گوشه دفین اندر
ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد
حیرتکده ها داری در یک کف طین اندر
آزاده روی سر کن بیهوش حزین از ما
عیسی بفلک بر شد قارون بزمین اندر

عمر و تردستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار
عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار
تا نسبت کلبهٔ ما جنت جاویدان شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید | تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار

نالهاے من مخمور اثر داشت حزین
قلقل شیشه بفریاد رسید آخر کار

برکف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار | حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست | مارا بکش و غیرت عشاق نگهدار
در چشم عدو راست نشان تر ز خدنگند | خم گشته قد انرا چو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم | ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست | ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من طبع هوا خواهش نگر | دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر
زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین | بیتابی شبهاش ببین آه سحرگاهش نگر
ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر | دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
دلها ز هجرت سوخته خوش زن ز هر جانفرسا بخشش | ناز گران تمکین بکش بنشین بر راهش نگر
سرو صنوبر قامتان دارد ز رشک آب روان | با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین یارا گهی
چشم نگران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز | بپای گل بنشین مست و میکشان برخیز
کرشمه میبرد از حد نهال و جلوه سمن | نگار من پی تاراج گلستان برخیز

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد
شراب کهنه بانوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار
بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه نیرزد چو گل دو روزه حیات
شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد
بهار کو برود مرغ از آشیان برخیز
بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز
سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت
با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان راست هوای وصل جانان
ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فگنده زلفش
ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر ملامت از کمان جست
ای دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی
با همت خسروانه برخیز
باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز
یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند
ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو
زین آئینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارت
برخیز باختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد
تا کار نگشته زار برخیز
دوران سر فتنه باز کردست
ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نغمها مخالف
ای زخمهٔ کج زتار برخیز
تا صاف نمی کنم ردا را
اے پرده زردی کار برخیز
اے دل چه نشستهٔ فسرده
برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سر خار مے نشانند
زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار
ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی گفت ابر نوبهارست
ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه ات آب خضر دارد
مردیم درین خمار برخیز
کے قدر ترا رقیب داند
ای گل ز کنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان
ای سرو کرشمه بار برخیز
ما سوختهٔ سموم هجریم
ای رشک گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشاند یارب
اے صبر بزینهار برخیز
جانانه ره وفا نداند +
از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز
در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز
از زهد خشک مهر و وفا گل نمیکند
خونش بخاک شوره زمین فراغ ریز
از غنچه شگفان لب لعلی بطالعم
شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز
مشکین عذار من بچمن طره بر فشان
بوی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز
هرگز بکوی آبله پایان نمی رسند
خاری براه پی سپران سراغ ریز

ای دل درین بهار نثار ره جنون
اشکی برنگ لاله بدامان داغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوای تو
مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز
این آینه را طاقت دیدار میاموز
ای کبک دری پای باندازهٔ خود کش
طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز
طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم
گفتار بآن لعل شکربار میاموز
بدمست ز کس حاجت ارشاد ندارد
خونریزه بآن چشم جگردار میاموز

ای رند تنک حوصله بگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز
در عشق محرمیم بنامحرمی هنوز
افسرده بود رنگ خزانم بهار را
خون میچکد ز ناصیهٔ خرمی هنوز
با آنکه کشته ام نمکستان خنده ات
نالد دهان زخم ز بیمرهمی هنوز
از جلوهٔ تو محفل سوز است سینه ام
در دیده می طپید نگه ماتمی هنوز
افغان من فسانهٔ خواب تغافلست
دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز
با آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام
چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز
مرا غبار بلندست از مزار هنوز
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی
چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

ازان [illegible] که [illegible] نکرد تماشا [illegible]
[illegible] دل و دستم هیچ کار هنوز
اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل
که عطر ریز بود مغز نوبهار هنوز
اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین
چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز
گذشته از دل گرم که یاد عارض او
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمش مزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر وز غرور یار مپرس
ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس
بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز
ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس
گداخت زهر فراق تو جان شیرینم
ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس
توئی که چارهٔ دلهای دردمندانی
ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پرآشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس
سرگشتگان چو موج لبی دست و پا زدند
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس
رخسار نانموده دل از عشق سوخته
آتش زدی بشهر و شراری ندید کس
سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند
در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بزم ما می نابی ندید کس
غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست
روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست
لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس

در دهر گوشهٔ که توان زیستن کجاست
اینجا بکام چند خرابی ندید کس

جز مهر او که در دل صد پارهٔ من است
در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب
زین جام سرنگون دم آبی ندید کس

مژگان چو خار رز قدم اشک گرم سوخت
آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
کز پند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس
پیمانهٔ خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نگردد
چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود
دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا
چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت
پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل برزنی پروای نگهداشتنش نیست
چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس
احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل
یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق بخرمن زده از خار بیندیش
حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس
گر بی سر و سامانی صحرای جنون را
خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بیتابی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس
دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس
در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار
در غریبی غم تو مونس جان ما را بس
نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم
در جهان کنج خرابات مغان ما را بس
هوس بوسه ز لعل لب او بی شرمیست
گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس
از هجر تو بی قسمت ما جور و جفا بس
پیش از تو کند فاش پریشانی عاشق
پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس
با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست
چون دوست کریمست مرا عفو خطا بس
با سایهٔ گل خوے کن و نالهٔ بلبل
در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

بر سر گل باغ تو زیادست حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

ب وازدگان زلف پریشان تو بس
صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس
آفتابیست بگلبن هوس مرغ اسیر
دل ما را شکن طرهٔ پیچان تو بس
زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر
لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموختهٔ زانوی غمخواران نیست
گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست
بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان
عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس
شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبح نجات از خمار بخش
جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست
این آب رفته باز باین جویبار بخش
دریادلان بریزش کم تن نمیدهند
میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تا کی بقید عالم صورت بسر بریم
آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز حوصله کن نصیب ما
یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم
ته جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش
باشد می دو آتشه را نشاء بیشتر
ته جرعهٔ ز خود به حزین فگار بخش

بیاد یارم ستم دیرینهٔ خویش
پریزادم دل بی کینهٔ خویش
حنایم برکف طفلیت خود راے
ندانم شنبه و آدینهٔ خویش
بپرور عمرے که بیازد چو شیران
تن آزاده با پشمینهٔ خویش
بامید کشای تیر نازے
هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی
چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش
نمیباشد خمارے مستیم را
خرابم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آئینه خویش

قیامت شد بپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد از حسن خدادادش

شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد ناز شیرین شعلها از خرمن خسرو
چو گیرد بیستون را زیر برق تیشهٔ فرهادش

دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس در زیر پر دارند مرغان چمن زادش

دل شوریدهٔ من منحرو شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

نه تاب ناله دارم نه تمنائی وفا اما
چه سازد دل که عاشق شکوهٔ افتادست بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی نواییها
ره دین میرود زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی
چه منتهاست بر گردن مرا از صافی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
به تیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه ساده دلرا چون غزالان کرده صحرائی
سمن زار بناگوشش بهار خط مشکینش

ز بی سرمایگی خجلت کشد مژگان رنگینم
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

زنوشش ناله عاجز شد زبس شیرین لب تنگ آمد
چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش
بآیین حسرت نصیبی ها چه طرف از گلشنی بندم
که بیخود میرود از کف چو دامان گلچینش
چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که پیدا باشد
رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش
سراپا خوانده ام دیوان دل در مکتب عشقت
گل آتشی ست مضمون مصرع آهیست تضمینش
چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت
نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش
بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را
بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می آید
مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آیینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش
از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کاتش طورست شرارش
در خور زوالش نبود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم رنج خمارش
در سینهٔ من بسکه شهیدست تمنا
دشتیست که بر روی هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

بر هیچ طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش
با صد جهان شکایت زخم دلم دهان بست
یارب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش
گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت
کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش
چشم گرسنه مستش از خون نگشت سیر
تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش
شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما
دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش

عمریست بسمل ما در خاک و خون طپانست
باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش
سامان طرفهٔ داد عشق تو چشم ما را
برکف عنان دریا در آستین بهارش
داغ تر از عزت مانند لالهٔ و گل
از دست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوز دل حزینت از بس گریست چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفای رسد از دوست نشان باش
با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست
یک ساغر می درکش و از بیخبران باش
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش
گر یار توئی باک ز اغیار ندارم
چون دوست توئی گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعدهٔ دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش
بمدعای دل کافر و مسلمان باش
سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش
بدست غم نفس زینت گریبان باش
میار همچو سپر چین بابروی مردی
بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند
بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
به تنگنای خرد پای بست نتوان بود
چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظر بازی
خراب شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش

باید از نالهٔ جانکاه عصا دارد پیش
بسکه دشوار برآید نفس از سینهٔ ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دیده سر افگنده بپیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیده دلها همگی گردد فاش
کاوکاو مژه است بسکه نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند
که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چسان جمع کنم در غم دلدار حزین
من که در هر بن مو میخلد از هجرم نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش
هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش

با ساقی حشمت نتوان عربده انگیخت
چون گل همه دم کاسهٔ خون بکش و خوش باش

بربند زبان گوش سخندان چو نیابی
جایی که خرد پرده شنو نیست خمش باش

در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست
مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش

می نوش حزین و شکرین نکته فرو ریز
گو سرکه جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش
صد رنگ گل برآرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر
از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کین جلوهٔ جلالش
هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای منکر طریقت بر جان خود ببخشای
تیغ برهنه باشد چشم نگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر برآرد
حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق است و معشوق هم شاهد است و مشهود
عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش

گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم
گردون دون ننازد دیگر باختر خویش

سیلاب گریهٔ من زان کو نمیکشد پا
کرده است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد
آب گهر بنازد از موج لنگر خویش

برده است بو دماغش از نشاهای داغم
هرکس کشیده ساغر با کاسه سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هرجا که پا گذارے بر پارهٔ دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آمد باشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش
ما میزنیم قرعه بمشت استخوان خویش

گردن بزن بسوز بکش جسم و جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد ره دلت کشد بمن اما چه فائده
یکبار بشنو از دل نا مهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش

یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند
بوی گلی بمرغ کمن آشیان خویش

بازلف شانه را نکنی آشنا اگر
دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

ساکن مشو حزین که ببالین تست شمع

هوی بزن ببال وپر ناتوان خویش

دارم زداغ دل چمنی درکنار خویش
درزیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوختهٔ ما چه مے برد
خون نخل آه فارغم از برگ وبار خویش

هرگز نیامد آیت نوری بروی کار
گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر
صبح جهانم از نفس بے غبار خویش

باآنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع
ابر بهارم از قرهٔ اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد
میپرورم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایهٔ بهار جنونست رنگ بست
برسر زدم زداغ گل اعتبار خویش

جیبم حریف سوخته جانی نمی کشد
دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاہے ندیده ام
شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزوی سخنم تازه وترست
چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان ورنگ پرافشان بود حزین
بفرست نامهٔ بفراموشگار خویش

کرده ام خاک درمیکده را بستر خویش
میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

باسمندر صفتان بلبل گلخن زادیم
سبزهٔ عیش ندیدیم زبوم وبر خویش

سینهٔ آتش ونه جز الطمه خوردست ز دست
هرکه از داغ مزین نکند محضر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان مارا
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت صبر وشبانم همه آشوب شدست
بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا
داد آزادیم از منت بال وپر خویش

دم شمشیر ز خواب فراغت شودش
هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش
غنچه آمادهٔ تاراج نسیم آماده است
هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش
سرکشان را فکند تیغ مکافات ز پای
شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند
فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش
حکم فرماندهی کشور دلهای خراب
دادهٔ باز بمژگان جفاگستر خویش
بیخود از نشاء دیدار خودی میدانم
مست من ساختهٔ آئینه را ساغر خویش
کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند
لاله را سوختهٔ از رخ چون آذر خویش
هر طرف می نگرم تیغ جفائیست بلند
شیوهٔ داد برون دادهٔ از کشور خویش
عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام
دل و دین میبری ز جلوهٔ جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم مگر چو عنقا در بی نشانی خویش
بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
چون من کسی مبادا تنها ز یار و محروم
دل نیست تا که گویم درد نهانی خویش
اشک سبک عنانم صحرانورد وحدت
از شهر بند دلها بردم گرانی خویش
بار گران هستی از دوش خود فگندیم
جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش
عهد بهار سست است ای بلبل چمن سیر
گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش
تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار
آن مست ناز دارد با سرگرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نمرد دیدهٔ شب زنده دار خویش
میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش
رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما
آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش
خون در امید وعدهٔ وصلت سفید شد
کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش
دارم امید منزلتی از دلت هنوز
بر سنگ مینهم گهر اعتبار خویش
ای مست ناز طعن اسیری مزن بما
از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش
هرگز کجی نمیکنم از دشمن غیور
بر دین سپهر فشانم غبار خویش
تا غسل توبه را بشط باده میکنم
از بسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر نشد جان و دلم از رخ زیبای تو خوش
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش
وعدهٔ امروز بفردای قیامت دادی
روزگار دل ما در غم فردای تو خوش
هر سر موی سمن بوی تو خوشتر ز همند
خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش
دل تنگم بتمنای پیامی دارد
چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش
ناخن خار رهت عقده کشا افتاده است
خاطر آبلهٔ بادیه پیمای تو خوش
ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد
سر شوریده دلانست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خویش
باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خویش
چون شیشه شکسته در افسرده انجمن
می آیدم ز گریهٔ بی اختیار خویش

هر جا معاشران تو باشند اهل دل
مستی خوشست و زهد خوشست و خمار خوش
از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال
سرو سهی بود بلب جویبار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین
باشد دلم بخواستهٔ کردگار خوش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش
چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بر دوش
از تاب باده چون گل شبنم فشانش عارض
وز لعل ساده چون مل سیلاب طاقت و هوش
از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر
وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گیسوی مشک فامش پیوند با رگ جان
شمشاد خوش خرامش با شور حشر همدوش
طغرای خط سبزش کان مصحفی ست ناطق
پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش
افغان شب نشینان افسانه سنج نازش
پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش
از تاب جعد پرفن دام بت و برهمن
خون وفا بگردن زنار زلف بر دوش
گفتم فدای قامت جان بلب رسیده
ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش
خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت
تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش
پروای دل نداری خون شد ز بیقراری
دستی نمیگذاری بر سینه های پرجوش

گفتا حزین ندانی آیین جانفشانی
در کوی بی نشانی منشین و هرزه مخروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش
گنج عزلت چه بهر دست بدنیا مفروش
خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس است
سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش
مستی آسان نبود حوصله خواهد
تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه درا دفتر دل باد یده   خاطر جمع بیک خندهٔ بیجا مفروش
پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود   خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش
دیده ای مست ترا از پی عبرت دادند   شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش
هرچه خواهی ببر ای ابر بهار از مژه ام   بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش
طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد   جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش
بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق بتسبیح و مصلا مفروش

شادیم که شد جهان فراموش   جانان نشود ز جان فراموش
شیون نرود بوصلم از یاد   بلبل نکند فغان فراموش
در دور نگاه فتنه خیزت   آشوب کند جهان فراموش
گر یاد کند شکنج زلفت   بلبل کند آشیان فراموش
ای دشمن جان که هرگزت نیست   از کینهٔ دوستان فراموش
چون تیغ بعاشقان کشیدی   ما را مکن از میان فراموش
گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص   بحال شعله چون پروانه میرقص
بیفگن خرقه هنگام سماعست   ز مستوری بر آستانه میرقص
سرودے نیست به از غلغل مے   بپاے شیشه چون پیمانه میرقص
اگر مست سماعی در ره عشق   بیا هوی دل دیوانه میرقص

مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ما می بریم از قطرهٔ اشکبار فیض
بی زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض
ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان
تا برده‌ام ز ساقی مشکین عذار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروز شه صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید بر آرد آن گل رو از حجاب خط
محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
رحمست مور را رسد از شعله پیچ و تاب
زانرو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ
بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ
از سیر گل چه دیده خلد خار بر خست
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم
از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع
گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختم
پروانه پیش ازین نبود میهمان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود
هرگز کسی نکرده به تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود
میسوخت از حکایت هجران زبان شمع

بیچاک شانه زلف که عمرش دراز باد
رحمی نکرده بر مژهٔ خونفشان شمع

تسلیم شوق محملیانرا اثر نداشت
تا جسم تیره را نگذارد روان شمع

پروانه را بخلوت آغوش میکشد
نازم بگریهٔ دل نامهربان شمع

دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان
حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع

شرح حکایت شب هجران کند تمام
گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

کرده عشق شعله خوئی ریشه در جانم چو شمع
از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع

آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من
کز تف دل آتش آلوده است مژگانم چو شمع

نیست غیر از تیغ محراب و سر تسلیم را
میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع

دارم از چشم تر خود منت ابر بهار
اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من بخت سیه را کس نمی پوشد حزین

ماتمم

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع
داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود
کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد برسوائی ما
کر لباسے نشود جامهٔ عریانی شمع

غم و شادی همه یک کاسه کند آتش عشق
گریه تا کے نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله در شبگیر است
سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که در پای تو ریزد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد ببزم تو که سوخت
رشک مے آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل سوی تو رقم پروازم
بر سر خامه زنم لالهٔ نعمانی شمع

ما و دلدار ز یک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع

نی می سرود با دل پرشور در سماع
افسانهٔ که آمد از و طور در سماع

فتوی نویس شرع بجوشش ترانه سنج شد
دل از طرب بسینهٔ منصور در سماع

افگنده آتشے بجهان های و هوی من
نزدیک مست بیخودی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موی بتن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا از هر کشت من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پرشور در سماع

چون لاله شد از باغ رخت قسمت من داغ
بر سینه زده‌ام جای گل از سیر چمن داغ
چون شمع که در پردهٔ فانوس در آید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ
تا با شام غریبان سر زلف بجوشیم
آن صبح که از رشک شود صبح وطن داغ
از مشک سوادیست بدنبالهٔ چشمش
گر خشم کند نافهٔ آهوی ختن داغ
خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهدشکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر سفله بمهمان خورم دریغ
مشت استخوان بکام و گلوی هما کنند
زانعام چرخ بر لب دندان خورم دریغ
چون نوح گریه میکنم ار ماند بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ
در عالمی که اهل تمیزند ابلهان
یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ
لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دولت
بر سعی پیچ آبله پایان خورم دریغ
تا خورده‌ام پیالهٔ پشیمان نگشته‌ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ
رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل سیر شد ز خنجر جلاد بیوقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف
تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطرهٔ شانهٔ شمشاد بیوقوف
تا کی کنی بناله هدره گلو که شد
افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف
بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی
رگ را برید نشتر فصاد بیوقوف
نقشی نزد امید ز ورد سحر که بست
تسبیح من چو مهرهٔ نراد بیوقوف

باغیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند
جان کندنی به تیشهٔ فرهاد بیوقوف

درکیش من محبت ناوان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حُسّاد بیوقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف
صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکے نیفشاندیم ما
عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در الفت آباد بدن
چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما
شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل امیدی درین وحشت سرا
از پی آهو نگاهان رفت حیف
میشدے تجنا نها تعمیر کرد
مشت خاک ما بجولان رفت حیف
دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما
عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق از جیب جانی بر نخاست
زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه ها شد از می روشن تهی
نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمے آید بگوش
از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو سرور مغان خیز و بیار چنگ و دف
جان مرا از غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم
چهره ز اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سرود بلبلان مست و خراب گلستان
نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان
نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین
چند حجاب این و آن خیز و بیار چنگ و دف

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق
بود دریا نمک پروردهٔ چشم تر عاشق

بگوش جان صدای شهپر جبریل می آید
دمی کز شوق جانان میطپد دل در بر عاشق

تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی پروا
چه می آرد جبین آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گر دامن زنی سرگرمی دل را
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسرده ام را چشمهٔ خضر حقیقت کن
بحرفی ای مسیحای لبت جان پرور عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن
نگردد سنگ طفلان صندل دردسر عاشق

چه استغناست یارب نشاء مهر و محبت را
چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق
بندد گر کوهست از پر عنقای عشق

دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان
تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق

چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق

هان تو که بر ساحلی بهین و فراغت نشین
کشتی ما خورده است لطمهٔ دریای عشق

مغز تو در میکده اینهمه مخمور چیست
هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق

نوح سخن گستری از خط شیرین لبان
کرده بنامم رقم کلک شکرخای عشق

خامه خمش کن حزین این غزل مولویست
شادی جانهای پاک دیدهٔ دلهای عشق

[illegible] از زحام خلق
[illegible] در زمانه زبانزا ز نام خلق

چون زهر جانگزای گلوگیر مے شود
نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق

امروز در لباس کمالند ناقصان
پوشیده تا تمامی خود را تمام خلق

تعظیم گاو خر که بانسان حرام بود
اکنون فریضه گشته بجا احترام خلق

نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل
زینسان که دور شد ز سلامت سلام خلق

در گوش جزر و مد نفسها هزار پاست
آزرده است بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لائق
آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق

آوازهٔ انا الحق مے آید از در و بام
این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق

ز هر خداشناسی خود ناشناس را رو
ما را بخویش بنما یا کاشف الحقائق

از انجذاب ذاتی در تست روی عالم
با آفتاب تابان هر ذره ایست شائق

ز عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد
تا بیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آئینه جمالت کشاف سر عالم
راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشهٔ سر آور با دلبرے موافق

فیض ست مے پرستی عشق
بی خمارست ذوق مستی عشق

کجا دامن وصال کجا
دست ما و درازدستی عشق

نے آسا برقص مے آرد
توبه را های و هوی مستی عشق

عاکفان صومعهٔ قدسیم   طاعت ما صنم پرستی عشق

شمر پیش آفتاب حزین
هستی ماست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق   زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یکسو فگند پردهٔ انکار را   میچکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورش محشر دمید از دل پروانه ام   صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست   امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفسیده ام آب نباشد خیال   گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق
رنگ پرافشان من هدهد شهر سباست   آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چو آید زوال   مرغ همایون دل از پر پیکان عشق
عقل سیه نامه کو اشک ندامت ببار   خنده به یونان زند طفل دبستان عشق
بر قفس از گلبنی ست شور صفیرم بلند   نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن   این من و دستان من کیست زباندان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
وین گهر سنج حسن لب شکرافشان عشق

هندوستان غربت ما دایا مبارک   هان دوستان شما را مرگ وفا مبارک
بوی بهار برخاست ما خود اسیر دامیم   مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده   ای خیل نازنینان عید شما مبارک
از دور روزگاران ما را اسرت و سامان   بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری تو با آشنا مبارک

تا شد سر عنم گرم بطوفان من از اشک
شد حلقهٔ گرداب گریبان من از اشک
آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد
ساکن نشود سینهٔ سوزان من از اشک
تا رفته گرامی گهر من ز کنارم
چون من دریا شده دامان من از اشک
خونابه به چشمم دهد از درد گواهی
رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک
از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم
شد صبح قیامت شب هجران من از اشک
گفتم مگر از گریه برم کینه ز یادش
ننشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانهٔ حزین در قدم سیل چنان سست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک
گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک
بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد
کو عشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش
چالاک تر از سیل بهاران شودم اشک
مستانه رگ ابر تری از قدح برخاست
تا محتسب شکن زهد فروشان شودم اشک
از حسرت نظارهٔ آن ناوک مژگان
در سینه گره گردد و پیکان شودم اشک

ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال مذ هجرتک
فقلبی ابتلی تحیر فیک
بلغ الدمع داعسا لریاه
یوم سرت بهجرت من وادیک

لو ملکت الملاک مارضی
بعد ما قد قدرت رق ملیک
قد حکاه الوشاة من نصبی
فاتانی وقال ما یبکیک
قلت دار البعاد یاسکنی
قال وصلی رجوت ان یشفیک
ودنی من وسلوتی وروی
لی حدیثا بلحظه الفتیک
قال ما تبتغی فقلت له +
یاسیحی مدامة من فیک
فسقانی وقال لست تری
منیة بعدها العمر ابیک

سر قلب الحزین من رشاد
فبقی فارغا عن التفکیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل
شکند از لب توبه پیمانه گل
گریزانده دی را بکوه و کمر
دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوارست بر اسپ چوبین شاخ
بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود
صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر بشگفد خاطرم دور نیست
شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقهٔ خاک را
بهاران کند شور دیوانه گل +
خم غنچه لبریز از شبنم ست
گشودست دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان
نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل
باغ از گرهٔ غنچه دهد روی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است
خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل
بردار نقاب از رخ بخرام بگلزار
تا از دل صدپاره شود پرده کشا گل
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد
از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل
حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست
چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل
در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری
از دست غمت جامه جان کرده قبا گل
دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زدیم لاله داغی بجاے گل
داریم گریه که بود خونبهاے گل
ما و سرود ناله درد آشنای خویش
تا کی رسد بخاطر دیرآشناے گل
الفت بساده لوحی ما خنده میزند
ما تکیه کرده ایم بعهد وفاے گل
تا جرعه شراب صبوحی کشیده است
از جام غنچه تو لب دلکشاے گل
شرح حدیث ناز و نیاز منست و تو
بلبل ترانه که سراید براے گل
دوران بکام ماست که مرغان مست را
خوش دولتیست سایه بال هماے گل
چون ابر نوبهار ز تاراج دے حزین
گریم بهای های که خالیست جاے گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل
خال تو نقطه ورق انتخاب گل
بفکن عنان جلوه گلگون ناز را
تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل
هر کس شکسته است بجامی خمار خویش
بلبل فتاده مست ز جام شراب گل
در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق
تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل

جوشش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد
شستم غبار توبهٔ دل را بآب گل
با حسن شرمگین چکند چشم شوخ عشق
آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل
هر بوته ز تاب شود بوتهٔ گداز
آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو ناز مستانه است حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل
ز خط غالیه سائی تو مشکناب خجل
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم
که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل
بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم
مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل
دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره سوخت
نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل
ز پشت پا نظر از شرم بر نمیدارد
شده است نرگس ازان چشم نیمخواب خجل
حیات یکدمه هم صرف هیچ شد چو حباب
کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده در جواب خجل

شدم ز توبهٔ بیهنگه در بهار خجل
مباد از رخ پیمانه میگسار خجل
ز پایه واری اشکم خوشست خاطر دوست
خدا کند نکند دل مرا ز یار خجل
نکردمش گرو باده از گرانجانی
شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فگند مهره بششدر مرا تهیدستی
نشسته‌ام ز حریفان بد قمار خجل
دل فسرده مرا کرده آب دیدهٔ خویش
چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل
نه دست عقده‌گشائی نه ذوق تسلیمی
چو من مباد کسی از جبر و اختیار خجل

باین دو قطره چون شبنم گل افشانی
اگر نکردم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدایرا لب پیمانه بر لبم دارید
گران خمارم و از دست نعشه دار خجل

چه شکرها که ندارم ز بی سرانجامی
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی
چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکارست از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاهانرا بیابانی
کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش
فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

بمج هرگز ز خاک خشک مغزش گرد بنشیند
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچید ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا
سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که بنشد توتیای چشم آگاهی
چو خاکی انباشتی غافل بچشم اعتبار دل

چو تخمی سوخت بیحاصل بود از ابر نیسانی
مگر اشک ندامت بشگفاند نوبهار دل

فشد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد
غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل
صلا از من تهیدستان بازار محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل
بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بخون می پرورم سرو ترا در جویبار دل
چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی
بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق
اسیران را صفیری میزنم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در او دلگشاست دل
محرم اگر شوی حرم کبریاست دل
فتح از دل شکسته میسر شود ترا
در عرصه دو کون مظفر لواست دل
تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو
تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل
کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس
آمد بسیر از ستمت هر چه خواست دل
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند
ای گل بپاکدیدگی ما گواست دل
سودای عشق ما به نقصان نمیدهد
افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکف آرم بمددگاری دل
خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه نبود بجگرداری دل
تیغ خونریز جفا از کمر عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل
چکنم آه که بر بستر گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی ناله زار دل صد چاک حزین

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

از ما نمی خرد بیکی عشوه یار دل
یاران کجا بریم درین روزگار دل
دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من
دارم نگه چسان بکف رعشه دار دل
از آتش درون تنم خونی نمانده است
ترسم مراز دیده کند شرمسار دل
کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب
کرده است بیقرار مرا بیقرار دل
ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است
چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل
بشتم بدل قویست بگیتی که میکند
با بدسگال کار دم ذوالفقار دل
جوش نشاط خون من از می گذشته است
تا داده ام بغمزهٔ خنجر گذار دل
هر سو ز شست غمزه خدنگیست در گشاد
دارد درین میانه قدم استوار دل
شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات
بستم ز ناخدا بخداوندگار دل
آتش بجان عشق فتد کز جفای اوست
خون گشته دل ستمکرده دل داغدار دل
پیغام دل بسلسله مویان که می برد
آشفته دل فریفته دل بیقرار دل
ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را
خارش مکن چنین گرت آید بکار دل
انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو
تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل
مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل
هندوی خالت را بود چین ختن زیر نگین
زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل
از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن
دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوش ترا میخانه‌ها در آستین
خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل

چشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند
در می‌پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را
چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن
گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان
داغم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه‌چین
داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار بر آرم
کام دل از آن لعل شکر باره بر آرم

کارم بچمن وعدهٔ دیدار تو باشد
باشد مگر از پای گل این خار بر آرم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان
آهی اگر از سینهٔ افگار بر آرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش
ای هجر دمار از تو ستمگار بر آرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده
کین عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم

دل را نه کنم عرضه بهر بی سر و پایی
این آینه را در نظر یار بر آرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنهٔ دیوار بر آرم

دل را بچه تدبیر بگوئید حریفان
تا از کف آن طرهٔ طرار بر آرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار بر آرم

در زیر لب آه از دل ناشاد بر آرم
آنجا نفسی نیست که فریاد بر آرم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو باقیست
کی دل ز بهرم تا غمت از یاد برآرم
از بار با غیار که بر دوست شکایت
هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم
گر با سر زلف تو فروز رخ دعوی
دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم
تا غنچه تاراج متاعم شود از تو
از کلبه چراغی به ره باد برآرم
باشد که خرامان به تماشاگهم آیی
مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آذر بتخانهٔ عشقم
هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

هر گه به یادش از جگر افغان برآورم
آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم
چون سر کنم فسانهٔ شبهای هجر را
آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم
گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی
از سومنات پیر صنم خوان برآورم
از خامشی گشوده نشد قفل دل مرا
شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم
ساقی بهمت کف دریا نوال تو
از موج خیز هر مژه طوفان برآورم
چون سر کنم حدیث لب لعل یار را
گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم
خورشید را اگر نکند دیده خیرگی
داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم
آگه شوی اگر تو ز حال درون من
دل را بگو ز چاک گریبان برآورم
از آستین برآرم اگر شمع داغ را
صد محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم
در صف سروران رسد دعوی کجکلاهیم

کوثر تعزیت ار کشد رحم بحال مجرمان
دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم

گر نه خوش است خاطرت با غم سینه کوب من
گوش نمی‌نهی چرا صبح بداد خواهیم

از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان
صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم

عشق تو جز بجان بود اینهمه امتحان چرا
گاه باتشم افگنی گاه بکام ماهیم

آه چه چاره گر دلم گرد الم نمی‌برد
شورش اشک نیم شب نالهٔ صبحگاهیم

گرچه شکار لاغرم لیک همین دل حزین
کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دور است از آنچنان که منم
عشق داند مرا چنان که منم

سر بدادم در قمار سربازی
حبذا سود بی زیان که منم

چشم بربست حباب اگر نشود
عین معنی شود عیان که منم

نو بهارم خزان نمیداند
خرم این باغ و بوستان که منم

منعم اینکه چه می‌تواند کرد
مرگ با جان جاودان که منم

بر سرم سایهٔ همای هست
منگر این مشت استخوان که منم

چشم بر راه جلوه بوده‌ام
زد بدل غمزه ناگهان که منم

رهبر عقل و هوش حیرانست
گر شهیم و گر شبان که منم

طبائع در طبع کیمیا دارم
بو العجب شهرهٔ نهان که منم

خضر خضر قلم نساخته تر
لب ازین چشمهٔ روان که منم

خشکی مغز سبب سر بیخودی
دور ازین بحر بیکران که منم

تری از باده کس ندید حزین

خسروانی خمِ مغان که منم

با سبوی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیغام هم آغوشی
نوای وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکتهٔ رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
نفس در دیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر پندارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صید ز جان سیرم کمینگاه شهادت را
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش
از ماهی های گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که عمرها
در چنگل عقاب شکرخواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشک سال نغمهٔ شاداب میزدم

کو ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان تشنه در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از دفتر فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دام کتان بکمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سر دستار فشاندم
بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش بگلزار فشاندم
تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون
مشت نمکی بر دل افگار فشاندم
جبریل باین مرگ نمردست که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم
از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد
خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم
از فیض تهی بود کنار گل و نسرین
دامان نقاب تو بگلزار فشاندم
کردم بچمن یاد بهار خط سبزت
در بستر نسرین و سمن خار فشاندم
شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان
یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم
دهن زخم را رفو کردم
هر چه میگفت از غمت شد راست
با تو دل را چو روبرو کردم
من گدائے در خرابا تم
هر چه دادند در کدو کردم
سیر چشمم ز نعمت دو جهان
خاک در چشم آرزو کردم
مغزم آشفته تر شد از دستار
دهن شیشه را چو بو کردم
مجلس باده شاهدی میخواست
دست بر گردن سبو کردم

بی ازلوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست وشو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم
اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
بستیم چو از ذوق قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم
شد شاهد کثرت بلد عالم وحدت
ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم
نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما
گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم
چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم
خون دل ما بیگنهان چو صبا سوزست
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
ما کار خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم
تا خیره ز نورش نظر دهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم
هرگز نگرفتست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
کالای کمالست که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم
همت نکشد درد سر منت صندل
این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم
پرواز بلندیست پر همت ما را
گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیا و آن قدر غبار برون رویم

مطرب بزن نوای تهیج که از جا برون رویم
تا هست دل گرفته ز دنیا برون رویم
او در قفس شوق خزیده بیان از پی نثار
بر کف نهیم و چون شرر از جا برون رویم
عاشق بشهر بند خرد چون بود بپا
دیوانه وار روی بصحرا برون رویم
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم
از زیر منت چمن آرا برون رویم
یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد
دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم
مستانه چون بود ای جنون راه میزند
از قید عقل سر شوریده شیدا برون رویم
شبنم صفت بذیل الهی زنیم چنگ
زین خاکدان بهمت والا برون رویم
زین خاکمال قطره ما را اسیر بود
ما را که گفته بود ز دریا برون رویم
غنچه که تام عالم سودای پوشند
با هم بیا بعزم تماشا برون رویم
در پرده عیش ازین نتوان جام می زدن
ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم
ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت
چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی ست
بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم
این قصه دراز ست بیاران چه نویسیم
حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم
شد نام فراموش بپایان چه نویسیم
مضمون چه بود شوخ دل سنگ خراشد
ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم
صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی
ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم
خواهیم ز نامت نظر غیر نیفتد
از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم
ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم
از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم
قدم گر رنجه میگردد غباری مرحمت فرما
برای انتظارت دیده امید گردیدم
گلاب از خوی نی آمیختی خونم بجوش آر
بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم
بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد
بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم
گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی
سحاب رحمتت را آزمودم بید گردیدم
برین رتبه دگر بود در عیب پوشیها
[illegible] در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایه معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

برای روشنی از شمع رخساران [illegible] دارم
[illegible] دارم
عجب نبود اگر باشد رجا جنبیدنم مشکل
که من پرورده [illegible] دارم
نگاه از بس شهید تیغ هجر است در چشم
بهر مژگان خون آغشته نخلی [illegible] دارم
نه سر پا آن تغافل پیشه احوال مرا آگاه
تمنا در حسرت بسیاری و صبر کمی دارم
[illegible]
نشان [illegible] آستین [illegible] دارم
[illegible]
[illegible] از باده [illegible] دارم

حزینا از مردم عالم [illegible]
بعالم مردمی چشم ز عیب [illegible] دارم

[illegible] دارم
[illegible] دارم

درین ویرانهٔ بی برگی شوم همخانه با بلبل
که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم
ز باد افشان حسن دلارامی خوش آغوشی
چو چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه دارم
بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبی را
گدای کوی عشقم همت مردانه دارم
ز جانان میگریزم شور استغنا تماشا کن
بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم
بود پیر خرابات از کرم دستِ مرا گیرد
اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت دلکش خود پای کوبانم
زبان و گوش محوِ لذتِ افسانهٔ دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم
هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم
تا رخت بدریا نکشد قافلهٔ ما
خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم
سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن
گر شمع شویم از گذر باد نگردیم
کامِ دل ما بستهٔ کام دل یار است
آزرده دل از ناوکِ بیداد نگردیم
خون در تنِ ما بیخبر از مستی چشمیست
آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگرے شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم
تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبهٔ
ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم
بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو
پا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم
ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی
بادهٔ ناب در کفت شور شراب بر سرم

وا رهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

تیغ کرشمه رسد گر بشتاب بر سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم
تا کشتهٔ مژگان سپهدار نگردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاهت
گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را
در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاکتر از آئینه داریم
ظلمست که ما محرم دیدار نگردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش مرادیست
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

ویرانهٔ عشقت حزین جان و دلها
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه‌ات مفت خریدارست میدانم
که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

خجل گردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من ساده و آن چشم پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پندارم خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج پیچ و تابی کز غم افزاید رگ جان را
چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم

ولی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری
نمیدانم چه شد آن طرهٔ طرارست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی
که از پهلوی دل عاشق درازارست میدانم

سپاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزه سندان شگاف او خطر دارد
بسختی گر دل آیینه فولاد دست میدانم
نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیده من وحشت آباد دست میدانم
کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهاد دست میدانم
نمیدانم چه شد با بانگ درای محمل لیلے
دل صد چاک من لبریز فریاد دست میدانم
علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
مزن بیهوده بال این بیضه فولاد دست میدانم
نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استاد دست میدانم
بخونم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتلم غمزهٔ نامهربان شاد دست میدانم
نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموش و ترا یاد دست میدانم
دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق وحشت دیر بنیاد دست میدانم
چه سودا حال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا
که در گوشت حدیث سوختن باد دست میدانم
کجا سر پنجه من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب بخت شمشاد دست میدانم
رقم در عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخنی سر مشق فرهاد دست میدانم

حزین آسان گرفتم میشود ربط سخن حاصل
قبول خاطر دلها خداداد دست میدانم

ز خود دور آن دلارا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم
دمید از مشرق هر ذره سر زد ز هر خاری
نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم
لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم
بچشمم جمله ذرات جهان همرنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم
سرت گردم زبان من نشود با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم
فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم
بهر جرمی بگیر ارشاد کن بیگانه کیشم من
هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم
بیا و در عوض بپذیر از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم
تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد
ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم
بگو بین التفاتم نیست ز اندک التفات تو
فراموش از دو عالم کرده ام تا کردهٔ یادم
تمنائی جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کرد فرهادم
اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم باشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم
اقامت در بساط زندگی دشوار از غیرت
کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم
گشاید بال و پر هر قدر مینا شکن باشد
شگون دارد شکست شیشهٔ دل را پریزادم
باندک شیوهٔ دل آشتی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی آیم
بشغل دشمنان از دوستیها گر چه نمی آیم
نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرائی دائم
ز دامشب مگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی دانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقراران را
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم
چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمی یازد
گره در دامن مژگان خون بالا نمی مانم
باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم
گرامی گوهرم گر دیده‌ئی آرزو دارد
حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده‌ام ساقی مهل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم
اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم
تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را
فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم
هزاران باغ و بستان دانهٔ من در گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم
شکستن نیست در طالع طلسم پیکر ما را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم
وفا در غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم
سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم
وفا کردی که شمع تربت پروانه‌ام گشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم
[illegible] از عشق دارد [illegible]
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم
نیاید گرد باد وادی وحشت غبارم را
شوی آسوده نگذارد دو صبر پرشور در خاکم
نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته‌تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم
چنان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم
ندارم چاره چون با [illegible]
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس نیش زبان خوردم از خسان ناسور شد گوشم

چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوابان خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دست و چون دار الحضور بلور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهر پروریها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار توایم
چو نقش پا بره شوق خاکسار توایم

اساس صبر ز جور تو پایدارتر است
اگرچه سر برود بر سر قرار توایم

چرا خموش نباشیم دور نرگس تست
چنان بهوش نشینیم میگسار توایم

ببوسهٔ لب مسیح خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار توایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم
درین معامله ازبسکه شرمسار توایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار توایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم رازدار توایم

ما دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی مے صبوحے
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طره که تابدار داریم

در راه تو بیوفا نشستیم
عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل
شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری
زان غمزهٔ جان شکار داریم
دادیم قرار عشق با خود
جان و دل بیقرار داریم
این فتنه که روزگار ماراست
زان نرگس فتنه بار داریم
از جلوهٔ حسن نو خط یار
طوفان گل و بهار داریم
از مهر غمت ترا به از دل
در سینهٔ داغدار داریم
جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم
روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نه شستیم بآب ته خم
آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس
نغمه در شکن طرهٔ یاری نزدیم
شبنم آسا ز رخ آب ندادیم نظر
گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم زمستان محبت که چرا
ساغری از نگه باده گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس
پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم
مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم
حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم
سر این حوصله نازم که بیک عمر چو گل
خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز با فسرده دلان افتادست
ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال   صلح کل کرد چو با خویش در جنگ زدم

برنمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم   آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت   بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل   تا زلف تو در کنار دیدم
دل را الفت از عشقبازی   صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده‌های دین و دل سوز   در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت   آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک   در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون   افسانهٔ روزگار دیدم ۞

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشکِ کبابم از دل سوزان فرو چکم   خونِ دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود   از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار   از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر نزولیم بهوس میزند صلا   از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را به انتظار   از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاهِ ستمگران   مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه تراز لب مرغان فرو چکم

صبح آیینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم
شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم

نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم

تا چشم کند کار سواد دو جهان را
یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم

جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم

آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم

آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل یکجهتان را
در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو
ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذرّه چه و مهر گداست
ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین ست درین باغ نواسنج
هر برگ بگلبانگ هیا هوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیّار نمیباشد
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

هم باده و خود جامی خود رند می آشامی
میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا
در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دائم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم
با نرگس مست تو هشیار چرا باشم
من کافر زناری زلف تو بدلداری
سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم
آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه
تنها من دیوانه بی یار چرا باشم
مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد
در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم
عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نگردم چون
زخم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

ز و جان حزین من چون جام نگاهت را
نقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم
مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم
بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد
چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم
ور آب و گل نشاند از باغ جان قدسی نهالم را
فلک میخواست چون گل بست فرسود خزان باشم
سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جوئی
اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم
درین غربت بافسونهای مهرآشنا رویان
اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم
نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم
نمیباشم زبان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم
ز همراهان ندارم بار منت یک سر سوزن
درین ره ادی چه افتادست از خوارکیشان باشم

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم
مایهٔ احتشام را نازم

می پزم با خود آرزوی وصال
سود سودای خام را نازم

نسخهٔ مرهم دل ریش ست
آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش
نشأهای مدام را نازم

خاک را خواند یا عبادی گفت
شیوهٔ احترام را نازم

سر فهم خواند و گفت لاتقنط
رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینهٔ حزین
حکمت این کلام را نازم ۞

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم
سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس رضوان نشست
درهای بسته باز بآه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام ز جور یار
آتش شویم و در دل خارا اثر کنیم

آنسرو سرفراز کجا جلوه میکند
تا شکوه ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه بافسون نمیرود
دل ورع مگر بنشط باده تر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک
زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آییم
من بیشتر از هستم و از نیست کم آییم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما
بی رخصت بتخانه بطوف حرم آییم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود
تا کی به نبرد دل ثابت قدم آییم

گر پرده گشاید شب افسانهٔ زلفش
از کعبه بمستی به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید
یک ره بغلط گر بزبان شکر آییم

آموختهٔ داغ توام بسکه چو لاله
آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
از جملهٔ جهان بیشیم و از خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم
ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم

برون آورده ام پیمانهٔ مستانه کوئی را
برقص افلاک را زین ساغر سرشار می آرم

صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را
چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی
در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوائی میترنم گاهی
که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را
گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا
نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی
مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکیشم جعبه‌های غمزه خالی گشت و خاموشم
اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم
غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم
ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش
بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من حرف این غافل نهادان شد
جواهر سرمه در دیدهٔ تصویرها کردم

شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید   کمند سبحه را در گردن تدبیرها کردم
تن خارا نهادم تیغ را دندانه پیدا زد   چبا از سخت جانی ها دم شمشیرها کردم
چو دیدم برنمی تابد رخ من گرد درها را   غبار آستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت باغم   گلرنگ تر از لاله بود پنبهٔ داغم
در میکدهٔ درد چو من نیست حریفی   جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم
دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون   آشفته تر از طرهٔ لیلی ست دماغم
تا شور جنون داشت دلم در دیکی بود   از عشق پرآشوب تر افتاده فراغم
سرگشتگیم برد ز ره داه نما را   صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم
منقار بریدند ز مرغان چمن سیر   خاطر چه کشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم   خود خزان خود و بهار خودم
مایه ور ترکنازم ز دریاست   خجل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود سوزد   شمع آدینهٔ مزار خودم
بسمل افتاده ام ولیکن نیست   خبر از نازنین سوار خودم
نشاء عمر یک صبوحی بود   روزگاریست در خمار خودم
رفتم از خویش آمدی چونتو   چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من   سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده ام بخلق جهان   مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند   گرم جان بازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه باتقوی   همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش ست حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم   غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران برباد   نکنم شکوه ازان زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد   من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر   دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سروسامان بود ارزانی ناقص خردان   من که دیوانهٔ عشقم سروسامان چکنم
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار   بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم   میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم   خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل   خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم
آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش   آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم
آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن   از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای سینه‌ام
باید بجام باده گساران فشردنم

دارد بخون من طمع خاک تیره دل
از جویبار تیغ درخشان فشردنم

گر قطره‌ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فشردنم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم
چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشم

تجلی پرده در جانم جمال شعله رخساری
زایمانم چه پرسی گبر آتشخانهٔ خویشم

دلم چون شعلهٔ جواله با خود عشق میبازد
چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم

بیک عکس ست چشم آینه تصویر را دایم
همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم

بامید اسیری رفته‌ام از خود بیابانها
بذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم

برون از من نباشد جلوه‌گاهی حق و باطل را
خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم

دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را
که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم

فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی
گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم

شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها
من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم

بآبا فخر کردن کار کودک مشربان باشد
فراموشست درس ابجد طفلانهٔ خویشم

خروش سینه چون سیلاب از دریای کوبانم
طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم

بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزان را
فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده‌ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم
از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را
نتوانیم که آه از دل شیدا نکشیم
منت از دست دل خویش کشیدیم بست
دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم
گر در خلد بروی نگهم باز کنند
بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم
گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند
همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم
ساقی از شرب سبودانه سالوس چه فیض
خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهرهٔ ششدر شده رفتار ز یادم
از چار جهت بسته فلک راه کشادم
آب گهرم ساخته یا گرو قیمی
جنس هنرم در همه بازار کسادم
نامم بزبان فلک سفله گرانست
چون حرف وفا از دهن دهر ز یادم
ممنون نبود شمع من از دست حمایت
یاران وفا پیشه سپردند بیادم
سر رشتهٔ تدبیر من از دست برونست
باشد چو نفس در کف دل بست و کشادم
اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید
روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم
دارم بدل از لالهٔ رخسار تو داغی
دور از تو نشسته ست بجا نقش مرادم
خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقست
شادی چه ازین به که باندوه تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا
از دل چو برآید نفس پاک نژادم

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم
این کافر فرنگ مسلمان نیافتم
با آنکه خون هر دو جهانرا بخاک ریخت
تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود
جای بقبض قلب ویران نیافتم

رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم
راهی بغیر چاک گریبان نیافتم

مورم که بغمکدهٔ خاک میکشد
آسایشی بملک سلیمان نیافتم

چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست
هرگز گل امید بدامان نیافتم

شاید دری ز غیب کشاید جنون عشق
فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم

نبود عجب اگر نفگندم براه تو
این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

زخوی سرکش او هر قدم پامال میگردم
غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم

چو طفلی بجگر کو میبرد شبها ز تاریکی
هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم

تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی
سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی
باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم

دل آزرده دارد ریگ بیابان خار هر نخلش
تو پنداری که در گلزار از خار زغال میگردم

طمع از تنگ چشمان دانه ام آب حیا دارد
من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بجاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

معنی کناره گیرد اگر از میان روم
خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام نخل ما
همراه گل نیامده ام تا خزان روم

مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد
هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

[illegible]
[illegible]
در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم
پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز هند تیره دل چون شمع ز شنگر برون رفتم
بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم
نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم
چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش
سبکروحانه بی امداد بال و پر برون رفتم
بمن نگذاشت دوران سبکسر قوت پایی
چو موج از سینهٔ زین دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگذارم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بیا و جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم
چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم
میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود
باین نشانه که از خاطر وفا رفتم
گذاشت وصالم گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا
برهنمونی دلهای مبتلا رفتم
روا مدار که بیگانگی چه پیش آید
که من ز ره بنگه های آشنا رفتم
سر ارادت همت بپای تسلیمست
ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

ن و شیخ و این غافل تو بندان جان رفتم | کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم
ران جان نسیم در گلستان چون سرو پا در گل | سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم
شد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی | بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم
شنه آزادگان وادی قدس انتظارم را | وداعی ای گرانجانان آب و گل من رفتم

بناکامی نشستن هم حزین اندازهٔ دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ی نغمه سنج شوق تو بر دوش نگاهم | صد دجلهٔ خون بسته هم آغوش نگاهم
یفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت | ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم
ردم ترا از من بوصال تو کسی نیست | از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم
رم از نظرم میگذری برق نباشی | یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم
ن بادهٔ پیامی که زبان محرم آن نیست | خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم
یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت | آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم
ناطه غم شاهد نظاره ام آراست | هر دانهٔ اشکیست در گوش نگاهم
ست بیانه کزی ساقی خبرش نیست | از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

ش آنکه خرقهٔ ناموس ننگ پاره کنم | بجان غلامی رند شراب خواره کنم
مار بکه خرد دنیا و آخرت دارد | ازین میانه بمستی دگر کناره کنم
ر بسکه دامن گرفت خود ز ندم | بزعم عیبه عیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
بجرعه ریز که خوان در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی
پیاله نوشی و روی ترا نظاره کنم
ز عشق من بتغافلی نیازم انصافت
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم
بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم
به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه
ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم
در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
بمصحف دل بیتاب استخاره کنم
گرفتم اینکه بود روز عدل دادرسی
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبله و دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان همه اشاره کنم

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم
لب رنجیده ز دم تیغ تو خندان کردم
سر شوریده دلان در خم چوگان تست
بس که آشفتگی از زلف تو سامان کردم
کام جانی که به زهر ستم انباشته بود
بخیال لب نوشت شکرستان کردم
در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست
دیده بود که بر روی تو حیران کردم
از فغان دل شوریده بمنقار مرا
پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم
سفر وادی امید بجائی نرسید
مدتی همرهی آبله پایان کردم
خاطر پیر مغان شاد که از همت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم
گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدر شکست
عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم
هر چه گفتم چونی از دولت آن لب گفتم
هر چه کردم بهواداری جانان کردم
ذره در همت او بخت بخورشید رسید
مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم
سر درین معرکه اندازم و پا بردارم

بوی گل نیستم از بار گران جانیما
تا پی قافله باد صبا بردارم

گره خاطر اگر گریه کند باز چرا
منت بیهوده از عقده کشا بردارم

غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز
گر بود کوه باین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آنایه نفس هست حزین
کآسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون کمر دارم
بجای میرسم اکنون که سامان سفر دارم

خرد در عاشقی بر من عبث افسانه میخواند
درین یکشب کتاب هفت ملت را ز بر دارم

یتیمان محبت را وفالی دایه نگذارد
که با هر قطرهٔ اشک گرم چون لخت جگر دارم

عجب نبود اگر زرین چو خورشید است ترگاهم
خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم
جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم

افسانهٔ لب تست راز یکه میسرایم
پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم

تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم
تا در مقابل تو در دیده نور دارم

افشانده ساقی عشق تا جرعه بجامم
دل غرق شوق دارم سرمست شور دارم

چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست
در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

بیحی

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
باز آ که در فراقت دل ناصبور دارم

۱۱۱۷

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم
بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم
از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم
ای شیشهٔ طاقت زده بر خاره کجائے
در سنگ دلی چون تو کسے یاد ندارم
ساقی دو سه ساغر بکدو ریز خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم
خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم
بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم
سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم
آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم
اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم
سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم
ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم
جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسے
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم
عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر با صنم خوانم
لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم
بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم
خوشا روزی کزین بستر سر بالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را
چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را
بدریا تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم

ز مستوری پریشان خاطرم کو شور سودائی
که دل در شهر چون طرهٔ مشکین بگردانم

حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر راهش بپاس راز گرداندم
شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم

بدل نگذاشت پا را از غرور حسن من دل را
بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم

نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد
سگش خو یافت تا بشناسدم آواز گرداندم

رقیب از محترم شد خواری من عرفی دارد
کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم

قلم فرسود و عمر آخر شد و ما را سخن باقی
لب انجام این غمنامه را آغاز گرداندم

خمش کردم لب از خامه ام می آید آوازی
بدل بسیار میزد زخمه این ساز گرداندم

حزین این بوستان از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گرداندم

ز بس راز ترا پنهان ازین نامحرمان دارم
بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقستم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر
همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

[illegible] چو سیدن می آید
نمی گویم که داغ عشق را تا کی نهان دارم
ترنم بلبل که در دل خارخار منزلم باشد
نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم
چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم
ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم
نگو دل را فرستم ورنه از قاصد کسے آید
شکایتها عجیبے کز آن ناصح بلی دارم
نشوید غیر خون از خاطر مشتاق شهادت را
بود عمرے که با دل حرف تیغی در میان دارم
بهر در سجده دارد سرم از جوشش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم
کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین معصوم از سودای جان جانان بوددانے
نه سودے آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بحال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهره آل که میگریم
درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم
سراپا گشته ام یکچشم تر چون ابر و حیرانم
باین طوفان نمیدانم بر احوال که میگریم
ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهے
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

ازبس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم
شاید غرور سبحه ام از دل برون سود
ساغر بدست بر سر بازار داشتم
تش زوند مغبچگانش بمیکده
یک خرقه زار رشته زنار داشتم

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز
آیینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین وحشت سرا میداشتم
برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم

درد را یاران بمنت بر دلها می نهند
آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم

گر امید التفاتی بود از خاک رهش
دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

گر بکار من نمی افتاد از منت گره
دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم
لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم

در خانهٔ غارت زده را باز گذارند
تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر
جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم

جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست
پروای چراغ شب مهتاب ندارم

عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان
ویران کدهٔ در خور سیلاب ندارم

گر رفت گل اشک دل خون شده دریاست
آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم

خشکست دماغ من و ذوق چمنم نیست
مخمورم پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم
بکف چیزیکه دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینائی
اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
عجب نبود که بکشاید جبین محراب دیداری
که من از بهر دو عالم روی برگردیده دارم
بحبث برلب حزین انگشت بانگ دلخراشم را
که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
تو از نادیدگی دنبال هر سوی تگاپو کن
من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن
که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
ز تیغش زخم سیرابیست دل را تشنه کم نالم
درین تفسیده صحرا گرگ باران دیده دارم
هم آواز هزارم نالهٔ شورانگیزم بشنو
هم آغوش خزانم و فقر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان عشق سودا میرسانم
شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی
که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگان را
پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دل را از غم عشق
بدامان تمنا میرسانم
منم نسّابهٔ دردانهٔ اشک
نژاد دل بدریا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام
بناقوس و چلیپا میرسانم
برهمن زادهٔ حسن طلب را
برهبان کلیسا میرسانم
چو شبنم قطرهٔ خود را ز پستی
بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد نخل نورانی نسب را
بخاک آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل
فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سراییم درین وادی خونخوار
هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گمشدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدن تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غوره ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ذره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نگردم هرگز از تیغ قضا پهلو تهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هر چند ایمانی
ز دست اندازی زلف کافر کیش میترسم

نگاهش تیغ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
از آن مژگان زهرآلوده پیکان نیش میترسم

برد بانگ دهل از دو دل شوریده حالان را
من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

پر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالاییم دهان خود بنوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده های خویش میترسم

زاد از پای غم باد جهان برخیزم   من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم
صبح محشر که سر از خواب گران بردارم   هم برخساره ساقی نگران برخیزم
دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می   اگر آید بکفم رطل گران برخیزم
نظری بر دل زارم فگن ای نور قدیم   رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم
مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست   ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم
من افتاده خدا را بخرابات برید   تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین مدهوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم   خونین جگر از حسرت دیدار بگریم
تا چند پریشان بهوائی سر زلفت   سودا زده در کوچه و بازار بگریم
با لعل شکرخند درآ از در یاری   مگذار بکام دل اغیار بگریم
شرطست که گر دست دهد دامن وصلت   لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران   در آرزوی آن گل رخسار بگریم
چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد   فرض است که هر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم   کشاید جوی خون از دیده آئینه تمثالم
ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم   که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم
مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری   بدام افتاده این رشته های سست امالم

زبی پروائی نازآفرین سرو سرفرازی درین بستانسرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد
به بسمل‌گاه او گرد غریبے از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم
ز خجلت سر به پیش افگنده ام نه عجز و نه عذرے گناه من اگر عشق ست استغفار نتوانم
رقیبان از وفا در لاف و من خاموش کی شاید درین دعوی تنزل کردن از اغیار نتوانم
گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم
ترا تا دیده ام گلشن بچشمم خار مے آید توانم دیده از گل بست ازان رخسار نتوانم
اگر ز آلایشم آزردهٔ اول قدح در ده بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم
کسے چون شانه خار از پاے من بیرون نمی آرد درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم
ندامت هرگز از عصیان نشد نقش مرا حاصل همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوشش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیمود آوازم شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم
نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل زبور عشق می سنجید با داؤد آوازم

پریشان کرده سو در ماتم خاموشیم مجنون
دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم
نفس در سینه ام گر نیست داد از دست دل دارم
که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم
باین افسرده حالی باد دامان نسیانم بین
ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم
نشانیده است دلرا غم بخاک تیره بختیها +
چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم
ز ناسنجیدگان پوشیده دارم نالهٔ خود را
گرت گوشی اینک زیر لب موجود آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم
وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا
کجا از بستن لب می شود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم
خاک در کاسهٔ بی مهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب
تار و پود کفن و توبهٔ احرام کنیم
یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون
بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید
گریه آغاز بناکامی انجام کنیم
از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما
آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم
نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

ما چاک بدامن زدهٔ تهمت عشقیم
واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم
عاری بود از عکس خودی آئینهٔ ما
آتش بدل و جان زدهٔ غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق ما رد و قبولی
ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت
پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را
ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم
نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد
سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند
نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید
قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر
که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنباله دار من
که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبگاری
که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی تابم ملامتخانهٔ عشقم
نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود
ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیا روید
مرا هرگز فنا زد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب می آید
خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را
مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید
قلم درکش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از نشئه سرجوش سخن نیستم خالی
تهی هرگز نمی‌گردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بامید بدیدار زنیم
برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم

برخ غیر ببندیم در خلوت دل
کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم

گر شود در سر مستی تهی از باده کدو
سـ شبے لله بدر خانهٔ خمار زنیم

داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست
شمع سان ز آتش دل لاله بدستار زنیم

ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست
سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم

خامهٔ ما رگ تار نفس مضرابست
دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانهٔ سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم
خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم

بحر با حوصله ام عرق خجالت دارد
موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد
هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم

چون بهم بزدی اغیار توانم تن داد
منکه در حادثه هرگز در یاری نزدم

بر سرم فوج خزان از چه سبب می‌تازد
خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم

ناوک نالهٔ من خونی امیدی نیست
ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود
دبدهٔ عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم
سخن به نثار نشد تا نفس بجنون نزدم
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا
گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم
به نرد شعبده بازان پیاده فرزین است
منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم
سبکسران پی کلکم روند وافسوس است
که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم
چو سلک نظم جگر پارها گسسته حزین
گره برشتهٔ این اشک لاله گون نزدم

در آب دیده یا در سینه پر آذر اندازم
دل بیمار خود را برکدامین بستر اندازم
جهان افسرده‌ای عشق خون آشام اشارت کن
که این دل مردگانرا در رگ جان نشتر اندازم
کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن
که دوزخ در بهشت و العطش در کوثر اندازم
دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیبست از عالم براندازم
قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل
بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم
بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد
تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم
غبار دل بود تا کی کهن ویرانهٔ دنیا
بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم
حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بروزنهٔ فال میزنیم
در سومنات عشق دم از حال میزنیم
کوتاه و ترند تار نگاه تغافل است
از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم
از لب گذشته است چو گل موج خون دل
بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم
جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد
سی پاره دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند   ازبس طپانچه بررخ اقبال می زنیم
این سایهٔ بلند ز سرو ریاض کیست   عمری درین هواست پروبال می زنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خودرا بقلب غمزهٔ قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم   ارزان به تیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان   ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دایم گرد هستی خود را بسیل اشک   ویرانه که بود بطوفان فروختیم
کالای زشت نیست پسند مبصران   آگاهی که بود بنسیان فروختیم
چیزیکه داشت سعی تهیدست در بساط   پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میکند   این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای مهر طبیبان که میدهد   ناسور داغ را بنمکدان فروختیم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو   خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود   مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
گرمی بحال سینهٔ ناپخته کار دل   ما این تنور سرد بطوفان فروختیم
کاسد شدست در همه بازار جنس ناز   ازبسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت   آخر بهیچ خاتم سلیمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بران سرم که غم تازه در کنار کشم   ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

بسی کشیدم از آسودگی خمار بست
سری بان مژه های جگر فشار کشم

زکوی عشق توان خاک ما بلب مالید
چه منت از کرم خلق روزگار کشم

بپاس تن ندهد اشتیاق روز افزون
اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده که پر از خون حسرتست حزین
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم
از خواب ناز دولت بیدار میکشم

تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل
مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم

یکچند میکنم گرو باده رخت خویش
تا چند بار جبه و دستار میکشم

بر دست حسن سادهٔ آزادگی دلم
هرچه ناز سبحه و زنار میکشم

بر دوش از خمار سرم بار میشود
تا پا ز آستانهٔ خمار میکشم

جائی که از چمن نبود میگسار را
دامان تر چو ابر بگلزار میکشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

بتن مشت استخوانی توشهٔ راه فنا دارم
یک انبان آرد با خود مرا در راه آسیا دارم

بر و سر بسته مکتوبی از آن مهر آشنا دارم
گل نشکفته در دامن باد صبا دارم

جهان سوای عالم گشته ام در شعبده بازیها
که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم

ثبات عهد گل بر دور چشم خنده ها دارد
بکف پیمانهٔ هم طالع رنگ حنا دارم

ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی
سرت گردم گدا این را ندارم چون هما دارم

بمن تکلیف محراب تو زاهد سرکشی گیرد
که نذر سجدهٔ در قبلهٔ آن نقش پا دارم

بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید
رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم
ندارم شکوه بگرد سرت گوشی بجرم کن
گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم
بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم
اگر اسلام راهی بود در ربطی با سر زلفش
ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم
خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر
رگ جانرا به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم
نهال طالعم روزی گل عشرت بسر می زد
که در خون ناوکت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
در کوی تو خاموشی از آنست شعارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را
کنج قفس امسال گذشتست بهارم
نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت
ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم
پیداست که خواهی بسر تربتم آمد
چون دل نطپید بی سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا همنفسم باش زمانی
شاید بصفا با تو دم چند برآرم

محویم حزین از دل چون آینهٔ خویش
افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته ام
خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام
از بس مرا بمشرب پروانه الفت ست
آتش بجای لاله بدستار بسته ام

خود را برایگان همه جا عرضه میکنم
بر خویش راه گرمی بازار بسته ام
شاید شبی نسیم سگلی ره غلط کند
چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته ام
آن یار دلنواز در آغوش خاطرست
راه نظر بدیدهٔ بیدار بسته ام
بی می لبم چو غنچه بگل وا نمی شود
عقد طرب بساغر سرشار بسته ام
بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند
پیوند درد با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین
از دست سبحه داده و زنار بسته ام

چند ز کلک و نامه خبر نهان فرستم
بتو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم
گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش
ز نیاز جبهه سایان بتو سرگران فرستم
نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم
دو سه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم
ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش
قدحی بپارسایان ز می مغان فرستم
بدر وزهٔ عشقبازی ز بلند همتیها
بذخیره سازیٔ دل غم جاودان فرستم
نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه
چه طرازم آتشے را که به نیستان فرستم
ادبم نمیگذارد پی عذر میگسارے
که بجا کبوس توبه لب می چکان فرستم
نه هم بجیب دل جا رگ و ریشهٔ هوس را
بعطیهٔ خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین
بشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم
این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم
یک سجدهٔ مستانه که سر جوش نیاز ست
از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود واصل جانان
این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم

شکل که سر از نافه دگر مشک بر آرد
گرتاری ازان طره بتاتار فرستیم

درعشق تو داغ خوشی افتاده بدستم
این لاله بآرایش دستار فرستیم

واپس نفرستیم تهیدست صبا را
ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

اموس چه ارزد که بهدیی ندهیمش
این خرقه پشمینه بخمار فرستیم

مد خسته گرفت ست سر تیر نگاهت
ما هم بامیدی دل افگار فرستیم

ا غوطه زند تلخی جان در شکرستان
پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

ز ذروه تقدیس بطور تن خاکی
ما موسی جان را پی دیدار فرستیم

ت مسئله از مذهب یکرنگی عشق ست
از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

ه ما را بنما تا همه از کار شویم
آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نکند باده گلرنگ خماری کمراست
ای خوش آنروز که مست از می دیدار شویم

از وضع جهان مرده دلی می آرد
مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

خوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم ÷

ورت پرست اینجا تماشای دگر دارم
درین آئینه ها آئینه سیمای دگر دارم

م باد احرام ره فقر و فنا بستن
بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم
نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگر دارم
حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری ز اشک طوفان زای خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم
غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم
بیارای دیده لعلی بادهٔ اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم
مرا آوارهٔ در ها نکرد از گوشهٔ عزلت
چه منتها که بر سر در جهان از پای خود دارم
حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریدهٔ در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم
سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم
در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم
بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم
من غنچه نیم نیستم از تست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پردهٔ پنهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بودم جای و گر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بر سر کویست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود بادهٔ سرجوشم و خود پیر مغانم

ود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

باد دامنی از خاک بردارد شهیدان را
قیامت جلوه افتادست تا شمشاد قباپوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

ند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان خونخوش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از دردصاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از ضعف ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوهٔ آن قامت و رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشئهٔ آن ساغر سرشار خرابم

تالی بجز آن دلبر سازنده نسازد
شد یاد که از ناز خریدار خرابم

هر زخمه که زد بر رگ جان و دلم آمد
از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم

موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب
گر من بتجلیگه دیدار خرابم

من والهٔ حسن تو تو در حیرت خویشی
از حال تو ای آینه رخسار خرابم

از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت
چون کشور سلطان ستمگار خرابم

با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش
چون بلبل شوریده بگلزار خرابم

زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان
از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم
سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم

یک ذره نیارند بجا حق نمک را
این قوم فرومایه که هستند عیالم

کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان
خردان چه بزرگی که نکردند بمالم

از تیره نفسهای حریفان بکسوفست
هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم
که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم

کلام من چه خارا تیغ را دندانه میسازد
نسازد کند کلک دخل حسودان خسته دیوانم

جدائیهای صورت بگسلاند ربط معنی را
بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم

چه غم دارد دماغ بوستانسان از پریشانی
چو از شیرازه بندد رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت پژوهان را فراغت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه در گرو ساغر لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم

گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان
بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم

ما که موریم مدد گر برسد از خسرو عشق
تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم

گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک
نوحه بر خویش ببانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشمم آستین بردار تا سیل دمان ریزم
جگر پرکالها از دیدهای خونفشان ریزم

شود سرسبزی نخل وفا روز وصال او
من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم

همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها
اگر نقد بهار از ابر دامان خزان ریزم

نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان
ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم

بعمر جاودانی پی برده ام از همت ساقی
شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که ز مقصد هر کشاکش
اگر ته جرعه بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم
خموشی صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم

نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش
دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم

سر خجلت به پیش افگنده ام از کردهای خود
به بیکاری سر آرم عمر را تا فرصتی دارم

نه جا ز اوصل و نخواهی نه دل را قوت آهی / من حسرت نصیب از زندگانی همتی دارم
بتن دارم تب گرمی طلب دارم دم سردی / مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم
نباشد بهتر از می در کف دریا دلان چیزی / بزاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم
نمی یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را / بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسا برنمیدارم / شرار آسا سر از بالین خارا برنمیدارم
مرا تکلیف معموری کند خضر و نمیداند / که آسان دست از دامان صحرا برنمیدارم
ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا / گران خوابم بمحشر هم سر از جا برنمیدارم
کباب طاقتم کز همنشینان مانده ام تنها / سپند از بزم آتش رفت و من پا برنمیدارم
بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید / اگر در آستین خرقه مینا برنمیدارم
وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد / تجرد مشربم بار تمنا برنمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکباری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا برنمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم / غرور مستی آن حسن طنازست میدانم
چه حد دارم که نام پنجهٔ مژگان او گیرم / تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم
نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل / که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم
کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن / که تار سبحه ات ابریشم سازست میدانم
بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید / که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان خال تو کی در سبزهٔ خط میتواند شد
اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک پرسش واشد
فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل با آب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم
جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

اش لله گل کند بوی شکایت از لبم
ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند
راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

بنجلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل
نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

ارزوی جنبت از کوی تو ما را ره نزد
در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدرها ما بخود تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم
غم جان نیست جانان می پرستم

ز دیر هستی من گرد برخاست
همان آن نامسلمان می پرستم

چنانم والهٔ آن شعلهٔ طور
که آتشگاه گبران می پرستم

برآمد گرچه از پروانه ام دود
هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاک گریبان می پرستم

چنانم هیچ و از شهد شهادت
که زهرآلوده پیکان می پرستم

زمین گیر فنا شد دانهٔ من
هنوز آن برق جولان می پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن کاکل پریشان می پرستم

جنون کرد استخوانم سرمه تا
همان چشم غزالان می پرستم

بگلبانگ پریشان داده ام دل
خروش عندلیبان می پرستم
برهمن سرد شد ز آتش پرستی
همان رخسار خوبان می پرستم
محبت را من آن دیوانه پیرم
که بازیگاه طفلان می پرستم
عبث زاهد میارا بزم تقوی
که طرز می پرستان می پرستم
کجا پروانه با گلبن کند خو
سر این آتش عذاران می پرستم
مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست
که چغدم ملک ویران می پرستم
نگردد دیده ام آلودهٔ خواب
که صبح پاکدامان می پرستم
درون جان ندارم غیر جانان
من آن جانم که جانان می پرستم
براه انتظارش دیده شد خون
هنوز آن سست پیمان می پرستم
بچشمم در نمی آید صف حور
من آن صف های مژگان می پرستم
خلد خارم بدل از مخمل گل
تماش گلعذاران می پرستم
ز خویش و آشنا بیگانه را
برغم خود پرستان می پرستم
سخن از خاطرم یک عقده نگشود
اشارات خموشان می پرستم
حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگداز آموزم
تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم
لبم از ناله بپرسید که خاموش چراست
بدل تنگ نگهداری راز آموزم
برخش راه نظر اشک روانم نگذاشت
چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم
لحظهٔ رخصت نازی بپریزاد خیال
طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم بآن بنده نواز آموزم

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکر

اگر همت ز من میخواست ولهای سحر خیزان
دم گرمی بکار آه بی تاثیر میکرد

دلی زاندیشه فارغ داشتم در می پرستیها
بیک ساغر علاج عقل پر تدبیر میکرد

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکرد

دل عاشق سخن میشد اگر یکره دچار من
حکایتها ازان مژگان خوش تقریر میکرد

بیاد زلف مشکینش من شوریده سر شبها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکرد

حزین گر میکشودم پرده از کار رحم و جابش
زدل دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
للّه الحمد که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که ازان چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که ازان طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار غم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

لب بعرض شکوه خامش نه ز بیم غیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فرو شد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن نهم برون دل پای
قدمی بنقطه برجا قدمی بسیر دارم
دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد
نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فراز و ز حزین نسیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم
بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم
چنین کز چشم لیلی پرده بردار و ز داغ دل
بصحرا میفتد گنجینهٔ رازی که من دارم
توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری
نمی آید بگوشش از ضعف آوازی که من دارم
شرر بر هستی پا در رکابم خنده ها دارد
رود دست و بغل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد جنت آبادی که من دارم
گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم
خروشم من صفیر بلبل تصویر را ماند
نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم
مبادا هیچ صیدی بستهٔ دام فراموشی
بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم
شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق
گداز شیشهٔ دل را پریزادی که من دارم
بخاک کشتگان از جلوه افگندست آشوبی
قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم
خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری
هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم
بجای رشته دارد تار زنار برهمن را
درین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم
بحسرت میکشد در کام من خونابهٔ دل را
چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم
نمک پروردهٔ عشقم حلاوت سنج رسوائی
گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم
از زهر چشم روغن بادام میکشم
در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یک ساله در میانه چو گل جام میکشم
در موج خیز عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشم
از طائر مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکشم
در چشم روز نم نخلیدست پرتوی
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم
ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو+
صد رنگ خاری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

بیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم
لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم
دل بوده است محفل شمع طراز ما
خود را عبث بکعبه و بتخانه سوختیم
یک شعله برق خرمن دلها بود ولی
ماگر بتر ز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز مصرع [illegible] دیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم
برخاست از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم
وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

ای روزگار عیش و تمکنت را اثر کجاست
چون شمع من بماتم و شور تو سوختم

با خاکسار خود همه تازی و سرکشی
ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی
اے ساقی بلا ز غرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین
خورشید من ز آتش دورِ تو سوختم

سحر آهم خروشان بود و ناهم شیون افگن هم
دل شوریده می نالید و ناقوس برهمن هم

بچشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن
سرشک از دیده می بارید با من ابر بهمن هم

تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را
که چشمے میتوانم آب داد از دود گلخن هم

شب و روز دگر میباید چو زلف و رخسارش
شب تاریک در یادش گذشت و سحر روشن هم

بمحشر میبرم سرمایه زهرآلود پیکانے
که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم

بن هر لخت سنگ از خموش نشینان میدهد یادے
پریشان سایه‌هاے بید در دامان گلشن هم

محالست اینکه از افسانه با خواب آشنا دارد
پر است از دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشها داریم هر جا خوش کنی نشیمن
دل خالی ز نخچیر و دیده باکینه و دامن هم

غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی ها
نیفشاندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیها
پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی
نیم خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن
از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن

پنهان کرشمه ایست ز آه شرر فشان
کونین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی
تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن
آتش زلال چشمه حیوان عاشق ست
پایندگیست در غم جانانه سوختن
گرمی نماند در دل پروانه مشربان
باید چو چشم لاله غریبانه سوختن
تا غیر طبع و خوی شراب محبت است
از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن
باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین
تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن
بی مهریست شیوه آن شمع آشنا
بایدم بآتش بیگانه سوختن
زنار بندگی بمیان پیش زلف تو
باید ز رشک محرمی شانه سوختن
زد ساغر وصال تو آتش به هستیم
خوش مردنیست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن
دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن
آغوش دایه بود مرا کام اژدها
در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن
تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار
دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن
دستی ز همرهان نبود زیر بار ما
آورده ایم زور ببازوی خویشتن
در موج خیز دهر ز طوفان حادثات
چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن
این جرعهای زهر که پیمود روزگار
شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن
دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد
چون تیغ تر بود نم از جوی خویشتن
نبود نظر بسرمه مردم سیه مرا
چشم منست و خاک سر کوی خویشتن

در پنجه غمی که فشارد گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین
داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
تا صبح حشر پرده نشین ست همچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین
ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق
خنجر بدست دار و حاشا در آستین
منت خدای را که درین خشک سال دهر
دارد کفم ز آبله دریا در آستین
روشن چراغ مسجد و میخانه از من ست
در دست سبحه دارم و مینا در آستین
تا داده اند خرقهٔ تقوی ز مشربم
بر دست شیشه در بغلم یا در آستین
دارند عالمی چو حزین نیاز مند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نموده جلوه‌ای شیرین شمائل در خیال من
حنای پای گلگونت شود خون حلال من
گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو
نداری طاقت بار دل نازک نهال من
باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من
ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد
هلاک خوبیت ای بیدادگر رحمی بحال من
تنم دل شد دل من جان نیازم همت ساقی
بیک پیمانهٔ می جام جم کردی سفال من
نمی یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی
نمی گردد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من
حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

چشمت از ناز نه بسته ست در راز بمن
رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن
مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد یار
چون خریدی مده ای شوخ مرا باز بمن

سرنوشت دلم از داغ سودا پیداست
روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن
شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست
تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن
نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا
اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن

با دای سخنم گوش نگهدار حزین
چشم جادو نگه آموخته اعجاز بمن

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن
درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن
بجورم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم
برنگم بین ز عشق سکه بر زر را تماشا کن
تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را
تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن
ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن
ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کن
مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی
قفس از نالهٔ من سوخت مجمر را تماشا کن
بوجد آورده دل را شور آه آتش آلودم
ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن
حریف کاوش مژگان خونریزش نه زاهد
بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن
بچشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید
باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن
بگستر داز کرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن
سموم نالهٔ آتش نفس دارد پریشانم
غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن
بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها
بچشمی در نیامد صید لاغر را تماشا کن
ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد
مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن
درین بزم از نواسنجان چو مینا پنبه در گوشم
چو خم مطرب شو و بنشین و غرغر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس کردست نادانی

دم از انفاس عیسی میزند خم را تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن
بگذار دلق دست و لب ساغر شراب کن

مطرب گفت ز دامن مطلب چه اسباد
دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش دوران کند خراب
ساقی مرا بکید و ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو بگلزار سر زند
بشکن بطرهٔ تاب و بسنبل عتاب کن

گر بگذرد ز تو نفسی در هوای دوست
ایدل ز عمر خویش همانرا حساب کن

نقشت اگر درست نشیند درین کتاب
آنرا خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده می در ایاغ کن
شوریدهٔ غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یک نگه گرم بر فروز
روغن ز خون شعله مرا در چراغ کن

شمع توام مباد گل خنثیم کنند
آن جبهه کش بناز تو کردیم داغ کن

یک برق جلوه زن بسیهی خانهٔ دلم
در چشم اشک را گهر شب چراغ کن

گلزار داغ خرم و زخم شگفته روست
یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن

وا پس ترست هر که نهد پی شمرده تر
ای خضر راه گمشدگانرا سراغ کن

کیفیتی ست نالهٔ زار ترا حزین
زین خونچکان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن
شاخ خزان رسیدهٔ خود را بهار کن

از کار دل بعشق گره باز میشود
این دانهٔ سپند بآتش نثار کن

مگذار رزق خاک شود مشت خون من
ای شوخ سرگران کف پای نگار کن

بیطاقتی کمال و هر کار عشق را
اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبیست خاک را
ته جرعه بکار من خاکسار کن

دیوانه را ز بند شکوه دگر بود
دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن

همچون سبو بجرعه میم در گلو مریز
میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن
در دامن نسیم سحر مشکناب کن

تنها ز باده رنج خمارت نمیرود
یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهے اگر کشاد دل کاربستگان
اول گره کشائی بند نقاب کن

زاهد غرور تقویت از سر نمیرود
مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود دلت
سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

پا را بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زهرما با مے گلفام چه خواهد بودن
آبروے خرد خام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی
انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی ست کریم
خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطے که زند موج عطا گوهر فیض
آرزوے من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن
باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون
صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق گام نخست است
از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبحه گیرم بر کف که ننگ است
آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است
از خویش رفتن بیخود نشستن

زخون دیده باشد باده از اشک غم آشامان
به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان
بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی
سرم را پیش از این مپسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرط است ابر دیدهٔ عاشق
مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود
نمیدانی دل رسوائی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد
بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن
امشب عجب هنگامهٔ در انجمن خواهد شدن
گاهی در آن زلف دوتا افتاده گه در دست و پا
یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن
زینسان که هست از هر گذر وحشی غزالم جلوه گر
دامان صحرای نظر وحشت ختن خواهد شدن
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
امشب حریر شعله را خواهد قباد آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

[illegible] ان اگر آسان کند شور جنون [illegible] ها
هر خار این وادی بن سرو و سمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این سم نورد دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین پر رخنه از سوز جگر خواهد شدن
نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود
هر قدر چاکی ست در کار جگر خواهد شدن
رنگ غماز ست دل نالان و مژگان خونفشان
عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان
رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین
شیشه را نبود بر [illegible] بهتر ازین
طرفه دستی ست غمت را بخراش جگرم
تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت
چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ آئینه صفا تابتر ست
یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم
بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند
نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن
کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

جز گدای تو مرا دست نیاز ست بلند
چه بر آید ز کف همچو منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دل‌آرا بین
بکش بر چشم خواب آلوده دست آن چشم شهلا بین
بر آ یکشب ز منزل ما و مشتاقان تماشا کن
پریشان یکجهان شوریده و یک شهر شیدا بین
بدشت سینه‌ام گشتی بزن دیر مغان بنگر
بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین
گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین
برنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن
درین گلگشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین
نمی سوزد دلم بر حال دل مستی تماشا کن
نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین
نظر بر کشتگانش نیست چشم مست رهزن گر
خبر از خستگانش نیست حسن بیجابا بین
غمش در ره بهر سر کوی بخون غلطیده وا دارد
خبر از حسن بی پروا ندارد یار بی پروا بین
ز بیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا بین
اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابرست ساقی باده در شیشه کن
قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن
مشت گل با قید دل بی عشق زاهد در بغل
دل اگر می بایدت بیدرد و عاشق پیشه کن
خوش مشرب باش یکسان جوش زن با خار و گل
نخل خوش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن
شاهدی میرسد آگاه گردان هوشش آ
نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن
دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون دلت دادند سنگر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین
گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین
رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند
ظالم چسان سر آرم بی غمگسار چندین

یارب چه حالتست این کاو دل نبود و عشقست
جان ناشکیب چندان دل بیقرار چندین
هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست
اخلاص جان سپاران نامد بکار چندین
پروای دل نداری کس در غمت چه سازد
زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین
گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم
شوریدگی نیارد بوی بهار چندین
خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم حسب المرام گردان
بی می زلال کوثر زهرست در روانها
تلخست کام جانها عیشی بکام گردان
مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد
از می هلال ساغر ماه تمام گردان
در روی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخسار بوالهوس را سجاده فام گردان
بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطهٔ جام دار السلام گردان
در مشرب فتوت می را حلال کردی
در مذهب مروت غم را حرام گردان
یک جرعه می رساند از فرش تا بعرشم
خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان
کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست
دل را بکرمست می بیت الحرام گردان
رندی رسیتیم را شاهد پرستیم را
مشهور خاص کردی معلوم عام گردان
با جان سخت عاشق گر کار دار خواهی
تیغ جگر شگافی از غمزه وام گردان
در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم
گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان
در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم
وحشی نگاه خود را یک لحظه رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح کردی
تاریک روز ما را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوی از مصر حسن شادند
پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان
خون حزین بسمل از غمزه ریزه دادار
در محشر قیامت فرخنده نام گردان

قطعه

بی تو چسان بسر برد جان امیدوار من
ای بت دلفریب من صبر من و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من
باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من و امان من
عین من و عیان من سر من و آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان
تلخی تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من
دل ز خم و سبوی تو مست بهای و هوی تو
مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من
سرور سرفراز من مایهٔ سوز و ساز من
دلبر دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من
لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من
دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو
مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که شمع سان تنم مایهٔ اشک و آه بود
آمد و کرد پرسشم هوش ربا نگار من
گفت بگو چگونه در غم من حزین من
بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من
گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره برد اختیار من
بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خار من
شکوه بحر را در قطره گنجائی نمیباشد
نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد
ز لعلش نمکها را فشانده گویا گلعذار من

به از جرم محبت نیست جرمی شعله بازان را
بجز در دست و تیغی سرخ کی نبود نگار من
بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو
بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من
نگاهت در کمین اردو گرامین از خونین دل
کمان ناز در زه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر میبود زلفش رغبت شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من
گل کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاک بشارت که میدمد
صبح قیامت از نفس بیقرار من
پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق
منقار بلبل است نی رعشه دار من
روز حساب میرسد ای زلف کج حساب
آشفته تر ازین مکن روزگار من
مژگان ز گریه ریخت و گر نه درین بهار
میریخت پاره جگری در کنار من
شکرت چگونه ای مژه های دراز دست
نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمری گذشت و نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز روشنی بقا دارد دل روشن ضمیر من
زند پهلو به آب زندگی موج خمیر من
کهن تاریخ عشقم که با داود مدتها
زبور ناله می سنجید کلک خوش صریر من
نخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را
زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من
شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را
سلیمان را نیاید در نظر مور حقیر من
ز نم دامان مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا
سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من
در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را
نمک پرورده شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنت را
غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را
سبوی بادهٔ کهنه ست پیر دستگیر من

بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را
خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه دزدیده میدزدم نظر دوخته می‌پوشم
بسنگ از سخت جانی آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من
تن در نمیدهد بکشاکش کمان من

افسرده دل ترا زدیم اما توان نمود
سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من

هرچند در خرابی من اضطراب داشت
بر شاخ گل نبود گران آشیان من

در ناشنیدن سخن خلق نشاءهاست
گوش گران من شده رطل گران من

آیینه غرض جوهر خود تا بکی دهد
چون تیغ از غلاف برآ دلستان من

باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم
مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چه کرد غم با دل من
رسوا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی
تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا
خارا دل تو مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد وگرست
از کس ندارد پروا دل من

کرده ست جانان در جان تجلی
در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم برد یاد تو تنگی
در خانه دارد صحرا دل من

روز نزول وحشت دشت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونه بهارست خوناب دیده من
گل زد ز خون گریبان شد رنگ پریده من

حیرت که نگاهم آیینه دار لیلی ست
مجنون وادی دوست پیش رسیده من

عشق تو می دهد گلگشت خاطرم را
سرو چمن طرازست آه کشیده من

تو در جفا حریصی من در وفا تمامم
زیبد بدامن تو خون چکیده من

پروانه ناتوانی غیر از طپیدنی نیست
دام و قفس نخواهد بال بریده من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده ها سفیدست صبح دمیده من

ز خویشم بیخبر هست تجلی نمیدانی تماشای من
بآب خویش پیچید و چو گرداب سیمای من

بمعراجی رسانیدست سرو همت سرافرازیها
که ترسم کوته افتد طره آه رسای من

نمیدانم بدامن کیستم لیک اینقدر دانم
که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من

به از کثرت نباشد محملی راه وحدت را
نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید شاهد مقصود آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذار است سودای دماغ من
نمک پرورده شور بهار است داغ من

دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل
که نازکتر بود از پرده های گل دماغ من

کند سر دو عالم را ز مستی نقل محفلها
کنی در ساغر جمشید اگر درد ایاغ من

من بیحاصل ازین دور گرد محفل خویشم
نفس چون شیشهٔ بشکسته سوزان در سراغ من

چو شمع از جانگدازی نیستم محفل فروز بها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من
در بزم غنچه‌ام که ندارد بهای من

کوی نه آسمان سرپا خوردهٔ من است
روی فلک کبود شد از پشت پای من

آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست
در سرمه چون نگاه نخوابد صدای من

سیارگان پی سپر کاروان شوق
ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش
از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو
تنها نشسته‌ئی تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من
اندوه تو شادمانی من

پیرایهٔ داغ تست چون شمع
سرمایهٔ زندگانی من

عنقا که شنیدهٔ ز افواه
نامیست ز بی نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت
با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان
از همت سخت جانی من

آهن موم است از تب گرم
در پنجهٔ ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمهٔ باستانی من

که [illegible] بیداد من   چه بیگانه شد آشنا نام من
که چون با حریفان چو می باده‌ام   بسنگ جفا بشکنی جام من
بکام آیدت چون رگ تلخ می   بیاد آوری تلخی کام من
تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد   پریدست از گوشهٔ بام من
نه دل مانده بر جا نه لخت جگر   جگرپارهٔ من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر   رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین
چه می‌پرسی از صبر و آرام من

تا دیده‌ام آن طرهٔ طرار پریشان   خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ   امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق   گل را نکند هیچ کسی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم   چون طرهٔ بیدست بگلزار پریشان
خوش صحبت جاهیست میان دل و زلفت   بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز نی و مطرب و ساقی   یارب نشود ابر هوادار پریشان
رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم   کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعست بلطفت همه سامان محبت   داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی همت مکش نازی مکن   بچشمهٔ مژگان من ای پری نازی مکن

شاید گزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم دل ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن
در عشق خونبها خورده ام رنگی به رخ آورده ام رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن
شاید بسر وقتت رسد نغزیدن مستانهٔ ای عقل عالی منزلت بیهوده خودداری مکن
فرداست کافتد بخجلت بر روی کار ای حق پرست امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن
یکبار در جولان ببین آن قامت ناز آفرین ناز خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن
بگذار یار و شندلان آن صفحهٔ رخساره را ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن
از اول این جور و جفا خود بر سر آورده مرا ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن
شد در کمین گاهت فدا سامان رند و پارسا از دل تهی شد شیشه ها ای طره طراری مکن
نتوان بگیتی متصل برکین عالم بست دل ای غمزه خونریزی بهل ای عشوه خونخواری مکن
گر تر نگردی خنجرت سعیی که تا مژگان رسی ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

جائیکه گردد در جهان کلک حزین عنبر فشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

ز رخ چون آتش موسی شوی سینه سینا کن لبت را چون دم عیسی ست این دل مرده احیا کن
چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی ز شهر آواره ام چون لیلی مجنون صحرا کن
فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه ات گردم ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن
گرو در دیده ام گردید طوفان سرشک از غم عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن
حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد بهم آور دل دریا نهٔ ای خس مدارا کن
چو مرد دین نهٔ با نفس کافر بر نمی آئی سکندر نیستی اندیشه از نبردی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن واکن

شمع را شعلهٔ مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان مشتعل آید بیرون
در جهان چند بآئینهٔ سکندر نازد
چه تماشاست که از پردهٔ دل آید بیرون
چشم نظارگیان لائق دیدار تو نیست
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون
در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون
دل خون گشته شود گر بمثل رنگ حنا
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون
زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
این گهر نیست که نشمرده بخاک افشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون
سینه صیقل گری از پاس دمش باید کرد
صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون

تن خاکی بر جوهر طلسمی ست حزین
خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون

روئی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین
دست غمی که بر زده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین
مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین
احسان اشک و دولت مژگان زیاده باد
لخت جگر نبود بدامانم اینچنین
بر لب رسیده جان و نیامد بپرسشم
جان آنچنان ترحسه تنانم اینچنین
در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین
چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین
تار نفس کشیده به پرکالهٔ دل ست
هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین

بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود
دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین
مصر جهان بیوسف من چاه محنت است
زندانی وفای عزیزانم اینچنین
بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
از توبهٔ شراب پشیمانم اینچنین
از روی یار طوطی ما شد شکر شکن
آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین
عشق افگنده مرا از نظر یار چنین
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین
ای که زد بر رگ جان زخمهٔ کاری نگهت
آه من میکند آخر بدلت کار چنین
سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین
بچه امید قرار دل مهجور دهم
خصمے بخت چنان دوستی یار چنین
نگهے سر زده از چشم تو کاشوب دلست
هیچ مستے نرود از در خمار چنین
دود آهم بسر کوی تو منزل دارد
ابر گستاخ نبود است بگلزار چنین
طرفه فیضیست خط طرف بناگوش ترا
یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین
گر وزد باد بزلف تو دلم میلرزد
هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل از بخت حزین از مژهٔ خامه گفت
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

ناملات خواندم و می بایدم افغان کردن
قطرهٔ چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد   در دلت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن
زدهٔ طعنه بحالم که چرا صبرت نیست   هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن
گفتهٔ پیر شدی دل ز جوانان برگیر   کافر عشق محالست مسلمان کردن
دادهٔ بیم من از غمزه که خونت هدرست   نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن
دادهٔ پند که باید ز کسان راز نهفت   غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
گفتهٔ در غم ما ترک مراد خود کن   تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن
کردهٔ منع که دیدار پرستی کفرست   عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
گفتهٔ شمع صفت سوز مرا سودی نیست   سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن
گفتهٔ وصل محالست تمنا چه کنی   چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن
کردهٔ امر که دامان ورع پاک بشوی   از جگر خون شدنم از قطره طوفان کردن
گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان   گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن
تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب   من و جان در سر آن سرو خرامان کردن
من بخونین جگری جان و دل از کف دادن   تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن   بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن
سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن   نگه نیاز مندی بغرور ناز کردن
بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما   بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن
نگهی بود که صحبت بتو اتفاقم افتد   من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ز تو پرستشی و از من بی شکر این نوازش
سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن
دل و دین فدای طورت بکدام مذهب این
می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن
نبود بهار و دی را بر خار خشک فرقی
دم عیش را ندانم ز غم امتیاز کردن
همه فخر راست لیکن ز تو شهسوار حیفست
پی صید صعوهٔ دل مژه شاهباز کردن
به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم
گله از جفای هجران بتو دلنواز کردن
تو بشام تیره خط رخ مه تا نهفتی
شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن
بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او ببر کشیدن در دل فراز کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن
بعالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن
نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران
درین غم طرهٔ آهی پریشان میتوان کردن
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
کمند نالهٔ بیدرد بیجان میتوان کردن
چمن هر چند دلگیرست بی آن گلعذار اما
ترنم گونهٔ با عندلیبان میتوان کردن
ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک را اندر گریبان میتوان کردن

محبت بر تر آمد از چه و چون
تعالی العشق عن نعت یقولون
نیاز من بود در خورد نازت
که خواهد حسن لیلی عشق مجنون
خجالت میدهد از نونهالان
مرا چون بید مجنون بخت وارون
من و تو هر دو گریانیم ای ابر
چه در کوه و چه در دریا چه هامون

ولیک از من نبینی فرقت با تو
تو آب از دیده میباری من خون
دو دیده از جوش غم اشک من و یار
بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیک از چهره تابش گشت گلرنگ
مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شبخون

ای طلعت سیمین بران آئینه رخسار تو
صبح بناگوش بتان یک پرتو انوار تو
شد ملک دلها سر بسر از طره ات زیر و زبر
گبر و مسلمان خبر و سر در حلقهٔ زنار تو
شبهای هجران شمهٔ از بخت ظلمت زای من
صبح قیامت لمعهٔ از پرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بود حال دل بیگانگان
باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو
ای شمع بزم افروز من جان منظر زیبائیت
ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو
اشک دمادم ژاله از دامن صحرای من
برق تجلی لالهٔ از سینهٔ کهسار تو
با من توئی شب تا سحر من مست خواب و بیخبر
خوش آنکه می آرد بسر با دولت بیدار تو
نقد دل اهل وفا انجاست قلب ناروا
نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان
هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان
عمریست می بندم میان با رشتهٔ زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند
عاشق چسان سودا کند با طرهٔ طرار تو
گلگشت کویت چون بود یارب که می آید مرا
خوشتر ز مژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پریدنست چو شبنم زروی تو
خون اشک میشود برگ گل زبوی تو
باید بسینه نیشتر ناله بشکنم
نازک ترست از دل عشاق خوی تو
یک صبح سینه چاک گذشتی زگلستان
گل پاره کرده است گریبان ببوی تو
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب
ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو
خلقی بهم نشان مه عید میدهند
انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو
از چشم شور خود کندش مشک روزگار
خونی که میکشد بدل نافه موی تو

ترشد زابر کلک تو مغز خرد حزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
عالم خراب چشم و چشم خراب تو
هشیاریم غنوده بالین بیخودیست
هوش از سرم برد نگه مشکناب تو
چون آمدی بکلبهٔ ما روز کن شبی
اینک دلم کباب تو خونم شراب تو
کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مرا
آیا کدام شد ورق انتخاب تو
مشکین خطی بساغر سعدی فگندهٔ
آیا چه بود در قدح این مشکناب تو
البرز غم بود دل و این طرفه معجزیست
کز شیشهٔ شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زده گیتی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو
آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو
محو سبکعنان قرهٔ کافرت شوم
رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو
باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع
دلها بدام طرهٔ عنبر فشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم
هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو برد قرار از دل حزین
این بود جوشش فتنهٔ آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر
غم نیست جان اگر برود در رهٔ فنا
افسانه ساز نرگس مست که بودهٔ

آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
افزون بود ز حوصلهٔ سینه راز تو
بادا دور از عمر غم جانگداز تو
مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو
قدح پیمای میدارم نه خونست اینکه می بارم
چه فیضست این تعالی الله که در دریایی گم شد
ز چشم دیدهٔ خورشید محشر خیره میگردد

نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو
می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو
سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
چو خوابم شد شب خون خوردهٔ خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت
نگنجد خیال دیگرے در سینهٔ تنگم
بگو کز سعے ناخن بر کنم بنیاد هستی را

بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو
نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
گر از جان کندن فرهاد شیر نیست کام تو

ندانستم بمهری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه ز من ناوک مژگان از تو
سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

گر دو روزی که قضا شادی و غم را قسمت
چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو

گبر دیرینۂ عشقم بحرم کارم نیست
دارم آتشکده در دل سوزان از تو

سر و سامان نثار تو کدامست مرا
در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

بویت از غنچۂ پنهان ندمیدست ولی
شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق
سینۂ چاک ز من عشوۂ پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خروشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

با من جان جهانم تنه نا ها یا هو
مظهر آیت شانم تنه نا ها یا هو

سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد
همه در رقص روانم تنه نا ها یا هو

چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم
همه بینم همه دانم تنه نا ها یا هو

مست سودای تو جانم تنه نا تنه نا
محو نام تو زبانم تنه نا ها یا هو

پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت
جمله پیدا و نهانم تنه نا ها یا هو

ساغر میکدۂ عشق خرد پرواز ست
مست و دیوانه از آنم تنه نا ها یا هو

منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت
فارغ از سود و زیانم تنه نا ها یا هو

نرگس عشوه گر مغبچه ساغر داد
در خرابات مغانم تنه نا ها یا هو

هر کجا می نگرم جانب هر کس بینم
بجمالش نگرانم تنه نا ها یا هو

هر طرف میکشدم جلوهٔ مستانهٔ او
رفته از دست عنانم تنه نا ها یا هو

آنچنان محو لقا گشته ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تنه نا ها یا هو

کسی داند که هر تیغش بدیوان میزند پهلو
که این مطلع بآن حسن لبامان میزند پهلو
شب هجران سفید از گریه شد گر دیده خنداز
که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو
خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم
که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو
بشهد آمیخت زهر آغشته کام من نمو شنامش
عناب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو
بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم
کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو
کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میدانم
که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو
قیامت خاست چون بند قبای ناز وا کردی
بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو
بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد
بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم روشنی جان به نیم جو
آئینه در ولایت کوران به نیم جو
عالم بدستگاه قناعت نمیرسد
در چشم مور ملک سلیمان به نیم جو
در دیده که جلوه کند کبریای عشق
این طمطراق عالم امکان به نیم جو
جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار
دلق گدا بحضرت شاهان به نیم جو
چه بود سراب هر که بگذشتن از دو کون
در پیش پای همت مردان به نیم جو
در کشوری که حکم بزور شکستگی ست
گرز گران رستم دستان به نیم جو

زاهد [illegible] جام و [illegible] خشک را
اینجا به [illegible] باده پرستان نمی خرند

یک روز یوسفم کنعانیان نشناخت
در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در رهت بفدای سر تو باد
در کیش عاشقان سر و سامان به نیم جو

ما را متاع لایق بازار عشق نیست
آنجا دل و دو عالم اسیران به نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودم
سر در قمارخانهٔ رندان به نیم جو

زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باک
خورشید پیش چهرهٔ طبعان به نیم جو

دارم حزین بهر نگین ملک فقر را
ایران به نیم جست و توران به نیم جو

جان را سپند ساز و بآتش نثار شو
یا دل بشرار عشق ده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطرهٔ خود را عنان مده
سر را بجیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز
زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه نخل تو وا رهد
در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

سرگشته جمع به عشق و سرکشی
خواهی که با عشق کشتی بردبار شو

آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا
ای دیده موج خون زن و ای دل فگار شو

بر سواد نقطهٔ دل کرده حزین
بنشین و قطب دایرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو
از بیخودی بشکرم وز روزگار هر دو

گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو
گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرمی نکرده ما تا کی عتاب دارد
یک سو کنیم اکنون ما ایم و یار هر دو

از سرکشی نکردی یکبار رنجه پا را
تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو
آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی
ای تن ترا گر قسمت باد و بهار هر دو
کشتی شکستگانیم در ورطه‌ای که دارد
طوفان بیقراری بحر و کنار هر دو
زینسان که از تغافل گوش گلست سنگین
یک پرده بیشتر آید زاغ و هزار هر دو
از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید
دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می مغانه‌ات کو
جان داروی جاودانه‌ات کو
گیریم که نیم سزای احسان
بخشایش بی بهانه‌ات کو
ما را سر تاج خسروی نیست
پای خم خسروانه‌ات کو
شب را بامید صبح کردیم
صبح است می شبانه‌ات کو
شاهیم بتشنه کامی اما
ناموس شرابخانه‌ات کو
زاهد می عشق خام سوز است
مسواک و عصا و شانه‌ات کو
دامی از ریش کرده پهن
تسبیح هزار دانه‌ات کو
در دیر خوش آتشی بلند است
دراعهٔ صوفیانه‌ات کو
نی را اثر عصای موسی است
سالوس جاودانه‌ات کو
افسانهٔ داغ طفلان سازست
مطرب چنگ و چغانه‌ات کو
افسرده قیل و قال علم
نالیدن عاشقانه‌ات کو
تا چند بزیر چرخ باشیم
ای آتش دل زبانه‌ات کو

می بازم بهیچ خود را
ای عشق قمارخانه ات کو
بی برگیها بهار کردست
ای مرغ قفس ترانه ات کو
تاراج گر خزان بگل زد
خار و خس آشیانه ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو
گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای عشق دست دل از کار برده است
دستی که واکند گره از زلف یار کو
عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست
آئینه است عالمی آئینه دار کو
مست گذاره است درین بزم هر که هست
در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه دار
بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یک نغمه که از دل عشاق غم برد
در پرده مخالف بلبل و هزار کو
یک گرم رو که شعله بخار و خس زند
از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزار چو فرهاد دیده است
افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یک سرگذشته زخراباتیان عشق
تا پا زند بدولت ناپایدار کو
ساقی کف زمانه پرست از عطای تو
ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را زند بر کنار کو

من نه حریف باده ام طاقت انتظار کو
تا با اجل سپارمش جان امیدوار کو
میروی ای صبا اگر ز سر کوی یار من
بوئی ازان چمن چه شد برگی ازان بهار کو

ساقی سرگران من وحشت مرا غفلت
تلخی عیش تا بچند بادهٔ خوشگوار کو

خوش در توبه میزند ناصح بیخبر ولی
اشک ندامت از کجا همت اختیار کو

در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده‌ام
تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو

شکر که در حساب هم فارغم از تلافیت
دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ زرد من بادهٔ لعلیاست حزین
نیست ولی که خون کنم دیدهٔ اشکبار کو

جز درد تو در میان جهان کو
جز مغز غمت در استخوان کو

از شکوه و شکایتت خموشم
گیرم سخنوری سخن زبان کو

انجم پی کین ما صف آراست
ای ناله درد خویش کو بیان کو

دل را دم واعظان سیه کرد
صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم
دستی ز دو آستین فشان کو

قرنیست که زار و داد خواهم
شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل حزین ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده
خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهرهٔ زیبا نگار را
مستانه باز بر سر انظار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
یوسف بشیوه‌ای خریدار آمده

از چشم خویش تا نگرد روی خویش را
گردیده دیده صاحب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی رند آستین فشان
مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را / فارغ ز قید سبحه و زنار آمده
گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار / گاهی به طرز بر سر انکار آمده
گه آتش چمن شده گه شمع انجمن / هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار و غلط مبین / آن یار بین بکسوت اغیار آمده
ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار / گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده
یارست یار کز لب همچون زلال خویش / در کام تشنه قلزم ذخار آمده
یارست یار کز دل مسکین نواز خویش / در دامن صدف در شهوار آمده
یارست یار نگه دلفریب خویش / آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال / یک جلوه است مختلف آثار آمده
عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست / یک نفحه زان شمیم تتار آمده
سنبل بتاب و لاله سیه مست و گل بناز / یک جلوه زان جمال بگلزار آمده
در گوش دل گدای خرابات عشق را / انی انا الله از در و دیوار آمده
آن جلوه که کوه نیاورد تاب او / در طور عشق سالک اطوار آمده
عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست / از بو الحسن بحضرت عطار آمده
از فیض دستگیر دل شوریده حزین / بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

قطعه

سوی محراب شدم لب می ناب آلوده / در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل شکسته و خراب از اثر بادهٔ دوش / بی صفا میشود آئینهٔ آب آلوده

چنین ملال شنودم سر طامات و حدیث
همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگردید و رسید
از پیم ساقی مست ز شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من
عرق شرم گلشن را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون
ابروی تلخ پرکینم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خرابات نشینان نامد
که در و دامن شیخت چو شراب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا
نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بیحجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

خوش تلخ عتاب آمده حرف بجا چه
نوشین لبت اغیار مکیدند بجا چه

منت چه گذاری تو بما چشم حریفان
مست دگرانی مزن از شعبده ها چه

خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمائی
چشم تو بزد و تیغ کرشمه قرا چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری چیست
من دانم و دلدار رقیبان بنوا چه

زان شب رو طرار گرفتم خبر دل
پیچید بجو زلفش و می‌گفت کجا چه

من بر سر راه خودم از ناله سرائی
گر رفت فلک را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل
بت گر بپرستند جهانی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی
گر مات شود شه شده باشد بگدا چه

از ساقی دمی ای دل افسرده چه نالی
کار اجلت بین و طبیب و بدوا چه

طرف از رقم خویش نه بندند قلمها
از نافهٔ مشکین بغزالان ختا چه

آسوده حزین است که رهزن سر یغما

با قافله دارد من بیسر و پا چه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده
کان ماه بشهر آمد سفر آلوده
از خیل تماشائی گردش حشری پویان
آئینهٔ رخسارش نور نظر آلوده
گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی
خال لب نوشینش مور شکر آلوده
گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش
وز رشح گلاب خوی دامان و بر آلوده
در خون غم آشامان دامن چو گل آغشته
وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده
در نافهٔ هر چینش چین و ختنی پنهان
در غالیهٔ گیسو سر تا کمر آلوده
بودم ز تب هجران افتاده براه او
داغم جگر افسرده اشکم شرر آلوده
از در بنشست ببالینم شمشاد خرامان را
ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
بنشست بگرفت آمد از مهر در آغوشم
چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده
از اشک فرو شستم اندام غبار آگین
کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده
دید از شب هجر خود چون گریهٔ تلخم را
بگشود بدلداری لعل شکر آلوده
گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم
گر زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده
از شکر جفاهای ما کام از کی شیرین
از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که نمیبیند امروز حزینت را
فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

نسرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته
سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته
اشک شماوم از نظر بارم غم و برکان غرقه ام
دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته
برگ سفر روی وطن دیگر ندارم هیچ یک
پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی میسوزد آتش بر سرم
نام محبت برده ام کز دود زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب و توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده
شرمنده ام که در رهش آسان برآمده
از تیغ او مرا تن صدپاره خوشنماست
چون گل تنم ز زخم نمایان برآمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی
دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده
یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست
گلگونه ام ز سیلی اخوان برآمده
نگذاشت در جگرم داغ عشق نم
خونابه بکاوش مژگان برآمده

ز تنگناست شهر بیابان وا شهر حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگر چو عربده جویان برآمده
خنجر بدست برده و دامان برآمده
شمشیر کین بکف نگه کافر فرنگ
آیا پی کدام مسلمان برآمده
زان آب تیغ لاله بهر زخم پیکرم
شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده
زاهد بیاض گردن او بین دمی بهوش
صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده
سرتا بپا سرشتهٔ فیض ست قامتش
این شاخ گل بکام بهاران برآمده
روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران
در سر شراب طره پریشان برآمده
میسوزد از حلاوت دشنام کام من
تلخ از دهان او شکرافشان برآمده
ریزم من اشک حسرت و بالد نهال او
سرو وشش بآب دیدهٔ گریان برآمده
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب
ریحان بگرد چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار
از تاب و تب در آتش سوزان بر آمده
در هر زره ز زلف و ز ابرو کشیده تیغ
در کشتنم به بین بچه سامان بر آمده
اول بساط خویش باو عرضه کرده ام
هر جا سبب بغارت ایمان بر آمده
جوشیده سیل گریه ات از دل اگر حزین
باز از تنور گرم تو طوفان بر آمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده
دائم میان جانی و دوری چه فائده
کام دلی کجاست که نوشد شراب تو
خود مست و خود شراب طهوری چه فائده
کس چون حریف جلوه هر جائی تو نیست
گه نوری و گه آتش طوری چه فائده
گیرم کنند چاره شوریدگان تو
ای نوبهار مایه شوری چه فائده
جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود
از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنا رویان بجا مانده
درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده
جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشمم
تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده
بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکانرا
دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم
که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده
نمیگردد دل شوخش تهی از کینه عاشق
ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده
برآ از خرقه ای فقر همایون سرفرازی کن
که دولت زیر بار منت بال هما مانده
پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن
که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده
ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم
خجل در عقده من ناخن مشکل کشا مانده

حزین خسته دلرا ای محبت خوار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار وا مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته
از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه مشربان دیدم
از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ
آنچه بر دانه آسیا رفته
از میان رفته ایم تا من و دل
جم و جام جهان نما رفته
طاق ابروی اوست کعبهٔ ما
دل بآن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا بخاک درگه او
به تکاپوی توتیا رفته
مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه‌اش بیغما دل را ز ما گرفته
پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در کتب محبت روشن سواد چشم
تا از غبار خطش چشم جلا گرفته
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را
از یاد قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او
در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
از شوق ما فتادست در دام عشق عالم
امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست
آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنان را
آمیزشش غریبی دل با صبا گرفته
تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد
در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته
خاطر ز دور گردون آلودهٔ غبارست
آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نماند جز سینه پاره کردن
عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست کشته گلگون از خون ره نوردان
شمعے که عشق ما را در پیش ما گرفته

از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست
بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابے
از خار تند خوئی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها
حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پاے بیرون
نظاره ز اشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگارے
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته
جان درد تو جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی
حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا
سودای توام عنان گرفته

بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ
دل بیتوام از جهان گرفته

فریاد که دور چرخ ما را
چون دائره در میان گرفته

یک غنچه صبا نمیگشاید
گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روئی
ای مجلسیان بجان گرفته

برتن چه زنی گلاب و کافور
این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرست حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

دیده نگاه تو که از چشم فتاده
مستی ست که در میکده مدهوش فت

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون   خالی که بران عارض گلپوش فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست ببینید   زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده
مایوس مکن چشم براهان چمن را   از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم   کاین سخنم با لب خاموش فتاده
هر جرعه این خمکده را باده برنگیست   ته شیشهٔ عشق ست که سرجوش فتاده
با دولت بیدار بهم آغوش کند خواب   چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم   بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده   دولت وصل جزائی دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجورانی   درد مهجوری ما را به کرم درمان ده
بعصای خرد این راه نشاید طی کرد   گردن شیشه بدست من سرگردان ده
بنشین یکشب همه شب گوش بر افسانهٔ من   یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده
نرگس مست ترا میکده خالی نشود   ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد   ای صبا مژده بسرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

سحر آمد ندا ز میخانه   کای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گزیده اند چند   چه زیان داشت طور رندانه

سبحه در کف نشسته تا کی
خیز و جهان نما به پیمانه

زین ندا جستم آنچنان از جا
که ز آتش چنان وجهد دانه

چون نهادم درون بتکده پا
سرم آمد بچرخ مستانه

نگه گرم آشنا رویان
کرد ما را ز خویش بیگانه

دل و دین باز زند مغبچگان
دو سه ساغر زدیم رندانه

هیچ گر دیده گر گشتیم
شمع جان را شدیم پروانه

در و دیوار جمله مست و خراب
همه از جلوه هاے جانانه

از صراحی گرفته تا خم می
همه در های و هوی مستانه

بود چون نخل طور شب همه شب
در انا الله شمع کاشانه

بادها جمله صاف مشربها
شیشه ها جملگی پریخانه

حرم کعبه را ز یادم برد
طوف بیت الحرام بتخانه

در سراپردهٔ وجود حزین
همه عشقست باقی افسانه

ای شوق در شکنجهٔ دلها چگونهٔ
آه ای شرار شوخ نگارا چگونهٔ

در پشت بلب نفسم میطپد بخون
اے ماهی بریده ز دریا چگونهٔ

ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب
در زیر دست داغ سویدا چگونهٔ

ای همت بلند که گردون بخاک تست
در زیر بار منت بیجا چگونهٔ

ناسازیست شیوهٔ اجزای روزگار
با یک جهان عدو تن تنها چگونهٔ

در ظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست
ای نور عقل دیدهٔ بینا چگونهٔ

ناصحا

دانی حزین و از جگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونه

ای از شراب تو هر سینه آتشخانهٔ
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانه
اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو
در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانه
هرچند مست و بیخودم غافل بیادت نیستم
ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لب پیمانه
میخانه‌ها در جوش تو دیوار و در مدهوش تو
مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانهٔ
مجنون صفت با وحشتم دامان صحرا تنگ بود
روزی که منهم داشتم با خود دل دیوانهٔ
عاشق چنان در دور ما سر را نگهداری کند
چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانه

ساقی اگر آزرده باز از حزین خویشتن
شور غبار خاطرت از گریهٔ مستانهٔ

دل بسته بسودای تو از جا رفته
از نگاه تو حیا بر سر تقوی رفته
هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت
چاره ماست که از یاد مسیحا رفته
گرد ما آتشی بود از نکهت گل مشکین تر
هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون
نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده
چو لاله عارض گلگونش آفتاب زده
روان ز هر رگ گوشش می مغانه ما
سر از چمانه خوش بطرهٔ مشکناب زده
نهال سرکش سرو قامتان چمن
خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکر شکن بسخن در دل شنو بوفا
نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده
فگنده طره مشکین فروتر از سر دوش
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار
ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده
گشوده لب بسخن با من دل افتاده
نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده
من از شکیب تهی کیسه وضع او میگفت
گدای وصال طلب عاشق شتاب زده
نمیتوان ز بتان عاشقانه کام گرفت
بخون دیده و دل جوش اضطراب زده
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
قلم بحرف ستمهای بیحساب زده
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم
نشسته دست نهادم بدل حجاب زده
ز دیده و دل پرخون برون میا و حزین
خیال او که شبخون بخیل خوابها زده

ز نقش خط که برخسار ارغوان زده
رقم بخون من ای نازنین جوان زده
کنون تهی ز قفس هستم بآزادی
که آتشم بخس و خار آشیان زده
تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد
ز طرز دامن نازی که بر میان زده
حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست
که پا ببخت من ای شوخ سرگران زده
شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست
کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده
هلال من شفق از خون خویشتن دارد
بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده
بجاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه
جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

از قول کن بساغر دل باده ریختی
ای عالم از شراب لبت کامران همه
آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست
ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازک نهالها
بستند دامن از دل و جان بر میان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو
پر میزنند تذرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود
دارند بوی یوسف ما کاروان همه
بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ورقم رونق بازار شکسته
این خامه کله گوشهٔ گلزار شکسته
صد جا شکن طرهٔ آشفته دلیهاست
آهی که مرا بر لب اظهار شکسته
شادیم که زندان غم آباد جهان را
سیلاب حوادث در و دیوار شکسته
صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست
بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای خماریم درین کهنه خرابات
پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه ز اندازه برونست همانا
دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته
با عاشق و معشوق نگاه تو حریفست
نشتر برگ جان گل و خار شکسته
سودای رخ و زلف تو در بتکدهٔ دل
قدر صنم و قیمت زنار شکسته
خون دل صدپاره حزین از نفست ریخت
غم زخمهٔ کاری برگ تار شکسته

[illegible] چمن [illegible] قبا کرده
[illegible]
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افگنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل [illegible] کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده
ز موج می تبسم در لبت زنگ شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده
ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پر شکن صد عقده در کار صبا کرده
گریبان چاک و سرخوش همچو گلگون جام می در کف
چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده
کباب بلبل از شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشأه زا کرده
بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده
دهن را در لطافت هیچ گرداب بقا گفته
کمر را معنے باریک دیوان ادا کرده
ز ابرو در تماشا بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده
کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده
حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد خط خونی
تمنائی که مژگان تو با جانش چها کرده

بهای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
در آغوش بود رسوائیت ما را چه رسوا کرده
مؤمن را برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افگنده عشق آشکارا کرده
شوراب زمزم داده رگهای مژگان مرا
وین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده
دامان یوسف کرده جیب گریبان مرا
شوق دلم از کف داده دست زلیخا کرده
در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر مجزا کرده
چندی دوان این شهر را از عشق لب بربسته
شوریدگان عشق را زان لب بلاسا کرده
زخم نگشود مرا شور بیابان داده
اشک بمژگان مرا با چشم دریا کرده

گو قدر عمر پروردگی کو مژده برین بندگی
لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دل سوخته با داغ عذرا کرده

لعل لب تو تا بلب جام رسیده
جان بر لب ما از رشک بناکام رسیده

خجلت بگلاب رد چه آتش عجبی نیست
چشمی که بآن عارض گلفام رسیده

چیزیکه بیادش نرسد دوری خویش است
هرکس بوصال تو دل آرام رسیده

حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر است
هرکس بغلط بخشی ایام رسیده

زد چاک ز باد سحر جامهٔ جان را
از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده

آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند
نوبت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست
بال و پر من در شکن دام رسیده

هر راهروی میرسد انجام بمنزل
دل بسکه طپیدست بآرام رسیده

کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم
چون شمع سحر روزم بشام رسیده

ماندست نشانی که ز من رنگ پریدست
خورشید حیاتم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از سخنت گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته
پیوند من ز جان شکیبا گسیخته

یارای عقل نیست عنان داریم دگر
زنجیر من بهار بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست
سر رشتهٔ امید ز هر جا گسیخته

اشک روان بموج و برهم تا چها کرد
سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم
از زخمهٔ ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر که با همه صدق و صفای دل
الفت میانهٔ من و مینا گسیخته
در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین
ماند بقطرهٔ که ز دریا گسیخته

آگه ز بیوفائی اغیار گشتهٔ
از جام حسن مستی و هشیار گشتهٔ
چون گل شدست دامن پاکت غریق خون
گویا سر اسیری بدل زار گشتهٔ
مشکین شدست رنگ تو ای خط سبز فام
از بس ز آفتاب رخ یار گشتهٔ
فتوی ز رشک کرده بدر خون آئینه
از بس زیاده تشنهٔ دیدار گشتهٔ
سرگشتگی بس است حزین آسمان نهٔ
بنشین بکوی عشق که بسیار گشتهٔ

بجلوه‌های رسا سرفراز می‌آئی
مگر ز غارت عمر دراز می‌آئی
ز خون عهد و وفا تیغ ناز غمازست
که از کمین گه خیل نیاز می‌آئی
شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
تو تا بخلوتم ای مست ناز می‌آئی
چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار
اگر بپرسشم ای چاره ساز می‌آئی
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست
بشیوه‌های خوش ای دلنواز می‌آئی
گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ
نهان بگوش دل اهل راز می‌آئی
گهر بخلوت غواص صدف نمی‌آید
چنین که در دل اهل نیاز می‌آئی
بجنبش شمع تجلی بخاک می‌غلطد
تو چون باین رخ طاقت گداز می‌آئی

حزین ازان بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی از خویش و باز می آئی

بر دست غمت دست و دل از کار کجائی
اے مونس دلهای گرفتار کجائی

هر غنچه ز بوی تو بشکرخواب بهارست
اے چشم و چراغ دل بیدار کجائی

از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند
ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی

تا چند سر آریم بتاریکی هجران
ای شمع فروزان شب تار کجائی

با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار
ای یار نه در کوچه و بازار کجائی

برهم زده ام خانهٔ دل را بسراغت
چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی

نی بی من و نه با منی از ناز چه حالست
اے عهد شکن یار وفادار کجائی

گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند
عارض بنما اے گل بیخار کجائی

بکشا گره از کار فروبستهٔ دلها
اے عقده کشایندهٔ هر کار کجائی

ای نور تو چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل بیدار کجائی

در قید غمم خاطر آزاد کجائی
بشکست دلم قوت فریاد کجائی

دیریست که دارم سر راه نگهی را
صیدی سر تیر آمده صیاد کجائی

بیرون وجود امن و امان عجبی بود
هستی ره ما زد عدم آباد کجائی

کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم
مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی

دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو
باز آی دل آواره خوشت باد کجائی

ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله بامداد کجائی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار
غم پرده در افتاده دل شاد کجایی
با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد
ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجایی
میخواستی آزرده به بینی دل ما را
اکنون که غمت داد و ستم داد کجایی
همدوشی آن سرو قد اندیشه دور است
شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجایی
عشق بیک جلوه حزین کار تمام است
من برق بخرمن زدم ای باد کجایی

من صیدم و دام زندگانی
زندان ظلام زندگانی
باشد بمذاق پخته مغزان
اندیشه خام زندگانی
کام از لب یار بر نیامد
کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید
با ساقی و جام زندگانی
بی شهد لب شکر فروشت
زهر است بکام زندگانی
خاصان تو از حیات سیرند
ارزانی عام زندگانی
دارد اجل از حیات من ننگ
نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت
آورده بشام زندگانی
جز من که ز عشق در حیاتم
نابوده بوام زندگانی
در کلبه هجر یار چون شمع
کردیم تمام زندگانی
گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طور و چشم جان نور نظر باشی
چه خواهد شد سرت گردم شب ما را سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
شبی بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش خبر باشی

برا از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سراپای بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پر شور دریا را
کنی گرد آوری گر قطره خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
برای خرده جان چند لرزان چون شرر باشی

ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی
خوش بود باده که خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد
بخم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی نفس ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن نابیجاست
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم
نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریادل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانها در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی گل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر بفگن قدح بشکن ز شیرین خنده لب بکشا
می و نقل است با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن بنالد از نوبت
تمنا [illegible] بنازمی رسد بیبالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمی ماند
دلم را می برد از جا تماشای تو ای ساقی
بود آیین عشقت بیخودیها کوچه گردیها
خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی
حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای تو ای ساقی

ابر گفت بنازم فیض بهار ساقی
گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
برخیز و جلوه سر کن بگشای جعد مشکین
باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم
از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت وز جلوهٔ جمالت
می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را
از خون توبه با بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط خال بصد ناز گرفتی
از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما
زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم
کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک
هر رخنه که بود از نگه راز گرفتی
شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی
گفتا که هست حوصله در کار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا
افتاده بود با غم دل کار اندکی
یکچند کام تلخ شکیبا اگر شود
شیرین بیاد آن دو لب شکربار اندکی

تا کے غبار دیده فرو بسته دامنی
یکبار دامن مژه بردار اندکے

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست
از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکے

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب
گفتا گلوی ناله بیفشار اندکے

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را
نازکترست دل ز رگ تار اندکے

ای ساقی جفا به قدح ریز باده را
تا از خرد شویم سبکبار اندکے

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن
مانند تار زلف تو زنار اندکے

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو گلزار اندکے

بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو مرا کار اندکے

باشد بخست مشکلم این کز فراق تو
طاقت نماند در دل بیمار اندکے

حیرت ز خویشم می برد اندر وصال تو
گر وا رهم ز حسرت دیدار اندکے

ما هم روانه ایم به دریای بی کنار
ای سیل اشک پای نگهدار اندکے

از راه دور آمده ام در دیار تن
جان پشت داده است بدیوار اندکے

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو نبود لب اظهار اندکے

دو خصم داده بهم دست و این فگار یکے
یکے تو دشمن جانی و روزگار یکے

بخون من دو بهم دست همزبان شده اند
نگاه مست یکے چشم میگسار یکے

دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست
کمند طره یکے زلف تابدار یکے

یکے نکرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بنای صبر یکے درد انتظار یکے

نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکے

نیم به هجر تو تنها و همنشین دارم
دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد
حدیث جورت اگر گویم از هزار یکی

کنون و سلسله جنبان بود جنون مرا
خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطائی گردد
ز شست غمزه ات ای نازنین سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند
درین دیار بیاری نشد دو چار یکی

به دهر الفت و انصاف نیست یاران را
یکی حریف نشاطست و سوگوار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پرست
خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی
تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا
غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک
بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست
عیار چهرهٔ زر و خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری
حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد و دم سرد بسته گوشت را
ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل
سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته از جلوهٔ پریزادان
خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بچار موجهٔ اجزای خویش در بندی
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران تماشائی شدم امروز که دانی
باقی ببقائی شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او
قربان وفائی شدم امروز که دانی

از فیض نظر پیر خرابات بنازم
خاک کف پائی شدم امروز که دانی

زنگ تن از آئینهٔ جان پاک زدودم
یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد
ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم
از خود بجدائی شدم امروز که دانی

فقر شب هستی چو گدا دربدرم داشت
محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم
مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی راست حزین از دم نائی است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوه جز مهر ورزیدن نمیدانی
عبث رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمیدانی

ازان لب پیر رندان تبسم است اری ای عاقل
که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت
تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

بخوردی خون دل ای صوفی و در رقص طاماتی
چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نوا سنج گلستان شد نوای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدرد سر یابی
گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل
مگردان از نگه همرو که اکسیر نظر یابی

بمستی بی گزک منشین بکش مستی تجر گاهم
که در هر قطرهٔ اشک شور من لخت جگر یابی

نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن
که از تیمار حسرت پروران اجر دگر یابی
بیا در دیده تا بینی رسایی‌های ضعفم را
سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی
در این وادی که من افشرده‌ام پای تحمل را
دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی
اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم
بهار گریه‌ام را در سمن زار سحر یابی
ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد
نشان از پی سپر بینی خبر را بیخبر یابی
خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن
که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی
رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن
که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دویی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی
هر سر خار بیابان شجر طور بود
دیده گر آئینهٔ حسن خداداد کنی
تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات
دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی
در خرابات بیک ساغر می نستانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد
سجدهٔ چند که در پای خم باده کنی
ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که [illegible] فدا نگذاری
همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری
[illegible] حباب آگاه است
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکرو تر باش / قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری
دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن / تا سر خویش ببالین رضا نگذاری
میدهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن / آنقدر باش که ما را بجا نگذاری
غم عشق آنچه بجا از سینهٔ ما بیرون کرد / قسمت دل بکس بی سر و پا نگذاری
نشوی محرم خاک قدم پیر مغان / سر که بر خشت در میکده با نگذاری

تا قیامت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی / مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی
دل با اسباب پریشان جهان جمع مکن / فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی
بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا / رشته از پای دل بال فشان نگشائی
چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینهٔ ما / در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی / گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد و سینهٔ من کوه غمت / زده ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد / زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی
دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند / فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشتهٔ افسانه بکف داد حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرامم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی   شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی
چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را   بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی
شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد   که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی
نگاه گرم ترسازاده سرگشته ام دارد   که می آید سیه مستانه از بتخانهٔ چشمی
حزین نبود چو من مستی خرابات محبت را   پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی   از دل زارم خبری داشتی
پا بسر من نهادی به ناز   گر ز من افتاده تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف تو   گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت گذراندم تمام   کاش بحالم گذری داشتی
زخمی مژگان تو میشد چو ما   گر دل زاهد جگری داشتی
به شدی از لعل مسیحای تو   دردم اگر چاره گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم   نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاک   رحم بدل گر قدری داشتی
دیده نمی بود اگر باد دوست   هر رگ مژگان گهری داشتی
خار نگشتی خط ریحان اگر   غالیه از خاک دری داشتی
داد دلم دادی اگر یار هم   دلبر بیدادگری داشتی
کار شدی بر دل دیوانه تنگ   سینه اگر بام و دری داشتی
فصل چمن غنچه نمی بود دل   در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شدی چون جرس افغانکده
مرگ دل از نوحه گری داشتی
ای دل افسرده چه شد شورشت
آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ بیباکم گشتی آتش گفتیم چه فن
سرت گردم چه بیباکم ز تشنگی ز آتشنه خونی
نگار چشم پرکارست ز هر شیوه می آید
نمیخواهد شکار وحشی دل سحر و افسونی
بجیب تا صد اشکی ابجد حسرت روان کردم
بگویت نامه بخت دلی از شکوه مشحونی
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی بنیا شد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را
که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی
بلائی آن قامت جلوه نازست عاشق را
تذروی میسرود این نغمه با سرو موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
ازان برگشته مژگان آدیغا بخت وارونی
کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدانش
دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی
ز ستم محتسب بگذار و از خود بیخبر باشم
که من نجاقل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
خط سبز بیست دارد لعل جانان زیر لب پنهان
ندارد بی سخن رنگین ترازوی حسن مضمونی
براهت بر قدم چشم گرد گوشی رهین دارم
اگر بانگ درائی نیست نالم کرد هامونی

دل میخانه گردمن حزین از قهوه نگشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را حب افیونی

نه دامی گذشت ای شاخ گل و از نوا یا می
کسی را چون برآید کام ازان [illegible] خود کامی

درین مدت که آخر نامه بود و رشک من قاصد نه یاد از نامه ام کردی و نه شادم به پیغامی
اگر عیبم برسوائی کنی داریم معذورت پی دل هرگز ای نامهربان ننهادۀ گامی
توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من درین محفل که دارد دعوی عشق تو بیخامی
ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم کباب من نمکسود است از اشک جگر فامی
چو خورشید از دل پرخون خم در بغل گردانم بدورانها اگر یابی چو من خون دل آشامی
فراموشی حدی دارد و تغافل حدی دارد دعا گوئی تو ام دل را تسلی کن به پیغامی
بنارعنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم کنون در سایه سرو تو پیدا کرد اندامی
ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد بحمد الله کتاب عشق را دادیم انجامی
بهشتی روی من دارد بسویم گوشه چشمی ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی
مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی
دران عالم که عشق او مرا دارد نمیباشد بیاض گردن صبحی سواد طرۀ شامی
درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی میتوان گرداند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حبیب تلفت حول الحی اذ مرت بالجانی رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی
آفت مسلمانی چشم زلف دین بر اندازش ز شکنجش دل دیده پیر رهبانی
دیده ام بخونریزی غمزه و نگاهش را ترک تیغ بازوی شوخ مست پیمانی
گر حریف دامانش دست غنچه خیابان نیست پاره میکنم چون گل ز غمش گریبانی
شب که با هزار افغان در فراق پیچیدش داشتم بسینه دلی رشک ماه کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت دامنی بزن بمیان
تا بکی فرو ماند در طلسم حیرانی
فکر زاد راه طلب رسم ره نوردان نیست
بس بود شکسته دلی یا درست پیمانی
زین سروش فرخنده هوش در سماع آمد
تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی
از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم
ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده هر کف خاکش مغز شرزه شیرانرا
جادهٔ خطرناکش اژدهای بیجانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب ور داد
کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
در تف تب و تابم درد دوری افگنده
نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم
پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی
داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت
حسرت فراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری
کرده اشک پروینم پیش ما چراغانی
لاله داغ دیرینم سینه سوزی آتشش
گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم
انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم
این جمع اصحابی و این ربیع خلانی
خضر پی خجستهٔ من وقت دستگیریهاست
هر طرف دو دو دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربا نجد این رکب ربعکم
کان شوق حضرتکم سایقا لاظعانی
دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند
ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پرده در عدن چشمم کرده بود وادی را
اذ بدت خیام الحی من ابیل عدنانی
بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را
در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی
کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا
قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

رائگان بر افشانند خسروان عطایا را
ثقلوا اسطایا کم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ و برهمن اگفت
اینما تولو کم ثم وجه عمر فانے

کند گرد آوری زلفش دل شوریده بسیارے
که زندانرا بنا شد بهتر از زنجیر دیوارے
تغافل میکند تیغ تو تا کے بارگ جانم
ز کفر بی سرانجامم بجا ماندست زنارے
خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید
صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتارے
غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد
خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگارے
ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش
در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازارے
طپان در خاک و خون چون نیم بسمل جانگسل دارد
دل آزرده را بیماری چشم جگر دارے

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخسارے

ای روی ترا موج عرق آئینه سازے
آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازے
در چنگل مژگان تو گردون قوی دست
گنجشک ضعیفی ست بسر پنجهٔ بازے
ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز
تا شبنم این باغ کنم اشک نیازے
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان
در هر گره غنچه ببین گلشن رازے
پروانه بیا گرم وز من طرز بیاموز
آتش زده در خانهٔ من شمع طرازے
اے زاهد افسرده ترا زنده نگویم
بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازے

خاموش حزین از غم ایام خزانم
دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازے

افسونها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی
خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی
بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم
اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی
ز رشک شب نمک در دیده سودی خواب شیرین را
مگر من مرده ام که فسانهٔ فرهاد میکردی
چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانهٔ آباد نکردی
صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی
داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل
مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی
ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یک رهگذری جانب فرهاد نکردی
بسیار مبال ای شجر وادی ایمن
یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی
کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت
گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی
از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک
ای شمع شبی رو بره باد نکردی
باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی
بار در آن زلف تابدار نیابی
تا نظر از کائنات باز نگیری
نشأ آن چشم پر خمار نیابی
تا نفشانی بخاک جام هوس را
ساغر عشق از کف نگار نیابی
تا ندهی سینه را بداغ محبت
روی دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی
سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عیشت شگفتگی نپذیرد
تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را
چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد
بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت
راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیکسو
شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان
لذت جان و دل فگار نیابی
گر نکند آن شوخ یک کرشمه بکارت
دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می پرستی و رندی
نشاء ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی
مهلتی از دهر بیمدار نیابی
در خم چوگان فگنده شحنهٔ عشقش
گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ تحقیقت
جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم زند دو جهان را
در دلِ آزادگان غبار نیابی
ایکه زدی راه خستگان محبت
دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین و ازو بصفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می پرستم یللی
آنچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد
آید آواز الستم یللی
چشم ساقی مے پیاپی میدهد
مست مست مستم یللی

چون حباب زاده شد کارم ز دست بحر گشتم تا شکستم یللی
دست رقصم آستینی بیش نیست دست یار افشانده وستم یللی
سوز من ساز و دماغ چرخ ساز عودوا این نه مجمر ستم یللی
توبه را نشکسته نگذارم ورست عهد با پیمانه بستم یللی
سر بخورشیدم نمی آید فرو تا بپاے خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
در کشاد بال بستم یللی

مست صهباے الستم یللی از مے توحید مستم یللی
حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود این قفس درهم شکستم یللی
کس بمن بیگانه تر از من نبود ز اختلاط غیر رستم یللی
چون دلِ من خلوتِ خاص تو بود در بروے غیر بستم یللی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست انچه بودم باز هستم یللی
از حجاب جسم بیرون آمدم آخر این سد را شکستم یللی
در سماع عشق محفل گرم بود چون سپند از جای جستم یللی
خضر مے باید که تعمیرم کند من همان دیوار بستم یللی

در خرابات مغان بیخود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری خوش بیاسائی که از جمله جدا و دوری
یک روش نیست جهانِ گذران ای غافل خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم بتو افسرده درون در نگرفت
زاهدا زحق مگذر سردتر از کافوری

نتوان بی می و مطرب جهان کام گرفت
خویش در میکده انداز اگر مخموری

خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه برآ
در پس پردهٔ پندار چرا مستوری

نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا
گر برآئی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی ست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی ست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا ما فی الحب من بید اشواقی
انل کاسا و اسکرلی الا یا ایها الساقی

سرت گردم لب خشک بزهر آغشته دارم
فان القلب ملسوع دمار الدن درياقی

محبت نامهٔ درد دلم را در بغل دارد
نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی

نیم در عشقبازی بیوفائی سست پیمانها
بقی ما قد مضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان والسوی باقی

نمی ماند بصر از پیرهن جز تهمت چاکی
سفیدی میکند در راه شوقش دیدهٔ پاکی

بدست کوته همت بلند خویش مینازم
که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی

در آتش میگرفتم حزین حسرت نصیبانرا
گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی

غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا
که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی

ز بوی خون من می در رگ مخمور می آید
خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی

بیا تا کوی عشق و رهن من کن دفتر دلرا
که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی

ز خورشید قیامت نیست باکی می پرستانرا
برد ما را شراب بیخودی تا سایهٔ تاکی

بپای شمع خود چون شعلهٔ جواله میرقصد
ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی

شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر
رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی

ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند
گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
که باید پیر تو فانوس را پیراهن پاکی

مقید بیش ازین نتوان بزندان بدن بودن
بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی

گر از دل زندگان مشربی در ظلمت شبها
ز آب زندگانی صلح کن با چشم تمناکی

من آن دریاکشم کز باده سیرابی نمیدانم
قناعت میکند از تاک زاهد گر بمسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

سرت گردم نمی پرسی چه شد دیوانه دارے
نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از یک نگاهی دیدنی برداری از خاکم
چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر جنت نریزد شور محشر هم
که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

تو شمع بزم اغیاری دل میسوزد از حسرت
نه آخر ای خرابات من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها و گر در کعبهٔ دلها
بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را
عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را
بنازم عشق را خوش گرمی افسانه داری

حزین دست گدایی همت در زده دل را
که آه دردناک و نالهٔ مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جانِ خود نمی پرسی
توان پرسیدنی و زنا توانِ خود نمی پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد
چرا احوال ما را از زبانِ خود نمی پرسی

گر آگه نهٔ از سوختن ای شمع بی پروا
که از پروانهٔ آتش بجانِ خود نمی پرسی

نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را
چرا از طرهٔ عنبر فشانِ خود نمی پرسی

اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری
حدیثی از دل نا مهربانِ خود نمی پرسی

شکار خسته میداند عیار سختی بازو
چرا از زخم دل زور کمانِ خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجاندهٔ دل را
ز دستان کنج دیرین داستانِ خود نمی پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی
صداع سجده بآن خاک آستان چه دهی

چو عمر من بسر راه انتظار گذشت
فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی

کدام میکده دیگر خمار من شکند
شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی

نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست
همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف ما چه زبان آشنا ساز حزین
کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی
از طایر مراد مباد آشیان تهی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم
دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی

خوش طائرند زاهد بیمغز و جوز پوچ
بیرون پُر از فریب ولیکن میان تهی

ساقی بیا بمیکده و سبو دست ما بگیر
داریم ساغری چو کف عاشقان تهی

ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما
از کین ما مکن دل نا مهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی گر دیده که مرغان حرم خواب ربودی
هر چشم زدن دیدهٔ دریا نسیم را غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد از لبس سوی وجهک فی عین شهودی
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آمد قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افگند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیدهٔ و دل از دل و از دیده جدائی بی جائی و چون می نگرم در همه جائی
لب باده چکان جلوه چکان طره پریشان آشفته جبین بر سر بازار چرائی
گه در جگر گرمی و گه بر مژهٔ تر گه در شکن آه منی در چه هوائی
هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست هم ساقی و هم نائی و هم نای و نوائی
بر تارک سرهوشی و در پردهٔ دل راز در دیده سر نوری و در سینه صفائی
نظاره کنان از نظر عشق بحسنے رخساره نمایان در شکن زلف دوتائی
گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در حد اشارات تو هم مائی و هم من در محو اضافات برون ز من و مائی

مستست حزین امشب از آن ساقی مست
مطرب بزن این پرده بآهنگ سائی

من نه خراباتم مست و خراب و لے این عقل نصیحت گر مغلوب شراب جلے

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم
ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن
هر جا دلی باشد زان طره بتاب اولی

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را
نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی

رندان قلندر روش از بزم برون رفتند
محفل چو شود خالی خاموشی و خواب اولی

تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی
فرصت چو رود از دست از دست شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خیل جفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرائی
سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی

درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم
برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدائی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را
تجلی کرده در هر ذره حسن دلارائی

نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من
بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی

حزین از مردم بیغم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودائی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی
کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتمی آینهٔ روی تو از دست
گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمیخواست ز ما پیر خرابات
بر گردن جان زلف تو زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن
در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی

بروندمی اگر از می دوشینهٔ ما بوی
یک کس بدر صومعه هشیار نبودی

گر گشته نگهبان کسی خلوتیان را
گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

حزین

مجنون [illegible] کجا بود [illegible]
[illegible]
گر غالیه سا خال و خط یار نمیگشت
سنبل بغل شاخ بنفشه وار نبودی
از تیه کجا بوده وادی خورم
گر نور رخش شمع شب تار نبودی
بیسوخت قفس را اثر ناله بلبل
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

[illegible]
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان [illegible]
من سوخته را بیش [illegible] که بودی
شب با که نشستی ز سر زلف که بکف داشت
جانان من آرام دل و جان که بودی
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود روزی دل خسم
ای شور قیامت نمک خوان که بودی
نگذاشته دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی
غارت عجبی بود بچشم از رگ خوابم
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسله زلف پریشان که بودی
هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی
آرام نگردید درین دشت نصیبت
ای سیل خروشان تو خروشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجه بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری
سرمایه آن جعد مشکین که تو داری
در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم
کافر کند این ملت آیین که تو داری

چون شمع فروزنده ز فانوس عبالست
در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری

دشنامی اگر تلخ برآید ز زبانت
شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری

در زیر سر خواب گران تو بود زلف
فریاد ازین نرمی بالین که تو داری

تهمت بحنابسته و سختی دوران
افشرده دل آن دست نگارین که تو داری

دریک شد و چاک زند خرقهٔ ما را
چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری

در هالهٔ خط روی تو از طالع حسنست
سعدست قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم
ای خسته ندانم چه تپ ست این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری
ما را نبود راه بجائی که تو داری

خواهی شدن ای دل می صافی بخرابات
با دُردکشان صدق و صفائی که تو داری

از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سا را
ای بت سر ما و کف پائی که تو داری

بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را
ای نی نفس پرده کشائی که تو داری

تا چند لب جام برد بوسه بتاراج
ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری

سنبل کده کردست گریبان سمن را
مشکینه خط غالیه سائی که تو داری

طالع نگذارد گره بسته بکارم
گر باز شود بند قبائی که تو داری

چون آئینه از دیدهٔ حیرت زده شادم
از کف ندهم فیض لقائی که تو داری

در تیرگی آئینهٔ دل را نگذارد
مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری

ق

بی ذوق سماعت حزین نالهٔ بلبل
شوریده مرا طرز نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی
سبوکشان خرابات عشق را هوئی
ز کاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی
بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی
ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را
بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی
بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است
چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی
اجل بداد ز جان سیرگشتگان نرسید
مگر بلند کند عشق دست و بازوئی
باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامانست
سری که در غم عشقست وقف زانوئی
ازان به تیرگی بخت خویش می نازم
که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برد جهان را فسانهٔ تو حزین
شبست دراز بسودای زلف جادوئی

ای کعبه جهان از تو کلیسای فرنگی
بی یاد تو دل را دو جهان سینهٔ تنگی
جان دیده ازان نرگس عیار فریبی
دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار خدنگی
دیریست که شرمنده ام از سبحه چه سازم
زنار بچنگی بود آن طره بچنگی
یک زمزمه در پرده کشائیست و لیکن
دل نغمه برنگی زد و ناقوس بزنگی
از عشق پر آشوب محالست نجاتم
هر قطره درین بحر بود کام نهنگی
گوهر بد و کف میدهم و ناخن آن نیست
کز سینهٔ معدن نخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی
حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم
دلرا طلب از هر گل و نخلیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من
ای باده گساران برسانید دماغی

راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر
ما تا در میخانه رساندیم سراغی

از تربت ما میگذرد یار سبکبار
ای بارکشان غم دل لابه و لاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد
در دیدهٔ پروانه نماند پر زاغی

وصل ار نبود راه خیال تو نه بسته است
باز است بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است
ای لاله تو افروختهٔ دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را
زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی
درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد
نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه
تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید
بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود
بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار
نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن
تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین
جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

ردیف ز

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی
ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود کامت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی
سبکروحانه ازخولشت برو گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی
کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس از رواق افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی
برون آی از شمار پاره‌های دل سری چون من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی
درین ره گرمی روشن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی
بنقد جان خریدارند درد عشق را مردان
بدرمان تا بکی بیدرد نامردانه آویزی
دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو
چو غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی
وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دادم
چو من میرم خرقهٔ او را بر در میخانه آویزی
مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو با من [illegible] چرا با دوستان خصمانه آویزی
اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بزلف خویش دل صد چاک را چون شانه آویزی
زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشک غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی
بیادت آید آیا دست دور افتادهٔ عاشق
بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی
بمیدان گر کند جلوهٔ نازت شکار افگن
سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی
دلم شوریدهٔ زلف پریشانت میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری
[illegible]
بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه منتهاست زیبایان ترا بر گردن ای قمری
تو در آغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم
ببین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان را
که با معشوق داری جا بیک پیراهن ای قمری

بچشمم هر کجا با سرو خود همدوش می آئی
جگر پرکالها میریزدم در دامن ای قمری

صبوحی بوی گل زد بر مشامم نالهٔ گرمت
من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مبادا از نالهات مُهر از لبِ فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیده دلها کباب سینه ریشان را
بوجد آوردهٔ از نالهٔ شور افگن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوقِ آهن ای قمری

هوائی ابر خواهد نغمهٔ تر نالهٔ سر کن
نسیم آسا سبک سیر است ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل باغت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسر اید هر مرغ بانوائے
دارد دم بهاران پیغام آشنائے

نگذاشت نی بهوشم از نالهٔ رسائے
بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائے

تا آب رفته جان باز آورے بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائے

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
سرویست سرفرازی شوخیست خوش ادائے

دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم
ای نالهای هوئی ای گریه هائی هائے

مژگان یوسفِ جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی لے بیکسی کجائے

از خونِ دیده و عشق ساقی پرست جامم
یا حبذا نعیمے فی جنة الولائے

بازوی زال دنیا چند افگند بخاکت
بیدرد پشت دستی نامرد پشت پائے

گفتی حزین بیدل باد و بیم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پائی
شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی
می در قدح و باد صبا بر سر لطف ست
دارد چمن امروز عجب آب و هوائی
دولت طلبی دامن دلدار مده از دست
شاید که برون آید ازین بیضه همائی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق ست
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی
خود را برسانید بیاران سبک پی
می آید ازین قافله آواز درائی
گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران
در کشور خوبان نبود رسم وفائی
گر دست بهار ست عجب خار بیابان
از دشت گذشتست مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
ماندست بجا بلبل بی برگ و نوائی

را بدل و دین راز دلی ای طرفه صنم ها
مژگان تو خوابانده بجا تیغ ستم ها
آوارهٔ کوئی تو ندانم بچه حال ست
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم ها
همبزمی و تمکین تو ای عهد فراموش
ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم ها
سرو تو بسلامی بشهادت طلبان زد
خود را برسانید باین پای علم ها
با فیض کریمان کف محتاج حریف ست
محرومی چشم عجبی خاک قدم ها
افتاده بدل زخم بیالای هم از تو
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم ها
امروز به پیچ و خم آزادی خویشم
یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم ها
تا نفس من بگلو قید اسیری ست
از حلقهٔ دام بر هان وحشت رم ها
زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست
دامان تری دارم ازین ابر کرم ها
[illegible] نشستم از پای خم می
ای سایه نشینان گلستان ارم ها

دل بتکده ما و ادب سجده برا وست
ما برهمنان را همه جا طور تجلی ست
سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست

ای ناصیه سایان حرمگاه صنم هاے
از یار نداری خبر ای شیخ حرم هاے
شرمندهٔ هستی نکنی هاے عدم هاے
تا چند طپد در قفس شادی و غم هاے

در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی
شوریده نوائی بزن از نای قلم هاے

منت نکشد همتم از دست دعائے
غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفتست
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل هست
با عشق چه پاید خس و خاشاک وجودم
خوش خرقهٔ سالوس بها تنگ گرفتست
در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
وز دست غمت رخصت شبگیر باهم

زد غیرت من هر دو جهان را سر پائی
ای مطرب کوته نفس آواز رسائی
از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
این شعله مبادا که کند نشو و نمائی
ای چاک گریبان دل امروز کجائی
از نالهٔ عشاق بلندست نوائی
شاید رسد این قاصد بیدر و بجائی

خود کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل
دریوزه پرست نگهی عشوه گدائے

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
جان فدائی تو نه از تنگی دل مینالم
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
با تغافل انگشت چرا در دهن مار کند

آتش آه مرا بادیه پیما نکنی
غم این میکشدم زار که ما وا نکنی
سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل زهره به پاسخ نمی آید
گوشش به نغمهٔ ناقوس کلیسا فکنی

میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد
گر حوالت بلب لعل شکرخا فکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این ست مبادا نکنی

بر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه کز سرو تو دیده ام
برخاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

هر جا گشائی از پی دل زلف پرشکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا سرمه دان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت ست
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گرد و غبار از دامن دشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از وسوسهٔ بیهده آزاده کنی
سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر اجل ز نقش خودی ساده کند
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفیا رحمی نکشی ساغری از ما بستان
تا مگر آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تا ز چشم شاد من از خانه گلشن بخرام
جلوه تا به تذروان چمن آزاده کنی

واله حسن بیان تو جهانیست حزین
نه همه از ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی
ز عکس چهره می لاله گون بیارائی
برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید
بخاطرے که در آئی درون بیارائی
ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه
بکاوش مژهٔ بیستون بیارائی
همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را بخون بیارائی
امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامنِ دشتِ جنون بیارائی
دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست
بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیرِ مغان ز تست حزین
به نغمه چه شود ار غنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهے گاهی
او هم از لطف نهان داشت نگاهے گاهی
چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما
برق راهست نوازش بگیاهے گاهی
دو سه روزیست که دزدیده نگه وین عجبست
نه توانی ز من آمد نه گناهے گاهی
اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق
در دمید او بدل رخصت آهے گاهی
این گران آمده باشد بدل نازک او
میشود بار بخاطر پر کاهے گاهی
دل مسکین چه کند گر نطپید زین دهشت
ریزد از خوی شهان خون سپاهے گاهی
لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز
میشود روز شبِ بخت سیاهے گاهی
سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم
نشود تیره ز آهی چو تو ماهے گاهی
گنهم گرچه عظیم ست ببخشاے بعشق
شاد گردان دلِ زارم بنگاهے گاهی
بوفائی تو که از هستی خود بیخبرم
در غمِ عشق بود حال تباهے گاهی

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار دارے	مگر با محبت سروکار دارے
که نشتر فرو برده در مغز جانت	که رگهای مژگان گهربار دارے
بگو عاشقا زار زاران عشقند	تو خود بیوفا یا وفا یار دارے
وفا پیشه یاریست یا آنکه چون خود	ستمگر جفا جو دل آزار دارے
وصالت نصیبست یا آنکه چون من	ولے حسرت آگین دیدار دارے
دل فارغ خویش را نا مسلمان	ز زلفی که در قید زنار دارے
گل نازپرورد من بیقراری	همانا که در پیرهن خار دارے

شکسته است خاری بدل چون حزینت
که بلبل صفت ناله زار دارے

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمے	کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمے
رخنهای قلم از گرد کدورت شده پر	یاد آن روز که چاک قفسی داشتمے
چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد	پاس این سوخته عشق بسی داشتمے
تنگ میکرد بمن گوشه تنهائی را	وای گر در همه آفاق کسی داشتمے

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمے

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای	نوازشی بمن محنت آزما بنمای
حدیث نرگس مست تو میکنم [illegible]	بیک نگه گل صد گونه حیا بنمای
علاج درد من از پرسشی توان کردن	فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فرو بست در رگ جانم
ز چین زلف نسیم گره کشا بنماے
ز زهد خشک تنگست خاطرم ساقی
هلال ابروی جام جهان نما بنماے
بدور نرگس او محتسب مرنج از من
جهانیان همه مستند پارسا بنماے

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده
ترنمی بهزاران خوش نوا بنماے

چرا از شام زلف آن صبح تابان برنمی آرے
دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی آرے
نیازی چرا آزاد از قید خودی ما را
دل از امید و بیم وصل و هجران برنمی آرے
ز چشمت موج بی پروانگاهی برنمی خیزد
چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی آرے
بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را
که شور محشر از خاک شهیدان برنمی آرے
نمی سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی
که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی آرے
نمی بخشی کشاد از شست بیباکی نگاهی را
که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی آرے
دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را
ز قید توبه ام تا کی پشیمان برنمی آرے
شب وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن
سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی آرے

حزین از کهنه دیر جسم جان را خیمه بیرون زن
چرا این کعبه را از کافرستان برنمی دارے

بصورت هرچه بینی نقش بر آبست در معنی
نگاه خورده بینان پرده خوابست در معنی
زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل
کتان میگردد اینجا هرچه مهتابست در معنی
بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو
که فرش بوریای فقر سنجابست در معنی
عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیامیزد
دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

چه باک از شکست خیزد چون گهر غلطیدن زبحر دل
حزین از جوی کلکم نکته سیر ابست در معنی

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می پرستی
تو و عیش هوشیاری من و گریهای مستی

سر رهمن ندارد دل بیوفاش نازم
صنمی که از دلم برد هوس خدا پرستی

ز حیات آنقدر خرم بودم که گر نخواهم
ز نیستی برآرد دلم از غبار هستی

بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما
ثمره تو گر بدلها نکند دراز دستی

سر مست تو گردم بحزین خسته جان ریز
ته جرعه نگاهی برکات می پرستی

چه سرمستم [illegible]
بکی که سینه را [illegible] دستی [illegible]

خوشا عهدی که یا کوتاه دستان لطفها بودش
حمایل داشتم در گردن آن تندخو دستی

کنون هیچ دست خالی داشتم تا سبحه گردانم
که دستی بر ساغر بود و در دست سبو دستی

دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن
سرت گردم بکش گاهی بزلف مشکبو دستی

سراپا نازمن از تربتم دامن کشان مگذر
مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

کم ظرفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل
بود در خم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

[illegible] وصل منت الله [illegible]
حزین از شرم عصیان میگذارم پیش رو دستی

گر سینه [illegible] نستی
[illegible] جلوه [illegible] نستی

آسان بقد [illegible] عاشق [illegible] دلرا
آئی ست [illegible] زادل [illegible] نستی

آن [illegible] نمود شبی سیما
چون اختر از آن شبها چشم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او
اکنون من مجنون را شد این ویرانستی
حیرت منِ بیامان از مایهٔ دل دارم
در خاک هم از چشمم خونابه روانستی
از مرگ نیندیشم جان گر بتو پیوندد
پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی
لطفِ تو همی باید تا هجر گران گیرد
از خود شده ام اما دوری بمیانستی
جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو در بیرون
این کلبه که می‌بینی میراث کیانستی

با عارفِ رومی شد هم نغمه حزین گفتم
این پرده که می‌سنجم زان جان جهانستی

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری
رگِ جان بسته ام پیوند زنارست پنداری
ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم
بشیون هر رگِ مویم رگِ تارست پنداری
کمند جذبهٔ هر ذره ام تسخیر می‌سازد
جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری
مرا نورِ نظر تا دامن مژگان نمی‌آید
نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثارِ مقدمش جان را
دل از خود رفت آمد آمدِ یارست پنداری

کند خونِ دل من چشم تر را خانه آرائی
که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه آرائی
چراغانی ز داغت زخمها سینه ام دارد
کند شبها دلِ دیوانه ام ویرانه آرائی
بگوشت در نمی آید حدیثِ نکته پردازان
کنند از قصهٔ زلفت مگر افسانه آرائی
باخلاصِ محبت رونق دلرا حوالت کن
نیازِ برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفتِ دل خاطرم خشنود میباشد
کند گردِ یتیمی گوهرِ یکدانه آرائی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددے
داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددے
عقدها پیش ره از آبلهٔ پا دارم
دستم و دامنت ای خار بیابان مددے
رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد
چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددے
هست دل را سر مستانه بخون غلطیدن
چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددے
خار خاریست شب هجر تو در پیرهنم
بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددے
جلوه گر نبود کوشش موسی چکند
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددے
چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم
سخت درمانده ام ای همت مردان مددے
دل بظلمتکدهٔ هند غریب افتادست
چه شود گر رسد از شاه غریبان مددے
چند در شام زند غوطه صفای صبحم
دم یاری بود ای گردش دوران مددے
تا بکی خون بدلم هند جگر خوار کند
جرعهٔ نوش توام ساقی مستان مددے

سخت از پردهٔ ناموس تنگ ست حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددے

عجب ار جامهٔ صبر مرا قبا کردے
بیک نگه تن و دل را ز هم جدا کردی
مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی
دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت
ازین گهر صدفم را گرانبها کردی
نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش
اگر بسرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم بزمزمهٔ عشق آشنا کردے

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل
وحشت وگذاری و رمیدن نتوانی
در دام غمی ای مرغ پر و بال شکسته
آرام نداری و پریدن نتوانی
بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی
از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
بی پرده گرفتم ز درت یار در آید
ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی
محروم نهٔ گرچه حزین از می وصلش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

شهیدا کم تو بی پروا نگاه از دل چه میجویی
بشارت کرد جانرا دیگر از بسمل چه میخواهی
چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه میخواهی
برون از حیلهٔ عقل است کار قبض و بسط دل
شکستی ناخن از این عقدهٔ مشکل چه میخواهی
بکف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد
ازین ریگ روان آسایش منزل چه میخواهی
شرار آسا برافشان بی تأمل خردهٔ جانرا
بااین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی
بر از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی
چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه میخواهی
دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی
درو دلها بود حاجت روائی عالمی اما
در دل گفته انداز مهرهای گل چه میخواهی
بجز حسرت که خرمنهاست کشت شوره زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی
دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی
محیط حرص را سعیت نیارد مرد میدان شد
ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی
چو گرگ افتادهٔ در پوستین یوسفان تا کی
ز جان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین لب او آن غنچه تا با شکر دارد
بجز کام هوس از لذت عاجل چه میخواهی

حزین از شعلهٔ رخسارست بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله ناز با دارم
که خون من چه حنا گشته پایمال کسی

نمی‌شود نکند جلوه حسن بی‌پروا
چه شد که آینه آبست ز انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج می‌ریزد
شراب شعلهٔ حسن کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان امر ما گردد
بیک کرشمهٔ ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی
خرمن بباد دادهٔ سودای کیستی

در محفلی که موج پریزاد میزند
آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فگندهٔ
اے خون گرم معرکه آرای کیستی

بیمارم و بلعل تو در جان سپاریم
برگو خدا را که مسیحای کیستی

سوزد بدیده خواب و بدل آهِ حسرتم
آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین بر آمد و عاشق ز دل گذشت
خوش فرصتِ نو باد بیغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو می‌چکد حزین
مستِ می شبانهٔ غمهای کیستی

نالهٔ ما را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوهٔ ما را نگاه گاهی شنودی کاشکی
سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی
گلستان نبود بهستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی
به زجام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی
شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود
مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی
سوخت جان از شوق و او از نیز با نهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی
سخت بیدردست گلشن ابر آزاری کجاست
بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی
غنچهٔ نازترا نبود چرا پروای دل
عقدهٔ از خاطر ما میگشودی کاشکی
شمع گر سوزد بشبها روز آرایش هست
چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی
ریشه در دل از خرد خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشست چمن را بینوا دارد حزین
نغمهٔ با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی
رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی
نمیکشی چو نقاب از رخ شگفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشی
رخت بهشت برین ست با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی
دراز شد شب هجران ز آسمان وقت است
که انتقام من تیره روزگار کشی
دمید صبح بهار خط سبز و که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

جواب نکتهٔ رنگین او حدیست حزین

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلند گفت با صیاد خون آغشته نخچیرے
بپای تیشه بخیزد آمد آخر از پی شمشیرے

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن ای مرغ سحر بلکه افتد گیرے

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تاخیرے

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
تو هم چون خم درین میخانه تا مستی زمین گیرے

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیدهٔ آن زلف را بالیست شبگیرے

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی بچه شیرے

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمی‌نازد چرا آزاد سروت بندهٔ پیرے

بگردان شمع من برگرد سر پروانهٔ خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیرے

بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیرے

برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب عمرم سحر گردید با آه گلوگیرے

حزین از گوشهٔ بیت الحزن افسانه سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیرے

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان
اگر دست از عنان غمزهٔ بیباک برداری

زمین در سینهٔ افلاک میگردد طپان چون دل
مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک برداری

حمائل سازمت دست دعای می پرستان را
به پستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت بر روی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراک برداری

بیا در سایهٔ داغ جنون و سرفرازی کن
چرا با پایهٔ بگر داغ پست افلاک بردارے

میفشان تخم سعی از حرص در دنیا بی‌حاصل
که تر سم دانهٔ دل ریزی و خاشاک بردارے

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک بردارے

نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد
مبادا چون جرس دست از دل صد چاک بردارے

حزین از گریه‌ات صد کوچه خالی میکند طوفان
دمی گر ز آستین از دیدهٔ نمناک بردارے

افشاند نسیم سحری زلف نگارے
میخواست دماغ دل ما بوی بهارے

بیفائده رفت اینهمه اشکے که فشاندم
سیراب نکردم گل باغی سر خارے

در مملکت طالع ما صبح نخندد
ماییم و سواد سر زلفی و شب تارے

بیم ست که بی پرده کنم فاش غمت را
هجران تو نگذاشت بدل صبر و قرارے

با بخت نصیب نظر پاک که سازد
برداشت صبا از سر کوی تو غبارے

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
اے نالهٔ بیدرد نیامد ز تو کارے

خاصان تمام مستند ساقی صلای عامے
تا جرعهٔ کرم کن من راوق الکرامے

خامیم و افتاده می ده که باده بخشد
اجساد را قیامے ارواح را قوامے

آواره‌ام بفرقت از منزل سلامت
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامے

مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت
سنجے اگر مقامی داری اگر پیامے

خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا
اهلاً لما روینا عن سید الانامے

دل در شکسته جانی صد ناله در گره داشت
انی بحوت دهراً اشکو عن السقامے

یارم دمی ببالین شد رنجها فراموش عاد الکلام شکرا فی اوفی السهادی
یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد ذوا رجل المدارا یا با کمال الکلامی

گوش حزین خموش و طرب بنالۀ تست
بس کن رهی خدارا ساقی بیار جامی

چو مینای دماغ آشفته شیون میکند کاری بر شوریدگان آموخت دیگر میکند کاری
دلم را در خروش آورد چون گل نوشخند او نوازشهای آن رنگین تغافل میکند کاری
شبی چون نسیم از خود فرو رفتم گذر درین گلشن ببوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کاری
بغفلت توبه کردم از می و اکنون پشیمانم خورد افسوس هرکس بی‌تامل میکند کاری

حزین از لب افسوسدان تحریش تجربه دیده
نکو با ناز او صبر و تحمل میکند کاری

گر گفت گرد سر آن طرۀ عنبرفشان بندی زابر خط بخورشید قیامت سایبان بندی
نمی آموزمت تیغ نگاه از دشمنان کردن خدا ناکرده میترسم که چشم از دوستان بندی
صباح شادمانی تحفه آرد شکر عشرت اگر از خوردن غمهای بیحاصل دهان بندی
بخون خواهد نشاندن تیغ بیباک مکافاتش چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندی
کلید فتح مطلب با لب خاموش میباشد در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی
حجاب از راه برخیزد نقاب آنگاه بگشاید اگر یکدم در دلرا بروی این و آن بندی

حزین از گوشۀ بیت الحزن بیرون منه پا را
تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندی

ای سوختۀ عشق جگر کی ز سپندی از خویش برون آی بیا هوی بخندی

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن زین خندق آتش بجهانیم سپندے
برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی بر دوش نداریم پلاسی و پرندے
با سوخته جانان چکند آتش دوزخ من ساخته ام با تب هجران تو چندے

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فگندے

بجانسوزی نی کلک سخن ساز مرادیدی بخاموشی نوای سینه پرداز مرادیدے
پرانداز ملک آنجا که من پروانگی کردم ببال دل رسائیهای پرواز مرادیدے
ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم بنالش دلخراشیهای آواز مرادیدے
بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را نوائی دولت فقر سرافرازی مرادیدے

حزین افسانه ام جادو دمان را مهر بر لب زد
ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرادیدے

ز دل غافلی یار جانی نباشی نداری وفا زندگانی نباشی
به بیگانگیها که از من بپوشان بچشم آشنائی فلانی نباشی
بمن هوش نگذاشت دشنام تلخت بلب باده ارغوانی نباشی
به بیدارت از عیش دنیا گذشتم برنج جنت جاودانی نباشی
ز گل بی بقاتر بود عهد سستت نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
تو اے بیوفا خصم جانی نباشی

اے خسته بیقرار چونے بی مونس و غمگسار چونے

حیران چه شد بدور صحرا ران
بے یار درین دیار چو منے
رفت آنکه طبیب خستگان بود
با درد دل فگار چو منے
در گریه نمک نماند دیگر
اے سینه داغدار چو منے
گردے نرسید از ره یار
اے دیده انتظار چو منے
اے مرغ قفس ترانه ات کو
بی برگ درین بهار چو منے

چون شمع حزین در آتش دل
با دیده اشکبار چو منے

خموشی گزین در دبستان معنے
که لفظ است خار گریبان معنے
ندارند ربطی بهم آتش و نے
قلم کے بود مرد میدان معنے
بریدیم پیوند لفظ آشنایان
کشیدیم سر در گریبان معنے
وفا نیست در گلشن حسن صورت
بصد چشم گشتیم حیران معنے
نباشم چرا سرخوش و پای کوبان
بدست است زلف پریشان معنے
اگر حسن را باشد آینه دارے
بود چشم شاهد پرستان معنے
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل
برآید چو خورشید تابان معنے
فلک کیست تا خرش دعوی بتازد
بمیدان چابکسواران معنے
سرابیست لفظی که جان در تنش نیست
لبے تر کن از آب حیوان معنے

حزین از دل شبنمت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنے

متفرقات

برخ چه در گشاید بیگانه و آشنا را
چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را
نخل فسردهٔ ما نه سایه نه ثمر داشت
ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولە

آوارهٔ عالم نگهی ساخت ما را
آن گوشه نشین در بدر انداخت ما را
چون مهرهٔ ششدر شده در هجر تو ماییم
دریاب که نیرنگ غمت باخت ما را

ولە

دل نازک پر از خونست و رسوا میکند ما را
غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را
ز داغ عشق شمع مردهٔ دل میشود روشن
نمو آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولە

سرشک لاله گون شنگرف [illegible]
بهار رشک [illegible] دامان میکند ما را
بچاک سینه دارم دستهٔ لخت دل از داغ [illegible]
غم هجران بدست و گریبان میکند ما را

وله

چو شیشه بود تمنای تن کبود مرا
فلک بسنگ جفای تو آزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ
وصال سوخته جانی ز من ربود مرا

وله

سمند جلوهٔ او کرده تا غبار مرا
چو گرد باد بلند است از مزار مرا

وله

عشق کرده است رسا نالهٔ غماز مرا
سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

وله

رفت آنکه دل بجمعیت آسوده بود ما را
چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین پیشتر ز چشمم جاری دو جوی خون بود
اکنون هزار چشمه از دل گشود ما را

وله

تب تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را
شده همچو شمع داغت خط سرنوشت ما را

وله

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را
گردی گشاد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان ز داغ بآتش که میدهد
آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

وله

چنان افشاند چشمم بیتو اشک بی محابا را
که ابر امشب غلط هر دم بدریا میکند ما را

وله

فگند از نظرش چشم کینه خواه مرا
چه غمزه ره نگهداشت آن نگاه مرا

شده برآتش دل شبنم [illegible] داغ مرا   نفس چو گرم کشم [illegible] دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد   بخون توبه نشاند دست می ایاغ مرا

وله

می لعلی زساغر میکشم [illegible] لب مرا   لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت [illegible] بوسه‌گاه بوسه‌اش دارد   دهان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را

وله

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را   بخاطر ریشهٔ غفلت رگ خواب راحت را

وله

سلطان همتم ز جهان شسته دست را   چون [illegible] پشت پا زده‌ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست   یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین   این مشت خاک دیدهٔ دنیا پرست را

وله

باغ و بهار ساز ز جیب و کنار خود را   هرکس گذشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم   در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

وله

خوش آنکه غازه گر آیم [illegible] ترا   ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
[illegible] مقصد آوارگان [illegible]   نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا

شکست [illegible] چمن آرای آرزو [illegible]
[illegible] دل کرده اند [illegible] تنگ ترا

وله

نبرده لذت دیدار دلکشاے ترا
غلط بآینه هرکس کند صفاے ترا

برهگذار تو صید کرشمهاست دلم
که ناز نرگس لیلی ست نقش پاے ترا

گداخت تا ز من آشنا و بیگانه
خبر نشد دل بیگانه آشناے ترا

وله

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را
نگین از بهر نام خشک خالی میکند جا را

وله

یاسمین خنده شود چاک گریبان ترا
برگ گل جز به دهد شقهٔ دامان ترا

زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد
کرد پشمینهٔ من فکر زمستان ترا

وله

بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را
که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را

نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم
بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را

رهِ آمد شد مردم من بسته است دلتنگی
حصارے گرد خود کردم غبار خاطر خود را

وله

تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را
بندم بناله چون نی هر دم میان خود را

وله

نبخشیدی بمن یکبار جامِ بادهٔ خود را
نمیگیری سر دستے چرا افتادهٔ خود را

وله

بهار خط اگر گل شد نگاه فتنه مستش را
بمستی دو بالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهای من شکر خواب بهاران شد غزال تیر مستش را
زگلشن بوی خون تازهٔ دل بر دماغم زد دهان غنچهٔ گستاخ بوسید دستش را

ولہ

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را که چشم انتظار از نقش پا بشکست راهش را
بغیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمی باشد اگر گلدسته لائق بود طرف کلاهش را
سخن فهمی چو من از موشگافان بر نمیخیزد چرا در سرمه خواباندست مژگان سیاهش را

ولہ

از اسازو بخاموشی لب او گفتگویش را نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز بخت دل خیابان گلستا نیست مژگانم خزان نبود بهار خار خار آرزویش را

ولہ

اے از تو پریشان نظری آینها را از عکس تو در شیشه پری آینها را
کردست نظربازی آن خط زره پوش مشهور باهن جگری آینها را
رحمی کن و از پرده برون آ که سراغت تا چند کند در بدری آینها را

ولہ

دعویست با شعر ترم آن دشمن ادراک را سگ میخورد دائم نجس آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم با این خمار آلودگی چشم حنا بندی کند از اشک دست تاک را

ولہ

قامت شد شکست خم من دیرینه سال را باید بروی تیغ تو دید این هلال را
چرخی که کاست وقت تمامی هلال را کی نقص شان ما نماید کمال را

مهر خموشیم سپر زخم ذلت ست
با دست رد چه کار لب بی سوال را

وله

گشتم اسیر جلوهٔ آن خوشخرام را
دارم قفس ز طپش خویش دام را
غم بیشمار و همنفسی نیست در کنار
در حیرتم که با که بگویم کدام را

وله

به پیری عشق سازد شوخ‌تر طبع جوانم را
که آتش میکند پر زورتر پشت کمانم را

وله

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را
گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

وله

ازان روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را
نشان جادهٔ داغم موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل
کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را
غنا زد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم
غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

وله

کنم رنگین‌تر از دامان گلچین چشم خونین را
که در آغوش مژگان بنجم آن دست نگارین را
غرورش تیغ عریانیست تا گردست سنبلگون
خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را

وله

خدا بی‌مایه نگذارد بعالم بی‌نصیبان را
عصای کور فغان میکند چوب دو بیاز

وله

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را
برای شکر خود پرورش کردیم موران را

نه پروازد بفکر دوربینان طینت جاهل
نمی افتد بعینک احتیاج چشم کورانرا

شناور را بطوفان بلا تسلیم می باید
هجوم موج دریا تخته سازد سینه زورانرا

ره مهر و وفا را بسته تا کی سرت گردم
تسلی کن به پیغام وصالی ناصبورانرا

ولہ

دل بر سر تیر ست کشایم کمین را
از خامه طرازیم همه خانهٔ چین را

هر شیوه ات از شوخ زبس ذوق فریب ست
هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

ولہ

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را
زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را

زشمع خویشتن از بسکه آتش در سرم سوزد
رگ خوابم پر پروانه سازد خشت بالین را

ولہ

عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را
بخون دل نیم پرورده مصرعهای رنگین را

ولہ

حریف نقش کج گر نیستی این بدقمارانرا
به تنهائی سر آور سیر دور روزگارانرا

ولہ

خدایا الفتی ده با دل آزرده لالانرا
کمن همزبان روحم صحبت نداحب کمالانرا

ولہ

عتاب تلخ او شیرین کند جانهاست مستانرا
نهان زیر لبش شکرستانهاست مستانرا

فزون از شانه دارد سینهٔ من چاک سودائی
چو گل در جیب عریانی گریبانهاست مستانرا

وله

آمال کوتهست ز دنیا بریده را
کے میرسد کمند غزالِ رمیده را
در رهگذار سیل بود استوار کوه
وحشت حریف نیست منِ آرمیده را
گوشش گران علاج لب یاوه گو کند
این پنبه در خورست دهانِ دریده را

وله

رنگین بود سخن دلِ از خون طپیده را
کردم روانه نامهٔ رنگ پریده را
وقتست اگر نصیب شود خواب راحتے
بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

وله

مردان کنند خوش غم و هجرِ همیشه را
آبِ بقاست آتش تب شیرِ بیشه را
گر بحر ریزیش بگلو العطش زند
جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

وله

جام عتاب دادهٔ غمزهٔ کینه خواه را
زهر بکاسه کردهٔ چاشنے نگاه را
پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من
بیخبرانه نشکنے شانهٔ زلف آه را

وله

اگر بینم شبی در خواب روز خردسالی را
بعمری میکنم تعبیر این خوابِ خیالی را
شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را
نمود از رنگ بود از چشم باشد شیرِ قالی را
بهم طومار زلفِ یار را مشاطه می پیچد
دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

وله

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را
که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

وله

حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را
که سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را
سخنهای خسان چون بانگ نی بادست در گوشم
بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

وله

نباشد ناقهٔ جز شوق مجنون آلهی را
بدریا میرساند جذبهٔ سیلاب ماهی را
سر هر کس که از همت چو او هم گردن افرازد
بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

وله

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را
بکشتن میدهد زهری که گوشت افعی را
خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم
در آن روزی که فرق از هم نمیکردم الف بی را

وله

خوش آن ساعت که بر بالین خرامی خاکساری را
بباد دامنی از خاک بر داری غباری را

وله

ز دورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را
نگاهش در مضمون زبان بی زبانی را
فرامش کاریش تعلیم دادم از سبکروحی
که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را
نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد
تواند گر کسی بر داشت بار ناتوانی را

وله

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را
طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

وله

از سر من چرا کشد سرو قد تو پاے را
خاک ره تو کرده ام فرق سپهر ساے را

شعله خبر نمیکند اینهمه سرگران وشی
تا بکی از کفم کشی دامن کبریای را

وله

سرمهٔ خامشی دهد بلبل خوشنوای را
چون بسخن درآورم خامهٔ مشکسای را

وله

ز دوری خاطرم تنگست و نتوانم رسید آنجا
گشاد دل ز راه دورست قفل اینجا کلید آنجا

رهی تا کوی او دور و ندارم قوت پائی
سری ز افتادگی چون جاده میباید کشید آنجا

وله

غم دل از می و مطرب مرا افزود اینجا
ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا

تو در کنار رقیبانی و من آه کشم
عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

وله

سخنور چون شدی خاموش چمن باشد نگین اینجا
گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

وله

ترانه کرد صریر نیم دراز اینجا
که دیگری نشود داستان طراز اینجا

درین دیار رجال هنر که پردازد
فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا

سماع دیر مغان کن که تار عود دلم
گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا

وله

نخواهد برد جان از رشک ما خصم عنود ما
سواد کلک ما مشکست بر زخم حسود ما

وله

بهره ده است در رهش سینهٔ چاک چاک ما
گوشزد اثر نشد نالهٔ دردناک ما

سرمۀ چشم مور شد سودۀ استخوان من
گم نکمانه تا بکی سیلگری ز خاک ما

وله

که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا
شکایت نیست آنجا محرم و مهر و وفا آنجا

من سرگشته دور از کوی جانان با که درسازم
دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

وله

از عکس رخش باده فروشست دل ما
آئینۀ آن رهزن هوشست دل ما

از سطر جبینش سخنم شد شکرآگین
تلخی چش آن چشمۀ نوشست دل ما

وله

با اشک روان قطره زنانست دل ما
از کهنه سواران جهانست دل ما

پرورده بطفلی عوض شیر شرابش
در میکدها پیر مغانست دل ما

از سرو روانت چه خیالست جدائی
در پای تو چون سایه روانست دل ما

از شورش دریا نکند موج هراسے
پروردۀ آشوب جهانست دل ما

وله

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه داری را
ازین رهکار دشوارست چشم انتظاری را

وله

بجان لبتیم پیمان محبت عشوه سازی را
روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را

وله

خاک آسوده چو سیماب شد از گریۀ ما
آستین حلقۀ گرداب شد از گریۀ ما

آنقدر نیست که بر دیدۀ دشمن ریزیم
خاک این غمکده نایاب شد از گریۀ ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم   دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

وله

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما   چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

وله

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا   مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا
مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن   که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

وله

بهازاری که ذوق میگساران میشود پیدا   بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا
موثر جلوه سازی میکند جای اثر جائی   ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا
چنین گر گریه را از خوی او در دل گره سازم   پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا
بمستی نغمه سنج خوش بود ساقی سرت گردم   چمن بشگفت گلبانگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو   عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

وله

داغست و سینه در عشق صبح و ستارهٔ ما   خورشید سر بر آورد از جیب پارهٔ ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلّی   بگذشت تغافل از دل مست گذارهٔ ما

وله

گذرد گرم ز دل آه سحرگاهی ما   بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

وله

باین شوخی اگر ریزد سخن مستانه زان لبها   فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی حرص و ہوا بشکن
علاجی از عرق کردن ندارد بہتر این تبہا

ولہ

زہے ز خط تو خرم بہار شہرہا
حلال بر ہمہ کس خون تو بہ زان لبہا
چہ جادویست ندانم کہ میکند با دل
بیک کرشمہ نگاہ تو طی مطلبہا
ہواے ابر غنیمت بود کہ میترسم
نمک بہ بادہ کند چشم شور کوکبہا

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لالہ زارہا
سرگشتہ در ہوای تو بوے بہارہا
در پا فتادۂ سر زلف تو سروران
از دست رفتہ نگہت اختیارہا

ولہ

انیست سرو من و بلبل چمن ہا
فریاد ز بیرحمی این عہد شکنہا
نشنید کس از غنچہ مستور تو حرفے
اما بزبانہا ز تو رفت و سخنہا
روزے کہ دہد زلف تو بر باد غبارم
در خاک شود نافۂ تو جیب کفنہا
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش
در حشر نیارند ز جان یاد بدنہا

ولہ

ای مست نگاہ تو جادو خیالہا
صحرا نورد گردش چشمت غزالہا
افشاندہ اند بال و پر از بسکہ میزنند
بر در ہواے دام تو فرسودہ بالہا

ولہ

آشفتہ ہمچو من نبود سنبل گلستانہا
شوریدہ سر مدارند این طرہ پریشانہا
شرح غم ما گوید پروانہ بخاموشے
بلبل بچمن سنجد این پردہ بدستانہا

شور لب محبوبان افزود ز عشق من
حق نمکی دارد انجم بنمکدانه
لیلی کدهٔ دل را گر راه نکردی گم
بیهوده نمی گشتی مجنون به بیابانه

وله

چو تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها
ز مخموری بود خمیازهٔ چاک گریبا
خیال تو به نقشی بود بر آب فراموشی
دران عهدی که با پیمانه می بستیم پیما

وله

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها
خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشی
لباس پنبه داغ لاله را در بر نمیباشد
ز عالی فطرتان هرگز نیاید پرده پوشی

وله

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب
براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

وله

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست
بوسیدن آن لب که زیاد از دهن ما

وله

مژگان تر بهجر تو ابر بهار ماست
در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماس

وله

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست
کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

وله

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست
چشم سفید ما کف دریای اشک ماست
مستی که پشت پا بجهان خراب زد
طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

برکف گرفته کاسه دریوزه از صدف
دریا گدای گوهر والای اشک ماست

وله

دعوی مگیر جاهل به بغل دشمن خودست
افعی بگریبان نه گردن خود [illegible]

وله

روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت
هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم
ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت

وله

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است
تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم
ما را بسرخ رویی صهبا چه حاجت است
قرزلیده موی بر سر ما تاج خسرویست
شوریده را بافسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت
دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت است

وله

مستی چشم یار ز پیمانه خودست
خواب بهار پرده افسانه خودست
غمهای ما به وارتو از دل نمی رود
این گنج شاهوار بویرانه خودست

وله

خاریست بر [illegible] برابرست
خاک درت بچشمه حیوان برابرست
از شوخی نگاه تو آموختم سخن
هر لفظ ام بچشم غزالان برابرست
ز افسانه تو گشته ام آشفته گفتگو
اوراق من بزلف پریشان برابرست
خود را بچنگ لطمه دنیا نمیفگنی
این موجه سراب بطوفان برابرست

وله

تا بود دانه‌ها دل آزرده حال داشت
این مرغ پرشکسته چمن زیر بال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب وے
شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

وله

کاوکاو قطرهٔ من بجگر خون نگذاشت
سینه‌ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سرائیده من
شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

وله

تاراج صبر دور نگاهش رواج داشت
ویرانه‌های دل چقدر باخراج داشت
از تو شنفند بوالهوس امیدوار شد
یاد زمانه که تغافل رواج داشت

وله

دامن فشاند و شمع فرازم بباد داشت
گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد
از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

وله

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت
پیمانهٔ چشم مے دیدار دگر داشت
از زلف نپرداخت بما پرتو رویش
این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

وله

خالی ز خلق مجلس ما دلگشاتر است
بیگانگی بمشرب ما آشناتر است

وله

خون شد دلی که آئینهٔ پیکان ناز داشت
غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خونِ ستمکشان اسیر شش بگردنست او را ز جور نالهٔ سحرے که باز داشت

وله

آن روز شب تیرهٔ ما هم سحری داشت کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنم شده چون داغ دلِ لاله بما خشک این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

وله

ایام غم مرا بهارست مژگان رگ ابر آبدارست
طرح عیشے چرا نریزم دامان دلم پر از غبارست

وله

بگلشنے که رخش گوشهٔ نقاب شکست بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی خوشست بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

وله

نثار فیض در آب و گل درویشانست جام جم کاسهٔ گدائی دل درویشانست
ما برین در نه عبث تکیهٔ دولت زده ایم صدر کونین در منزل درویشانست

وله

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنونِ بیابان گرد را منزل آرام صحرای دل دیوانه است

وله

هر سو که برد میل تو جائی تو بجانست هر چیز بجای تو ندانی تو بجانست

از هیچگه هر دو جهان آنچه پسندی
در آخر بازار بهای تو همان ست
زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر
در هم نشوی عقده کشای تو همانست

وله

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است
عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کے شود
خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

وله

بر لبم حرفِ دهانِ تنگ یار افتاده است
بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

وله

روشن از حیرتِ دل شد که دل آرائی هست
در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نه شود
گر بجز کوی تو پنداشته ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین در پشت
برو از خویش که خوش دامنِ صحرائی هست

وله

بال و پر گر باسیری نبود پروا نیست
گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

وله

در کارخانهٔ دهر چیزی بمدعا نیست
نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با یاد قامتِ او سازد دل شکسته
در دست پیر چیزی زیباتر از عصا نیست

وله

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست
ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
لخت جگر همین بمذاقِ من آشناست
از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر می فروش که امروز بی ریاست
چیزی ندیده ایم که آبش بشیر نیست

ولہ

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست
داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت
من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

ولہ

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست
یک تار موی بر تن او بی اصول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفها
ایمن بشهرها نتوان شد که غول نیست

ولہ

مستمع کو نکند فهم غرایز نیست
سیر چشم سخنم غیبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبند
ذوق آرایش گفتار در آیینم نیست

ولہ

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست
گوش چندانکه دهیم زمزمه پردازی نیست
یاربا زخم دل از رحمت مرهم بردار
غیر این روزنهٔ فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا
گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

ولہ

بی پرده هرکه وادی دل جاده نگاه کیست
دندانه چاک سینهٔ عاشق براه کیست

ولہ

هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست
هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست
چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی
در سایهٔ قد تو که عمر دوباره ایست

وله

نتوانست بموی کمر یار آویخت
ورنه پرکالهٔ دل بر مژه بسیار آویخت
دل خون گشتهٔ پُر داغ مرا چیست گناه
لاله جایی که بآن گوشهٔ دستار آویخت

وله

بی باده سیه مست شب از یاسمن کیست
فیض سحر از سینهٔ گلپیرهن کیست
نظاره خیالِ که درآغوش کشیدست
حیران نگهی آئینه دار بدن کیست
شد صفحهٔ من جزیه ستانِ ورق گل
این مشک تراز نافِ غزالِ ختن کیست

وله

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست
وین چشم غوطه ورشده در خون ایاغ کیست
در راهِ انتظار سفیدست دیدها
تا شور پستهٔ تو نمکسای داغ کیست
با آنکه یار مردمک دیدهٔ منست
نظاره گسسته عنانِ سراغ کیست

وله

هر چه بستیم وگشودیم عبث
هر چه گفتیم وشنودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هردو جهان تنگ فضاست
بال پرواز گشودیم عبث
عالمی چهره بما گشت حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

وله

دونان بدل زنند سنان از زبان بحث
زه کرده اند از رگِ گردن کمان بحث

وله

دل از یادش در آغوش من شیدا نمیگنجد
زبس بالیده است این قطره در دریا نمیگنجد

وله

زبی برگی رد الفت دلم بر دوستان بندد
چمن بیرادر گلزار را فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را
بهم چسپید چون لب راه گفتار زبان بندد

وله

بجا دلبستگی عاشق بحسن بیوفا دارد
که مانند گل رعنا خزانے در قفا دارد

وله

عشق در سینهٔ من لاله ستانها دارد
دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد
همه کس گرچه یقین کرده که پیمان شکنی
دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

وله

سامان پریشان دلی اندوخته دارد
زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد
دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم
زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد
آتشکدهٔ در جگر سوخته دارم
زان حسن گلوسوز که بے ساخته دارد
زنگار خط شوخ تراز جوهر شمشیر
بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد

وله

زبی مهری او داغم چراغ مردهٔ دارد
گل حسرت کشی نه خوردهٔ نه بردهٔ دارد
نه تنها صرصر فریاد من شوریده صحرا را
چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده وادی
بخاک من گذر کن تا ببینی لاله زاری را
مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمردهٔ دارد

وله

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد
آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرو مانده و بیتاب و توانم
پنهان چکنم مستی پیمان تو دارد

وله

شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد
خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت حیرتی دارم
که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

وله

گزند کوک از کژدم فزون جانرا زیان دارد
خدا از چشم این شب زنده داران را امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجوئی
ز خامی حرص پندارد تنور سرد نان دارد

وله

دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد
می پرزور اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از آن روزی
که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

وله

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد
تف عشق بتان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمائی
سرودت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

وله

طپش سینهٔ ما بانگ درائی دارد
جادهٔ نالهٔ ما راه بجائی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر
جام آئینه می هوش ربائی دارد
زیر تیغ تو من دولت جاوید رسید
سایه گوئی بسرم بال همای دارد

طبع وحشی سخنان میرمد از هر طرفی   قسم هر مصرع ما فکر جدائی دارد

وله

عمر گذران فکر وصال ندارد   چشم نگران سیل بدخیال ندارد
از قهر تو بیمی نبود بوالهوسان را   چشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

وله

با داغ محبت دل دیوانه ننازد   دریاکش مخمور به پیمانه ننازد
غافل نکند عشق ز معموری ما جمع   با چغد بویرانهٔ ما خانه ننازد

وله

شراب خون من آن مست را مخمور میسازد   کباب من لب شیرین او را شور میسازد
بقسمت گر نصیب خضر باشد یک شب هجران   ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
چنین بی پرده چون بلبل نگردید افغانم   هزار سواست آن غنچهٔ مستور میسازد

وله

مربعض بدرا آرزوی آتشناک میسازد   که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد
براهش باجفای ناکسان دارم شکیبائی   که بلبل تا گل آید با خس و خاشاک میسازد

وله

ز افسانه کی بشب قرهٔ ما بهم رسد   از حرف و صوت کی لب دریا بهم رسد

وله

سخن چون میسرایم کلک شکربار میسوزد   گلوی این نی ز شیرین گفتار میسوزد
دل از خامی چرا بندم ببرق عمر مستعجل   نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

وله

رنگت بخون لاله قدح در خمار زد
بوی تو راه قافلهٔ نوبهار زد
خورشید را انگشته میسر درین بساط
نقشے که از رخِ تو دلِ داغدار زد

وله

شراب لعل آن نوش لب بما چه رسد
ز آب خضر بما خون گرفتها چه رسد
چونی فتاده مرا همدمی بدمسردان
تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد

وله

بلاکش عاشقی کو با غمِ جانانه بیسازد
زجان سختی دمِ شمشیر را دندانه بیسازد
کشاید گل بشبنم گر چنین آغوش الفت را
به بلبل آشیانرا غیرت آتشخانه بیسازد

وله

نقاب آنجا که از رخسارهٔ جانانه برخیزد
برهمن از سر بت گبر ز آتشخانه برخیزد
بیکرنگی زبس خوکرده ام در کعبه گر میرم
خروش دلخراش شیون از بتخانه برخیزد

وله

قاصد سخنے از لب یارم نرسانید
نه جرعه شرابی بخمارم نرسانید
دل داشت بحیرانی ازین بیشتر امید
آواره زخود کرد و بیارم نرسانید

وله

اینقدر کرد طپیدن که بآرام رساند
فیض پرواز چنین بود که تا دام رساند
خجل از فیض نسیم که ز گلزار جهان
بوی یاسے بدماغ دل ناکام رساند
از تب عشق بجان منت ساقی دارم
که ز تبخاله لبم را بلب جام رساند

آتشی گرم تر از آتش محرومی نیست
نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند

وله

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش میباشد
کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد
شکایت نیست مطلب چون جرس گر ناله پردازم
فغانی در نهاد سینه های ریش میباشد

وله

در طمع کام دل بی بصران میباشد
دیده کور بدست دگران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب عقلست سوار
همچو خر بنده بدنبال خران میباشد

وله

تدرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد
بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
باین شادست خاطر کز غم محنت کشان شادی
دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد

وله

خون من تیغ تو آندم که بخاک افشاند
رشحه کاش بران دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر
جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

وله

چرا با سردی دی بلبلانرا کینه میباشد
هوا گرمست مارا تا نفس در سینه میباشد

وله

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد
غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
هجوم عاشقان از دور باش ناز افزون شد
ترا در خانهٔ دربسته مهمان بیشتر باشد
هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش
چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

وله

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد   روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد   دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

وله

سخنم چو هست در دل نمک سراب باشد   چو رسد بیاد لعلش لب بهم شراب باشد

وله

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد   شب هجران او چون سایه دنبال من باشد
شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر   گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

وله

خیال مونس جان اسیران بدن باشد   بغربت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد

وله

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد   با غنچه نسیم سحرے ساخته باشد

وله

خوشا چشمی که محو لذت نظارهٔ باشد   ز مژگان شبنم افشان گل رخسارهٔ باشد
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز مکتبها   که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

وله

کج می نگرد خوش بسراپاے دو عالم   رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

وله

ز غیرت آب گوهر نخل عزت را بجو باشد   لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

وله

آب دیده ام خونین آهم آتشین باشد
عاشقم بکام دل عاشق اینچنین باشد
لعنه بر گنهکاران ای بهشتیان مزنید
جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

وله

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد
زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد
ز بس سرسبز ز اندیشه ام یاد خط سبزش
ز نقش پای کلکم صفحها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیرانرا
ز شادی بخیهای خرقها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده ام چیده پیمانهای
ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد

وله

اگر یاد چمن پرورد آغوشش نخواهد شد
سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر
طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

وله

نخس مرا شگوفهٔ صبح امید شد
تا چشم انتظار براهش سپید شد

وله

بدنیا سر فرو ناوردنم بالین راحت شد
نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

وله

نگاه خشم چشم شوخ او را زیب دیگر شد
رگ لعلی درین بادام شیرین تر ز شکر شد

وله

تا زلف تو بر دوش برم سایه فگن شد
بر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

ولہ

دیدهٔ بخت سیاهم چو گران خواب شود   تیغ مژگان رسای تو بیتاب شود
سر تسلیم تپی سجدهٔ مستانه بخاک   میگذارم اگر ابروی تو محراب شو

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود   کفن تر آب تر از ابر مایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود   کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و او صرفه شعار   دام آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من قزوینی یاران نمی شود   هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظا مطیع و معنی بیگانه منست   صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود   بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من   که زور باده کهن چون شود زیاد شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کو تهی شود   پیمانه هلال پر از ما تهی شود
خود در عزای خویش نشیند بزندگی   بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید   کار دل شکسته بویرانگی کشید

بار غمی که بشکند کوه را کمر
قربان دل شوم که بمردانگی کشید

وله

کی نشأه صهبا دل غمناک کشاید
می چون نتواند گره تاک کشاید
کار جگر سنگ سپرداری وانیست
چون شست ستم غمزهٔ بیباک کشاید

وله

آزاده از حیات خود آزار میکشد
باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خصم تند خوست دلم کوره گداز
زین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم
زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

وله

جز آتش بهار هوا را که بشکند
جز می طلسم توبه ما را که بشکند
دست و دل شکسته ام از کار بردهٔ
بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

وله

آن کیست تا زکار کسی عقده وا کند
تقدیر رسنی بناخن مشکل کشا کند
بر چشم مهر و مه ننهد پای غیرتم
گردون گر استخوان مرا توتیا کند

وله

چهره نما که در چمن شور هزار گل کند
طره کشا که در خزان بوی بهار گل کند

وله

سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند
به بیقراری من صبر بینوا چه کند
حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان
زمانه عهد شکن یار بیوفا چه کند

ولہ

کے ترک مکر و حیله با حباب میکند   در شیر صبح چرخ دغای آب میکند

ولہ

آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد   چشم مرا چو نافهٔ مشک تتار کرد

ولہ

صحرا نورد وحشتم آن خط و خال کرد   داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

ولہ

این عشق تازه دیده باشکم دوچار کرد   خار خزان رسیدهٔ مژگان بهار کرد

ولہ

پریشانی ز احسان بحر بی پایان نمی بیند   زیانی مایه دار همت از نقصان نمی بیند
چسان آیم برون از دامن صحرای دلتنگی   غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

ولہ

کسے در سخن تا دل نگردد خون چه میداند   رموز معنے از من پرس افلاطون چه میداند

ولہ

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد   از دفتر دل ما اقبال فال گیرد
سودای آن پری کرد از دیدها نهانم   هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد
عیش ار بکام خواهی نفس دنی ادب کن   سگ چون شود مودب صید حلال گیرد

ولہ

دل از وحشت سرائے عالم غدار میگیرد   کہ مست آسوده حال و محتسب هشیار میگیرد

دماغ افسرده‌ام آن گلشن که بر سبزه چمن نگران
قفس از میکشاید رخنه دیوار میگیرد

وله

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند
بوی تو راه قافلهٔ هوش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست
در صبح عارضت می سرجوش میزند

وله

یکایک از نظرم نور پیکران رفتند
ستاره‌های شب افروزم از میان رفتند
بزمهریر جهان همصفیر زاغانم
خزان رسید بگل افسرده بلبلان رفتند
زخون دل شکنم بعد ازین خمار جگر
برنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

وله

این باخته نقشان که درین خانه تنگند
چون مهرهٔ شطرنج به همسایه بجنگند
برداشت صبا طرف نقاب تو نهانا
پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

وله

گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند
سر و گردن از [illegible] ست بلند
میکند سلسلهٔ شور جنون کوتاهی
بسکه آوازهٔ آن زلف چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قد رسوائی ما
کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیست در محفل
شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

وله

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند
بانگ نوشانوش از میخانهٔ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی نخست از خانه نهاد
اول این گرد از دل ویرانهٔ ما شد بلند

گشت کیفیت دوبالا از دل ما درد را
نشاء این باده از پیمانهٔ ما شد بلند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود
اول این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

ولہ

تا حرفی از آن لعل می آلود بر آمد
لخت دلم از دیدهٔ نمکسود بر آمد
از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد
رفتم نفسی از سینه کشم دود بر آمد

ولہ

از نالهٔ من خامه خوش آهنگ بر آمد
وز نام بلندم سخن از ننگ بر آمد
آن نغمه که زیر لب داود شکستند
ما را ز نی خامه باین رنگ بر آمد
انصاف چو بگرفت عیار سخنم را
با لعل گران قدر تو همسنگ بر آمد

ولہ

سختی بضعیفان جهان بی سبب آید
من به که کشم زخم ندامت بلب آید
زاهد نفسش افسرده چو صبح است مبادا
خورشید ترا از نفس سرد تب آید

ولہ

صفای عارضش رنگ از رخ مهتاب بزداید
خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید
وصال از بیا و سالک صبر و غمهای دیرین را
بدامن بجز گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید
سحرگه گرد صبوحی کرده چاک پیرهن بگشا
که زنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

ولہ

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید
شرار از لب آتش فشان من برون آید
زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها
بدعوی شمع گر با استخوان من برون آید

گلابش خون و بویش درد و رنگش لاله‌گون باشد
گلی کز وادی اشک روان من برون آید

وله

بدل گفتم که خواهد غمزه‌اش ناصح بیان آمد
[illegible]

وله

ز بس چاکی که دارد سینهٔ من بوی خون آید
که کلبه از هزاران رخنهٔ جگر برون آید

وله

گیاه خرمی از تربت باغم نمی روید
اگر گل با داغ دل چون لاله ز خاکم سر بروید

وله

[illegible]
قرار [illegible] ز سیلاب رفتاران نمی آید
لبم چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بگشا
که دی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی آید

وله

[illegible] آب می آید
[illegible] صدای آب می آید
شب [illegible] ساز [illegible] همیشه [illegible]
چراغ داغ من کافیست ماهتاب می آید

وله

[illegible]
[illegible] آید
[illegible]
[illegible] آید
[illegible]
[illegible] می آید

وله

[illegible] می آید
[illegible] می آید

ولہ

ز هجران کار تنگی با بیابان در مے آید — که دست ناتوانم تا گریبان در می آید
برنگِ شمع میسازم باو سینه سوزِ خود — بگوشم نالهٔ مرغ سحرخوان در می آید

ولہ

دران محفل که شمع من تجلی ساز می آید — اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید
ضعیفی ها فگندست از نوا سنجی زبانم را — کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید
حزین از شعر سرجوشِ فغانی میگساری کن — که از گفتار او کار مے شیراز مے آید

ولہ

باسلفگان شراکت روزی زیان بود — سگ دشمن گدائی یکپاره نان بود
در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست — ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود
مکتوب من بکوی تو طومار ناله ایست — مطلب نگار من قلمِ استخوان بود

ولہ

دمهای زنده را ز اجل کے زیان بود — گیرم چو خود کناره سخن درمیان بود
کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم — مفتاح گنج خانهٔ معنی زبان بود

ولہ

امشب که از نظر من درگذاره بود — از داغ پیکرم فلک پر ستاره بود
جرم محبت این همه رنجش نداشت است — از چشم ما ببین که گناه نظاره بود

ولہ

مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرضِ کمالِ خود — که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود

ولہ

در بهارکه مرا بال و پر افشانی بود
چشم تو گل در نظرم لاله پیکانی بود
من بتخانه نشین را زچه رو کرد خراب
کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون نامهٔ مجنون گشتم از نشو و نمای خود
ز قد پر شکن گردیده ام زنجیر پای خود
منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را
شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود
چرا ز بیگانه میجوئی رسوم آشنائی را
بعمری ای وفا دشمن نگشتی آشنای خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند
کم نشد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیدها افتد
شود هر کس برین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد
نگردد روشناس آنکس که جوهردار می افتد
کند یغما نگاه ناتوان او توانائی
به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نخیزد
تنها رو این مرحله دنبال نخیزد
پرواز بلندیست فراز دو جهانش
مرغی که بدام شکن بال نخیزد

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد
قلم در پنجه من تیشه فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر مکتوب قاصد نیست رسم تو
جبونی التفاتی خاطر ما شاد میگرد
هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس پیشه
جهان بر دانهٔ ما آسیای باد میگرد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد
که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگرد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگاهی
بچشمش دامن صحرای امکان کور میگرد
چه شهدست اینکه در زهر نگاهی خنده گرداری
ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگرد

ولہ

دل از قفس سینه دمے سرد بر آورد
شور از همه مرغان چمن گرد بر آورد
تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم
ایام مرا حادثه پرورد بر آورد
معذورم اگر همسر یاران نیم امروز
تقدیر چه سازم که مرا مرد بر آورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد بر آورد
دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری
شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد
رخساره نمودی و مرا مردمک چشم
در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد

ولہ

ترسم که بر لبے سخن آن میان رود
مضمون بسته ایست چرا رایگان رود

ولہ

ساغر مے عشق باندازهٔ مخمور بیار
خون بجوش آمده ما را می منصور بیار
داغ گرمے که نهد بر سر خورشید خراج
به قیامتکدهٔ سینهٔ پر شور بیار

وله

هما که بال و پر خویش سایه بان تو دارد
اگر نماند غمی پاس استخوان تو دارد

وله

تن نحیف کشم چون در خروش آید روان قصد
دل شوریده زار او از شکست استخوان قصد
بزد قمی مسطپید در سینه دل کز صبر عاری شد
متاع خود بغارت داده ما در دکان قصد
سماع خانقاهی نیست حاجت وجد مستان را
دل شوریده ام و سنگ زمین یا آسمان قصد

وله

تن همت از می پر زور گران تر
از نشاء خون شده سر منصور گران تر
بر خاطر آزرده من بیغمی امروز
از ترک شرابست به مخمور گران تر
بر همت من منت یک حبه دو نان
از کوه بود بر سر مور گران تر
سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم
این بار گران شد ز ره دور گران تر

وله

سیمین عذار اوست ز خط خوش غبار تر
آیینه در نقاب بود بی غبار تر

وله

چمن لبا نشینان خرمی بگذار
بیا بتربت ما خار بیشه بگذار
ببانگ ناله ما میتوان خروشیدن
به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

وله

کنون ز تربتم ای شوخ سرگران مگذر
بشمع کشته خود آستین فشان مگذر
مباد تودهٔ خاکسترم بباد دهی
ز خاک سوخته ات آتشین عنان مگذر

وله

با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر از روز حشر شد شب هجرم درازتر
دل شکوه از کدام جفای تو سر کند هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

وله

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر اسیران قفس در شب بود از آشیان خوشتر

وله

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد چو آن شبنم که در گلزار بر برگهای تر غلطد
تماشائی فغن و بی دست دامن گیریش دارم درین سیلی رست و پا یها مگر اشکم بسر غلطد
درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم کزین پهلو سپندم سر بپهلوی دگر غلطد
مسرت گردم ممکن منع از طپیدن نیم بسمل را رسد بعاشق آرامی چو در خون جگر غلطد

وله

ای زلف پریشان شدگانیم خبر گیر وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر
از کم سخنی های تو زهرست بجامم بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر

وله

ز خط شدست عذارش بنفشه زار امروز کرشمه عجبی میکند بهار امروز
گرفته ام بسخن لعل می چکانش را بخون توبه چرا نشکنم خمار امروز

وله

یکره درآ بمیکده و مستی بهانه ساز وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز
مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

وله

دل طلب کرد ازان غمزه عتابی که مپرس   باشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل مخمور مرا برد ز دست   در قدح لعل لبش داشت شرابی که مپرس

وله

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس   مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنانداری اشکم   طوفان بهارست بجیحون چکند کس

وله

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس   زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت   با خیال تو مرا بود وصالی که مپرس
رخت ازان کوی پی خرم سفری بستم   دل بدامان چمن آویخت بحالی که مپرس

وله

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس   با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن و کام دل از هر دو محالست   با قحبهٔ مستورهٔ دنیا چکند کس

وله

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس   روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی   طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

وله

نمیکشد دل ما را بدام و دانهٔ خویش   رهین منتم از درشتی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نیارم سر نیاز فرود   مرا که خاک مرادست آستانهٔ خویش

وله

خوشست بلبلم از عیش جا و دانهٔ خویش   که دارم از گره بال خویش دانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم سراب نماست   لبم ترست ز رشا و آبی ترانهٔ خویش

وله

نمی بینم بمسجد رونق از دل مرده اصحابش   همان پشیشهٔ می را کنم قندیل محرابش
بران نازکبدن دل دربرم چون بید می لرزد   پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

وله

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش   طرفه سیلیست بدنباله و دریا در پیش
سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید   سر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

وله

لقمه را ممسک از آزادگان دارد دریغ   از هما این سگ ز خست استخوان دارد دریغ
باکدام امید دیگر زندگانی کس کند   تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

وله

سرفرازی طلب از همت مردانهٔ عشق   داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق
نیست جز سینهٔ تفسدهٔ این سوخته دل   سرزمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

وله

ای آنکه زدی بر قدح امروز مرا سنگ   فرداست درین راه کند پای ترا لنگ
در رهگذر بال فشانان مفگن دام   ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

وله

فرش داغ ار نشود بستر بیماری دل
سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
بارها از نفسم بیضهٔ فولاد گداخت
عقدهٔ عشق ندیدست بدشواری دل

وله

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبیم
آیا که حوالت به کجا کرده نصیبیم
مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست
یک مسئله جز عشق نیاموخت ادیبم
من حوصله ساز ستم عشق نبودم
از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

وله

بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم
گدای کوی مغانم ایاغ میطلبم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا
سیاه خیمه نشینم چراغ میطلبم

وله

ز پی بیگانه خوئی را بامید وفا افتم
بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم
بود چون سایه در پائی تو هستی خاکسارم را
مباد آن روز کز سرو سرافرازت جدا افتم

وله

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم
دانم که صنمگاه بتان چگلستم
من بعد بود دست من و چاک گریبان
نه دامن دلدار بدست و دستم

وله

من نازکدل از زخم زبان بسیار میرنجم
ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم
اگر بیجا ز من گردون ناهنجار میرنجد
نمیرنجم ز طبع زود رنج یار میرنجم

وله

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم
هنوز گرد سر انتظار میگردم
با این فسردگی از هجر گلعذارانم
اگر خزان بگذارد بهار میگردم
ترحمی که چو پروانه برون از بزم
بگرد کوی تو امیدوار میگردم

وله

براه آن وفادشمن سر و جان تبا میدادم
دل نامهربانش را مروت یاد میدادم
ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم
اگر میشد غبار خاطرے برباد میدادم

وله

نشود کشاده چون نے گرہی ز کار مردم
چه گلے شگفته گردد بهوائے آه سردم

وله

حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چین دارم
برق اگر سرے نکشد آه آتشین دارم

وله

صبوحی میکند تکلیف کز می کام بردارم
چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم
زمین گیرم چنان بر خاک کوی دلکه پیمارا
نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

وله

شمعسان دیده پر آتش مژه پر نم دارم
داغها بر جگر از الفت مرهم دارم
نسبتم کاش چو یاران دگر جعلی بود
غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

وله

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم
نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل حیران گفتن
که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم
تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی
اگر چون شیشه خونین گریه‌ها در آستین دارم

وله

ز نقش سخن سکهٔ جاوید بنامم
از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم
نوریست عیان در نظر حرف‌شناسان
هر مردمک نقطهٔ خورشید نگاهم
نظاره کن امروز گلستان ارم را
در جلوه‌گه خامهٔ طاوس خرامم
هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنیست
لیلی کده‌ها جلوه دهد طرف خیامم

وله

قناعت چون گهر با ساغر مینای خود کردم
چو چشم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم
نمی آید ز رشک از سینه تا لب هرگز آوازم
دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

وله

دمد از چاکهای سینه شیون تا نفس دارم
که چون آن بلبل شوریده جای در قفس دارم
نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما
بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب سیریست شهرستان دنیا را تماشا کن
که تنها من همین هشیارم و از بی عسس دارم

وله

نه یاد مصر نه پروای کاروان دارم
عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او
تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

وله

ز شمع خامه بهر جا در میان افسانه اندازم
شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

وله

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم   اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان   شرمندگی از خرقهٔ صدپاره ندارم
انصاف ده ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ   آخر به بغل دل بودم خاره ندارم

وله

بهر گلشن که شور از شیونِ مستانه اندازم   لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر شرم افسردگی شوقم نمیداند   بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

وله

از دل بفرات شره راهیست چه سازم   بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

وله

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم   نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی   اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

وله

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم   خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت   نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

وله

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم   زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خطش چون میبرد ز خویشم   بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
کلکم کند به نیرنگ پیدا ز چهرهٔ گل   مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

وله

زابر دیده در رهِ هر گل زمینی کشته دارم بکف تسبیح و با زنار ترسا رشته دارم
تو در صحنِ چمن با بانگ مطرب میگساری کن که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم
مرا تبخاله بر لب زد شراب آتش آلودی تو در کش گر توانی جام از کف هشته دارم

وله

باماست لطفِ چشم تغافل پناه کم حسرت پر و امید فراوان نگاه کم
دل را مده بقبضهٔ مژگان که خسروان آلوده اند پنجه بخون سپاه کم
در محفل زمانه چو شمعیم در گداز تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

وله

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم ز دلتنگی نمی نازد [illegible] تنگست [illegible]

وله

بیهوده نگشتم بسراپاے دو عالم منظور تو بودی ز تماشاے دو عالم
خم کردن سر بهر طمع طاعت بت بود یک سجده نکردم بتمناے دو عالم

وله

ز رنگش اشک گلگون بادهٔ نابیست در چشمم نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشمم
نصیب دیده ام تا دولت بیدار معنی شد سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشمم

وله

دل و جانِ نژند را مانم خاطر مستمند [illegible]
داده و هرم برایگان بر باد چند [illegible] مستمند را مانم

بسراپای خویش چون نگرم   یکدلِ دردمند را مانم

وله

نکرد عشق تو مطلب روای خویشتنم   ستاره سوختهٔ داغهای خویشتنم

وله

خزان چه میبرد از نوبهار رنگینم   گل همیشه بهارست داغ دیرینم
فتاده است به بی نسبتان مدار مرا   فلک چو مصرع برجسته کرد تضمینم

وله

آسان بجلوه های تو از جا نمیروم   برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفله پست کند قدر مرد را   از جا بآمد آمد دنیا نمیروم

وله

چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام   ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید   غمِ خمار ندارم که مست جام توام

وله

سیاهی را باشک از دیدهٔ خود کام میشویم   رخش را کعبه دانم جامهٔ احرام میشویم
بجنون تو بزهدِ خشک آلودست دامانرا   ردائی خانقاهی در مئی گلفام میشویم
نیازِ دل غرورِ ناز او را سرگران دارد   نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم

وله

رنگین شد از رخت چو رگ گل نظاره ام   بوی تو میدمد ز دلِ پاره پاره ام

وله

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم
خوردیم مے از خون جگر رنگ گرفتیم

وله

ز دل برجهد شوری دیده داغ درون روشن
گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

وله

زانوی بیکسیهاست بالین خستهٔ من
شد مومیای دل رنگ شکستهٔ من
پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری
کاری نمیکشاید از دست بستهٔ من

وله

نماید بی سبب حاصل سبب مدعای من
چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بنا خانه از نقش پا برچیده دارم
چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

وله

نهان کرده نگهها دل من
کجا بردی چه کردی بیدل من
گرانبار تغافلها نگاهت
سبکدوشش تمناها دل من

وله

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن
زاهد خرقه‌پوش را مست می مغانه کن
چند بدام میدهی طرهٔ ترهات را
واعظ شهر نیستی زمزمه عاشقانه کن
غازهٔ افتخار کش ناصیهٔ نیاز را
صدرنشین خلق شو سجدهٔ آستانه کن
گوشهٔ چشم عشوه از تو بکار می خوشست
رطل گران باده را نجه بیکرانه کن
رهبر سالکان بود سلسلهٔ ارادتی
طرهٔ خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

ولہ

لخت دل با سینه از اشکم آمد برون   این کباب آخر ز آتشخانه خام آمد برون
گشت با زخم نمایان سینهٔ صبح آشنا   شب که تیغ نالهٔ من از نیام آمد برون

ولہ

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو   فریاد از تطاول مشکین کمند تو
شد رشک طور ز آمدنت کوی عاشقان   بنشین که باده خوردهٔ جانها سپند تو
مشکل شدست کار دل از عشق و خوشدلم   شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

ولہ

ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو   بشور حشر سیدان میدهد خواب دراز تو

ولہ

دارم وصلی دو نیم ز تیغ زبان تو   زخم نمک چشی لب شکرفشان تو
جان رفت از میان و کمین بستهٔ کمر   نتوان برید الفت تیغ از میان تو

ولہ

صفای وقت ز دلهای بیغبار بجو   طراوت از نفس پاک نو بهار بجو
شکسته حال و پریشان دل سیه بختم   مرا بحلقهٔ آن زلف تابدار بجو
کنار جدول و جوجای تشنه کامان ست   لب مرا بلب تیغ آبدار بجو

ولہ

عریان صافی طینتی از پردهٔ نیرنگ شو   چون آب در باغ جهان با خار و گل همرنگ شو
بشکن بدل تا بیتوان نیش زبان دشمنان   با این سبک مغزان که گفت آخر ز سر همسنگ شو

ولہ

[illegible] مست با سید [illegible] غرہ مشو   [illegible] اگرہ گشتی نتوان کرد [illegible]
من تنک مایہ ام و پیر مغان مستغنی   وای اگر خرقۂ سالوس نگیرد بگرو

ولہ

[illegible]   [illegible]
بود [illegible] بتاب دل   [illegible] باشد خوشتر [illegible]

ولہ

افسردہ ایم جام می خوشگوار کو   تنہا نشستہ ایم بگلشن ہزار کو
چون غنچہ تا فسردہ دل در قدح کنند   خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو

ولہ

سوختہ جان [illegible] سنبل شکفتہ [illegible]   [illegible]
خون دین و دل بود غمزہ در ابروان تو   [illegible] تیغ [illegible]
ساقی غم بدیدہ ام خون دل اینقدر مکن   بادہ [illegible]
در رہ عشق از دو سو قرعہ فتادہ مشکلم   خاطر پارہ جوی [illegible] شد [illegible]

ولہ

خوش آنکہ [illegible] قدح چشم جفا پیمان تو   از خویش [illegible]
صبر گران تمکین من کوہ است و میبازد کمر   چون بگذرد دامنفشان [illegible] تو

ولہ

[illegible] شدہ ام شہرۂ جہان از تو   [illegible] تبسم نہان از تو

وله

چون لب نائی و نی پرده سرایان من و تو   سر افسانه کشائیم بدستان من و تو
خرم آنساعت و آنروز که چون بلبل و گل   بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

وله

طرف نقاب اگر گشتی از رخ نازنین فرو   دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازهٔ   یا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته سمن عذار من طرهٔ یاسمین فرو   کعبه بناز افگند حلهٔ عنبرین فرو

وله

مستی فزوده است ترا در بر آئینه   عکس لبت شراب بود ساغر آئینه
حیرت بجاست پیشت اگر رفته ام ز خویش   مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

وله

دل از وفا بخاطر جانان گران شده   سود محبت است که ما را زیان شده

وله

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده   در بگیرد کم ما عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن   رگ جان را بکف ناز جفاکارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجرست   محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
عمرها رفت که دل کافر بیامانی ست   از خم طرهٔ آن مغبچه زنارش ده

وله

صحبت و عزم کوی خراب کردهٔ   اے پیر خانقاه کرامات کردهٔ

اگر چه ذات بسائی و روئیت بباخرست
انجمن آتشین پشت پا بیات کرده

ولہ

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده
بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
مارا که نوبهار بافسردگی گذشت
ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

ولہ

دردست بدوای دل بیتاب رسیده
از غیب رسولیست باصحاب رسیده
چون نی بخروش از نفس سینه خراشم
تاریست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریهٔ مستانه طربها
عیدیست که ویرانه بسیلاب رسیده

ولہ

تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده
کارم ز دست رفته دستم زکار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست
از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم
ایام عیش رفته شبهای تار مانده

ولہ

کن ے بلبل آزرده دل از خار گله
گله از هر چه نمائی بود از یار گله

ولہ

اموشی چندم گفت در بزم پیرزادی
ز نجانی اگر دل در گره داری فریادی
لهاری نه آزادیست در کیش جوانمردان
توانی بار اگر ز نتهای پشت آزادی

ولہ

ینم نشستی قد بناز افراشتی رفتی
نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی

ندادی فرصت آن تا بمالم دیده بر پایت
بگذشتی خاکساران سرگرانی داشتی رفتی
بدنبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن
دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

وله

من بلبلم و گلبن من یار منستی
آن طرف بناگوش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود کوکبه ام را
منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دل و جان صرف شود در سر کارم
این کار رقیبان نبود کار منستی

وله

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی
بما دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی
هلاک الفت گردم که از جادونگاهیها
دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینان را
سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

وله

غم دل با تو زان گویم که دانم شاد میگردی
چو گنج از خاطر ویران من آباد میگردی
ز جام حسن سرمستی بکار خویش هشیاری
نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میگردی

وله

دلم را کرده یک پیمانه خون لعل می آلودی
بجان دارم ز شکر خندهٔ داغ نمکسودی

وله

گذشت آن دور کز ساغر کند با یکدگر یاری
باشک لاله گون زین پس نمایم چهره گلناری
ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم
که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری
خزان تو بهار از آه سرد و اشک خود دارم
که این یک صرصری گشت و آن یک ابر آذاری

شب غفلت فرو بست اختر از دیدهٔ روشن
ندانم از که با پیوست دیگر چشم بیداری

ولہ

شد صید دم بستهٔ ترک سواری
شیرین دهنی لب شکری پوست شکاری

ولہ

مطرب سرود شوق بمستان چه میبری
شوریده ایم نام بیابان چه میبری

شعر ترم به بزم خراباتیان خوش است
این باده را بصومعه داران چه میبری

ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن
رشک اینقدر به زخم نمایان چه میبری

دست مرا بسینهٔ چاک آشنا مکن
عریان تنیم نام گریبان چه میبری

ولہ

خزان رنگ زردم را می نابی نشد روزی
کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی

چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم
ز جنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی

تمنا بود دل را جلوه های خانه پردازت
خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی

از آن تیغی که گلگون گشت خاک از فیض احسانش
گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی

ولہ

خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب بر خیزی
ز خواب صبح چون خورشید عالمتاب بر خیزی

ولہ

ای خط لب یار نمایان شده باشی
خضر ره سرچشمهٔ حیوان شده باشی

پر میزند از شوق نظر در مژهٔ او
در دیدهٔ هر کس که خرامان شده باشی

تنها نه همین آینه حیران تو باشد
دانم که تو هم ز آینه حیران شده باشی

ولہ

ز مستی خون دلرا باده می انگاشتم روزی
خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد
بکف چیزیکه از سامان هستی داشتم روزی
کنون دارائی فوج معانی از که می آید
بمیدان کامیابی خامه می افراشتم روزی
دلم لبریز داغست از خیال خال مشکینش
کنون خرمن شد آن تخمی که من میکاشتم روزی

ولہ

نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی
زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی
نمک ریزد بدامن داغ دلرا پرده گوشش
اگر بلبل باین گلبانگ شور افزا کند گوشی
زبانهای خامه شیرین نوا خامش چرا داری
شلائین نغمه پرداز تا شیدا کند گوشی
بتقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافد
زبان آموز احمق کاشکے پیدا کند گوشے

ولہ

ببین که هست لبم بلبل بهار خطے
کشیده دیدهٔ من سرمه از غبار خطے
ز جام لاله و گل بادهٔ نشاط مجو
دماغ تر نکند جز بنفشه زار خطے
سیاه مستی کلکم بود ز جام لبے
سیاه روزی من کردهٔ غبار خطے

ولہ

سحاب خشک دگر از کجا پیدا کند اشکے
مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکے
کاویدن برون آرند آب چشمه ساران را
بجز کاوش نیارد از گرهٔ دل وا کند اشکے

ولہ

شد از گریهٔ مستانه ساقی دل کنم خالی
مرنج یا کش این پیمانه را مشکل کنم خالی

ندارم شکوه از هجر جانان زین قالب تهی کردن   چو صاحب خانه آید بایدم منزل کنم خالی
حزین از همت مردانه دارم شرمساریها   اگر دریا و کان در دامن سائل کنم خالی

وله

دارم گل زخمی جگر تازه و تر هاے   ای دل به هزار از سینه صفیری با شرهاے
بر بوم و برم تاخته سیلاب حوادث   از خانه خرابان توام های هنر هاے
آرام وطن گر سفری شد عجبی نیست   ما را که چو دل رفته عزیزی بسفر هاے

وله

اگه بر دیده [illegible] خراسے داری   گو چه از ناز نگفتے که تقاضے داری
از خمار من خونابه گسارت چه تهمت   تو که از لعل لب خویش مدامی داری
شغل فلاحان نشانی من سوخته را   آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری

وله

ای برق حسن شعله بباغ که میزنی   دامن بر آتش داغ که میزنی
هشیار کو بمجلس ما ای پیام دوست   دارو ے بیهشی بدماغ که میزنی

وله

گره ز ابروے مسکین نواز وا نکنی   که چشم آینه را زنگ است گر نکنی
اگرچه کاسه بدستم گدای مسکین ام   مرا غلط بگدایان پارسا نکنی
همت بوادی دل شد گران رکاب حزین   عنان گریهٔ مستانه را رها نکنی

وله

بی داغ عشق بدر دلها چه میروے   اهل نظر به تماشا چه میروے

گام نخست سوخت نفس برق خام را
ای نوسفر تو بر اثر ما چه میروے
جز نقد جان بهانه پذیرد متاع حسن
در چارسوی مصر بسودا چه میروے

ولہ

ناصح سخن چه بیهده از پند میکنی
تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

ولہ

غم قوت عاشقست و تو امساک میکنی
از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست
با این سواد دعوی ادراک میکنی

ولہ

ای گل ترحمی بگناهے نمیکنی
افتادهٔ تو ییم و نگاهے نمیکنی
روشن سواد خط توام جرم من ببخش
رحمے چرا بنامه سیاهے نمیکنی

ولہ

میروی و صید دلم سخت گمانی در پی
نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آیین خرامست نگارا که تراست
سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد
چشم من میروی و چشم جهانی در پی

ولہ

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی
سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

ولہ

تا کے از عشوه فریب دل ناکام دهی
جان ستانی گر و بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام
گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری نذر من دلشده بر خاک فشان   ساقیا می چه برندان بی نشئه دهی

ولہ

ای سید ابرار ز حل مقامات صدائی   پیچیده ز کلکم بسموات صدائی
در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست   خورده است بگوشم ز خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم   معنیست مقامات و مقالات صدائی

ولہ

بنواخت نی را الهای نائی   ما بینوائیم آه از جدائی
در کعبهٔ دل ماندست داغم   چون فلس ماهی از ناروائی
در شام هجرت چون شمع کشته   ماندست چشمم بی روشنائی

ولہ

شکیبائی بود کار دلم با گریهٔ خونی   [illegible]
سری آتش زدار با کف پای نگارینش   رخ اخلاص [illegible] آتش [illegible]

ولہ

ای ناله چند در غم دل درد سر دهی   مغزم را بوی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر   لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

ولہ

خموشی تکیه را از سخن لافان چه میخواهی   [illegible] چه میخواهی
خود را آوردی و سرجوش حیرت تسبیح کردم   دگر از سینهٔ بی کینه صافان چه میخواهی

وله

نماند از کوه غم در سینه ام جای شکیبائی	بغل پر کرده ام از سنگ مینائی شکیبائی
شود چون کوه اگر خونم ز خشکی لعل جا دارد	بسی در زیر تیغ افشرده ام پای شکیبائی

وله

اگر نه در جهان سرچشمهٔ حیوان بود معنی	چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی
بمعنی محرمان افشانده اند از لفظ دامان را	سخن چون ساحل است و بحر بی پایان بود معنی
ز معنی لفظ میسازد مسخر ملک دلها را	سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
بقا چون گل ندارد حیات صورت آرایان	بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی

رباعیات

شد صید خم زلف رسای دل ما
افتاده بدام اژدهای دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش ست جای دل ما

وله

ای چشم و چراغ جهان غمدیدهٔ ما
در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر بساط برچیدهٔ ما

وله

لعلت بفسون نبرد از دل تب و تاب
گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

وله

کردی دلم از حسن گلوسوز کباب
نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب
واهیم بعشق نیم بسمل شده ماند
کز گرمی خون ماست شمشیر تو آب

وله

در دیدهٔ هر که شق کند پردهٔ خواب
سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح درده از آن بادهٔ ناب
سرّ دو جهان بشنو از این مست خراب

وله

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست
گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

وله

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست
در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست
ارزان زمانه بی‌تمیزیست که هست

وله

هر چند سپهر فکرم اختربارست
بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهربارست

وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر رهِ سوختگان آب کجاست
عمریست که بی‌تو تشنهٔ خون خودم
آن خنجر مژگان سیه‌تاب کجاست

وله

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ولہ

ساقی قدحی کہ دور گلزار گذشت
مطرب غزلی کہ وقت گفتن گذشت
اے ہمنفس از بہر دل زار بگو
افسانۂ آن شبے کہ بایار گذشت

ولہ

عشق ست کہ در تن و در جان من ست
دین من و پیر من و ایمان من ست
خون از تن ہر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزہ در رگ جان من ست

ولہ

افسانۂ عشق راز پنہان من ست
صد چاک چو جیب گل گریبان من ست
زاہد رہ اسلام نداری بگذار
دین را بہ بتان باختن ایمان من ست

ولہ

ان غنچہ کہ نشگفد بگلشن لب ماست
کامے کہ روا نمیشود مطلب ماست
ر عشق دو چیز ست کہ پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

ولہ

رست کہ در ظلمت امکان شمع ست
خود راز و نیاز خویشتن را سمع ست
ردیدہ کہ یافت نور تحقیق حزین
غیر از واحد ندیدہ ہر جا جمع ست

ولہ

ن کوچۂ عمر وحشت افزا راہیست
حیرت زدہ ہست ہر کجا آگاہیست
ی گر روزگار را معرکہ ہاست
میدان جہان عرصۂ تماشاگاہیست

ولہ

امہ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتم و عتابی ننوشت

خاطر بامید ستمش خوش مے بود
بیرحم خرابے بخرابی نه نوشت

وله

داغی که بکاود سر پرشور کجاست
زخمے که گدازد دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعلهٔ حزین
ای غیرت عشق آتش طور کجاست

وله

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

وله

هستی بزمیست انجمن سازی هست
عالم نطعی ست پنج و شش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود
ما کار گهیم کار پردازی هست

وله

امید گذاشت تا در بازی هست
معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بد و اتند نه باخته دوا
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

وله

در محفل آسمان سها و خور هست
در بحر جهان هم خزف و هم دُر هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان
هم مائدهٔ غیبی و هم آخور هست

وله

دل گم شده است سینه پردازی هست
جان سوخته است جلوهٔ نازی هست
زخمی نشود شکاری شست و خدنگ
خونین جگریم ناوک اندازی هست

وله

از دیده به دیده ناوک اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
ما کارگهیم کارپردازی هست

وله

یار آینهٔ حسن دلارای خودست
یک دیده ز خود تماشای خودست
این حسن غیور برنمی‌تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خودست

وله

آنرا که رسوم عشقبازی اصل است
آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل است

وله

در کارگه زمانه هر که بیکارتر است
از [illegible] کار خبرتر است
از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین
هشیارتر است هر که سرشارتر است

وله

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
از دوری جگرم کباب و دل در تب و تاب است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

وله

از حسرت داغ دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

وله

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدنم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

وله

بی ضامن و رهن وام میباید نیست
عنقا مارا بدام میباید نیست
دندان که معطلست در کامم هست
نانی که صباح و شام میباید نیست

وله

هندست و جهان بکام میباید نیست
پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

وله

در هند اگر کسی نرنجد از راست
گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن
پاچی و دیوث و قحبه و خیره گداست

وله

دل خوش نکند ناله زاری که مراست
وز گریه نمیرود غباری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده نشکند خماری که مراست

وله

هر چند که خصمی سپهر از جهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

وله

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامان
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

وله

دیدیم سواد هند حسرت زارست
روزش که و مه چو شام هجران تارست
بسته است بکار همه شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوارست

وله

در زیر فلک ناله‌ها بی اثرست
بیدردان را ز درد ما کی خبرست
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه‌ام تنگترست

وله

دردانهٔ دریای حقیقت دردست
دردست که میزان عیار مردست
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورست

وله

آلودهٔ کام دل مشو کام آنست
هرگز طمع دانه مکن دام آنست
در دائرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هر چه بود انجام آنست

وله

ای سینه بنال ناله کار من وتست
ای ناله بیال روزگار من وتست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار من وتست

وله

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آئینهٔ جام گرفتی در دست
ز آئینهٔ خاطرم غباری برخاست

وله

ای تیره شب فراق پایان وقتست
ای صبح بکش سر از گریبان وقتست

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان وقت بست

وله

با ما زاهد خیال خامست عبثست
وز سبحه کجت دانه و دامست عبثست
سودے ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص قبول عامست عبثست

وله

دردا که دری نسفته میباید رفت
راز دل خود نگفته میباید رفت
مے باید داد جان شیرین بیتو
تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت

وله

ما را لب لاله فام میباید نیست
این شهد نصیب کام میباید نیست
هجرے که سرم خمار ازو دارد هست
وصلے که مرا مدام میباید نیست

وله

نوبت ز کیان بخاکیان افتادست
بازئ شگرفی بمیان افتادست
شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط
شمشیر زدن بدست زنان افتادست

وله

خوئے مه و مهر را بدلداری نیست
آبے در جوی ابر اذاری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب
دیار درین دیار پنداری نیست

وله

دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
تا هست مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

وله

از روی تو شمعسان نگاهم همه سوخت
وز گرمی صحبت اشک و آهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه‌زاری شده بود
برقی چو درخشید و گیاهم همه سوخت

وله

از صومعه تا بتکده پر راهی نیست
از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین
کس نیست که در ذکر انا اللهی نیست

وله

از خشم مردمان مرا حال نکوست
یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

وله

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب ره نوردان با اوست
پرسید که مِنْ اَیْنَ اِلیٰ اَیْنَ تَرُوح
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

وله

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست
شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داؤد و حسن یوسف خارست
گوشِ شنوا و چشم بینائی نیست

وله

مردی که میان دردمندان فردست
تنها دل ماست کز نیاز دردست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را
ز آلایش امهات سفلی مردست

وله

دلبر بسیار و دل نگهدار کم ست
دلدار کم و چه کم که بسیار کم ست

گویند بعالم تو چرا با یاری
یاران چکنم یار وفادار کمست

وله

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت
بر سر چون شمع بی تو شبها بگذشت
ای دور د فراق ما ز خود بیخبریم
آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

وله

دوران بنشاط و نغمه صلای زد و رفت
بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکرخنده بجایی زد و رفت
آمد رگ ابر و های های زد و رفت

وله

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

وله

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت
هر بخیه که داشت سینهٔ چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت
ابری دو سه قطره اشک بر خاکم ریخت

وله

از داغ فراق سینه ام جوشانست
هوش من شوریده ز مدهوشانست
در بزم تو شمع گوید احوال مرا
این چرب زبان وکیل خاموشانست

وله

بسته است زبانم و بیان رسیرست
تن ساکن اگر بود روان در سیرست
آواره تر از تست کلام تو حزین
بر گرد جهان گشت همان در سیرست

ولہ

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست
هر لحظه دل از فراق دیگرگونست
با دیده چه سازیم که چون شب بارست
از شوق چه گوییم که روزافزونست

ولہ

صد وادی بیکرانه در گوشهٔ ماست
لخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای مور هوس بهره از ما نبرے
برقے بکمین بردن خوشهٔ ماست

ولہ

هر چند که حسن و عشق مستور بهست
آیات نیاز و ناز مشهور بهست
هر سینه که داغ نیست خشت لحدست
زان لب که بنالید لب گور بهست

ولہ

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شورست
وز نالهٔ من دل ملک رنجورست
گردون نبود حریف پیمانهٔ عشق
زین رطل گران ترا ز سر مخمورست

ولہ

گر خاک شوی در رهِ دلدار خوشست
ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
در خاری عشق خود فروشیست هنر
افسانهٔ ما بر سر بازار خوشست

ولہ

مستیم براه عشق هشیاری چیست
در وادی یار وحشت و تنهائی چیست
پا را نبود از گل و خار آگاهی
سر را خبری نیست که دستاری چیست

ولہ

آنرا که نصیب از خرد و ادراکست
در معرکهٔ جهاد خود چالاکست

هرچند که زنده پاک و مرده ست پلید   این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

ولہ

هرچند که باره رو دنیا راه ست   در راه نشستن خطر آگاه ست
زین شرم نشسته ام که پیرایهٔ تن   گر بر خیزم بقامتم کوتاه ست

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان ست   هر زاغ بنغمه بلبل دستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست   حمام زمانه ملک هندستان ست

ولہ

امروز کسے که یاوه گوید مقبولیست   هر مجبولے بدعوے معقولیست
هر بصری بے بصیرتے کشته حسن   اما بوفاے عهد یزدان کو نیست

ولہ

زین یکدو نفس شدیم غمناک عبث   چون صبح زدیم سینه را چاک عبث
در وهم کسے که نیست جز موج سراب   شادی عبث و غم عبث ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج   افسرد حرارت بعروق و اوداج
پر بی مزه گشته دور گردون چه شدند   آنها که دهند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل سحر کرد ناله هنگام صبوح   پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم   پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
بی یار نیم اگر چه بی یار منم من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

وله

آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد از گلشن فیض شمعش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ [illegible] گیرم که [illegible] زاغ افتد

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله

[illegible] [illegible]
رسم عجبی بود و آئین نوی گر قحبه دهر بیوفائی کرده
[illegible] [illegible]

درزاعهٔ بخت سبز ما را گردون
از خاک سیاه هند در نیل کشید

وله

باطل کیشان بر اهل حق چیره شدند
روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند
کودک طبعان بو الهوس پیر شدند

وله

الفاظ و معانی از کلامم نو شد
دیوان سخنوری بنامم نو شد
هر کهنه زمین پای فرسود قلم
از خامهٔ آسمان خرامم نو شد

وله

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود
جاوید نوید وصلت امید بود
فرماندهٔ کشور خوبی از تست
بازیگر میدان تو خورشید بود

وله

آنانکه بسودای تو داغ افروزند
از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم ار کنم از روی تو روشن چه شود
رسم ست چراغ از چراغ افروزند

وله

تا چند زمانه فتنه اندوز شود
هر گوشه کمان کین سیه توز شود
زیبد که جهانیان بپشمی نخرند
ملکی که بکام پوستین دوز شود

وله

عاقل تحصیل علم بیجا چه کند
در خرکدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذرد زر بکف آر
معشوقهٔ نان قلت وقلنا چه کند

وله

تیغم بزبون کشی چو مانوس نبود
در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب
شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

وله

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مفتون تمنا بتمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزی که بدلبستگی ما ارزد

وله

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
از سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خود جلوهٔ جهان صورت یکتای تست
از هر دو کشیدهٔ تو [illegible] پیدا شد

وله

در راه طلب ناله هواخواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زو قاصد شوق دست و پائی که نداشت
دامان وصال یار کوتاهی کرد

وله

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نبود ناله کوتاهی کرد

وله

با ثقل گران خسته بمنزل دارند
گمراه زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

وله

با عجب چه کار اگر عاشق [illegible]
[illegible] زنده [illegible] عاشق [illegible]

زان کشته بکربلا بجا و زاهد
کاندر سر گور شمع آتشی ننهند

وله

بر بندی اگر بخون کمر را چه شود
لعلی کنی آبگون کمر را چه شود
در سینه فتاد بار غم بر سر هم
برداری اگر تو بار سر را چه شود

وله

در ماتم تو چرا جگر خون نشود
زین واقعه چون دیده جگرگون نشود
آید چو ز دشت کربلا یاد حزین
عاقل بکدام حیله مجنون نشود

وله

زین شور که آن لعل شکر ریز فگند
جادوی نگاه معجز آمیز فگند
مستانه ز چشم او برآمد نگهی
آتش به نهاد زهد و پرهیز فگند

وله

در ماتم تو شیون دلهاست بلند
با یاد تو آه سینه فرساست بلند
خونابهٔ اشکی که زمینش تا سمکست
از فرق سماک نیزه بالاست بلند

وله

در ماتم تو ملک و فلک شیون کرد
گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز مصیبت زدگان
هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد

وله

جمعیت دل اگر قرین تو شود
عالم همه زیر نگین تو شود
بی تفرقه در روی زمین باش حزین
تا زیر زمین خلد برین تو شود

ولہ

دل میبری و خبر نداری که چه شد
زهرم دهی و بر و نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش شمست
خونین جگر مرا فشاری که چه شد

ولہ

دل [illegible] بجز [illegible] پیدا کرد
[illegible] پیدا کرد
با دامن وصل او [illegible] حریف
[illegible] دست شکسته پا چه پیدا کرد

ولہ

ای دل نگهی تو فتنه انگیز چه بود
[illegible] پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت
با آب [illegible] آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
ما را شب [illegible] پیر [illegible]
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
هرگز بچراغ شام کس روز نبود

ولہ

آنجا که [illegible] بر خیزد
تا [illegible]
بر چین نشود جبهه یکتاسے او
موجے اگر از بحر کهن بر خیزد

ولہ

لوح هوست ستردنی میخواهد
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن
دندان بجگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد
بازیچه دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی   سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

وله

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد   حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کنده کسان نتوان کرد   پاکاری این کون خران نتوان کرد

وله

برآمد و سینه را بکهسار نهاد   گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکشش رطل گرانی زاهد   از توبه نخستوان بدل بار نهاد

وله

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند   در موج عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند   خورشید بگویش بچوگان ماند

وله

بلبل بنوای آشنا می نازد   گلشن بدم پاک صبا می نازد
ما گرچه بکلک خود نمازیم حزین   تا هست سخن بکلک ما می نازد

وله

بر پای بت از نیاز پیشانی زد   ناقوس فرنگ در صنمخوانی زد
در حیرتم از دل که با این سیرت و شان   بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

وله

دهرم بشکنج انده و امید ارد   وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل   زانوست که کاسه بامیدارد

ولہ

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر [illegible] دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

بر تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خنده و مژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

عالی گهران بنده نژادان باشند
[illegible]
در کشور خود سلطنت ماست قدیم
پیران مغانه خانه زادان منند

ولہ

در دهر [illegible] آلوده مگرد
[illegible]
تن در رهِ تو مشت غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

ولہ

گر نوح و دعای غرق [illegible] میشد
[illegible] میشد
با اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاشکی عالم میشد
هر کس سخنی بر لب اظهار رسد
بی مایه غزیزیش نجنگار رسد

دزدند ز ما و میفروشند بما
این راست بود که حق بحقدار رسید

وله

افسرده دمان عهد بارشک بچسپند
با خلقش هیچ لفظی هنر نجنبند
غارتگه ریزه شاعران طرح ماست
این طایفه زاغان حامل ما باشند

وله

نزدیک بود ز لب هوا بردارد
آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمریست که استوار دارم پا را
جایی که سپند گرم پا بردارد

وله

از رهگذر دوست صبائی نرسید
چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد
فریاد که فریاد بجائی نرسید

وله

زان پیش که دی آفت بستان گردد
اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار
تا بلبل صبح نغمه خوان گردد

وله

مشکل که دلم را نگهت شاد کند
یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست
هر چند نگاه عجز فریاد کند

وله

دل بندهٔ عشق ست کفیلی دارد
جان و تن سرگشته دلیلی دارد
آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست
بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

وله

گفتم که بیاد یار خواهی آمد
با خون شده در کنار خواهی آمد
نے زان اثری نه زین نشان نظری
اے دل تو کجا بکار خواهی آمد

وله

یارب چه شود گر کرمت یار افتد
بلطف بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم
مگذار که با غیر توام کار افتد

وله

تا چند ز اشک بر رخم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز
در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

وله

یکچند دل از پئے تمنا گردید
جانم بلب تشنه اجدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

وله

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشهٔ حرمان دل ما را خون کرد

وله

تا بر لب عاشق می گلگون ناید
از دیده نمیشود شسته خون ناید
خود را بخم باده در انداز حزین
هر بار سبو درست بیرون ناید

وله

ویرانهٔ هند کز صفا پاک بود
خاکش کحل دیدهٔ ادراک بود

آبش بمثل شیشهٔ ساعت دارد
مینای حباب او پُر از خاک بود

وله

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد
هجر است که درمیانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

وله

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد
ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود
بیهوده دل صبور خارائی کرد

وله

گلگون سرشک گرم جولائی کرد
خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت
این خارهٔ سخت سست پیمانی کرد

وله

بی پا و سران که هرزه گردی دارند
بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند
از سکهٔ زر سکهٔ مردی دارند

وله

ابنای زمان در و صفا را ندهند
هرگز پر کاه کس بیاران ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند
تا سگ بود استخوان بهما ندهند

وله

حسنش بمی از حجاب بیرون آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

وله

گردد چو خراب تن چه غم جان باشد
ویران چو شود حباب عمان باشد
دادوستد عشق زیانش سود است
گر جان برود چه باک جانان باشد

وله

جانان چو بروی جلوه ناز کند
صد ذره ز تف صیل شیدا باز کند
در پردهٔ اجمال پسند چو جمال
هر ذره باصل خویش پرواز کند

وله

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد
وز نرگس مست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت
عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

وله

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود
جان در شکن طره گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم
آن روز که در بتکده دیار نبود

وله

زین پیش ز خاک چینیان دل آزار نبود
بر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم و پنبه کار افتادست
مردی اول بریش و دستار نبود

وله

خوش [illegible] صباحی گوش کند
زان بادهٔ صافی قدحی نوش کند
جان از می وصل مست و مدهوش کند
وز هستی روپوش فراموش کند

وله

مستان تو تا چه ارجی گوش کنند
از هر چه جز او بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش کنند
با شاهد جان دست در آغوش کنند

وله

با شعلۂ آه چشم گریان چکند
با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
با غنچۂ تصویر بهاران چکند

وله

بر لب قدحی بعد بلاکم نگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخمورے
از باده خمے بر سر خاکم بگذار

وله

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی بنجف
جان تو در آید تو درین راه بمیر

وله

شاخ گل من نظر بخارے نکند
رحمے بدل سینه فگارے نکند
ترسم نبود دل از خروشیدن سود
ما خوار شدیم و ناله کارے نکند

وله

اے دستخوش هزار سودا هشدار
اے غافل از اندیشۂ عقبی هشدار
آسوده نشستۂ که جائی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

وله

گر جلوۂ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتۂ یار را چه سودائے خودست
مستغرق دوست را چه کارست بغیر

ولہ

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر
چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها
با یاد بیک نگاه بردیم بسر

ولہ

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر
عبرت کده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین
سیمرغ بدام عنکبوت ست اسیر

ولہ

ساقی قدحی از می گلفام بیار
هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده
وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

ولہ

مطرب بگذار دم نی و چنگ بیار
از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خیزی
از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

ولہ

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر
وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ گیتی کجائی چونی
آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

ولہ

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر
خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بدر دونان پی دام
وام از شکم خویش کنی اولیتر

ولہ

از غصهٔ روزگار بی مهر و تمیز
یا چند زنیم سینه بر خنجر تیز

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز   نه جای شکیبائی و نه پای گریز

وله

مردانه حزین از سر دنیا برخیز   زین کهنه دمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمن بیگانه   برخیز ازین میانه تنها برخیز

وله

در مصر خراب دهر از قحط تمیز   مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند   یاران مصاحب آشنایان عزیز

وله

خونم بکرشمهای جفاکیش مریز   الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نذر لبت   ترسم که شود شور نمک بیش مریز

وله

در راه خطیری که نشیب و فراز   کورانه بپای خفتهٔ خویش مناز
در مور ضعیف و صید معنی ست شگرف   مگشا پر پشه را بجولانگه ناز

وله

از هند نجس نجات میخواهم و بس   نعلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف ست   از بهر همین حیات میخواهم و بس

وله

از ظلمت هند سفله انگیز مترس   در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز بلکی زخمی هندو ار   نامرد نهٔ ز حملهٔ جز مترس

ولہ

بخرید یکے خواجہ غلامے بہوس   پرسید ازان بندۂ پاکیزہ نفس
کاے بچکار تا بہانت پسرم   گفتش کہ ہمین بکار آزادی و بس

در عرب و عجم مشہورست کہ خروس در عمر خویش یک بیضہ دہد خامہ خواست آنچنین موزون شود
با این صورت برآمد ؛

رباعی مستزاد

آنی کہ سر از سجدۂ کوئی تو نتافت   نہ روم نہ روس
بر قامت عزت فلک حلہ نیافت   جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانۂ وصل تو چشیدہ   اما بہ شبے
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت   چون تخم خروس

ولہ

تا چند بجنگ غم تنہائی خویش   روزی بشب آرم بگرانجانی خویش
یک شب خواہم بکام دل شرح دہم   با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولہ

این خرقۂ پر زرق بردای سالوس   این دل بکجا برم کزو بہ ناقوس
از کشتۂ خود بکف درین دشت سراب   جز آبلۂ دانہ ندارم افسوس

ولہ

صوفی برخیز بادہ صافیست بکش   خم گر نبود پیالہ کافیست بکش
بستان و منوش بہ جہانی دہدت   در ساغر اگر وعدہ خلافیست بکش

ولہ

اے عشق [illegible] قد پیات بکش   گردون بعروج قبہ خاک بکش

سے بے قوت چرا نشستۂ بستہ دہان   برخیز سرے بکون افلاک بکش

ولہ

اے صورت معنی وترا لیتی فرض   از طبع قد تو کوتہی بردہ بقرض
کوتاہ تری یک گرہ از خانہ بطول   با خانہ برابرے ولیکن در عرض

ولہ

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع   یک لمحہ ندیدہ دیدہ ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم   ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ ہیجاز غلاف   تسلیم فگند سر کہ این کوی مصاف
ہرگز دلم از عشق نیامد بستوہ   سنگین نبود سینۂ سیمرغ بقاف

ولہ

ہر چند نوائے آتشین دارد عشق   بشنو کہ حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایہ دہ حیات دلہا نفسے   در سینہ چو صبح ز آستین دارد عشق

ولہ

صوفی کہ بود اساس کارش بر زرق   ژاژش بدہان خاک پاہش بر فرق
خضر رہ پای لیست در کام نخست   نوح دگران و خویش تا گردن غرق

ولہ

چون لالہ آتشین درین تیرہ مغاک   پیداست مرا داغ دل از سینۂ چاک
فارغ ز غم وجود و عدم غیرم کردے   از غیرت عشق احسن اللہ جزاک

ولہ

میزان جحیم و امتحان لگ و لگ
تا باز نمائیم گران را ز سبک
اندازه محی چگونه است ای خیر خنک
ما بدر تمامیم و کتان تو تنک

ولہ

گر نیست ز الطاف تو [illegible]
در طبع نگر دو الفت تو چه باک
باید چو ز همدمان بریدن پیوند
گر همنفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

بختیم بکار خویش سودا شد دل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار
تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
در بست سپاه غم [illegible] تنها دل
درد تو کند مگر پرستاری جان
داغ تو کند مگر جگر سوزی دل

ولہ

اندوه چو پیش شد گرفتم که دل
دل ماتم من گرفت و من ماتم دل
امروز کجاست آنکه بود همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل بر سر جستجوی [illegible] کردم
از کعبه تمام عمر دیدم خشت
تعمیر کلیسای ویران کردم

ولہ

از کار درست بسکه [illegible] دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان غضب
خونین شده چون پنجهٔ گرگان دستم

وله

آنم که بملک نیستی سلطانم
با سامانم اگرچه بی سامانم
دوریست چو آسیا درین کهنه سرا
سرگردانم که از چه سرگردانم

وله

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من از طلبِ هر دو جهان آزادم

وله

رخ تازه باشک ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آهِ جگر
اینها همه از تو یار جانی دارم

وله

یکچند دل از آز هراسان کردیم
جمعیتِ خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان هوس
دشوارها بترک آسان کردیم

وله

بشتاب دلا برگِ سفر ساز کنیم
شاید در فیض بسته را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیر عرشیم بیا
زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

وله

بار خودے افگنم سبک تاز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه رهٔ آمده را باز روم

ولہ

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و نشترستان بجگر
با این همه شادم که دلی خوش دارم

ولہ

زیبا صنما ز بیقراران توایم
ما دلشدگان سینه فگاران توایم
نبود ز چه رو گوشهٔ چشمیت بما
ای ساقی بزم میگساران توایم

ولہ

یارا زبان کو که ثنای تو کنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی بہ بساط ما تهیدستان نیست
جانے که تو دادۂ فدائے تو کنیم

ولہ

عشق تو کلیسه شور سینائی دلم
[illegible] چشم سیه [illegible] دلم
دردت که طبیب جان بید رومباد
درمان غمم مقصد اقصای دلم

ولہ

جان در سر زلفت تا بناسگی کردم
دل [illegible] گرچه [illegible] کردم
از همت فقر خانه پرواز حزین
در کاسه دو مشت خاکے کردم

ولہ

تا حال آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی [illegible] سوخت دلم
در دو دل هیچکس دوا کار نکرد
بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

[illegible]
آتش در دل بیاد [illegible]

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه در نیم شبان بر سر کوئی بزن

وله

از ظلمت هستی خود آزاده منم چون شمع بزیر تیغ استاده من
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست خمخانهٔ چرخ را کهن باده من

وله

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم آتش بجهانے زده مژگان تر
عیبے نبود هست کساد ار گهرم عیبم همه اینست که صاحب هنر

وله

ای هوش بمی داده فدای تو شوم غارت زدهٔ باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل ای جنت آماده فدای تو شوم

وله

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

وله

پیش کرمت دست تهی آوردم نزد تو سکے و کوتهی آوردم
بیماری هجر داشتم جام وصال نوشیدم و روی به بهی آوردم

وله

گر قدر بجز دستا نمیدانندم در مصر معظّمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین غربتگاه یاران بدیار خویش بسپارندم

وله

تا کے گل عیش در چمنہا جویم
آوارۂ خود را بوطنہا جویم
در پیچ و خم زلف بتان میگردم
شاید دل خود درین شکنہا جویم

وله

پرسید ز یار خود یکے از یاران
کای دوست بگو چگونہ گفت ایجان
فرسودہ شد از خوردن نعمت دندان
لیک از گلہ یک روز نیاسود زبان

وله

اے رہرو عشق کاہلی پیشہ مکن
در کالبد فسردگی ریشہ مکن
جانان سر وصل پاکبازان دارد
گر جان طلبد بباز و اندیشہ مکن

وله

مقدور نشد ز دامن افشانی من
در جامۂ زندگی تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
کوتاہ کرد دلق عریانی من

وله

ہر دم بقدح دہی کہ می نوش مکن
در آتشم افگنی کہ ہان جوش مکن
رستی خور خون عاشقان می نوشے
این لخت کباب را فراموش مکن

مرقومۂ میر محمد تقیست وفقہ اللہ سبحانہ

نہ قصہ سروری ست بنازیست سخن
خونین جگر و جان گدازیست سخن
مردانہ قدم زن آنچنان کہ شنازی
تا زد بخطابت کہ نیازیست سخن

ولہ

سعی طلبی بساط صورت ته کن
بگذار حزین فسانه سازره کن
در مجلس قال حال را ره نبود
دل میخواهی زبان خود کوته کن

ولہ

آن راحت جان و دل شیدای من
گویا ز خدا خواست جگرخائی من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یک روز نکرد یاد تنهائی من

ولہ

تدبیر بکار من چه خواهد کردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تار من چه خواهد کردن

ولہ

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن
جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری
در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ولہ

صوفی اگرت هوای کشفست و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

ولہ

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و گذاشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

ولہ

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن
سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن

تو بیخبر از تصور ادراک خودی
موجود نهان نمیتواند بودن

وله

از گنج بمار صلح نتوان کردن
از باغ بخار صلح نتوان کردن
در میکدهٔ که چرخ دردی کش اوست
با رنج خمار صلح نتوان کردن

وله

آن سحر آن نگار خونین جگران
پرسید ز احوال من آن نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت
من در دل و بی نصیب کوته نظران

وله

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن
از [illegible] چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشاری روزے
بیهوده بکار دل چه خواهی کردن

وله

ای گل تو بروی دل [illegible]
با رنگ بر چهره جلوه [illegible]
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار
کار دل ما دست عشق [illegible]

وله

ای بخت [illegible] بیتو
تن را [illegible] بیتو
با تو سر و پا برهنه در گنج خراب
خوشتر که به بخت پادشاهی بیتو

وله

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو
یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
لبها نرسے بداد دل من
داد از دل تو هزار داد از دل تو

وله

اے در دل ہر قطره تمنا از تو
وے در سر ہر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

وله

اے دُرّ یتیم دیده دریا از تو
آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گذرے ز چشم خونبار و خوشیم
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

وله

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
اے کوه گران درد فرہاد تو کو
وحشی تری از خود کمین داشتهٔ
اے صید بخون طپیده صیاد تو کو

وله

سرّ غم عشق راز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم بره ہوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل راز دیوانه مجو

وله

غفلت زده ام خاطر آگاہم ده
افسرده دلم آه سحرگاہم ده
عمریست که رو از دو جہان تافته ام
اے قبلهٔ مقبلان بخود راہم ده

وله

ای صیت بزرگی بجہان افگنده
دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نبود کسے بمعیار قبول
مقدار خدا بنده و دنیا بنده

وله

اے بندهٔ دہر دون نواز کنده
با کون خرمی ساخته چون خر بنده

از پستی و سرمستی و دیوانگیست　　دشمن در خنده و دوستان شرمنده

وله

تا چند حزین اسیر ماتم شده　　با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو　　در بند منافقان عالم شده

وله

جانا چه بود که خاطری شاد کنی　　وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگے نبود غیر فراموشے تو　　در خاک شوم زنده اگر یاد کنی

وله

تا ناله ورفش کاویانی نکنی　　در کشور دهر قهرمانی نکنی
گر جان طلبند منت از بخت مدار　　در مسلک عشق سخت جانی نکنی

وله

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی　　درماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی　　جامے بلب تشنه بدارم ساقی

وله

رفتند ز بزم میگساران ساقی　　من مانده ام از گران خماران ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست　　داغ جگر سینه فگاران ساقی

وله

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی　　می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار بادهٔ ناب کجاست　　تا چند توان کشید خون ای ساقی

وله

چون باد صبا سبک عنانی نکنی		با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاک تا توان یکسان شد		زنهار بدیده هاگرانی نکنی

وله

آلوده زهد کرده ام دامانی		وجهت من المسجد نحو الحانی
ما رخت زکوی نیکنامی بردیم		تنتود عنکم معاشر الاخوانی

وله

زاهد از عشق دین با فسون نبری		روی ورع از میکده گلگون نبری
ترساخته دامن تقوی از می		زین آب گلیم خود به بیرون نبری

وله

سرتاسر آفاق حزین گردیدی		وز دیده که دید دید نهسا دیدی
اکنون دامان رنگ و بو را بگذار		تا چند اسیر بیمی و امیدی

وله

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی		در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا بزمت ندهند		گر با همه کس چرب زبانی نکنی

وله

امروز دل است زیر بار عجبی		دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز		در گردش چرخ روزگار عجبی

وله

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی		چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو مید بدر زاو بار نجات
تنگ آمدم از کثرت افیون ساقی

وله

ای آنکه بلانگاه دعوی چستی
واندر طلب گوهر عرفان سستی
تا در یابی که در گره داری هیچ
کاشس انچه سپرده بخودی جستی

وله

مهرے بلب خود زن اگر مرد رهی
گر بستی اگر چه ای خاموش تهی
خاموش حزین که از کلید سخنت
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

وله

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی
کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما
کافیست بما گردش جام ای ساقی

وله

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی
آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان نکنم
در محنت هجر مردن آسان نکنی

وله

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری
صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند
دستے که ز خون ما نگارین داری

وله

آنی که بقد ز سرو آزاده تری
دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم
گر هست ببازار من افتاده تری

وله

هر دم ز تو عمر میکند بیخ و بنی
جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز تراکه هست فردا امروز
بنگر که چه کرده که فردا نکنی

وله

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری
درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل حزین
تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

وله

اے نالهٔ خلاف درد کیشان نکنی
غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش
آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

وله

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی
معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی
خود یوسف مصری و خریدار توئی

وله

در کعبه حزین امیر اسلام شوی
در دیر حریف باده و جام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق
حیف ست درین میانه بدنام شوی

وله

شوق ار بدیارت نرساند نرسی
در ضعف گر یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود
گر عشق بیارت نرساند نرسی

وله

هم درد و دوای دل افگار توئی
عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دایره تو
یعنی که ز هر پرده پدیدار توئی

وله

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد
عمری بعبث هرزه درائی کردی

وله

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی
با ثاقب کلک خویش دُرها سفتی
اکنون خود را بگوی آزادان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بصفیر دل

له الحمد فی الآخرة و الاولی و السلام علی سیدنا المصطفی و آله خیرة الوری یک صفیر دل و دو نیم که عندلیب گلشن رازست برخاست محفل نشینان شوق را ہوی در جیب سفیر نسیم دود کباب جگر ارمغان ماست آن ای مشام نکہت مغزان بوی استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ و ساز و دود و سوختگی را کدام اعتبار لله الحمد که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی نکته یابی تازه

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش — چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش — بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصارع ناله بخواست رسید و صفیر دل اگر نامبرده شود بی نسبت نیست با گوش دوستان معنی نیوش و ہوش ہنر پژوہان عیب پوش آشنا باد و ہو الملہم بالسداد

منه المبدا و الیه المعاد ❖

ثناهای شایسته دلدار را سپاس فراوان زما یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند سپاهی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم بیاد رخ سینه سینا کنم
چو خورشید ازان آتش سینه سوز نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را نوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود خط و خال رخسار دفتر شود
ازین رشحه خرم کنم داغ را طراوت ز شبنم دهم باغ را
ببستان جان آبیاری کنم ز نی چشمهٔ خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم بآتش زند دامنے ز تفسیده گلخن دمد گلشنے
بعرش حقیقت نوائی زنم نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجازی بی نشانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحهٔ بحر انعام تست چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خود مشت گل   گر پرتو فیضت افتد به
وجود تو نگشاید از دست جود   عدم بیکران را چه یارای
زهی خامهٔ صنع را سروری   بمعنی طرازی و صورتگر
ازان چهره پرداز چین چگل   گل از گل دهد داغ عشقت بدا
نه بخشی اگر گمرهان را سراغ   نیفروزه از داغ عشقت چرا
درین تیره کاخی که ظلمت سراست   نفس راه لب را چه داند کجاست
ازل تا ابد مد احسان تست   بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد   بمیخانه ات چشم آئینه ش
تو کردی زبان مرا یاوری   که زد از سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامه ام   زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام
کند از تو در دامن روزگار   رگ ابر کلکم دُر شاهوار
زهی لوح فکر و خوشا کام من   سجل قبول تو دارد سخن
من زار مرد ثنایت کیم   نوا پرور خویش کردی نیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ و رود   صفیرم زند ارغنون سرود
بدستان زنم راه و دور نغمت   به داود خوانم زبور نعمت
زبان است دستان زن باغ تو   دلم طور و شمعش بود داغ تو
حدیث من و ما نمی شایدم   باین خیرگی خنده می آیدم
ندانسته ام کیستم چیستم   توئی عین هستی و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد   مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش
زبان مست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت وگر وحدتی
بهر صورت آیینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن
زند راهت آیینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی
قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش سیر نخستین نقش تقدیر وسیلهٔ کارگاه ایجاد رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش درگاه کیست
جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری
که بخشید عزت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد
فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد
کف خاک را بی نیازی که داد
ز فیض که این مشت گل جان گرفت
فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک چاکر لامکان پایه کیست
قدم بر فلک سایه بی پایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد
که بر سیم و زر سکهٔ جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت
که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت در وی از جام کیست
دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن آسمان آستان
فروغ زمین قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین
کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل
امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین
مغیث الوری ملجأ الخائفین

سر و سرور یکه تازان عشق
بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعت گر جوق بیحاصلان
حلاوت ده ذوق صاحبدلان
سبیل گدایان او سلسبیل
جنیبت کش موکبش جبرئیل
زکامل عیاران حق اکملے
بزرگی برو آیت منزلے
زحکمت بهر نکته اش داستان
بلب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرده پوشیده اسرار را
زرخ پرده برداشت انوار را
شد از مهر ختم نبوت عیان
که بعد از عیان نیست جای بیان
باین جلوه بگشای چشم دلے
ببین پایه اش را اگر مقبلے
شد از شان او شوکت کفر پست
بمیلاد او قصر کسری شکست
صبا همدم غنچه اش تا شده
پر از رنگ گلشن ز آتشکده
زند بحر رحمت چو موج ظهور
شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت
بیک انگشت او فرق مه را شگافت
بعهدش عبادت روائی گرفت
جبین صنم جبهه سائی گرفت
دل قدسیان مست مجنون وشش
بود ناقهٔ عشق محمل کشش
ببزم ازل محرم راز اوست
بروی دو عالم در باز اوست
کلید دل تنگ هر بسته کار
در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست با آب و رنگ
گل روی عشقش بدلهای تنگ
چه دولت سرائیست جنت اساس
ازو مخزن سینهٔ حق شناس
چه نعمت کزو قسمت خاک نیست
چه رفعت کزو خاص افلاک نیست

بمعراج بخشد فلک را عروج
بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او
برو باد و بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه
بیاران روشن روانش همه
عرق ریز شرمست کلک حزین
بضاعت نداری خموشی گزین
شهیدست حیران چه سامان دهد
درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزایش نداری بیاد
زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلگشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت ست
نگارندهٔ دفتر حکمت ست
بدایع پدید آمد از حرف کن
مؤثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقشبند کلام الله است
زبان بدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال
قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم
سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن
معانی نیاید بیان بی سخن
جماد و نباتست و حیوان خموش
خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را
برگ میزند نشترے مرده را
سخن در غلطان عمان دل
صفاپرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب
سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق
سخن نیست غیر از نمکدان عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن
مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحرگهی [illegible]
سخن [illegible] بهار و [illegible] دگر

چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ای
سخن جان بود گر نیوشنده‌ای

بلندست بس جایگاه سخن
کلام الله اینک گواه سخن

بسی کرده ام طی نشیب و فراز
چه نسبت سخن را بعمر دراز

که آخر بود عمر را کوتهی
نگردد فروغ سخن منتهی

جهان سرورانند گویندگان
سخن شان باقبال دل قهرمان

بهر ملک ناپایدارست حکم
سخن را مدام استوارست حکم

نوشتیم بر طاق فیروزه فام
کلام الملوک ملوک الکلام

درین پر فتن عصر آخر زمان
زمین شد چراگاه نابخردان

زخر خصلتان مشتی افسرده ام
نوازنده کهنه طبل شکم

مسیحای وقتند از ابلهی
بم و زیر گویند طبل تهی

دهنها بدعوی گشودند ولاف
ببینا شگفتی بر از این گزاف

هم آواز گشتند با هم خران
بشوریده مغز خرد پروران

ازین مرده شکلان مالابکور
سراسیمه شد لفظ و معنی نفور

برآشفته گردید کلک دبیر
که منکر صدا نیست صوت الحمیر

زنیرنگ گردون نیلوفری
نگر دل بیزدان برد داوری

درین اهرمن گاه وحشت فزای
پژوهیده دنیای آشوب زای

امید از خداوند دارم امان
هو المنعم المفضل المستعان

بآیین فرزانگی و رهی
خردمند هم میکند دلدهی

که گیتی ست اضداد را انجمن
نشاید ازین غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج
بجائی بود هر یکیرا رواج
ز نکهت اگر نیشک راند سخن
زبانی ندارد بمشک ختن
گر انگوزه اندازه را می شناخت
بگلشن سر از نازکی می فراخت
و گر جیفه هم داشتی آگهی
به پهلو بنازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر عیار نهیق
نگشتی بلحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ
نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه از صوت خویش
نخستی جگرهای مرغان بنیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر
کجا فاش گشتی بعیبه عبیر
گل آنجا که بند قبا کرد باز
نمی آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل
چه کاهش رساند بشان عسل
چه شد گندنا گر ز هر جا دمید
بعنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد
چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید
سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیرند عارف بقید
حجی طبل خصمی زند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی
کجا فخر رازی کجا بوعلی
هزاران ازینگونه در روزگار
عیانست و داننده بی اختیار
به بین کارپردازی چرخ پیر
درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین از دل افسردگی سود چیست
صریر نیت شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا بہ بینی مرنج
بصورت میاویز و معنی بسنج
گل و خار در پرورش ہمسرند
درین خاکدان از یک آبشخورند
چرانی در اندیشہ و دلخراش
فضولیست اندیشہ تسلیم باش
خدایا برین بندۂ بوالفضول
نہ بندی در فضل و جود و قبول
صباحی کہ زادم بہ بخت سعید
سیہ بود موی من و رو سفید
کنون مویم از گردش روزگار
سفیدست و روی من از جرم تار
ز روی من این تیرگی را بشوی
کہ از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامہ بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم
شگافد زبانش زبان چون قلم
درینجا قلم حکمت اندیش نیست
کہ عشق آتش و خامہ نی بیش نیست
برانم کہ آتش بہ نی در زنم
گل شعلہ چون شمع بر سر زنم
چو پروردۂ عشقم و خانہ زاد
حق نعمت عشق ندہم بباد
ندارد غم آتش جگر از حریق
نیندیشد از ابر و باران غریق
دل از عشق سرکش بوجد آمدہ
سمندر بر قصد در آتشکدہ
ز عشقست رخسار خور تابناک
بود زندہ از عشق دلہای پاک
فزودند مقدار آدم بعشق
ز حسن ازل شد مکرم بعشق
بدل گر ز عشقش دری میکشود
نفرسود ابلیس کردی سجو
ز عشقت گر افتد شراری بدل
بدریا شود قطرہ ات متصل
فروغی بہر دل کہ از عشق ریخت
تجلی علم زد سیاہی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست / غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز / گشاید لوای صبح گیتی فروز
بهر جاست چون مهر نیک اختری / دهد شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر گنجینش نیارم برون / که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفت از دمش لاله باغ دل / بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال / خمارست با وی خیال و محال
سر خم فلک گرم پیمانه اش / خوشا حال مستان میخانه اش
گزک از دل خود کند مست او / بدستی ندارد طمع دست او
کلش سر ز بیدست و پایان عشق / که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سر افراز دنیا و دین / فشانند بنقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال / بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی / شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو برد از زلیخا توان / خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج / بشد زر فگندش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش / نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند / در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر تهی از حلیش ناز ملوک / رگش رشته جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر / بمصر اندرش نام شد گنده پیر

ازان آتش داغ پرور نهان بجان مانده بودش شراری نهان
برآورده تخم گرچه دود از سرش ولے بود گرمی بخاکسترش
برآرد زپا خار را هر کسی خلد چون بدل کار دارد بسی
بزاری همیگفت و خون میگریست که مسکین تر از بنده امروز کیست
زبس سوخته بخت و شرم در ببست پس زانوی نامرادی نشست
گشود اختر از بسته کارش گره عطارد قلم اندرو گفت زه
دران بیکسی عشق دستش گرفت فرازندگی بخت پیشش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش درآمد چو خورشید یار از درش
ز صبح جوانی برومند شد شب تار عمرش زنو عید شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد تهی دست سرگشته را کام داد
شراری بجان افتادش ز عشق دم گرم او باد دادش ز عشق
پس از هفته کارش بجائی رسید که خاک از درش یافت نقد امید
مرا هم طمع حرف شفقت ازان که شاید برآرد بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود دل مرده تا پر حیا شود
روان زاد از دانش پایندگی که شفقت سرچشمه زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن دل آسودگان را صلائی بزن
نوخاش تو گشتی کس امروز نیست نوازنده سازی چنان سوز نیست
اگر خامه افگند سعدی ز دست نی خوشنوائی نه در پنجه هست
بود اختر سعد یاری ز بهت ز هستا تا گوش کندن ز بهت

وگر صید همت خمسه از گنجه یاد   نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسه گنجوی   شرابت کهن باد و رایت قوی

کامبخشی خامهٔ حکمت نگار بیاد خلاصهٔ دوده و از نقاوهٔ اخیار والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار   بتوصیف علامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری   خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر   یتیمان علم و هنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را   بدل وارث حکمت ادریس را
ببین گوهر پاک این نه صدف   خلف را شرف بو البشر را خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر   پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز   بران سوده گلگونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم   چو پولاد در دست داؤد نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار   هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره کم   ضمیرش دل افروز صبح دوم
ز سر جوش فکرت خرد کامیاب   زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر خم نشین شد بخم   خجالت بخلوت کشیدش که خم
ز بیدار بختان قدح بخش نور   دمد نغمش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلک آستان   ببام جلالش ملک پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل   غلامم باخلاص فخر رسل ع
لبش فیض بخش و کفش زرفشان   بامداد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه بر اورنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمتِ آب حیوان شکست بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل آیت موسوی منزلت مسیحادم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع ز جهدش مهذب اصول و فروع
ز خطش سواد جهان روشن است پی حفظ دین نبی جوشن است
صریر نیش ناسخ رود بود روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش باعلا رسید سر خامه اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری بلندی ده پایهٔ سروری
حقائق شناس معارف پناه حکیم خرد پرور جهل کاه
مشکک ندارد بشانش شکی ارسطو ز مشائیانش یکی
ز توصیف او گر برنجد حسود نیاید ز رخش بستن زنده رود
محالست کز دست دهقان و بیل شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه کرد ار درنگ که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام پیش که سید زد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس گواهم خداوند فریادرس
نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثناخوانیش تو از الهی بذل امید انیش
نراندم بمدح بزرگان قلم ز فرماندهان عرب یا عجم
مگر مدح نبیت و آل او که هر کس بگوید ثنا مال او
کنم گر مدیح نیاکان خود ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایش گری امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم وگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخرکنان سروران جهان خریدار بودند شعرم بجان
زبان میگشودم بنام یکی شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او همی زنده میداشتم نام او
ببرداشت تشریف احسان من زدی بوسه طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملک و مال ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیاید سر من فرود مرا یک جبین است و یکجا سجود
غنی در شمارم نیاید کسی باین بیکسی فخر دارم بسی
بپشیزی ز صد گنج نابرده ام که دنیا بود پشت پا خورده ام
جهان مشت خاکیست در راه من زند سکه ره جان آگاه من
بکونین افشانده ام دامنی که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را ز آنان میستایدم که فیضش رسانید تا منز

سبک شمارم جهان مغز و پوست
که سنگینی استخوانم از دوست

براین تربت پاک بادا نثار
درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت
که بخشی مقام رضامندیت

طمع نیست از کشت بیحاصلم
بخشنودیت کار دارد دلم

بسی شرمسارم ز نفس فضول
ز طاعت مکدر ز عصیان ملول

که نیک و بدم هر دو نبود روا
چو عصیان بود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف

نبخشید سودی جگرخوارگی
من و دست و دامان بیچارگی

بدرگاهت آورده ام عجز خویش
سر از شرم بی برگی افگنده پیش

نگیری چسان دست افتاده
که خود از کرم هستیش داده

بیک عمر در غفلت زیستم
گدائی درت نیستم کیستم

اگر هست بنما در دیگرم
وگرنه بحرمان مران زین درم

در افتادگی از که خواهم مدد
مدد از که افتادگان را رسد

خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریادرس

ز چاک قفس ارمغان بهار
فرستم صفیر دل سوگوار

شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ
برم مانده چون سبزه در زیر سنگ

نمانده است امیدم بچیزی مگر
بچاک گریبان و دامان تر

که عصیان بکوی کریمان برند
گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر جا جستم از تو امیدوار
که هم فیض بخشی هم آمرزگار ؛

تذکرهٔ این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی
بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش
چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگی
براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست
که آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان
بکن شکری از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو
تو هم داری آخر زبانی بگو
بود روح را لذت ذکر قوت
زبانت ندادند بهر سکوت
چو گفتار او کارفرما شدم
بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت
ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوعست بر فعل خیر
کز آن بهره حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی
براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت
کند اقتفای بهشیاریت
خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت
که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزای هر زبانان حکمت پذیر

چنین ست فرمان که حق آشنا
نشاید نمودن ز فرمانبران
نماینده راه خیر و سلوک
ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق
نکوتر ز دلق است پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش
فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشا دمی
که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو
کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود
که در عصر آن پیر داننده بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار
نباشد بناپایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان
بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت
براه تو امروز خاکست و خشت
بیفشان باین بی بقا دست رد
فلک بخشد امروز و فردا برد
بتسخیر جانی چرائی برنج
که خاکش فرو برده قارون و گنج
بنکبت سرابستهٔ دل چرا
فرو رفتهٔ زنده در گل چرا
بمردی توانی گرفتن جهان
ولی مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جان برست
که غیر از خدا دل بچیزی نبست
بدنیا ترا تیز دندان آز
اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر
که بستن ضرورست رخت سفر
پی این سفر برگ و سازی بیار
سرشکی ببار و نیازی بیار
چه پرسی از گنج داران حساب
حساب خدا را چه گوئی جواب
بآز و امل این چه دلبستگیست
نجات و سعادت بوارستگیست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم
شکم بنده باشد ز خربنده کم

خدا بندگان از تو نالان بحق
دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلائیست بی زینهار
مکن زینهار این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور
مگر از غروری عدیم الشعور

شب عمر رفت و چنان خفته
ندیدی مگر خواب آشفته

تو دانی دگر ما صلائی زدیم
گرانخواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپید
زمین میطپید آسمان میطپید

سعادت کسی را کند رهبری
که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ
چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ

ترا دیده بودم ازین پیشتر
زبون بود در پنجه ات شیر نر

چه شد چیره دستی و کر و فرت
که اکنون فرو خفته در گل خرت

بدینگونه زرد و نزاری کنون
که چون کاه از کهربائی زبون

لگدکوب از پشه گردد تنت
چه شد زور بازوی پیل افکنت

بگفتا که از گردش روزگار
اگر نیستی آگه ای هوشیار

چه پیری از لطمه سنج ضعیف
که خس نا توانست و دریا حریف

جوانی کند کوه را زیر دست
کنون بر سرم برف پیری نشست

چه پیری از بندهٔ مستمند
خداوند هوشی فرا گیر پند

حکایت

سیه‌دل امیری شب خفته مست
سحر بر سرش سقف ایوان نشست

بکیفر کمر بست استیزه اش
نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری دران شب بصحرا بخفت
چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
براین بنده فرضست چندین سپاس
که ایوان چرخست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه اش
فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند
شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ
نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن
نه چون خشت و سنگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّ و هوش
نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد
که امشب سزای مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد
ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش
مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را به بستند سخت
که بیدادگر بود برگشته بخت
عبورم من افتاد ازان رهگذار
که گرگ دژم بود در گیر و دار
مرا دید و نالید برگشته روز
بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی
ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم کشود
که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار
که زرقست و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر   دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت   ولی ترسم از مردم آزاریت
نوایی که از جور و کینت زمین   بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچید بر دست و پای   ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش   نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت یله   بنالد به بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود   تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت   کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار   گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل گشای   تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود   پدر مرده را پسر خوانده بود
طمع دوخت چشمش بمال یتیم   پسر را بپرورد رند لئیم
چو بگذشت سالی بران بیش و کم   گرفت آن پسر پیش راه ستم
ره راست بگذاشت آن کج نهاد   برافراشت رایت بفسق و فساد
بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی   که بیدادگر بود و ناپاک خوی
دغل باز اوباش را مات کرد   مساجد ز شومی خرابات کرد
بده روز مال پدر را بخورد   پدرخوانده را هم ز دست برد
جمع پیشه را خانه چون پاک رفت   یکی دخترک داشت دردانه سفت

پس انگه زن رند را هم نهاد
کشید از زن و در کنیزک فتاد
دل از ننگ بختی چنان گنده بود
که ابلیس در حیرت افگنده بود
از و خانهٔ رند برباد شد
فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور
ز دهشت دلش خون و از شرم کور
شد از بار غم سرو قدش دوتا
بمرگ خود آن مبتلا شد، رضا
ببوسید پای پسر منحنے
که پیر منے مقتدای منے
منت گرچه پرورده ام ای جوان
حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر
ولے از تو گشتم بعالم شمر
بآن مرده ریگِ تو بستم طمع
تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند
که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز شفقت نه زن نه کنیزک مراست
وگر قصد این بنده داری رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت
نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن
چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

وکس را سر جنگ بود و ستیز
بهم کرده دندان چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد
قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش اے خام بیهوده کوش
اگر نخیتۂ جوشن از صلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ
فرو کوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یادمی آیدم آنزمان که شوق آتش افروز شد در نهان
مرا کرد در طلب بیقرار جهان هفتخوان و دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم نه آرام روز و نه خواب شبم
ز پیری و نقاهت بخشکی اسیر ولی بود شرگا کم ابر مطیر
جمودی مذاق من از زهد داشت که آتش بهر خشک و تر میگماشت
پراگنده خاطر و دیدم بسی شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نادیده نه رهگرای نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
بجائی شبانگاه و جائی صبوح مگر از دری بینم آید فتوح
بهر مرز و بومی کشیدم سری ولیکن ندیدم گشاد از دری
بهر در بسی رفته و آمده نه مسجد و گر ماند و نه میکده
گهی بر در کعبه گه در کنشت طلبگاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده ته جرعهٔ ز هر در بدولت زدم قرعهٔ
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم فگندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان زدم هایهو با طرب حالیان
بهر گام پامیک شدم ز گل نمیتافت کای که میخواست دل
بسختی ز مقصد چو رو میتافت فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق دو روزی شد از دوستی هم وثاق
چو از شوق آشفته حالم بدید حدیث طلبگاریم را شنید

بگوشم شبی گفت رهبان دیر
تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد
برخ عالم فیض را در گشاد
بفکرت چو کردم درین نکته غور
رسیدم بعدل وگذشتم ز جور
سخن بس دقیقست و معنی بلند
مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل وانصاف وترک جور واعتساف

میازار تا می توانی کسی
که پرزورتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار
چریدند در مغزشان مور و مار
در آفاق دیدم بسی دیو و دد
که بنیادشان کند بنیاد بد
چه نازی ببازو چه نازی بچنگ
که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف
که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزی و گستهم
خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند
چنان زی که در سایه ات خوش نشیند
ترحم بر احوال افتاده کن
مشو در ره رهروان خاربن
نه در بند این ملک غدار باش
تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوت
مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد
که عمرست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان
سریر کیانی بنوشیروان
جوان بود شهزاده شیرگیر
ببازو تهمتن به همت دلیر

زبیرنگ ایام نادیده رنج   سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام   زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود   بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار باهوش و رآے   خدا بنده بود و خرد آزماے
نبودی سرش پای بند غرور   سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی   ره عدل بگزید و رسم مهی
زعدل قوی دست کشورکشاے   کشید از میان جور یکباره پاے
همایون و فرخنده بگشود بال   بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق   گره بستدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر   بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد   ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر   که بودم بنخچیرگه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست   بجستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از تکاپوی آن سنگزن   یکی باره با سُم خاراشکن
بتقدیر فرماندهی دادگر   چو دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان   نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز   مهیا مکافات را با ستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار   عجب ماندم از گردش روزگار
ز جور دست کشید آستین و لم   شد انصاف نقش نگین و لم

برانم که تا عمر بخشد خداے
برون ننهم از جادهٔ عدل پاے

حکایت

نهادیم پاے سفر در طریق
سفر کرده چند با من رفیق

بشهری رسیدیم از رودبار
که بودند از ظلم والی فگار

قضا درد دندان بوالی گماشت
بجز قلع دیگر علاجی نداشت

سبک یکدو دندان چو بیچاره کند
گران تر شد آن درد بر مستمند

بیاسود مسکین ز درد آنزمان
که دندان نماندش دگر در دهان

شد القصه آنروز فرخ چو چاشت
دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر و کو این حدیث
که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه
که کندیم دندان ظالم همه

یکی از رفیقان من این چو دید
شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت
مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور
بجامست پاداش انصاف و جور

ازین پیشتر مدتی در سفر
فتاد از ره مصر و شامم گذر

رسیدم بشهری در اقصای روم
طرفدار پیری دران مرز و بوم

نکو سیرت و عدل پیرایه بود
عطابخش و انصاف سرمایه بود

دران ضعف پیری ز دندان او
شنیدم یکی گشت نقصان او

زبان صدف شد چو آن در پاک
غلامی نهان کرد در زیر خاک

کشاورزها کیسه پرداختند
مزارش زیارتگهی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود
بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار
خوش و شاد از ورد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این
تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت
مرا باید از این دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت
که دادی بمیراث خور مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی از ان
ندادی پشیزی بمزد و در خویش
نبردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی نه خوراندی بکس
نهادے و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند
کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من
جُدا کردهٔ حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتادهٔ در وبال
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
که با رشته انبان جو را ببند
که حالی برایند موران خاک
نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی
کز اینگونه تاگفته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را
چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ
نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی باین حرص و بخل قوی
که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن
اگر خدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم بشب زنده داری سحر
ز صحرا نشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین
در اطراف او بود روشن زمین
شب تار از و لیلة القدر بود
فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره
تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
دران روشنی چون گرفتم قرار
تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش
ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب
بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست
چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور
من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست
ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق
نه سلطان بستامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم
بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام روز شد
چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد
دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر
زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور ماوای من بتقدیر فرماننده ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب صفا یافت وقتم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این حرف ازو گوهر گوش شد ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سرفرازش کنند بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد بخدمت کمربسته باران و باد
مکن خودپرستی ز نابخردی خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری خدارس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چه خواهی کم خویش گیر ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند خیو بر رخی حق پرستی فکند
چو گل بشگفت و غنیمت شناخت گهر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبا رساند   خیو را بر اطراف سیما رساند
پس آنگه جبین بر زمین سود مرد   بشکرانهٔ حرمت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن   بود غازهٔ روی ایمان من
امید من اینست روز شمار   کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی   بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت   ازان ژاژخائی چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود   بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد   که میبایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بندهٔ   نمودست سالار فرخندهٔ
باحسان او دل رهین مانده است   که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر جوفا لا للخیر وضافا

نشستیم باهم بخاک یمن   من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان   زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی   حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود   زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی   ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پرجوش بود   گهر سنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم   ادا کردم آن را که میخواستم

شنید آنچه گفتم بسمع قبول
نشد از فزون گوئی من ملول
پس آنگه در تربیت باز کرد
دلم مخزن گوهر راز کرد
که وصافی خیر چندان هنر
نباشد بمیزان بالغ نظر
اگر میتوانی درین کهنه دیر
بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدند کاین غافلان خفته اند
بناچار گویندگان گفته اند
نباشد اگر مدعا انتباه
خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز
انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزائیم
دریاب چه شد که ناسزائیم
پروردهٔ تست خار و سنبل
خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل از تو خار از تست
دے هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست امید
از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد
پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست
با قطره کرا مجال حرفست
گر رو بکنم چه حیله کوشم
ناچیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار
بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیا بذات زشتست
خود را چه کند که خود نه کشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو
هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاریست
امر تو بکائنات ساریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد
بد نیز طفیلی نکو شد
این جمله زکلک تست بارز
نقاش قدیر و نقش عاجز
برخوان کرم اگر طفیلی ست
با مهمانان تفاوتش نیست
از درگه رحمت کریمان
خالی نرود کف لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد
عمری بطمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای آزی
کردے املم باین درازی
از فیض توا زازیان نیست
میدان که امید را کران نیست
غیر از در تو درے ندارم
دریاب که دیگرے ندارم
نقش کج و راست را خبر نیست
با نیک و بد خودم نظر نیست
مهمان طفیلی کریمم
پرورده نعمت قدیمم
دائم بودت زیاده افضال
با پیر گدای مضطرب حال
ای بار خدای بنده پرور
استاده گدای پیر بر در
نیروی فغان و زاریش نیست
یارای سخن گذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن
رحمی بشکسته حالیش کن
دریاب حزین بینوا را
محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند
سنانے خامه افگن بطاق بلند
سراسر جهان پُر ز گفتار تست
زبان آوری چون قلم کار تست
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال
نیاسود کلک و زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلک آنقدر
که در لوح گیتی نگنجد دگر
جهان پر گهر شد ز گفتار تو
بر و بحر گفتن بود کار تو
فروغ سخن گر فزاینده است
خموشی کنون از تو زیبنده است
قفا دست کلک و زبانت زکار
نفس ناتوان و کفت رعشه دار
از هر سو بود صرصر دی وزان
حواست پریشان چو برگ خزان
اگر مستمع هست در خانه کس
یکی حرف باشد ز گوینده بس
و گر نیست بیهوده گفتار چیست
خردمند بیهوده گفتار کیست
بس ست انچه گفتند دانشوران
مزیدی میسر نباشد بران
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ
سخن مختصر کن که وقتست تنگ
خدایا تو باقی و پایندهٔ
ببخشای بر من که بخشندهٔ
کمی از کمین بندهٔ ناتوان
کرم از تو یا منعم المستعان
نی سوده تاریخ اتمام یافت
قلم با صفیر دل انجام یافت

بسم اللّه الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بچمن و انجمن

بنامِ آنکه آذر را چمن ساخت دل دوزخ شرر را انجمن ساخت
بناز افراخت در بزم دل اورنگ قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ
غمش پروانه را شد کارفرما که سوزد داغ شمع محفل آرا
نماید عهد پیمان را تسلّی برنگارنگ گلهای تجلّی
خراب آباد دل را کرد معمور بداغ خانه زادش صد جهان شور
شتابان در هوایش کرده محمل طپیدنهای مرغ نیم بسمل
بشوخیهاے حسنِ عشوه آمیز زمغز داغ مجنون شورش انگیز
دل لیلیست کار افتادهٔ او غزالان سر بصحرا دادهٔ او
بلا آموز چشمِ خوش نگاهان چراغ افروز داغِ غم پناهان
بشورشهای عشق گام فرساے نمک در دیدهٔ داغ درون ساے
غمش دارد شرابی آتش آلود برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش نفس میسوزدم از نام عشقش
بهر وادی که گردد شورش انگیز رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش زخیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا برعنا جلوه های سرو زیبا
چه شمعست اینکه جان پروانهٔ اوست دل هر ذره آتشخانهٔ اوست
جهان آئینهٔ آن حسن زیباست فروغ جلوه اش را سینه سیناست
بناز آورد آن گلگون برودوش چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را بر افلاک کند افلاک را پیشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش زه هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از دلق گدائی بتشریف ردای کبریای
چه مضرابست بر تار نفس باز که تار شعله دارد پردهٔ و ساز
نفس را تا اثر در دام اسیرست نوای عجز نائی دلپذیرست
حزین از پردهٔ دل زن نوائے شنو چون نالهٔ درد آشنائے

کف نیاز بدربار بی نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از غیبان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه کردم چشم امید ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پاے تمنا
نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیر و دور فرسنگ
گران افتاد بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بیدست و پاے
زره وامانده سرگشته راے
کنون دریاب کار افتاده را
زبون مگذار زار افتاده را
زپا افتادهٔ از خاک بردار
دل از کف حاله را زار مگذار
چنین رسمست نخجیر افگنان را
که چون خستند صید ناتوان را
زخاکش چست برگیرند چالاک
کنندش زینتِ آغوش فتراک
درین وادی من آن صیدِ زبونم
که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال
زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی
براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال
گشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش میکنم کامِ دلِ خویش
که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست
درین یکقطره خون آشوب دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد
اگر زاری کند عذرش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار
دلی یارب مباد از هجر افگار
چو خود برداشتی اول ز خاکم
دمیدی در گریبان روح پاکم
بر از خود امانت دار کردی
دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاکِ تیره برگیر
رهِ عاجز نوازیها ز سر گیر
نمودی شرطِ مسکین پروری را
رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بقیاسم
بکامِ حقِ نعمت ناشناسم

انجان

چه گوهرها که از بحر سخایت فرو بارید نیسان عطایت
ترا و شمهای فیض را کران نیست شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی کرم بخشید عطا بسیار کردی
دلی دادی چو جام جم مصفا جمال غیب را مجلای اوصفا
تنی آراستی زیبا و طناز طلسمی ساختی بر مخزن راز
بخاک انباشتم آیینهٔ خویش بنالم خون چکان از سینهٔ ریش
شکست افتاده در کاخ دل از رنج شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را ولی چیند بگلشن انجمن را
من بطالع آن کج نغمه زاغم که مردود قفس محروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور بود سر پنجه ام چون بهله بی زور
ز کار افتاده شست ناوک انداز ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم نمیگردد شکاری گرد دامم
چه باشد حال آن سرگشته صیاد که عمر از کف دهد در وحشت آباد
اجل چون گرددش غافل گلوگیر نفس گردد بکیش سینه اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود کمین بیهوده سعیش جمله نابود
برنگی اشک سرخ از دیده جاریست که رشک افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل از تماشای رخ حور بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر
که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد
که پهلو بر گل بیخار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل
که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم
که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ مینایم سنگ
که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را
تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دلرا تسلی
بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام
که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوئی
بعفو خود عطا کن سرخ روئی
چه شد گر نیستم لائق بجودت
که مقصود از خریدن نیست سودت
کرمها کرده بر ناپسندان
نوازشهاست با مستمندان
چه باک از ناقبولیهای خویشم
که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دهانم چون صدف از بینوائی
ز نیسان قطره دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز است
کف امیدواریها فراز است
اگر بگذاریم در قهر جاوید
نگردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست
بآشوبی که در آب و گل از تست
که بخشائی دلم را فیض سرمد
بسرخیل سرافرازان محمد

آرایش شاهد انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجهٔ کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین مظهر حسن الهی
گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سائیِ البساط قاب قوسین عبیر جیب جودش گرد نعلیـ
شفاعت سنج مشتی تیره روزان درین تاریک شب شمع فروزا
فراز اوج عرشش چتر شاهی کمین خرگاهش از مه تا بما
سر و سرخیل مقتولان درگاه دلش خلوت سرای لی مع ا
جمالش آفتابِ لایزالی صفاتش نور ذاتِ ذوالجلا
مه تابنده خورشیدِ دل آرا ز نقص آیینهٔ دانش
اوادانِ رموزِ کبریائی باو ختم کتاب آشنا
ردائی خواجگی افگنده بر دوش براهش چشم چرخ سرمه پو
براق برق سیرش در تکاپو عبیر افشانده حوران را به
رکابش از فروغ گوهر پاک حلی بخش حلی بندان افلاک
عنان آورده در یک جا فراهم زمام اختیار هر دو عا
ز برق تیغش ایمان گور افروز شب کفر از فروغ جوهر تر
غمش جان جهان را زینت و زین خطابِ گرد راهش قرة العیـ
خیالش روشنی بخش دل تنگ ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ
ز تکریمش نبی آدم مکرم بتعظیمش قد هفت آسمان
ز تقدیسش دلِ قدوسیان شاد ز نامش کام جانها عشرت آ
زبانش مظهر آیات تنزیل طواف درگهش معراج جبر
طفیلی خوار خوان جودش افلاک گواه این سخن منشور لولاک
بطوفان میدهد عفو فراوان هزاران همچو ما آلوده ا

از خوان وصال سبز انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را بمبادی خطاب کشیدن

عجب نبود که گردی دستگیرم فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در جرعه نم نیست کف جود ترا سرمایه کم نیست
بهمت جان کریمان نظرهاست صدف را از ابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری بکشت تشنه کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران کند هر خار را گل در گریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرساے دلم بر خاک درگاهت جبین ساے
دران فرخنده ما و اشاد بودم ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگهت دور ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناک تو بگشا بندم از پا چیست و چالاک
ازین نخچیر عاجز برگشا دام که آزادانه در راهت زنم گام

رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب بسوال منتهی الآمال گشودن

بهجران زاری دلهای خونین ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک و آه مهجوران بیتاب جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه درد با جان در ستیزست لب هر زخم دل خونابه ریزست

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور بما شد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا کنج خلوتخانهٔ خاک ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب ازین حسرت دوتا شد که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود که بر پای تو منبر پایه می‌سود
کنون در گوشه افتاده مدهوش بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
رخ آرایش شمس و قمر کن شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را منور منظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان از خاک برکن کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو رواج آموز گلزار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بکشا براحوال تباهم بجنبان لب پی عذر گناهم

شگفتن غنچه منقبت امیر مومنان و سرور انس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامه رطب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاسی — که سنجد کلک فکر حق شناسی
نباشد جز ثنای شاه مردان — که حق جان نبی خواندش بقرآن
طراز مسند هارونی او — بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او در اسلم — کم از یک ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل — ببازویش رسول الله قوی دل
وجودش مظهر سر الهی — بتخمیرش ید قدرت مباهی
سرافرازان گدایان در او — شهنشاهان غلام قنبر او
سر و سرکرده مردان عالم — وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل دانش اندیش — اگر نازد صدف بر گوهر خویش
زحق ممدوح مدح لا فتی اوست — وزو مخصوص نص هل اتی اوست
نیامد بر دو عالم سر فرودش — ازان خاص بحق بودی سجودش
تهنبار اکرده حلمش دست کوتاه — بجیب آستین او ید الله
جبین آراست خاک آستانش — چمن پیرا نسیم گلستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه — ز تیغش پشت اسلام است برکوه
کشد چون انتقام آن تیغ خونریز — زبان در کام دزدد شعله تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب — که در یک قبضه دارد آتش و آب
زخون فتنه جویان باده او — سر گردن کشان افتاده او
زبان شعله سرگرم درودش — خم ابروی خوبان در سجودش

[illegible]

شرارش برق خرمن سوز طغیان زآبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حمله مرد آزمایش ظفر در بازوی خیبر گشایش
شها مدحت کجا یارای عقلست که مجنونت دل شیدای عقلست
من عاجز چسان گویم ثنایت ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بی زبانی کدامم دل کدامم نکته دانی
زهی خجلت که کلک بی سرانجام زند در طور قدس مدحت گام
کجا یارا که فکر کوته اندیش نهد در وادی نعمت قدم بیش
حزین در راه عشق پیچ در پیچ ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکرتی ده آسمان سیر زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری ز عیب دلست آئینه دار شاهد غیب
کند حل هر چه پیش مشکلست آن ز جام جم چه پرسی دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتو افگن چراغ روز گردد شمع این
یکی از محرمان کعبهٔ دل جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلک فکر کشاف حقائق رصد بند سطرلاب دقائق
دلش آئینه دار حسن معنی ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش رخ دولت بخاک آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی ازو گل بو و باغ آشنائی

نواسنج گلستان محبت چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه بتن فرخنده تخمیر چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
به هر وصفی که گویم نام او به چراغ دیدهٔ ادراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش که مژگان گشت با خواب آشنا دوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود دران خلوت ز خاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان مصفا خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم چو بلبل زد برآهنگ ترنم
ز گوهر داشت در درج دهن گنج درین بحر از سخن شد داستان سنج
چو دری چند کرد آویزهٔ گوشش باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفته بیک پیمانه از من خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش که چون نی زد بهر بندم من آتش
کدامی بلبل رنگین ترانه است که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهر سنج که ای گنجینه دار از گهر گنج
نوای کلک جان بخش حزین ست که گنج معنیش در آستین ست
دوات از ناف آهوی ختن کرد چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا دمش افسرده جانانرا مسیحا
گریبان چاک یوسف در هوایش نسیم مصر مشتاق لقایش

بگلشن بلبلی بودم غزلخوان
چو بلبل آشیانم برگ و سامان

گهی بلبل صفت در خوش سروشی
گهی چون غنچه لبریز خموشی

که ناگه از در آن یار دل افروز
در آمد با رخی چون صبح نوروز

چو غنچه لب ز شکرخنده رنگین
بگوشم زد سروش خواب دوشین

رگ اندیشه دیدم زخمه مائل
نهادم در میان این راز با دل

اشارت شد لب رنگین سخن را
که آراید چمن را و انجمن را

محبت بر رگ جان میزند نیش
نوائی میسرایم با دل خویش

بیا ساقی هوای برشکال است
سبوی غنچه لبریز زلال است

رخ زیبا چو گل بی پرده بنمای
گره از ابروان مستانه بگشای

خمارم بشکن از جام صبوحی
مگر پیش آید از مستی فتوحی

شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانهٔ غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشهٔ اوست
دو عالم سوختن اندیشهٔ اوست

بود تا صید جانم پنجه اش باد
دلم سیلی خور سرپنجه اش باد

ندارم زیستن بی عشق سرکش
سمندر چون شکیبد دور از آتش

ازین طاقت گداز پیکر طور
خرابات وجودم باد معمور

تعالی زین همای اوج اقبال
جهان را پرورد در سایهٔ بال

ازو ملک و ملک پیرایه اندوز
بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ
شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ

ازین آتش بهر خرمن شراریست
وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جان است غم پرورده اوست   وگر دل دست و پا گم کرده اوست
خوشا کاری که باشد مشکل از وی   خوشا باری که آید بر دل از وی
غمش از شادمانی دلرباتر   جفایش از وفا شیرین اداتر
معاذ الله چه گفت این خامهٔ خام   زبانش را مبادا لذت از کام
وفا و جور همرنگ است در عشق   امید و بیم یکرنگ است در عشق
برگ پیوند محکم کرده ز اول   دو بینی با هوسناکان احول
با هوس چه بود غم چه هنر کردن   وفا را از جفا تمییز کردن
ازین جاییکه عشق آشنا روست   دو عالم محو در یکرنگی اوست
تعالی الله چه دریاییست زخار   در و هر قطره مخزنهای اسرار
حبابش جام هشیاری و مستی   رگ موجش تعینهای هستی
کفش در رقص چون مستان سرشار   بجاش جلوه‌گر عکس رخ یار
دوئی در وحدتش نقش بر آب است   که خود یار است و خود جام شراب است
ز حدش گشتی فکرت تباهی   تعالی العشق عن نعت التناهی
بیا مطرب بمی گرمی به نی کن   سرود عشق را مستانه طی کن
درین دریای آتش خیرگی چیست   چو میسوزد نفس خاموشی اولیست
سپند من بود ز آتش بزنهار   تو گر مردی قدم یکدم نگهدار
حزین آگاهی از آغاز و انجام   بترس از بیوفاییهای ایام
شراری تا ترا در آب و گل هست   خراش ناخن در کار دل هست
ز سوز سینه خامان را خبر کن   چو شمع از سرگذشت خویش سر کن

محلبندی چمن بیان تعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی
گل افشان بهار زندگانی
طبایع ذوق یاب شکر نوش
مشاعر شیر مست باده هوش
قوی از اعتماد من قوی پشت
کلید فتح باب عیش در مشت
لب مشرب لباغر آرزومند
دهان صبح عشرت در شکرخند
بجام فهم فکرتهای صافی
سر اندیشه دست موشگافی
غم دل از شراب عشق در جوش
برندی زاهد تقوی هم آغوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار
حدیث پارسائی خاطر آزار
خرد محو تجلیهاے معنی
بهر صورت تسلیهاے معنی
بذوقی کوهکن را کام شیرین
غزال عیش رام قیس و رامین
زجام حسن مجنون رفته از هوش
بداغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند
دهان غنچه لبریز شکرخند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن
چمن سیران زهر شاخی نوا زن
نواسنجان بستان خاطر آزاد
دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان برسر ناز
نگارین جلوه چون طاوس طناز
بصد نیرنگ رنگ گل در افسون
که بلبل را زند پیمانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریاحین
بتاب افگنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچهای نکهت گل
سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو ما تر دامنان ابر بهاری
ز مینای شفق در میگساری

دل آشفته‌ست چاک سینهٔ گل   پریشان است جعد زلف سنبل
ز جوشش سبزه نوخط شد لب جو   بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بصیدم چشم بگشاے دامی   غبار از خاطرم بزدا بجامی

سلسله جنبانی داستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصارے   دل شیدا کجا و پرده دارے
زهی شاخیست بلبل نغمه پرداز   کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل   که در دل داشتن کاریست مشکل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان   دلم گوید اعدلی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین پیش   حدیث عشق یاران جگرریش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید   حدیث عشق را طوری که باید
بهر بزمی که بینی مست و هشیار   حکایت گونهٔ دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه   زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد   دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ   شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میگشایم   سرود عشق را خود میسرایم
که در آغاز صبح کامرانی   جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپارهٔ بود   بسینه آتشین رخسارهٔ بود
چو شمعم از تقاضای دل زار   رگ جان داشت با آتش سروکار
ز خیل سرفرازان سرو نازی   نیاز افزای عاشق نوازی

سر و سرکردهٔ نازک نهالان
قرار خاطر آشفته حالان
نمک پاش لبِ زخم از شکرخند
حلاوت بخش کام آرزومند
می سرجوش حسن هوش پرداز
نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز
قدح پیمای دور از چشمِ مخمور
گزک فرمای عیش از لب پُرشور
بشست غمزه‌هاے فتنه انگیز
کشاد آموز ناوکهاے خونریز
پریشان کاکلش سرحلقهٔ ناز
سیه مستانه چون طاوس طنّاز
دل از رشکِ محبت چاک میگشت
که بر گرد سرش افلاک میگشت
نهان در سبزهٔ خطش بناگوش
سمن زار عذارش یاسمین پوش
برانگیزانده در میدان دعوی
لبش گرد از بلاغتهاے لیلی
بیاض گردنش دیباچهٔ نور
سواد طرّه‌اش آیات مسطور
صفای سینه‌اش صاف تجلی
برودوشش دل و جانرا تسلی
وفا پروردهٔ خاکِ در او
خجل مهر از صفاے گوهر او
خردمند و ادایاب و سخن سنج
ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینهٔ رازِ محبت
زبانش نکته پردازِ محبت

* * *

بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثنا هست پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را
خطا کرد ز اندیشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید سرمنزلی
مرا با مغان همدم راز کرد | بر ویم در فیض را باز کرد
ورا و دار چندی کرم دور داشت | دل از کاوش هجر ناسور داشت
سرشکم برخساره خوناب بود | دل از آتش شوق در تاب بود
بغم غمزه بتم در دلش کار کرد | ز اغیار فارغ بخود یار کرد
ز مهرم به میخانه محرم نمود | لبم را به پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد | لبم دشمن جان خمیازه شد
بهر ذره ام مهر تابان گرفت | رخ کاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا رنگ و بو | فلا شئ فی حاجتی غیرهٗ

فشاندم غبار غم دیرینه را   نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد   که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ نشاطی و درج گرامی گوید

درنوای

مغنی نوایی بیا ساز کن   جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام   که دوزخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن   چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم عطارد را آوازگی   نهال سخن را دهم تازگی
کشم پرده از معنی بکر را   دهم جلوهٔ شاهد فکر را
گر از دیده گویم بر راستان   گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم   شراب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ   که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را   بر آرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماند دست در زیر گل   بر آریم دستی باقبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم   بملک بقا کامرانی کنیم
سر آریم در خط فرمان عشق   بریزیم خون را بمیدان عشق
سر نامه بگشا حزین دیر شد   تامل دگر چیست خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را   بگو خامهٔ نکته پرداز را
که آهوی چین عزم جولان کند   بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست   سخن در جهان یادگار منست

ابر زلال

فروغی که کردم ز دل اقتباس
سپردم بانصاف گوهرشناس
بود از دم پاک اهل حضور
ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قبلهٔ کج نظران و دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔ
که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش
کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان و زرم یک پشیز
مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست
دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش
نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دلبستگی
گلش غنچه سانست و بخستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای
شش و پنج بازند مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را بمفت
شود ششدر آن خانه کش نرد رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب
که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد
نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند
که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر
نه از خوی پاکان درایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنتند
که دنیا پرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر
جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر
همه دام تزویر با عمرو بکر

درونشان خراب و برونشان دژم همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش نه با یاد حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره راے نه در فکر خود واعظ خودنماے
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامے و دانهٔ بخود یار از دوست بیگانهٔ
بیا ای فقیر پراگنده روز ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین ببین زشت کیشی و یا پاک دین
خود انصاف ده ای خردمندزاد که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری ببین اے دغل نکو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتے باز کن خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسّر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آیین مردان حق چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان گشاید دل از دیده سیل دمان
کجا یند مستان صهبای عشق دل و دین بدستان سودای عشق
کجا یند آن سالکان طریق که در جام شان باد شهد رحیق
کجا یند آن یارکان کهن که ناید بگوشم از ایشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکے زان همه یادگار چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر غدّار را   که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو   گشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند   قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا   بیا اے ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست   طبیب دل ناتوان در تست
بده می که مخمور و بیطاقتم   بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مے کان بجوی آشنائی دهد   ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را   مبدل کن جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان از وست   ز خود رفتگیهای مستان از وست
خمارشکم مے فشارد گلو   شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح   طلعت الثریا و کاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید   مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن   یکے جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی   که صبرم ضعیفست و اندُه قوی
مگر نیروے مے توانم دهد   ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان   که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح   که جان را فتوح ست و دل را فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج   فتادست دریای اشکم بموج
کسے کو که راحت گرائی دهد   مگر کشتی مے رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پردازی

سراینده‌ای دوش وقت سحر
دو بیتک سرایید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست
که گیهان خدیو سخن سازیست
ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوش زد
سرشک غم از دیده‌ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد
بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار
چو ابر سیه دل بباریده زار
چو از آتش دل بجوش آمدم
همایون سروشی بگوش آمدم
که نبود شگفتی ز آمرزگار
گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد
ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته
فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشادمآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق
که باد ابر روحش تحیات حق
که ای کودک اخلاص پیشه ساز
معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص اشغال را
که از خود نه پنداری افعال را
توکل بود رسم آز و طلب
فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از قباست
که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب
که در دیده‌اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا
که جز حق نیابد بچیزے غنا
محبت فنا در بقای حق ست
که بی چند و چون هستی مطلق ست
شراب محبت کسی نوش کرد
که خود را بکلی فراموش کرد

بود سفله آن مست وعد و وعید
که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی آن را که اقران تو
نگیرند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشد ای نکته رس
که عمرا نگیری تو دامان کس
بود عفو اغماض جرم عباد
کرم آنکه آنرا نیاری بیاد
نشان حسب ترک ما و منی ست
ز خود گر نیاری گذشتن دنی ست
ز آبا نگردد نسب مکتسب
کند رفعت نفس عالی نسب

نگیری ره لاف جولاه را
نشانها بود مرد این راه را
بگفتن نمیگردد آزاد رق
ز دعوی شود مدعی کے محق
اساس سلوک سبیل وصال
بود صدق اقوال و حسن فعال

۱۲ بهمن ۱

در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظامهاست گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی
دمی گوش بگشا بفرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوک
که خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش
غم پیروان خور بدنبال خویش
قلاوز راهی بیندیش حال
مبادا که باشی دلیل ضلال
دگر خود ندانی ز داننده پرس
ز روشن روان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش
تن تیرهٔ سفله گو خوار باش

۱۲ مهر ۱

بپرور تن عقل مشکل گشای   بدامن شکوهان با هوش و رای
بتدبیر سنجیدگان کار کن   نه مغز خرد سرگران بار کن
سبکسر نیاید بکار ای پسر   که طبل تهی به ز بی‌مغز سر
بروشن روانی برآور دمی   که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران   که بی خار نبود گل ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانه‌ای   بود در میان پاک بیگانه‌ای
بهر خم که بینی بود درد و صاف   فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گراند اشعاری تهی   کند از تو دانشنده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خذف   چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی کسی سر بدی گر هنر   فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بدزدد دو حرف   نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند   عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک   چه خواهی نمانند پس پرده شک
بگیرای نکورای عبرت سگال   عیار حریفان بجوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند   بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
زهر پیکری آدمی زاده است   بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو   چه معنی دهد صورت رنگ و ریو
حذر زین دغل سیرتان دغا   وزین جو فروشان گندم نما
یکی چند سنجیدگان را بسنج   بده دل ز دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگرست
سرای تو بیرون ازین ششدرست
ترش روز پند سخنگو مکن
نکوخواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر از فرزند بخت
که با دوست نرمست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن
که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه
چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش
پذیرای حق از دل پاک باش
چو شیران سرآور بیک گونه رنگ
بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دل را و همت بلند
به همت توان گشت فیروزمند
بکاری که در وسع کوشنده نیست
همانا میان بستن از ابلهی ست
چه خوش گفت پیر مغان زردهشت
شود رنجه زد هر که بر کوه مشت
بغفلت میاور سر ایام را
فریبا مشو دانه و دام را
چه شد فر دیهیم گردن کشان
که دوران ندارد از ایشان نشان
جهان سروران را چه شد تاج و گنج
که بردند در فکر سامانش رنج
تهیدست رفتند از ملک و مال
فطوبی لمن نال خیر المآل
گرفتند و بستند و دادند چند
بهمت به تیر و بخنجر کمند
بر آن دستهای کتان پیرهن
کنون پوست نبود چه جای کفن
چو تنگی کند آستین عدم
نگردد یکی دست زانها علم
ترا تا نه بست است دست آسمان
غنیمت شمر فرصت ای خرده دان
براحت چه خسپی ابا تاج و ترک
بگردت فقیران بی ساز و برگ

بموئینه پنهان چو در نافه مشک / شکم بی طعام و گلوگاه خشک
بجو راحت از برگ و ساز طرب / تن آسائی خلق یزدان طلب
نه بندی چو ظالم بخشم کمند / ببایدت دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم / که بازو گشاید ستمکار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار / درختے که خارست بارش مکار
پذیرفتن از تو زما گفتن ست / دنی پروری کشور آشفتن ست
اگر رفعت پایه داری هوس / بداد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بیهمال / ز بیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزا امیدبر / تو چون داد ندهی خدا امیدبر
بملک تو هر جا که بیداد رفت / بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش / ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غریو هژبران جنگ / حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دست روے / که بخت کند آن نکوهیده خوے
شبانی که نارد بچنگال گرگ / ز پولنت سودش زیانش سترگ
نه پیچی بلذات نفس دژم / چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
و دو دهر دو ماند بجا نام نیک / خنک آنکه جوید سر انجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتادهٔ / سخن راند و خبث آزادهٔ
سخن چین حدیثش بآزاده گفت / نگر تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را
بهیچ نغمه بگشای منقار را
مرا هست در پیش راهی شگرف
بصد حیرتم غرقه دریاست ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون
وزین ورطه رخت من آمد برون
ندارم ز بیگانگیش هیچ باک
کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر بر نیاید سبویم درست
شود رشته‌ها پنبه و کار سست
ازانم نکوتر نگوید کسی
سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یادگیر
سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده آمرزگار
به نیک و بد کس مبر روزگار
حریفان دغل باز و درپیچ پیچ
مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسّل کلّی بحریم جلال قادر بی همتا و تجافی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی
ره از قاقم برف پوشیده پی
نهان از رفیقان و یاران خویش
گرفتم بتنهائی آن راه پیش
شبی تیره دل بود ره ناپدید
بفرسودگی پای سعیم رسید
چو بیچاره شد رای فرزانگی
زدم بر قدم بانگ مردانگی
بمردی شود کار مردان درست
ز سستی شود عاقبت کار سست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون
قضا شد بمعموره رهنمون
نه یاری دران بوم و بر داشتم
نه جائی که آرام بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه روئی بهر
غریبانه چون روستائی بشهر
سگان عسس دیو افگن از کمین
گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم ندانند دشمن ز دوست
اگر سگ نداند چه تاوان بر اوست
نمودم بهر کوچه نخجی شتاب
نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت
کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ در آن آتش افروز بود
که از گرمخوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بگردار زشت
که برق او باد و خاک کنشت
بدل مشت زن شد ز حرف درشت
شناسا نشد کین ورش مست و مشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش
شد از طرح من فیل مات رخش
ز تندی خجل گشت و خاموش شد
جفاکیش زین فن وفاکوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی
باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خورم بدیماه زشت
ز گلخن و مانید اردی بهشت
چو در دیده دودش شکرخواب شد
رمادش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر
تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
هراسان در آمد ز تاب عسس
گره در گلو گشته تار نفس
در آن کنج گلخن خزید از هراس
تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او
گشودم زبان را به تیمار او
دل آسایشش دادم و دلدهی
بآیین فرزانگی و مهی
چو همدم ره غمگساری گماشت
بخویش آمد اندک ز بیمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست
که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین گر عسس از د آلوده باک
تو گر داشتی از خداوند باک

مرا سوختی جان ز شرمندگی
تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام
خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی
خر از مردمی کی شود تند پی
قضارا نبودش شبی میل آب
دل عیسوی از غم وی تباب
ابا شغل طاعات و طول نماز
دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود
شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت
فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان
چه سازد که را آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز
کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته
بخاک آبرو گردم ریخته
نباید شدن غافل از کار او
حوالت بما رفته تیمار او
حزین از روشهای نیک اختران
جوانمردی آموز و دل نه بران
زجام مروت شرابی بزن
دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ناس

نگارندهٔ قصهٔ باستان
رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت
در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ملزم از هیچکس
مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد
گذر بر یکی از اراذل فتاد

بشغل خود آن گبر مشغول بود   تفاخر کنان نغمه مے سرود
مغنا و سخنش اینکه ای نفس از آن   بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم   بهر حیله عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام   بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته‌ٔ چون ز گوهر خزف   سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روے من خیره خیر   بگفتا که ابله توئی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس   بسے بهتر از امتنان رئیس
ندانسته‌ٔ عزت خود ز دل   سفیهانه بر ما چه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش   بدزدید شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت   که دل گفت یا لیت انی اموت

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبے سر بر آوردم از جیب خویش   چو آبے که خیزد ز دلهاے ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر   ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای رانده بخردان   پدر کیست باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر   نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشه‌ٔ خود بگو   چه بافی درین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزو و کل   بگفتا ز بونی و خاری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر   بگو شمه باز ای خیره سر
مآلت کدام است و غایت کدام   بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور   نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت   بدریوزهٔ آسمان کف گرفت ؛
سحاب سیه دل نشد مهربان   بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات   بمهد زمین سوخت طفل نبات
زخشکی بر اندام خاکِ دوتوه   عروق شجر شد چو رگهای کوه
هندوله ۱۲
ای پشت خمیده ۱۲
زتاب فروزنده مهر بلند   زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطامی چو پستان بی شیر شد   زخشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان   زگردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند   کز انبارها بر گشایند بند
بجنبند کانی که در کشورند   ببخشید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام   بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد   کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه   که از تنگی قوت باشد ستوه
ذخایر گشود و خزاین فشاند   بآب کرم آتشی را نشاند
کف شه چو میکال رزاق شد   پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین   ز نحله نشان یافت و زانگبین
ستوران فرستاد و زر کاوزند   بروزی خوران بی دریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام   بخدمتگذاران ما ننگ و نام

که هشیار باشید و آگه بسی
مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نباریده سالی چهار
وز احسان او بود گیتی بهار
رسانند شه را خبر منهیان
که در دشت تفسیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد
همانا با نعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل
بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود
که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار
بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد
ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس
که رزق از تو آید بدین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی
ولی در رهِ آز چابک تکی
جهان کرده قسمت بندگان
قناعت نکردم بقسمی ازان
گرفتم فرا قسمتِ خلق را
برندی قبا کرده ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول
چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر گرمی داوری
بیاران خود یاری و یاوری
ستم کرد این عاجز ره نورد
بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته
بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه
که آمد بگوشش سروش آله
که نزل تو شد رحمت سرمدی
نکوخواه خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد
نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه باداد و دین بسائید در شکر یزدان چنین
چو انصاف خسرو بیاراست ملک قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بباریدابر و بیالید کشت بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنے که هر مور شد صاحب خرمنے
نه بستند نقشے درین کارگاه به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر بنامه جهان دیده دهقان پیر
که از عهد شیث و کیومرث و جم چنین ست رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان نشانندشان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردے بزندان کنند اندرش با ددے
ز آن رو که مردم دری کار اوست همان رو که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابے الیم که با احمقے همسر افتد حکیم
کریمے که جفت لئیمان شود برو سختی مردن آسان شود
ازین ست کز سرور کائنات جهان معانی علیه الصلوة
چنین ست فرمان که باشد سه تن سزای ترحم بدور زمن
عزیزی که خرخش بخواری کشد توانگر که از فقر تلخی چشد
سیم مخردی کز جفای سپهر شود سخره جاهل دیو چهر

خداے کرم گستر ذو الجلال — نیوشندۀ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد — درین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبۀ سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نواساز بود — صریر نیم نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد — ز خرخانۀ عرعر آغاز کرد
چو سنبل بر آشفت کلک دبیر — که منکر صدا ئیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند — ورق زشت چون روی زنگی کند
بها میکند سفله پرور جهان — الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراک دهش — که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا پنجۀ شیرگیر قلم — بران شد که نالش بپیچد بهم
بدرد بر اندام جرم خبیث — زبانش بنالد که این المغیث
سر مار را کوفتن طاعتست — زره خار و خس رفتن حکمتست
چو کردم گذاری فراغت چمد — تن آسائی از خلق یزدان رسد
ولیکن نیارست طبع غیور — که سرپنجه بازد بخفاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان — شود رنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اردشیر — که افگنده در مغز گردون صریر
بجائی که گردون فرازی کند — سر خصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش — رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین ست هنجار گردون پیر — که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده
که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان سحی
نمودم بسی راه سرگشته طی
شبی تیره دل چون سر زلف یار
پریشان و در هم من از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز
که نادیده بودم به عمر دراز
دران دشت حیرت ندیدم رهی
نجستم نشانی ز منزل گهی
اساسِ شکیبائی از جای رفت
که هوش از سر و قوت از پای رفت
ز سعیم فزون کار دل خام شد
زبان چون جرس خشک در کام شد
به گم کرده راهان تفسیده گام
خط جاده می باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی فقط
سوادی نشد روشن ازین دو خط
دران شوره زار قیامت نهیب
مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاک
طپان اوفتادم چو ماهی بخاک
گسست از طپش تار و پود امل
گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تار نفس را گسیخت
برخساره ام رشحهٔ چند ریخت
برآمد فرو خفته چشمم ز خواب
که روشن شود چشم نرگس ز آب
چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت
که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود
که گرد غم از چهره ام می زدود
بکف جرعهٔ داشت کوثر سرشت
تموز مرا کرد اردی بهشت
سبک جستم از جای شوریده وار
زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ   بنالیدم آن سان که بگداخت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار   غم از دل زدود چون رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم   برآمیخت با موج کوثر تبسم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت   غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان   که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر   که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال   که میکشت با قامتِ خم نهال
عجب ماند سلطان بارای هوش   ز پیر اَمل پرور سخت کوش
عنانِ تکاور کشید از نورد   پی آزمونِ جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید ازو کاین نهال   ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را   که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش نهی حرص و آز   که طی کردهٔ راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل   فراخست میدان طول اَمل
تبسم کنان پیر روشن روان   جوابش چنین گفت کای نکته دان
نیم بندهٔ فرمان آز و اَمل   که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشت زار جهان   نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کاربند   بکاریم تا دیگران برخورند
جهاندار گفتش زه ای زنده پیر   مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چوکان خرد دید در پیکرش   بخشید یک پیل بالا زرش
چو احسان شه دید پیر نژند   بخندید کای شاه فیروزمند
برین جستی و جابکی از نهال   ثمر یافتم دولت بیهمال
باین زودی ای خسرو کامگار   کدامین نهالست کاید ببار
شه این نکته بشنید و چون گل شگفت   دو چندان زرش داد پیر و گفت
حزین از دل و دست فرسوده کار   مکافات نیکان چه داری بیار
ترا جز سخن گفتن نغز نیست   ز کردار جز خامه در دست چیست
سر خامه ات آسمان سای باد   کلامت بدلها پذیرای باد
نه پیچیده تا پنجه ات روزگار   بدلها نهال نوالے بکار
ای احسان ۱۲
نکوئی که با قلت فرصت هنوز   چه دانی که بیند شبت روی روز
چو مرغ سحرخوان نوائی بزن   باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بزخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه   ببغداد میدید عرض سپاه
جوانی بدید از هزبران جنگ   که بربسته بر خنگ چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشغوف بود   نمایش کنان جلوه می نمود
ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت   دل پخته مغزش میدن گرفت
بگفتا بگوئید این خام را   نسنجیده نیرنگ ایام را
ز خامی چه نازی باین پاره پوست   اگر پوست از مغز دانی نکوست
نهشتند این بر پلنگ درشت   چسان اشهب را بماند بپشت

چنین ست رسم خسیسان دهر که از کمتر از خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کائنات فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را چو دل یار نیست چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم باین خامهٔ تنگ شق چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشندهٔ شناسای درد خروشندهٔ
تواند ز یک نکته ام طرف بست وگرنه چرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز کند قوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پرآوازه شد روان سخن گستران تازه شد
نوائے که این خامه بنیاد کرد دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوش نظامی اگر میرسید سروش من خسروانی نشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاک که احسنت ای نیّر تابناک
وگر سعدی شهد پرور ادا شنیدی ز صور نی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش زبان مهر کردی شدی جمله گوش
وگر نخلبند سخن پروران رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر بکلک جوان تو ناهید پیر
ترا خامه شیریست ژوپین بدوش بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظم زلال خضر صاف نیست   ز انصاف میگویم این لاف نیست
نبودی اگر دهر ناسازگار   جهان کردمی پر در شاهوار
نفس بر لبم جوی خونی شده است   غبار دلم بیستونی شده است
مرا از خداوند فریادرس   سبکباری دل میدست و بس
باین نکته بستم قلم را زبان   تحصنت بالمالک المستعان
خرابات ما فیض بنیاد باد   خراباتیان را روان شاد باد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ مطلع الانظار

ای دل افسرده خروشت کجاست
خامشی از زمزمه جوشت کجاست
ملک سخن زیر لوای تو بود
رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنهٔ پرده کشائیت کو
دبدبهٔ نغمه سرائیت کو
زمزمهٔ سینه خراشت چه شد
نالهٔ الماس تراشت چه شد
طرز نوایت زدی از تازگی
مقرعه بر کوس خوش آوازگی
زیر نگین ملک سخن داشتی
معجز هاروت شکن داشتی
صور قیامت ز نیت میدمید
فیض طرب در چمنت می چمید
بود ترا خامهٔ مشکین رقم
ملک کشا تر ز کیانی علم
رعشه قلم را ز بنانت فگند
صرصر دی سرو جوانت فگند
آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت
در نفس آباد گلو آه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست / لعل لبت خون دل آلوده نیست
مشعله افروزی داغت نماند / پیه دماغی بچراغت نماند
آوخ ازین کلفت و افسردگی / با همه آتش نفسی مردگی
محرم دل کو که سرایم غمی / همنفسی کو که برآرم دمی
خاک نشین ست حزین آخرت / خاک نهاده ست ببالین سرت
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات / خیز ازین رهگذر حادثات
صاف سلوکش همه آلایش ست / رفتن ازین مرحله آسایش ست
چون تو همائی پر همت برآر / این ده ویرانه بجغدان سپار
هان نشوی از هوس دیده تنگ / شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ
زابرص روز و شب این کهنه دهر / غیر دورنگی نتوان یافت بهر
دیدهٔ بینا و ره بینش فروز / بازکن و پردهٔ حیلت بسوز
پردهٔ شب باز به پیش چراغ / شعبده انگیز بود در دماغ
باصره کالیوه کند هوش دنگ / لعبت این پرده بود ریو و رنگ
لولی دنیا چه وفاے کند / گردش گردون چه بقاے کند
عهد سبکسر نکشیده است دیر / مهر فلک سست و جهان زودسیر
از ره سیلاب خطر داشتن / ناگذرانست گذر داشتن
ره سپر عمر ز پنجه گذشت / خامه بر دفتر هستی نوشت
نیر شیب تو دمید از شباب / صبح برافگند ز عارض نقاب
سبزه خزان گشت و سمن بر ارست / موی چو مشک تو بکافور شست

ذو اخگرت

مژه کالیده

کالیوه نادان و احمق و گول و حیران و سراسیمه و دیوانه را گویند ۱۲ محمد عزیز حسن عفی عنه

ریو بالکسر اول مکر و حیله و تزویر و فریب بود ۱۲ محمد عزیز حسن عفی عنه

[illegible]

شمع فروزنده سیاره نیست ... جوشش بسر نور بنظاره نیست
گوهر ارزنده ات از تاج رفت ... خیز که سرمایه بتاراج رفت
جلوه تو شمع سحرگاهی ست ... قافله سالار نفس راهی ست
در دولت آن شعله که افروخت درد ... جسم گدازان ترا پاک خورد
شمع صفت تیرگیت نور شد ... بوته خارت شجر طور شد
پرده بدستان دگر ساز کن ... خطبه دیوان نو آغاز کن
تازه نما باربدی پرده را ... شهد چشان کام جگر خورده را
خیمه برامشگه تجرید زن ... وجد کنان نغمه توحید زن

فی التوحید

ای قلمت سلسله بند وجود ... در خط فرمان تو اقلیم جود
راتبه خوار قلمت مغز جان ... مغز پذیر کرمت استخوان
نقطه از خامه تو کائنات ... رشحه از چشمه فیضت حیات
پرده کشای نفس راستان ... مرسله بند گهر داستان
نغمه طراز چمن جان و دل ... جرعه ده انجمن آب و گل
مغبطه آرای صبوحی کشان ... مشعله افزای غم مهوشان
غازه کش چهره تابنده حور ... مایه ده چشمه پاینده نور
غالیه سای سنبل مشک ریز ... نافه گشای نفس مشکبیز
روشنی چشم بلند اختران ... شاهد دلهای نکو محضران
سرمه کش چشم جهان بین عقل ... تا شقه آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین برق بخرمن فگن کفر و کین
لعل طراز خزف جزو کل از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش محضری فاتحه و خاتمه دفتری
نور ازل طلعت غرای تست طور شبستان حرای تست
جودی اگر مرحله پیما شود خاک ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت چشمهٔ حیوان نمی از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل اصل وجود همه خار و تو گل
مخزن علمی و کمال عمل مشرق نوری و جمال ازل
مایه ور از بحر سخایت سحاب سایه نشین علمت آفتاب
خاک رهت ناصیه سای ملک عدل تو معمار بنای فلک
سرمه کش دیدهٔ امید و بیم گلشن احباب و بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبههٔ تسلیمها جز به ده فقر تو اقلیمها
می برم از دولت ارشاد تو طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا علی واقف اسرار خفی و جلی

آیتی از مصحفش هل اتی   رایتی از لشکرش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر   ناصر دین سرور عالی گهر
قافله سالار همه رهروان   داغ کش ناصیهٔ خسروان
والی ملک و ملکوت از ازل   برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلک و منهاج او   دوش نبی پایهٔ معراج او
صدرنشین صفحهٔ ایجاد را   عرش گزین علم خداداد او
ساقی جان از می کوثر سرشت   دوستیش شایق راه بهشت
یا اسدالله حزین غریب   روی متاب از کرم بی حبیب
پرده نیوشندهٔ فرمان تست   حلقه بگوشی ز غلامان تست

گشایش نامهٔ عرفان دبیر بدستان سنجی خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت   جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین   نافه گشا گشت چو آهوی چین
پیشهٔ عطاروشی کرد ساز   طبلهٔ لشکرشکنی کرد باز
یاسمن افشاند بنسرین طبق   سنبل تر سود به سیمین ورق
زخمه بتار نفس افشرد دست   نغمه برآمد ز شکر خواب مست
غلغله از دلِ پرجوش خواست   ولوله از لبِ خاموش خواست
گرم شد افسانهٔ افسرده ام   زد دم عیسی شرر مرده ام
معتکفانِ حجرات دماغ   انجمن آرا چو فروزان چراغ
از در دل تا ملکوت افق   بر سر هم بست معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد
دل گهر گنج خرد را داده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود
زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروشش لب صهبا زده
زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمهٔ صبوحی زد و میریخت لب
سودهٔ عنبرکده‌ای بیخت شب
شوق بکفش ساغر خورشید داشت
خامه بسر رابطهٔ ناهید داشت
رابطه بر سلسله آمد ازل بست
نقطهٔ انجام بآغاز بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت
روم نسب طرهٔ زنگی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد
تا دل حل کرده مداوم نشد
شانهٔ صنعت بشه جعد زخم رست
تا سر زلف سخن آید بدست
لالهٔ صنعت نازده از خون ایاغ
گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی
جامی از آن بادهٔ خورشید روی
باز بپیما بحزین خراب
تا دمد از خامهٔ او آفتاب

دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکدهٔ امکانیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود
برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو آن نور غیب
جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس ازل آئینه سازی گرفت
نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید
حفظ احد فاتحه بر وی دمید
راهنما شد بزوی سبل
بر اثرش قافلهٔ جزو و کل
گرم تگاپوی وصول مراد
ذره و خور رخت بصحرا نهاد

پای ز کاهل قدمی سست سیر غلغله برخواست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفتند راه رو نے بوحدتکدهٔ لاسواه
شیوهٔ هر یک روش تازهٔ جنبشش هر ذره باندازهٔ
جنبش این سیلی و زان یک نخیف سیر یکے کمی و دیگر بکیف
جنبش ضعیفست یکے را دلیل وادی ایمنی ست یکے را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت زاغ نیارد روش کبک رفت
کوچه بسے باشد و صحرا یکے قطره فزون از حد و دریا یکے
راه نوردان سبیل سفر بر سه طریقند درین رهگذر
آن یکے از علم معلم خطاب وین ز تعلم طلبگر صواب
قسم سوم خرمگسان عسل گردن جان داده بعذب عسل
صبح خرد چون علم خود فراشت نیل شقاوت بجبین جهل داشت

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود فرازندهٔ این رواق کبود
سر داستان نام فرخنده ایست که عقل از ثنایش فرومانده ایست
خرد در گرو کوتهی و کمیست زبان روستازادهٔ عجمیست
سپاسش نشاید باندیشه گفت سخن کی توان کوه البرز سفت
خرد گرچه خضر بیابان بود سراسیمهٔ راه یزدان بود
دل و جان اگر دانش آسا بود همین بس که خود را شناسا بود
ازل تا ابد گر ببالا پرد ز حد خود اندیشه بر نگذرد
طلسم حقیقت نباید شکست حصاری بود در گهر هر چه هست
بجنبش قدم را درین گنبده اگر مرد راهی باندازه نه
نیابی خدا را بجو بندگی بکش پا ز بیهوده پویندگی

سبوی و چو آب گهر تازه باش
اگر خودشناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست
که نقش از نگارنده آگاه نیست

جهولی بگرو فضولی مگرد
ز جا این فضولیست گرد از سرو

فضولی کند قطره را منفعل
فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور
یکی کور موشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو
عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر
جوان نیست تاریخی چرخ پیر

کجا تار ممکن بواجب تنند
لعاب عناکب زباب افگنند

عبث دام در راه عنقا مکش
زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و تو بی مشعلی
درین ورطه گوئی به از بیخودی

باین خیرگی خوش عنانی مکن
زبان بستهٔ ترجمانی مکن

پی مصطفی گیر اگر میروی
رو راست اینست اگر بگروی

در نعت خواجهٔ دوسرا علیه و علی آله التحیة و الثنا

چرا نام هستی گدایان برم
ستایش بدرویش سلطان برم

نخستین خدیو دیار وجود
بهین موجهٔ چشمه‌ساران جود

قدم سای بزم ایزد پاک را
مربع نشین تخت لولاک را

به بربستن رخت ازین گنددیر
براق خرامنده‌اش برق سیر

فرازندهٔ پایهٔ سروری
برازندهٔ تاج پیغمبری

گل از نافهٔ خلق او مشکبوی
خور از بادهٔ مهر او سرخ روی

دل از نعمت نام او چیره دست   لب از لذت نام او شیر مست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز   برخسار عهدش در بخت باز
بکف آذر از نور ایمان او   بکین خنجر از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا ملک چاکرا   کرم گسترا بندگان پرورا
دل افروز پاکی نهادان توئی   رخ بخت را بامدادان توئی
نهفت از کمین بندگانم یکی   که در بندگی می ندارم شکی
شب شیب روزم بتاراج برد   ستمگر ز ویرانه ام باج برد
خرابات عشقت آبادیم   بکشش بر جبین خط آزادیم
فروزان کن از ناله ام شمع طور   نگون کن بداغم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد   روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سرور اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المومنین علی ابن ابیطالب رض

سر شیر مردان عالم علی   کز و سرفرازست نام علی
جهان کرم والی کردگار   امام امم صاحب ذو الفقار
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند   ز فیضش گران مایه خاک نژند
ولایت بر اندام زیباش چست   وصایت ببالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا   فرازنده رایت انّما
محیط معانی دل روشنش   ردای معالی بتن جوشنش
بلند اخترش ظلمت کفر کاست   ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست — دل قدسیان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم — که بر درگهش نائب قنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی — گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر گنجه سرمدیست — بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود — سخن نعمت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریست — بعالم سخن سنج را سروریست
ز گنج سخن مایه وارست دل — چو بیهده سخن دل بود مشت گل
سخن گوهر و ابر نیسان دلست — سخن هدهدست و سلیمان دلست
بنطق آدمی زاده انسان بود — حریف زبان بسته حیوان بود
ولیکن نه هر کس سخن گسترست — بسا لب که خاموشیش زیورست
شراب ار نداری بخم سر بجوش — چه گوهر فروشی ندانی خموش
ز آواز گردو تهیان خالها — خوشا حال سربستهٔ لالها

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه زای — بدندانهٔ کلک پولاد خای
که اندیشه جادونگاری گرفت — بنای سخن استواری گرفت
ز صد چشمه خون بخش همچو دل — که شد صفحه‌ام رشک چین و چگل
بدل کاوش دیده نگذاشتم — که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد دفتر جزو و کل را گشود — که اندیشه کلک آزمائی نمود

به پیچ و خم فکر عمری گذشت
که خاطر خداوند سر رشته گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد
نیم زخمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیت در مشت باد
باین تار کلکت خوش انگشت باد
رسائی ره آوای اندیشه را
فراسوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

برو بر ز چون سرو آراسته
نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش و زلف از کمند
در افگند آزاده دلها به بند
صف محشر آشوب مژگان او
بخون تشنگان تیغ بندان او
خطش دفتر زهر را در نوشت
خمش شادی بخت را سر نوشت
رخش لالها را جگر سوخته
چراغ دل و دیده افروخته
چو پرتو بدل یاد آن رو زند
بکینو هر اسینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه
غریو دلیران بدرید کوه
نمودی دران پهن دشت بلا
سنان آتش و نیستان نیزها
هوا ابری از کاویانی درفش
زمین لعلی از تیغهای بنفش
بغرید نای و بنالید کوس
رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا
دهان باز کرد اژدهای بلا
عقاب کمانها سبکبال شد
سپرهای زرینه غربال شد
ز بس خون شان از رگ جان گرفت
زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ
فرو ریخت از روی بهرام رنگ
برو برز گردان پولاد پوش
جرس وار از خنجر سخت کوش
زره در بر و دوش رویین تنان
بصد چشم حیران تیغ و سنان
بسر ترک زرین آن پرشکوه
فرو زهره چون آتش از تیغ کوه
خدنگ خداوند گوپال و رخش
نیستان نمودی سپرهای نخش
هم آوردشان از بیم زخم درشت
بزیر سپر نهاده چون سنگ پشت
در آمد یکی نامور از سپاه
در آویخت با او یل کینه خواه
تبرکش چنان کوفت گرز گران
که سر چون کشف در شکم شد نهان
زمین از طپش گوی سیماب شد
رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندران عرصه طوفان باوج
ز جوهر زدی آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود
رخ بخت را طره شام بود
هوا داشت از گرز بارنده میغ
بخون لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

شناور نهنگیست شمشیر او
سر شرزه شیریست نخچیر او
قضا را بکشور بود مرزبان
زبان اجل را بود ترجمان
بدانسان که گل جامه سازد کفن
کند لخت چرم شخ کرگدن
زیک حمله اش در سپنجی سراے
طرف دار پنجم درافتد زپاے
چو لقمه بدم قاف را بشکرد
جگرگاه البرز را بردرد
خط سرنوشت بلا راست کش
تراشیدن تیغ او راست نیش

از و خاک در لرزه چون برگ بید
بیک جوی دان آب آتش که دید

ز سهمش قد تیر گردان کمان
برش پیکر فتح را پشتوان

ز خون در برش ارغوانی پرند
سران از خم چو بهرش در کمند

بصید افگنی چون در آید دلیر
فتد لرزه بر گرده نر شیر

خمش بارگاه ظفر را رواق
وشش از دو پیکر بتر و نطاق

کند نام هستی ز بد کیش حک
دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری
شتابنده ابری گران لنگری

بجستن ز برق دمان گرم تر
برفتن ز آب روان نرم تر

بسوی فرازی که بالا رود
عنان بر عنان ثریا رود

نشیبی چو آید ورا پیش پا
چنان اندر آید که تیر قضا

چو خور را بچوگان سم گو کند
خور از خوشدلی رقص پهلو کند

چو ایام بدخواه آید بسر
رسد بر سرش از اجل پیشتر

عنان کش شود گاه تندی چنان
که راز نهان بر لب رازدان

دمی تا فلک چون نگه طی کند
صبا را چو نقش قدم پی کند

یکی برز بالاست گردون شکوه
زمین از فشار سمش اوستوه

سر کوه البرز را از اشتلم
فرو کوبد از گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر
که فرهنگ را نسخه بندد دبیر

نگارندهٔ نامه بگرفت کلک
کشید آن گهرهای غلطان بسلک
سوادش سویدای هشیار مغز
ز هر جنبش وروی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه دار
بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندر زر از نام و ناموس کرد
بیاضش از رقم بال طاوس کرد
بس آور ز گفتارهای بلند
بخار و خس پست رایان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را
نخست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل
چرا ای تهی مغز خندی چو گل
فریبا گردهٔ بریوه و نقش
بیندیش از خوی اهرمنش
ز قصاب پروردن گوسپند
نه جای امیدست برگیر پند
بدستان فسونهای روزگار
نه جای غرورست ای هوشیار
به نیرنگ گیتی چه و بستگیست
باین مهربانی بباید گریست
تسلی باعنداد هاروت فن
بتیغ جدائی ببرد کفن
درین هفتخوان پیچ اعتبار
نه رستم بپاید نه اسفندیار
درین عاریت گاه آشوب زای
نه مزدک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند بر فسان
نه شیرویه ماند نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و دُرد
نه پیران شناسد نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب
نه ایرج گذارد نه افراسیاب
درین بزم بینا در دور غرور
نگر تا چه پیمود ساقی دور

ببین کز کمین اشتم روزگار   چه کین آورے کرد با یار غار
بکین چون به بندد کمر آسمان   چه سبّوحیان و چه صباحیان
رسد تا بگردون اگر آب تیغ   جهانرا چه باک از فسوس و دریغ
باختر درین طارم امید نیست   که قسطا و باقل بچشمش یکیست
بلندست ازین دخمه هر سو غریو   نه کشوا ورا شاد دارد نه گیو
حوادث چو بازو کشاید بصید   نه رحم آورد بر حجی نه جنید
ازین گرد خوان مه و آفتاب   نه شعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص   جهان رستخیزست این المناص
زمانه پر از ریو افسون بود   فریبانه بخشد که مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمرکاه   تن آسانی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف   کند جاودانی روانرا تلف
تو خود آدمی زاده ور نهاد   خرست آنکه دنبال شهوت فتاد
درشتی مکن ای نکوهیده رای   به نرمی کند قطره در سنگ خاے
چه خوش گفت دهقان خمیده پشت   که سوهان روحست خوی درشت
نه گر نظام جهان را بکار   بتنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشهٔ   سرانجام کن راه را توشهٔ
مشو ای سبکبار آشفته کار   باین خفته شکلان دلمرده یار
صباح رحیلست بیدار باش   ز اغیار ایمن تر از یار باش
کسی گو کیست از ترش خو بترس   ز بیگانه آشنا رو بترس

وگر ناگزیرت بباید رفیق / رفیقی گزین رهنمائی طریق
اگر دوست و کیش باید ترا / رفیقی به از خویش باید ترا
وگر دست ندهد ترا این رفیق / کناری گزین فارغ ازین فریق
زمن بشنوای یا غفلت گرای / سخن نکته هوشیاری فزای
که فرسوده روزگاران منم / حریف خزان و بهاران منم
فزون چون ز قسمت نیاید بدست / زنی گر بهم گرچه بالا و پست
ز دل نقش آز و هوس می تراش / ابا قسمت خویش خرسند باش
خداوند ازان بنده شادان بود / که راضی بکردار یزدان بود
حد خویش را پاس دار ای پسر / سبکسر بخواری در آید بسر
نیارد ز غن لحن بلبل سرود / بتقلید نتوان هنرمند بود
که تقلید راهست در مشت باد / کف خاک بر فرق تقلید باد
سخن از ره برق سیران مگوی / ابر لاشه خر انپی مپوی
گرانان این آب و گل دیگرند / سبکبال سیران دل دیگرند
ولی گر نداری مسیحا نفس / نفس را میاور بلب زین سپس
بجائی که داود سنجد زبور / ز زنبور نتوان نیوشید شور
چو رستم دهد رخش گردی عنان / زن آن به که بندد بمردی میان
چو هومان در آید بدشت ستیز / ببندد که بسته است راه گریز
چو سام سوار است در گیرودار / چه آید ز بوزینه شه سوار
بمیدان گیو آن یل ارجمند / که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موینه پوش
سر خویش وزدد بسوراخ موش
خذف را بگو هر چه با امید بی
جفای خود و رنج نامید بی
کبود است از شور سودا سرم
چو سنبل شکنهاست در پیکرم
لبم مهر و دل ترجمان منست
شق خامه در استخوان منست
قلم در کفم کرده زوبین بدوش
نفس بر لبم آسمانی سروش
جوانی گذشت و چنانم دلیر
که در پنجه پولاد سازم خمیر
فسون تو با شیر مردان خطاست
نی خامه ام را دم اژدهاست
چو نخجیر و نه کار پاکان مگیر
ره نیک راه نیاکان بگیر
بگرد ار دریائیان شگرف
مشو تجه پیمای دریای ژرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ
فراخست پهنای کام نهنگ
چو با کبک پوییده راغ را
تگ خود فراموش شو زاغ را
نه آن یادگیر و نه این پایدش
باین زیرکی مویه میبایدش
سفالینه ات در خور دیده نیست
که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن
بود حله تن زره یا کفن
سر مرد را نیست پروای زیست
همائی به از سایهٔ تیغ نیست
درفش است سرو گلستان او
ز تیغ و سنان است ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود
غبار نبرد ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش ببارد بسر
زند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک شمشیر و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر مبادا بخصمی شود ناگزیر
ز خصم ار بسی دیده باشی گزند بر ویش در آشتی را مبند
به نیروی خود سخت گیری مکن رسا شد چو دستت دلیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر زند پنجه با مغز شیر دلیر
بسی صعوه در چشم شاهین خاد زند چنگ چون کار با جان فتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود بافتاده پیکار دونی بود
وگر دست کشته است خود یار تست سزاوار یاری نه پیکار تست
نظام جهان گر ندارد ظهور بود جنگ جهل و فساد و غرور
جهاد از پی راحت عالمست وگرنه چه کین با بنی آدمست
بجنگ ار نه بندد کمر عقل و رای چه خصمی کند کس بخلق خدای
چو عضوی شود گنده باید برید وگرنه کند عضو دیگر پلید
چنین است حد سیاست بدان بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی که بخت جوان باد و دولت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش مشو نیش تا میتوان گشت نوش
رسوم خدائی چو ندهی رواج کلاه گدائیت بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیر حصیر فقیری به است از سریر
تو دانی که در سروری رنجهاست چنین رنجها نزد آگه بجاست
کشد رنج بخرد بامید خیر وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسی در جهان دژم
وصدی نام نیکش بماند علم
که دارد جهان کهنه پیر جوان
به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای
پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازندهٔ کشور کسروی
فرازندهٔ چتر کیخسروی
نبی سیرت مصطفی مرحمت
رضا طینت مرتضی مکرمت
مبین گوهر درج دانشوری
بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس
شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت
بمعموره برده از طرف دشت
که با کج کین عدو سوز داشت
نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان دران مرغزار
فروخفته بود از گذرگه کنار
بسر افسر از دست از خاک تخت
سرش در بن سایه گستر درخت
دران دم که خیل سپه میگذشت
تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فروخفته از خواب سر برگرفت
سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستائی نمود
که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشت باد این فر و فرماندهی
سر بر کیانی کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش
فروخواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی
بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بحال لشکرگاه و رواق
ندانی چه رنجیست این طمطراق

فزونی ترا از جهان و کم مرا
ترا شادی از زندگانی و غم مرا
نه هم کشوری بر دولت با نیست
چو ما زندگی بر تو دشوار نیست
نه خبر نیست آزاده را از اسیر
چو آسوده حالی سر خویش گیر
خورشید دهقان آگاه دل
که ای مهر از نور رایت خجل
غم از گردش روزگارت مباد
ز گیتی بخاطر غبارت مباد
تن آسانی من ز پهلوی تست
که گنج من آباد از کوی تست
اگر رنج بر خود ندارے روا
ندارد روا گیتی آرام ما
بر آغوش با این رنج راحت سرشت
ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین هست ایران زمین
بسیطش سلیمان وشانرا نگین
بهشت برین باد جانرا وطن
مبادا نگین در کف اهرمن
[illegible]
بود تا بر افلاک تابنده هور
ز بوم و برش چشم بد باد دور
کسی کو ببینش بود دیده ور
جهانرا صدف دان و ایران گهر
زمین سرخوشش ز ابر نیسان اوست
گهر خاک ریگ بیابان اوست
دماغ خرد از هوایش ترست
نم چشمه ساران او کوثرست
سیاهی خاکش بتن جان دهد
ز هر خشت او نور ایمان د
نظر در تماشای آن بوم و بر
بود چشم یعقوب و روی پ
هوایش می ناب هشیار دل
کبابش غزالان چین و چگ
خرد بد ولی گر بویرانه اش
کند دلبری خاک مردانه اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک
کبوتر مثالان برجش ملک
سوادش بود دیدهٔ روزگار
یک از خانه‌زادان او نوبهار
گر از فخر بالد بگیهان کمست
که اصطخر او تختگاه جمست
فریدون یک از خوشه‌چینان اوست
سلیمان هم از خوش‌نشینان اوست
بود لرزه در کشور روم و روس
ز روزی که میکوفت کاوس کوس
کهین کاخش ایوان کیخسرویست
کمین طاق او غرفهٔ کسرویست
دهد بیستونش ز فرهاد یاد
همان کارپرداز عشق اوستاد
بود غنچهٔ لاله‌اش در حساب
چراغان الوند او آفتاب
دهد جوی شیرش ز شیرین نشان
شکرخیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دارالسلطنهٔ اصفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست
سواد جهان را سپاهان دلست
معنبر زمینش بمینو زند بو
اساسش بافلاک پهلو زند
مشام از نسیمش مروح‌فشان
نسیمش بفردوس دامن‌فشان
سگی از دل افتادگانش حرم
بگلخن‌نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غبار خطی
که از سبزه دارد بهار خطی
گذشتست هر برج او ز آسمان
چو مستان بجا مانده‌اش سرگران
دران باره نظاره ماند ز تک
فرازش سماک و نشیبش سمک
حصاری بود در حصارش سپهر
یکی ذره در عرصه‌اش ماه و مهر
بدیدی اگر سد زاینده‌رود
سکندر خجل از سد خویش بود

اگر تر کند خضر ازان آب لب سکندر کند در دل خاک تب
یلش لجه پیمای پایندگیست که هر چشمه اش چشمهٔ زندگیست
طرب خیز خاکش روان پرورد هوایش مسیحاوان پرورد
اویس ار درین شهر جا داشتی پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچهٔ او دو صد کشورست که شهری بهر خانهٔ او درست
ز خاک رهش سرمهٔ مردمک برو دیدهٔ روشنان فلک
تماشائی هر قصر عالیجناب فگنده کلاه از سر آفتاب
بهر کلبه هر حجره و هر رواق بموزونی و دلپذیریست طاق
زند فال سعد از خیابان خویش که دارد جداول ز تقویم پیش
بچشمی که سروش شود جلوه گر ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلش چون بهار تماشا شود تماشا بصد شیوه شیدا شود
چنارش که چون صوفیانست مست فشاند بکونین از وجد دست
ز تر میوه های لطافت سرشت بباغش توان یافت کام از بهشت
جهان جوست آن خاک فیروزمند بود مصر در رهروش شهربند
بهر کام او سلسبیلی سبیل بجا خشک ماند ازان خاک نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب گرفتست گل عدل و دادش در آب
سرافراز ازان خطه شد تخت و تاج ز رونق بباغش فرستد خراج
شکوهش شگرفست سنجیده را کند خیره چشم جهاندیده را
چه گویم ز دانش نژادان او بود گوهر دانش از کان او

حقیقت شناسان هر خوب و زشت ملک کیش مردان قدسی سرشت
جواهر فروشان کلک و زبان فلک سیر هوشان روشن روان
نکو محضران پسندیده کیش مراقب حضوران غایب ز خویش
مه نور کاهان خورشید رخش سکندر گدایان اقلیم بخش
خلیل آتشان مسیحا نفس دلیلان سرگشته فریادرس
جهان سرورانند روشن روان که خالی مبادا از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایهٔ به از خامشی نیست پیرایهٔ
نداری زبان سخن گستری چرا مستمع را جگر میخوری
بگفتار ضایع مکن خویش را مشوران دل حکمت اندیش را
حزین ارچه گفتار درفشان تست سخن کار کلک زباندان تست
خمش کن که گوهر شناسنده نیست بهای خزف ریزه و در یکیست
سراینده خواهد نیوشندهٔ تو بیهوده تا چند کوشندهٔ
ز داننده کم گفتن اکنون نکوست جهان پر ز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی گرای چو رهرو نه‌بینی مجنبان درای
نهفتن سخن را ز نابخردان صوابست مگشای بیجا زبان

* * *

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه و خاتمه مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه ظلمت ببر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور در نیم شبان تجلّی طور
درده که ز خود کرانه گیریم بیخود رهِ آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر شامِ غمِ هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه سر جوش خم شرابخانه
در کام حزینِ تشنه لب کن نذرِ دلِ آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالمِ آب آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست با مرده دلان دم مسیحاست

از عاشقان

تنگیم چو خون مرده در پوست   نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده گورست   آواز نی تو بانگ صورست
ساقی قدحی که ناصبورم   صد مرحله از شکیب دورم
عشقست و هزار سوگواری   یک جان و هزار بیقراری
تا رام شود دل رمیده   با یار نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی   آرام رمیده را صفائی
کز فیض دمت سرور یابیم   ما تفرقگان حضور یابیم
در رقص آئیم کف فشانان   بر نطع سپهر پای کوبان
ساقی سر ماست خاک نعلین   بردار غبار هستی از بین
تا آئینه‌ام صفا پذیرد   عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار   آئینه گذار و عکس بگذار
ای مطرب جان ره دگر گیر   یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان زن دل شکسته بالست   مشتاق بنالهای حالست
کز ذوق سماع پر برآرد   این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروق   تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را   بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش   از هرچه جز او کند فراموش
مطرب دل ما اسیر رنجست   مرغ سحری ترانه سنجست
بنشین و تو هم ترانه سر کن   افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه بیار یار گیریم
از هر دو جهان کنار گیریم
ساقی می عاشقانه پیش آر
جان داروی جاودانه پیش آر
عشق است و هزار نامرادی
کالای وفاست در کسادی
تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم
یک دم با یار خوش برائیم
مطرب نی خوشنوا بدم گیر
کو آتشم از درون علم گیر
از کف شده نقد عمر بیرون
آهنگ حدی بزن بقانون
باشد کم عمر رفته گیرم
تا دانش ازین دو هفته گیرم
ساقی بده آن می دل آرا
کش طور خمست رشک سینا
تا ساعتی از خودی رهاند
یک دم ما را ز ما ستاند
جان مست لقای دوست گردد
باقی ببقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان سرودی
شاهنشه عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی
مستان وصال را پیامی
کاین سوختهٔ تف جدائی
دارد نظر از شما گدائی
ساقی بچراغ مسجد و دیر
روشن نشود مرا ره سیر
صحبت ره خطیر هستی
گردد سپری مگر به مستی
برق قدحی براه من گیر
در شعلهٔ شب سیاه من گیر
مطرب چه فسردهٔ سرودی
برکن ز خمم بشعله دودی
شد کن ره نالهٔ خدا را
بی پرده کن آتشین نوا را
کز گریه غبار دل نشانیم
بر چرخ سر آستین فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو بر جبهه شعله و عکش کو
تاریک شبم خرد گرفته مار سیهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفسی برشته داری پروانه بسی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل افگنده لبت در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم مستانه ترانهات نازم
مگذار بحال خویش ما را سر کن ره دلکشی خدا را
تا روز و خیال رخ نماید بختم بفلک رکاب ساید
رخشی تگ و پوی را کنم پی آسوده کنم مقام در حی
ساقی سر همت تو گردم پروانهٔ طلعت تو گردم
سشیدی دو سه صوفیانه بردار این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست پروانهٔ زهد عقل سوزست
دیرینه گدای می پرستم از ساغر می تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن جانی به تن نزار نی کن
دی ماه جهان بهارم افسرد دمسردی روزگارم افسرد
بنواز ببانگ آشنائی در زن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان کز شرم برابزم مستان
می کن بقدح جبین گشاده چون گل کف نازنین گشاده

ما تشنه لب زلال فیضیم دریوزه گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده از جوش بردار ز راه عشق سرپوش
بخراش بناخنی رگ چنگ بگشائم خونم از دل تنگ
ساقی گل و جوش نوبهارست چون چرخ زمین شفق نگارست
از صوت هزار در چمنها نسرین زده چاک پیرهنها
مپسند مرا بدلق سالوس مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم خون شد دل و جان نکته سنجم
سنجیده رهی بگوش ما زن آتش بنهاد هوش ما زن
فریادرسی کجاست جز تو عیسی نفسی کجاست جز تو
ساقی بصفای طینت می بزدا غم دل بهمت می
مگذار درین خمار ما را افسرده و سوگوار ما را
درده قدحی برغم اختر روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانهای دلکش در خرمن کفر و دین زن آتش
آزرده نیش کفر و کیشم آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گزائیست این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان یارب به نیاز مهرکیشان
کز لطف دهی زبان گفتار نطقی لب تاملیست سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی   پیرایهٔ نکته‌های حالی
بیداری بخش هر مغفل   چون زلف سمن بران مسلسل
فکری برسای آسمان سیر   آزاده ز آب و خاک این دیر
در صیدگه سخن قوی دست   نگشاده بهر شکار دون شست
صید افگنیش بکلک چالاک   شیران حقایقش بفتراک
ای شعله زن کباب جانان   وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینه‌های رنجور   الماس تراشش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست   بیدردی ما بما گرانست
بخشای دلی بدرد دمساز   صد چاک ز سینه بر زخش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز   خوبان بجراحتش نمک ریز
ناوک که به غمزهٔ کمان دار   پیکانش کشاده جا بسوفار
قهرش بمذاق جان شکرخند   با جور تو لطف آرزومند
زخمش همه خنده ریز چون گل   میدانگه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل   سیلش بمحیط گشته واصل
ای نور دل بلند بینان   وی شمع طراز شب نشینان
تاریک شبم ببخش نوری   آشفته دلم بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست   وین تخم امید کشتهٔ تست
بر کشت دل امیدواران   باران عطای خود بباران
بشنو خوشین ترانه‌ام را   در خاک مسوز دانه‌ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر
نعت شه انبیا دهد بر

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلّی الله علیه و آله وسلم

این ابر تری که خامه انگیخت
در جیب جهان دُر عدن ریخت
تا صور نیم نوا دمیدست
رنگ از رخ آسمان پریدست
کلکم به ترانهای حالی
گسترد نعیم لایزالی
دستانزن خامه ام بگلبانگ
رامشگر سدره را کند گنگ
آیینهٔ دل کشم چو در بر
رنگ همه طوطیان کشم کر
خضر قلمم درین سیاهی
پی برده بچشمهٔ آلهی
آمیخته خامه ام ز عرفان
با آتشِ عشق آب حیوان
کوثر نمی از دوات من برد
نیسان گهر از فرات من برد
آید چو نیم بخوشخرامی
از پنجه نی افگند نظامی
تا زخمهٔ من ترانه سنج ست
یک تار گسسته پنج گنج ست
ریزد شکر از زبان کلکم
مصر سخن ست ازان کلکم
بر قاهره مهر مانیم بین
اقبال جهان ستانیم بین
رمح قلم بحکم رانی
خوابانده درفش کاویانی
آتش جهد از سر سنانم
خارست فشردهٔ جنانم
کلکم به سخنوران امیرست
یک غاشیه کش مرا جریرست
بر سر دارد سجل اذعان
فرمان بلاغتم ز عدنان
بر دُر که نطق سفته راندم
بر درگه مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوت / دریاکش بحر فتوت
گوشی به پر خوشاب من کرد / حسان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم / شد ملک سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید / رایج نشود طلای خورشید
من بنده و کمین غلام اویم / جمشیدم و مست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود / نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش لب و شراب مهرش / یک خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد / عالم افروز نور پرورد
معراج نخست آسمانست / معراج دگر علو شانست
روشن گهران آبنوسے / زیر قدمت بخاکبوسے
چشمے که بدرگهت باید / عین الشمس خطاب شاید
مژگان که غبار درگهت رفت / نور دل و دیده اش توان گفت
جسمے که ترا بجان فنا نیست / تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت / قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی / نوح از تو طراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت / جان و دل قدسیان سبیلت
در طور کلیم یک شبانت / کونین نواله خوار خوانت
عیسے ببشارت تو دم زد / زاندم بعطای جان رقم زد

خاتم تویی و تویی سلیمان   جبریل تراست هدهد از جان
کی در خور توست عرش بلقیس   اول قدمست بعرش تقدیس
فرمانده وحش و طیر بودن   رخساره دوان بخاک سودن
سهلست ولی بعرش رفعت   نتوان چو تو یافت اوج عزت
ای صدر نشین بزم لولاک   در خاک مذلت تو افلاک
خرگه زدهٔ به بی نشانی   بیرون ز مکان لامکانی
گرمست ز بس بحق شتابت   ماندند ملایک از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی   از شوق تو گرم ره نوردی
در دائرهٔ سپهر مینا   باشد مه نو رکاب آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر   پای تو مگر در آورد سر
گر نه ز رخ تو نور می‌یافت   کی مشعل مهر نور می‌یافت
طوبی بود از قد تو سایه   سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمرهٔ ملک را   رفعت ز تو منبر فلک را
ای شمع طراز هشت قندیل   پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید   چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرشست   بر خاک ره تو عرش فرشست
مسجود تویی و قبله آدم   در پیش تو پشت آسمان خم
مملوک صفت سپهر اخضر   بستست حمایل از دو پیکر
تا بو که شود دخیل خیلت   بیند ز کره بخویش میلت

شد قصر نبوتت چو بنیاد   کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه‌ات مهر   بنمود بجنب لو سایه‌ات چهر
سرگشتگی فلک خوش از تو   نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی   با لعل تو نخل نکته دانی
ای نیر به حجاز مطلع   وز حلهٔ کبریاست برقع
زیبنده که قرب قاب قوسین   خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت   افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانت   زیب دم پاک قدسیانت
ما جسم و نی تو جان پاکی   ما در سمک و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت   ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاهسوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان   این خامه بلا کشیست بران
کلکی که بدستم استوارست   در دست علیؑ چو ذوالفقارست
طغرا کش نامهٔ فصاحت   لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس   هر صفحه از وست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست   با قبطیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست   در دیدهٔ قبطیان چو سیلست
دستانزن باستان فسانه   گوینده باربد ترانه
ریزد شکرین رطب زنخلش   پرورده بشهد امیر نخلش

یعسوب جهان علی عالی   کز حق بدو عالمست والی
در پنجهٔ قهر شیرگیرش   گردون چه و کید گرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت   پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلک تقدیر   نیکوتر ازو نیافت تصویر
همراز او نبی ز خانهٔ کن   گر گل دو بود یکیست گلبن
مهر جسم و تن طلوعش   در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوئی آب و گل چیست   درخورد سگانش ملک دل نیست
مجنون رهش بطی منزل   بر بختی عقل بسته محمل
نامش مفتاح قفل دلها   مهرش گل ریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه   پشتم ز ولای اوست بر کوه
فردا هم ازین نهفته ماوای   کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت   در ظل لوای او کشم رخت
سر ناصیه سای خاک پایش   جان زنده مباد بی ولایش
بر جبهه هر که داغ او نیست   روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش   در روزن دیده باد خاکش
بگذار حزین فسانهٔ خویش   وین باربدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش   بگذار ز کف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی نیست   ای بی ادب این سبکروی چیست
جائی که سخن نه در حسابست   خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم از این کتابست

ز استاد که باد روح او شاد   زیبا مثلی مرا بود یاد
روشنگرانه راز میگفت   در سلک فسانه این گهر سفت
کز خانهٔ کتخدای دهقان   بگریخت بزی فراز ایوان
میگشت فراز بام نخچیر   گرگی بگذاره بود در زیر
بز دید چو گرگ را بناکام   بگشاد زبان بطعن و دشنام
چون دید مجال ناگزیرش   افسوس شمرد تا بدیرش
گرگ از سر وقت گفت کای شوخ   بیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت   دشنام من دهد مکانت
بز را نرسد بگرگ دشنام   این طعن و سخط بماست از بام
زینگونه درین زمانهٔ دون   افسوس خسان بود ز گردون
هر گوشه سپهر سفله پرور   بوزینه و بز نموده سرور
حیزان زمانه را بمیدان   کروست حریف شیر مردان
زین بز قدمان نبود تشویر   گر بود مجال حملهٔ شیر
بز بر سر بام جا گرفته   خوش عرصه ز دست ما گرفته
تا کی بجهان جگر توان خورد   فریاد ز چرخ ناجوانمرد
هر خیره سری بکام دارد   یک بز چه که صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری   روی دل خویش با که داری

چل سال ز عمر بیوفا رفت   تن ماند ز جنبش و قوا رفت
بگذشت بهار زندگانی   برخاست نسیم مهرگانی
افسرده گل نشاط در سر   زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
قد روی نهاده در خمیدن   تنگ آمده گوش از شنیدن
نور نظرت غبارناکست   چشم تو چو دام زیر خاکست
از موی تو گشته تیرگی دور   بر مشک نشسته گرد کافور
شب رفت لبست آرمیدن   این نیر شیب در دمیدن
بردار سر از خواب غفلت   بگذار ز کف شراب غفلت
جنبید ز جای مرغ واهی   برخیز ز خواب صبحگاهی
خوابت طرار چشم بندیست   در پیش کریوهٔ بلندیست
مگذار که بنشست رباید   بشتاب که ره بمنزل آید
برخیز که عمر رفت در خواب   این یکنفسی که مانده دریاب
بگذار حدیث و لب فرو بند   خاموش نشین فسانه تا چند
آخر نه درای کاروانی   تا کی چو درای در فغانی
طنبور تنت گسسته تارست   مضراب بدست رعشه دارست
نی در رگ ترهات بشکن   بفگن قلم و دوات بشکن
بنشین و باشک عذرخواهی   از چهرهٔ جان بشو سیاهی
غافل منشین گرت بود هش   دیویست زمانه آدمی کش
دم را بفسردگی برآور   عمر تو دمیست خوش سر آور

بر عرش زدی لوای خامه / زین نامهٔ عنبرین شمامه
با کلک تو جان جاودانیست / سر چشمهٔ آب زندگانیست
ماهی پیکر طپید بر آذر / در خاک ز حسرتش سکندر
چون خضر خجسته طالعی کو / تا تر سازد لبی ازین جو
در قصه سخن نبود رونق / رونق ز تو یافت این خورنق
پیچیده بچرخ بانگ کوست / ناهید دهد بجامه بوست
بر نقد سخن ز خوشنوائی / زد کلک تو سکهٔ روائی
با زر چکند حسود جاهل / کاسد نشود عیار کامل
نازم این نقد موهبی را / کاشکسته درست مغربی را
بادا بفلک چو مهر تابان / پیوسته جهان فروز رخشان
از اوج شرف مبادا فولش / بخشد دل مقبلان قبولش

بسم اللہ الرحمن الرحیم

المقطعات

من بدائع آثاره لاندار بسید الانبیاء صلی اللہ علیہ آلہ وسلم

یا خاتم النبیّین غمخوار عالمی تو   پیش تو چون ننالم از جور آسمانی
از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل   از من سخن طرازی از خامه خون چکانی
تا نیم نفس از من با لطف شامل تو   رازے کہ مینماید در سینه ام سنانی
دیرینه شد چو مخلص در حضرتت گستاخ   نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی
همچشم کوثر از تست پیمانه املها   لبریز گوهر از تست گنجینه امانی
ماهیچه لوایت آرد بدرع وخفتان   کارے کہ میکند مه با پیکر کتانی
فریادرس خدیوا بیداد بین که کردست   هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی
دور از حمایت تو دور سپهر شکست   پشت خمیده ام را از بار زندگانی
بالین و بستر من خشتی و بوریائیست   این ست در بساطم ز اسباب اینجهانی

از نقد در کنارم رنگ طلائی هست
ز الوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی
بگسسته الفت من از خیل بیوفایان
پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر
تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی
ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت
زینسان کسی نداده بر باد زندگانی
دمسردی زمانه خرّم بهار عمر افسرد
عریان تنست نخلم از باد مهرجانی
ای سر غبار راهت زان خاک سرمه واری
خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی
جائی که نور راهت گلگونه برفروزد
از ذره کمتر آید خورشید خاورانی
در خون نشسته دارد هند جگر فشارم
من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی
نه قوتی که آیم تا خاک آستانت
نه طاقتی که سازم با حرقت جنانی
از باد سرد مهری شاخ خزان رسیده
رخساره در زریری را غصان ضیمرانی
نفس پلید فطرت تا کی کند تحمل
با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی
در سومنات دهلی مدح تو میسرایم
زان بیشتر که آید بلبل بژندخوانی
هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل
من أسرة المعلّی من سرحة المعانی
هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد
تا گشت در هوایت سرگرم مدح خوانی
بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را
جز من کسی نبارد زینسان گهرفشانی
بر خاک عجز ریزد سر پنجهٔ تهمتن
چون خامه ام کشاید بازوی پهلوانی
لب برگشا و گوهر در جیب بحر و کان کن
کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی
هم داغ حسرت امروز محفل فروز دهرم
کمتر ز هیچ چون یاد آثار باستانی
از مصرعی توان یافت با طبع خسرو طرازم
جان را بتن نباشد این جودت و روانی

هرگز نداشت حسان رطب اللسانی من
هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی
از صولت مدیحت ملک سخن گرفته
گردن فراز کلکم باجیر کاویانی
گر رخصت تو باشد از بخت دل نمایم
مستان معنوی را تا حشر میزبانی
قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد
تا حشر سروران را قصر رفیع شانی
از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسی
موسی کلیم حق شد از فیض نکته دانی
شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور
مستهدم المفاسد مستحکم المبانی
از عنصری بود نام شاهان غزنوی را
از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
آل بویه رفتند اما بروزگاران
وارد روان شان شاد مهیار دیلمانی
سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند
نام بلند ایشان بر لوح [illegible]
دور اتابکان رفت اما کلام سعدی
پرورده نام شان را با آب زندگانی
ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان
نام نکیش و بهیاد خلاق اصفهانی
شاه مظفری را نسلے نماند لیکن
هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی
راه سخن نبودی در حضرت حزین را
از عفو اگر نبودے امید طیلسانی
کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید
کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی
تا سرفراز گردست نام تو خامه ام را
با گوے مهر دارد دعوی صولجانی
بر صفحه ام بنازد جمشید و نقش خاتم
از خامه ام چو ابر از رنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی والعترة الطاهرة سلام الله علیهم

اباحسن القیت حبک منقذی
ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا
وانت منی قلبی وروحی مهجتی
فلست اری قلبی لغیرک راغباً

ابوالمعانی

وقال رسول الله فیک بمعشر
وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا ولیه
ولاک علی حق الخلیفة اوجبا
اتیتک یا مولی الانام ومولئی
فدمت معاذ اللطرب ومذهبا
فدیتک یا دینی ودنیای ملتجی
وفی شرع المحبة لست معاتبا
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم
واسعد من انتم رجاه اطیبا
عسی الله ان یعفو العثار بحبکم
اماطکم رجس الذنوب واذهبا
علقت بیدی حبا بحبل ولائکم
فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بجان العشق من کاس حبکم
سقانی شرابا ما الذ وعذبا
ابی الله الا ان یتم بنوره
ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدا ای که از اشارت کن
عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عارست
کاشکی بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین زلت
دوش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد بلبم
چون طبیعت نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت
یک نوشتم ز صد بدشواری
زانچه هم بر زبان خامه گذشت
شد پریشان بسی ز بیزاری
باره هم بقید ضبط آمد
همچو در نافه مشک تاتاری
سی هزارست در چهار کتاب
نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان
خامهٔ من ز تنگ مضماری

کلکم آن طوطئ شکر شکنست   که بود شهره در شکر باری
چشم دارم که چون گهر سنجی   گهرم را کند خریداری
گر به بیند میان اینهمه گنج   که فشاندم بدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش   که بران گشته خامه ام جاری
رفعت پایه بیند و هنرم   ننهد تهمتم بطراری
کرده بر آستان فطرت من   مه و خور آرزوی مسماری
مشک سای مشام عطارست   نافهٔ نقطه ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من   متواری بتان فرخاری
نی وحدت سرا چو برگیرم   گسلد رشته کبر زناری
باده ریزد بساغر مخمور   ورقم را اگر بفشاری
آفت و شکست نیروی دوست   صف در خامه ام بصفداری
همت و مایه ام ازان بشکست   که مرا کدیه خوی پنداری
مبتذل کو توان شناخت که کیست   طبع جوهرشناس اگر داری
آری از عان برای روشن من   چشم انصاف اگر نبنداری
نتوان چارهٔ توارد کرد   نه ز حزم و نه از جگرخواری
رسی آنگه بدرد ما که چو ما   خامه گیری بدست و بنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بچاک کوچهٔ غم   هزار مرحله زآرامگاه راحت دور
دلی دیار محبت تنی خراب ستم   لبی محیط شکایت سری لبالب شور

ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار
ز ناله هر سر مو گشته بود نفخهٔ صور
گسسته تار امیدم فلک بزور ستم
شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی
که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا
نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که ای خاکسار خسرو عشق
خرابهٔ دلت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست
مدار کلک بلاغت شعار را معذور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان
بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم
دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور
نهفته گفت بگوشش دلم که شکوه خطاست
اگر شکور نهٔ در بلیه باش صبور

هذا من کلماته الفائقه

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی
من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل
میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام
بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند
مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند
چون سرائیدن داود بآیات زبور
طرفه از شهرت و از شعر که بستم اینست
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک
زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان
بگشاید بسخن با همه سامان قصور

نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی … لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هر چه برآرد بگریبانش رود … میزند بیهده از بهر خود این خر طنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند … از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور
کند از جهل مرکب سیه از چند ورق … آن سجلیست بحقش ز اصحاب شعور
طرفه اینست ندانم ز سخن حیرانم … که باستاد چه این پیشه بخود بسته بزور

ومن ماثر قلمه ایضاً

لائق مدح در زمانه چو نیست … خویشتن را همی سپاس کنم
هر چه گویم نه تهمت است و نه لاف … از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست … بمجذب اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی … می دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم … خاک در چشم بوفراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم … نی بناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان … پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوش … آتش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر … بجوی خجلت ارتماس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور … شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد … بعز زبان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاری ست عقل میگوید … عزلت از خلق روزگار کنم

در بروے جهانیان بندم
کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور و مرگ نزدیکست
فکر سامان آن دیار کنم

زر روانے کنم بکیسهٔ دل
گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم
بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازے بخویشتن فکنم
ترک یاران بدقمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم
خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کارها بدست خداست
نتوانم بخویش کار کنم

وین سپس فرصت از خدا طلبم
دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاک
عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زد چو صفیرے تمام اثر
کامی شیر دل چو دایه بشوید بست ز شیر

لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط
پنجاه سال رفت دهر را این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب
موی چو قیر من شده از شیب جوے شیر

نم در جگر نمانده ز بس بر مکیده ام
زین راتبم بخانه قلیلست و نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود مدتے
دندان گزای من خمی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز
خود مانده ام بقید حیات ز زم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکن نامه ام قلم
پیچیده در فلک ز نی خامه ام صریر
وزن گهر بکفهٔ میزان من سبک
بر دو شرف بقامت والای من قصیر
گیرم خدا نکرده شود کس هنر فروش
صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر
زین روزگار سفله که آید بروی کار
بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر
این مغز پوشناس که یاران عهد راست
پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر
زین طبع پاک زاد هنر وکر نزا کنند
سرچشمهٔ زلال خضر را بنفت و قیر
جای شگفت نیست کزین وضع منقلب
بیرون خم از کمان رود و راستی ز تیر
انصاف کو که زندگے تلخ ناگوار
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

و فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست
این آبله را نشتر خار مکیدست
من حمزه نیم در صف این عرصهٔ خونخوار
اما جگرم هند جگرخوار مکیدست

و من کلامه

حزین از جهان وز رم خاطرم
سر و برگ یکموی سامان نداشت
ببین نارسا طالع چاک را
که از تنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود دامن نبود
وگر بود دامن گریبان نداشت

و من تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست
هر که تمغای کون او قافست
تا که سگ یافت میشوند همه
بهما استخوان که اسرافست

پرنیان باف تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست
سر و سرمایه در جهان لافست
سفله بین کیست در زمانه بگو
رزل النفس اگر ز اشرافست

ایضاً

دنیا طلبان سهم خود را
جبان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مدعا برآید
در ماتم مرگ خر همیشه
سگ را شکم از عزا برآید

ومن حکمه

اے چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن
من اسپ طرح دادم این فیل مات چیست
کج بازی ترا سببی نیست درمیان
نیرنگ مهره کین تو با کائنات چیست
تا کے ز جوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست بسیر فرات چیست
هرگز نداشتم بتلخ آبه تو چشم
این دیده در انجمن دل با برات چیست
پنجاه سال شد که شب و روز می چشم
در جام عمر جز می تلخ ممات چیست
فردا که خط کشم ورق هست و بود را
آگه شوم که معنے نقط حیات چیست

ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین
دور زمانه ام ستمے زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده هم آخور خران
جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد
گردون کشید از قفسے عندلیب و گفت
آسوده بلبلے که سر از بیضه بر نکرد

ومن تقریعاته

غزلی برده زندگی از من
که نگویم ز رنگ و نامش باز
سخن عاشقان نمایان ست
بوالهوس سخن شده است محرم راز
گر چه این امتیاز بدی
سحر هم میبرد ز دم اعجاز
یکدو بیتک مناسب آمده است
یا دم از پاکستان سحرطراز
نمکین خوش نموده است رقم
نکته زا خامهٔ سخن پرداز
در دستا عرب ماکیان ماند
که بزیر پرش نشنده بیضهٔ غاز
بچه کانش بسوی بحر روند
او بکون در بیده مانند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان
کودنی چند از چراگاه کمی و کو
پوزه دعوی کشا دستند در میدان لاف
مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منته
دیده از بینش تهی را سینه از ادراک پاک
قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی ت
نبردی بوری نه و با شیر مردان در مصاف
رتبهٔ کاهی نه در جلوه با سرو سه
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا
کور مادرزاد جهل و خضر راه گمر
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی
قطره را آورده بیرون از حباب بی ت
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ
در دکان معرفت قلاب زرّ ده ده
جز تکبر فهم ناکرده ز باد اتما
غیر هایی و هو ندانند از ضمیر بود
عامه بنیان بر عذاب صفحه زنبان در وبال
بحصول درک معنی از تهی ابدا از ره
مردم آرا بینند و شرم این و تمیز و فهم این
می نخواهد دید دنیا بعد ازین مردی ب

هذا من کلامه

گشتست صفحه دامن دشت ختن حزین   نازم خرام کلک همایون مثال را
در حکم ماست ملک سلیمانی سخن   گوئیم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلک ماست که مالیده از غرور   بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه ور   کلکم گشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی   خجلی برآورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم   کالم همه شکرشکنان ساخت شیرین
از غاشیه داران کمین ست کمیتم   اندیشه چو بندد به کمیت قلمم زین
خونین جگر از حسرت او خطل و اعشی   غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین
در مرحله وادی قدست سبک سیر   در مصطبهٔ عالم ذوق ست بتمکین
بر اوج رسائی عروج ست چو شهباز   در صید تذروان معانیست چو شاهین
در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش   مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین
گلدسته چه در انجمن نظم و چه در نثر   سرسبز چه در موسم دیماه و چه تشرین
از خجلت او خامهٔ مانی ست بصد رنگ   وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نو آموخته پیکان   بر فرق حریفان زبان ساخته ژوبین
از همت فطرتیست چو دستم گهرافشان   وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین
دستان زن عشقست بسوز دل و دار   چون لاله درین باغ جگرسوخته چندین
در طول بقای شکرافشانی این نی   دعوت ز دعاگوی و ز روح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

اوحش الله خامه ام که بصدق
هست با معنیش وفا و وفاق
ترجمان غم نهان منست
چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوش نوا و هم نائی
آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود محیی
شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم
دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ
مد او میل سرمهٔ اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف
لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوهایش تنگ
عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر
سر بیمغز را بود مطراق
بارگ ابر معنیست چو برق
شب معراج فکر تست براق
گلشن از فیض جوی او انفس
روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند همتش بطبق
به بر خازنان سبع طباق
حلی افزای این مقوس طوق
لوحه پیرای این مقرنس طاق
نتاید ز موم و خارا فرق
حرکند چون ز قصهای فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت
نای سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین
زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز
کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سرخوش اند فراخت حاسد برگشته بخت
خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست
ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ
بدریای هیجا تناور نهنگ
ز پاکی گهر لبالب ز آب
ز خون یلانش بر خساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب
شکر را بکام مخالف شرنگ
سیاه و از رخش زلف جوهر نهان
ز آیینه اش دور مهتاب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاقنامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی ست

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو
خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو
دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسهٔ شرم از لب بیانه
خواهم نثار راه توای خورده دان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو شمه
ابر بهار را ز حیا خون فشان کنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود
از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم
از اعتدال طبع تو گر گل کنم سخن
صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا
تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور
چندی وداع بزم توای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور لافها
خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر صدرالدین محمد رضوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاد

حزین از تقاضای همت بر آنم
که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد
بزخم جگرها نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند
سواد بخاک صفاهان فرستم
چه پوشم گهر را ز گوهر شناسان
ازین لعل درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را
صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم
شمیمی بنافِ غزالان فرستم
رطب های شیرین تر از قند مصری
بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی
بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی
فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست
گر ارمغانِ حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید
بدریا دلی زاده کان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را
چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
نغمهای من گرچه جانست یکسر
همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل
که سویش تحیت فراوان فرستم
کشبلِ نبی و ولی صدر اعظم
جگر پاره چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفه محفل او
بخاکِ نجف دُرّ غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی
کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین
ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نورِ نظر ز دیدهٔ ما
رفتی و گل بما فرستادی

دیده را که بود در رهِ تو   گل نه خارِ جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی   غم عالم بما فرستادی
دل و چشمم هوای رویتو داشت   گلگل حسرت‌فزا فرستادی
خار خار بجیب و دامن گل   به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا   جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو ز چه رو   گلگل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شوستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست   وز شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد برم قاصد فرخنده سروشی   با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست
نثرش خوان گفت که سلکیست ز گوهر   هر سطری ازان در نظرم عقد لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم   کز بنده رهی حاصل آن نامه سوالست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را   غوغا بسر شعر جمالست و کمالست
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند   در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست
زین شعر پدر آورد آن شعر پسر را   یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل   کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست
بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش   سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم   گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه   در مملکت شوکتشان کوس و دوالست

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت
در جملهٔ آن هر دو پریزاد خیال ست

غرّائی هر مطلعشان مهر سپهریست
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرائے که قرینند بایشان
نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دلیران قوی پنجه قلمها
پرپیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده
پیش دمشان غاشیه بر دوش شمالست

بر صفحهٔ مشکین رقم آن دو گهر سنج
چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسے دیدهٔ انصاف کشاید
این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

در شعر جمال ارچه جمالے بکمال ست
اما نه بزیبائی ابکار کمال ست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست
معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست
هر نقطهٔ او شوخ تر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب برشوست
مدّ قلمش در افق فضل هلال ست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم
لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ او هند حریفان
الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جمالست و لیکن
تکمیل همان طرز و روش کار کمال ست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را
آنیست که گفتیم و جز این محض جدالست

رائے همه این بود که خلّاق معانی
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را
در پلهٔ میزان خود اندیشه وبال ست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال
این ماه و هزار و صد و سی سال بسالست

فی مرثیهٔ والده العلامة طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته
نمیماند بسر کیفیتی مینای خالی را
گسستی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا
مثال چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت میکشم هر لحظه یاد خردسالی را
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای همثالی را
بدل آورد ساقی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده ام یکبار مصرعهای عالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه است

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته
از سخن جهان گویا عمر جاودان رفته
هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را
بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش خامه ام نشان میجست
دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبد الله گیلانی ست علیه الرحمة

افسوس که صاحبدل دانا ز جهان رفت
نی نی غلطم بلکه جهان از دل و جان رفت
پیرایهٔ صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت
یکتا گهر بحر فضیلت که ز عزت
تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت
شد دوستی آل نبی کشتی نوحش
از موج خطر در کنف امن و امان رفت
زین بتکده تا مصطبهٔ قدس خرامید
زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت
بر خویش اگر جهل بنالد عجبی نیست
دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت
از خاک برآور سری ای نخل خمیده
یکبار ببین بتو چه پیر و جوان رفت

نبود خبرت گر ز دل خون شدهٔ ما
بنگر که چه از دیدهٔ خونابه فشان رفت
زین واقعه صعب جهانرا دل و جان سوخت
زین غصهٔ جانکاه ز دل تاب و توان رفت
چون مرد یکی چشم جهان بود ز عرفان
گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

ایضاً

عاقلی رنجه شد از طعن عدو
قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست
ور دروغست چه رنجش چه دروغ

و من حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی
ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان
بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ایدل بقدر خواهش در چشم خلق خاری
آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد
لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
آزادگی دو عالم در قطع آرزوهاست
این نکته رهروانرا یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز گر بسرور تو ای شاه بگذرد
روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم
این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست
خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکدهٔ جهان ندیدم
محرومتر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا
هم آخرتش ز جهل باطل

ومن تعریضاته لبعض الامراء الحمقی

چارپائی شنیده ام مرده است
از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم
غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت
کے وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست
خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کے توان گفتن
خود حکم باش حسبة لله

ومن تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را
خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد
همه غرق عناد می بینم
ده چه آمد چه شد که نیکانرا
بدتر از قوم عاد مے بینم
گفتم ای دوست ترک عربده کن
در تغافل سداد مے بینم
غمی از هیچ نیست یاران را
جنس غیرت کساد می بینم
گیر خرسان اگر حواله کنی
از دهنشان زیاد مے بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطرے که بود
برتر از چرخ و انجمش پایه
باقیان زیر آسمان هستند
همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه بر کند باشد
مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبک تمکین
همه ورنا کسی گران مایه

و من حکمه

ایام گرسنه اژدهایست
کوراست نواله مغز آدم
گشتست بخون مردمی سرخ
این اشقر دیوزاد را دم
این تیشه بنخل میوه افشان
نگذاشت بریشهٔ وفا نم
ابنای زمان برتبه بیش اند
از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته ظلمت جهل
کو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق پرخاش
مشتی سفله فتاده درهم
از مادر روزگار بی مهر
با حقد و نفاق زاده توام
دور است سلامت از لقاشان
شد ترک سلام شق اسلم
کو نوح و دعای چشمه زایش
واجب شده شست و شوی عالم

و هذا من مطایبات

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن
با سینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پر آب
کاندر زمانه هر چه بود نیست بی سبب
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب
این معنی از کجا زده سر در تعجبم
کابنای هند جملگی از شیخ تا بشاب
یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد
از التهاب آتش آن سینها کباب
چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود
گردیده اند یک قلم از جادهٔ صواب
زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر
مانند فضله که فتد بروسے آفتاب
گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست
در کسوت مثال کنم روشنت جواب
چون قحبه سر ز کوی خرابات بر کند
یکبارگی بیفگند اول ز رخ نقاب

گاہے حیا بخاطرش آمد گہی حذر   در نیم شب زند بحریفان مے و رباب
اما فتاده چون بکف شحنه و عسس   گردد خلاص اگر ز خم و پیچ احتساب
آسوده خاطرست ز اندیشهٔ جہان   دیگر حریف او نتوان شد بہیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا   از عجب ہاے ہند و بنگالہ
عجب آید ازینکه زائیدست   ماچہ خر مادر تو گوسالہ

ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

اے صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی   ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع غرا ز خامه ام   اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بہم   نبود ز دل شکایت یاران زبانی است
رنجانده زمانه دل نامہربان خویش   با ما مگر فلک بسر مہربانی است
بہر نجات یا ملک الموت میزند   آن را که اختلاط تو در جانستانی است
چسپند برگ ریز حواس معاشران   ای خوش نفس نسیم دمت مہرگانی است
خوش بی تکلفانه بہر بزم میشدے   اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است
فیض از حریص گشتن اصحاب بردهٔ   خودداریت نه شرم بود شیخ کمانی است
ہر تہمت کردن تو مکرر شده است لیک   در مذہب تو فرض چو سبع المثانی است
صد طعنه میزنی بہما شہپران عشق   بوم تو در ہوای بلند آشیانی است
با مجردان جفای فلک رسم کہنه ایست   بر ما ترفعت ستم آسمانی است
با آنکه کلاه پا بمه تابنده تازه نیست   خفاش را ستیزه بنور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل — روح حمار با جسدت یار جانی است
وارونه است کار تو باشد ز هر قماش — بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است
بیصرفه است عربده با سرگذشتگان — در رزم خامه ام علم کاویانی است
بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت — اکنون چه سود سیل بلا در روانی است
حیرانم از غرابت ذات شریف تو — این جوهر لطیف به بحری نه کانی است
الوان ریش مختلفت را شمرده ام — سبز و بنفش و زرد و کبود و ارغوانی است
رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت — طامات بن حنیفه را شکل ثانی است
اے بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار — منکر مشو دلالت این اقترانی است
احیاے نام نیک تو کردیم در جهان — کلکم همان براه تو در جان فشانی است
نظم سبک مسنج بمیزان اعتبار — هرچند کاین متاع گران رایگانی است
گر مائل ستایش خویشی اشاره کن — از خرمن این نمونه برای نشانی است
باخود بسنج وسعت میدان خویش را — ما را کمیت خامه بچابک عنانی است
اینک محقرے گذراندم علی الحساب — از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است
آسوده باد تارک قدرت ز حادثات — در ظل خامه‌ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا — شعله در چون پر پروانه بود بال ملخ
دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین — چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفخ
بسکه گرم ست هوا آید اگر دم سردی — میدهم گوش زند بیهده چندانکه زنخ
هر کسی را شطّے از هر بن موی جاریست — شاید از سیل عرق شوید ازین خاک وسخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت
تن هم از کاهش آلام نحیف است چو نخ
روشنان فلک مجمره گردان تخیل
خنک آندم که نویسند برات تو به یخ

ایضاً له

بود بر محمل دل چون درائی
مرنج از من اگر سنجم نوائی
نفس در پردهٔ دل میسراید
ز سعدی نکتهٔ دردآشنائی
عرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ مجموعه ابیات ۳۹۰

طوفان خون ز چشم جهان جوش میزند
بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
یارب شب مصیبت آرام سوز کیست
امشب که برق آه ره هوش میزند
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
آیا غمم که تنگ کشیدست در کنار
چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
بیهوش داروئی دل غمدیدگان بود
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
ساکن نمیشود نفس ناتوان من
زین دشنه‌ها که بر لب خاموش میزند
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحه‌هاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیر الانام بود
ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار
باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر و بد نشمر
انصاف روزگار ندانم کدام بود
آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود
خون دیدها چگونه نگرید بر آن شهید
کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود
دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را
زان رخنها چو صید مرادش مدام بود
آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا
نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتید ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد
جایی که خون آل پیمبر حلال شد
مهر جهان فروز امامت بکربلا
از بار درد بدر تمامش هلال شد
شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد
افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی
سروی که ز آب دیدهٔ زهرا نهال شد
تن زو درین شکنج بلا تا قفس شکست
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد
شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان
آبی که خورد گل عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان
دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکهٔ کارزار کو
میدان پر از غبار بود شهسوار کو
واحسرتا که از نفس سرد روزگار
افسرده شد ریاض امامت بهار کو
زان موجها که خون شهیدان بخاک زد
طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست   آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کند   آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفیٰ که پرسد ازین امت عنود   کای خاینان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضیٰ که پرسد ازین صرصر ستم   بو و آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نه که بعالم عزاے کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی   آہے بادشاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا   در کربلا سرے به بیابان نمیکشی
در ماتمی که چشم رسولست خونفشان   از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی
گردند بر سنان سران سروران و تو   لخت جگر به خنجر مژگان نمیکشی
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست   تا آستین بریدهٔ گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی از موج اشک پر   این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمے چرا نمیکنی از خون اهل بیت   ای تیغ کین سرے بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگندهٔ   از پا ستون کعبهٔ ایمان فگندهٔ
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را   در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگندهٔ
ای خیره سر ببین که سر انور کرا   در کربلا چو گوی بمیدان فگندهٔ
از خنجر ستیزه هرزادهٔ زیاد   بس زخمها بسینهٔ مردان فگندهٔ

شرمت نکرده باد که گیسوی اهل بیت در ماتم حسین پریشان فگنده
آتش بدودمان رسالت زدی و باز خصمی بخانوادهٔ ویران فگنده
دامان خاک تیره ز خون شفق نگار طرح خصومتی بچه سامان فگنده

جانهای مستمند نکردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه حزین اینقدر مریز دستی بدل گذار درین شور رستخیز
خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در بسیط خاک مریخ دشنه دارد و بهرام سنان تیز
تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن گیرم که پای سعی بود کوره گریز
عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان زندانی حیات بود یوسف عزیز
یارب بجنب پاک جوانان پارسا یارب بنور سینهٔ پاکان صبح خیز
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جان رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی

◆

بسم الله الرحمن الرحیم

تذکره

تعالی الله حمد بیچونی که اوراق پریشان مجموعهٔ کون و مکان را برشتهٔ ایجاد شیرازه بسته و از ترکیب ظلمت و نور عدم و ظهور صفحهٔ ساده امکان را بچندین نقش و نگار غریب آراسته در حیطهٔ وسعت کدام بیان و بر ذمهٔ طاقت کدام لسان است نظم

ای برتر از آنکه داند ادراک سبحانک نحن ما عرفناک
اندیشهٔ لنگ مرد ره نیست پروانه حریف شمع مه نیست
بیهوده خرد چه پر فروزد اینجا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را از بهی وسعت عرصه و فسحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افزوده نهایت مغارب فطرت هر یک را با مبدا مطالع ظهور دیگری توام ساخته این سلسله را بطلوع کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زمان در برجی
از بروج اثنا عشریه سپهر فضائل سایر و در مداری ازین مدارات ابدی الظهور
دایر نموده زهی قدر بلند و رتبه سنیه ارجمند که دعوات صالحه تا توام صلوات
فایحه و تسلیمات زاکیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش
ایشان برنگیرند و در نظم اجابت شان پی نبرند چند اسمو شان و علو مکان که اوایل
جمل و ظروف و سلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هریک ازین اشراف تنگ عرصه تر
از دیده مور و نارساتر از دماغ مخمور ست همان انسب که او هم قلم را ازین بیدای
بی منتها مصروف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد اما بعد
بر مشاعر فهم واقفان مشعر توفیق در قرایح صافیه جرعه نوشان زمزم تحقیق نهفته
نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشاء عقبی را
اقدام بمراسم وظایف واجبه و مندوبه و تخلق باخلاق حمیده و مطلوبه در طی
هر حالی از احوال و در خلال هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین ست حتی آنکه
جمعی که بکحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان مکحل ست تمتع از ضروریات
نشئه بشری و التذاذ بمشتهیات بدن عنصری بنحوی ارتکاب مینمایند که بدستیاری
نیل هر لذتی و مطلوبی برقع ارجال تحصیل واجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال بمقتضای امر تحدیث نعمت پروردگار ذو الفضال احوال باهر الاختلال
راقم این مقال صعب فعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشتهر بعلی الجیلانی

حزین ست خفف الله له الآبال که باهمه اسباب فرماندگی و تفرق بال و انواع
الآلام و اهوال یادآوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنرپرور وضیع و نبیل بران
داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان
صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور
جامی پیموده اند بپردازد تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام ابدی
مقام هریک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشانده
و در حرارت فرقت ایشان بسرانگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود و تقدمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
که بخت غنوده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود
بذکر معاصرین ست مبدا و تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رو یداده اگر بر سبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که ادراک
صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

خبر دار کردن ۱۲ آگاهی ۱۲

برارباب فهم وذکا واصحاب علم ودهی روشن وهویداست که اکثر متوسمان
روزگار ومنتسبان گفتار ومتشبهان بدانشوران سخن گذار وبرخود بستگان
هر شعار ودثار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان
از ساغر دوران سرجوش زلال راکشیده اند ودُردے کدرته نشین مانده
از بوالهوسی وهیچکسی باندیشهٔ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده
واز هر هنر که نامی شنوند واز هر صناعت که نشانی به بینند بامجوعت عدم مناسبت
وفقدان بصیرت واستطاعت بآن درآویزند وبرخود بندند چنان دلیر که مگر پیشه
وورزیده وشیوهٔ آموخته دیرینه است وتحدی تمام واستقلالی شگرف که از پردهٔ شرم
خلیع العذار افتند وباایمهٔ فن وخداوندان صناعت سر همسری بل دعوی برتری
یعنی کشاده رخسار یعنی بی‌شرم ۱۲
پیش گیرند وشقوت خفیفی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی دهند
ودر دیولاخ حماقت لاف هنر زنند بآهنگ معرکه گیری وخام ریش فروشی واز جهل
بسیط تا مرکب گامی پیش نیست لبسیطش باندکه با دوامنی ترکب یافته خرمن قوت
انسانیت درهم سوز ودتصور صناعت کمالیه وملکات شریفهٔ نفسانیه که بیشهٔ
شیر مردانست خود این ناکسان کوردل رامکمن ومقعد ونشیب به پندار خود مغرور
گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل ست ما نیز کتابی ساخته ایم وتالیفی
پرداخته راهی بیهوده ایم وسخنی سروده واین ندانند که آنها آثار فضیلت ست واینها
نتیجهٔ جهل حماقت واز صد دفتر ابتر نیم نکته نکشاید واز هزار دشت سراب نمی تراید
هر نوشته مطمح انظار ومقبول قلوب اولی الابصار نگردد وهر گفتاری رااعتباری
نباشد واز هر صدای دل اهل دردی نخراشد ونهایت جهد این گروه از دفترها

مجوعت مصدر از مجعف ۱۲ جهل بسیط آنرا گویند که از [illegible] وناواقفی باشد وجهل مرکب آنست که با وصف [illegible] علمیت گویند جهل بما هو ۱۲ [illegible] حالیه [illegible] حال آنکه ۱۲

التقاط بالفاظ و حروف ست که بآن مشغوفند و اقصی غایت همت ایشان ابتذال مقال ست که بآن مالوفند و کاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردندی لیکن تا مسخ بکنند انتساخ نمایند و اکثر باهم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه پیمایش تاریخ و تسطیر و نگارش تذکره واگیرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسرست غافل ازینکه هرچند افسانه سنجی ست امّا موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف هر روایتی و صدق مقالتی و جودت قریحتی و صفائی طویتی الی غیر ذلک من اشراط اللازمه بعضی تذکرها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب داده اند حیرت زاریست عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ژاژخائی غثاثت مشحونست باکذوبات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطائلات کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی بآنان نداشته اند ورق ورق احوال نویسند و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام گویندگان تخلیط نموده سخن دیگری بدیگری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته است تحقیر نام و تنزیل مقام آرند خطابات افاضل و اشراف بکار جمیریان و عوانان کنند و القاب اینان باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه را از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط مجملاً تسوید این قوم بی سواد ستمی ست فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خباثت مشارکت

لہ
تحریف انقلاب
عبارت ۱۲
مع تصحیف
غلط شدن کلمه
مع ۱۲
خبث معنی
قلق و اضطراب
دلتنگی خاطر
بستن ۱۲

این پستی و نرم عاریست برار باب قلم رباعی کاریکه دران خسیس و پستی دارد ؛
آن به که شریف دست ازان باز آرد ؛ ورنه خس ناکس از گمان فاسد ؛
اورا چو خودی وخود چو او پندارد ؛

ولما کان لکل امر ما نوی فلا اعتناء بمن ینطق عن الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل شئ وکیل وبر کار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات علیه ومقامات علویه بپستی پایه مخاطب ست لیکن چنان سهل وآسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایهٔ خطیر و شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست وبعد از نسبت خاص وکمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد وسبب هجوم ناقصان برین پیشه آنست که نزد اینان هیچ پایه نخوانده آنست که بشعر وشاعری از هر چیز دلیرتر وخیره تر اند مرتبهٔ پست آن نهایت بیقدر وسافل بل بیقدر کننده ونازل سازنده قائل ست وصنف وسط تصنیع اوقات ووجود وعدم آن در پلهٔ مساوات وارتکاب کامل آن اگر از لب وکام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف وبی سود بل گوهر خویش شکستن وبا خسیس شرکا در آمیختن ست واکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ ودر نقاب احتجابست سنجیدن فهمیدن آن سخت دشوار ونایابست ولاف مدعیان اکثر از روی گذاف وتمام این احوال در فاتحه ها وخاتمه های دیوانهای پنجگانه خود ودر دیباچهای سفاین بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده ودر زمانهٔ ما ناظمان سخن وناشدان اشعار افزون از حد عد واحصارست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

وزنی ۱۲
تنقیح
پنهان
تحقیر
گوینده ۱۲
گروه ۱۲
درمیان ۱۲
گویندگان ۱۲

قوله بر کلام را [illegible] نیست [illegible] برای هم هر دو [illegible] بهم لیست [illegible] کرده است پس نسبت اعتماد و تحقیق [illegible] کند از [illegible] هوس والله تعالی میگوید حق را و همون امر است که [illegible] راه است را براین خدا توکل کردم در جایکه آن حق [illegible] تمام اشیا وکیل است ۱۲

وفقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتنا و التفات نیستند و سخن شان
قابلیت ذکر و سماع ندارد و آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمینهد و قلم
سنجیده رقم را بنا صواب و انخراط اجابت در سلک اصحاب میگرداند هرچند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده باشد چه آن بندرت اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بودے
که حاجت تفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضے از متوسطان نیز که انسی بصناعت
آنها را حاصل شده و شعر شان را شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایهٔ جمعیتے
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت ست و رذیل ترجمها
موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوهٔ راست قلمی را فرو نمیگذارد و
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مضمون نمانند
همهمهٔ ستایش بیموقع باطل و مقولات لاطائل و اجحاف و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی را هنر فروشی انگارند و هرکه طبع غرضمند شان
مائل باشد بر کذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر که برعنی معرض باشند خفض
قدر او را نصب عین سازند و بر اذکیای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس بمجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسے که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و دوصد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد لهذا از ذکر

بمعنی اعتماد باشد ۱۲

نام ۱۲

پیرایی

تجاوز از حد ۱۲

مشهور ۱۲

گروه ۱۲

ع

انخراط یعنی منخرط ۱۲

سلک رشته ۱۲

ع اجابت

ع سخن از

ع خفض قدر

پست کردن ۱۲

اینقسم مردم اعراض[۱] ننمایند و الا کمتر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بر زبانش نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سر زد که حواس آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست که بهانهٔ فسانه خاطر را بشغله دارد تا از گرانباری الم روی رستگی در آرد لاجرم در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور تواند بود چون در استقصای[۲] مطالب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضے از یاران معاصر یا دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر[۳] محو و منسے شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذورست و در ایراد اشعار اگرچه اختصار منظورست اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر ازان اقتصار[۴] کند بسبب اینکه هنگام تسوید مسودهٔ شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضر نداشت هرچه بقلم آمده از ظهر خاطرست درین ارخای[۵] طبع و ارتحال و تفرقهٔ بال انصاف داند که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعرے یاد نبود بمجرد ذکر نام اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت ترتیب لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس ست که هرگاه بنظر اشفاق و اعطاف درنگرند بدعاے مغفرت یاد آرند نسأل الله الغفران انه الجود والمنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که با انشا و شعر زبان بلیغ بیان گشوده و توجه خاطر بآن مبذول فرموده اند

[۱] اعراض بصیغه روگردانی ۱۲

[۲] استقصا حساب کردن ۱۲

[۳] بسیار شکسته ۱۲

[۴] اقتصار از قصر بصیغه کوتاه ۱۲

[۵] ارخا از رخا سست ۱۲

قوت ۱۲

دل ۱۲

السید الکبیر الفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی

خلف سلسلهٔ علیه غوث العلماء میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه العزیز است که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال فاضل اعلام این سلسله چون میر اصل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی ایشان مدینهٔ طیبه و از انجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء و عقار گردیده با حتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در انمکان با برکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد مبرور خود بحیدر آباد دکن ارتحال و چندی در انمقام با جلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد از وصلت با ملوک قطبیهٔ دکن و منصب صدارت و امارت دران دیار است بعد از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در انمقام بخاطر سید علیخان مرحوم راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالت از بسیاری اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علائق از ان دیار نموده بمکهٔ مکرمه انتقال فرموده و در ظرف عوام قلیله برسائی دست بدل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته بعزیمت زیارت عتبهٔ علیهٔ غربیه و مشاهدهٔ مقدسهٔ عراق و اشتیاق وصول بوثاق مالوفهٔ اجداد با کاروان حاج ایران نجف اشرف آمده شرف ادراک آنسعادت یافت پس ارخای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرموده اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم او را باکرام و اعزاز تلقی نمودند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره باآن سلالهٔ عزت طاهره صحبت های مستوفی داشت
عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر بشیراز رفته داعی حق را
اجابت نمود و در جوار مراقد اجداد خود امیر صدرالدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحدالزمان قطعهٔ عربیه
که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین
تاریخ نمیتواند نمود و در نمو احوال القه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون
منسیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
و نثراً بمنتهی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده و اعوام و دهور انقضا یافته که در عرب
شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت
طبع و جودت ذهن مزید اصقاع مینمود چنانکه این مراتب از مآثر اقلام آن امام
همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیرست و
دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم و النور فی الظلم روشن و هویداست
وانوار اشعار رائقه و استعارات فائقه در دیوان رفیع الشان او که بحریست لبالب
از لآلی آبدار و درجیست مملو بیواقیت که آنمقدار مندرج ست والحق کلامش در
جمع یاقوت
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بذروهٔ علیا و غایت قصوی رسیده بود
سواد مدادش نیل ست انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون بنظم فارسی
التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار
که نتیجهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیة

ای ثنا

والثنا فرموده سے امیر المومنین فدتک نفسی ؛ لنا من شانک العجب العجایب ؛
ولولاک الاولی سعدوا فقازوا ؛ وناوتک الذین شقوا فخابوا ؛ وفیک فی ولائک
عداوت ۱۲
یوم حشر ؛ علی تعاقب من یعاقب او یثاب ؛ بفضلک افصحت توریة موسیٰ ؛
اظهار کرد ۱۲
وانجیل بن مریم والکتاب ؛ فیا عجبا لمن ناواک وقدما ؛ ومن قوم لدعوتهم
اجابوا ؛ ازاغوا عن صراط الحق عمدا ؛ فضلوا اعنک ام حصے الصواب ؛
باز گشتند ۱۲
ام ارتابوا بما لاریب فیه ؛ وهل فی الحق وضح ارتیاب ؛ وهل یسواک بعد
غدیر خم ؛ نصب فی الخلافت او یصاب ؛ الم یجعلک مولاهم فذلت ؛
علی رغم سیاک لک الرقاب ؛ فلم یسطع الیها هاشمی ؛ وان اضحی له الحسب
اللباب ؛ فمن هم بن مره او عدی ؛ وهم سیان ان حضروا او غابوا ؛ لئن جحدوک
حقک عن بیان ؛ فبالاشقین ما حل العقاب ؛ وکم سفهت علیک خادم قوم ؛
فکنت البدر ینبحه الکلاب ؛ تحلی عذارا ومنطی الحمارا ؛ فما تطلع الشمس الانهارا ؛
یبین شئ وجسے القریح ؛ الا تطلع الیوم الاعذارا ؛ وحاشا محیاک ابی قبیس ؛
به البدر ونخفی سرا سرا ؛ وباین ثنا رفته تا آنجا که فرموده ؛ علینه تجالب لانزنها
اهتدا الذی حتی قتبیا وحارا ؛ نعم اما ورک فماه بامرین ؛ افتلاح رابهم اسامی
ودر مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بهاء الدین محمد و والدش
شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الله ارواحهم گفته سے کوکب الصبح
فالصبوح فقد ؛ فاح نشر الصباح وصباح الدیک ؛ وادهار علی مشرقته عن ؛
سنا البدر فی الدجا ففسک ؛ وادع فی العرایس والسرور بها ؛ ودع انهم ملتقے
بشاشتک ؛ وهی ماء الحیوة فاحی لنا ؛ روح خلت بروحه یقدمک ؛ ان حلب البلبل

فی عشق ؞ فی مشکوة نورها نهدیک ؞ واصل الراح ماحییت ولا ؞ یصنع سمعا
یعادل یقوّمک ؞ واهجر الاسمین ان عصوا ؞ ان فیها جمیع ما یرضیک ؞
هی لاشک انبه طرب ؞ فالف عنها مقال ذی تشکیک ؞ قل لمست العزام
فم سحرا ؞ واصطحبها فانها یحییک ؞ لاتقل انها یحل بنا ؞ فهی من کل آفة ینجیک ؞
ماعذوبی سرفت فی عذبی ؞ کف عسی قریبا یکفیک ؞ جلبی والمدام فی شغل ؞
واشتغل انت بالذی یغنیک ؞ کم تقدمبافت ان القن عصا سفری ؞ باصبهان
لاخطی حملة النعم ؞ اصبحت کالسمی ان یری قلقا ؞ من الصباح فلما ان راه عجمی ؞

المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الاتام اعلی الله مقامه

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمٰعیل فسائی است که از کرام شیراز و در نزاهت و لطافت هوا ممتاز است و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی معنی ست علامهٔ روزگار و نادرهٔ زمان بود و در جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و احذق اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبهٔ کمال و پایهٔ افضال آن مرجع اقاصی ازان والاترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود کمیت قلم ره نورد در سیر این وادی و طی این بوادی ازان وامانده ترست که مرحله تواند پیمود و بر دیده وران روشنست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدح و ثناست و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری علیه الرحمة ست و شرفه و فضله اجل من یحکی و اشهر من ان یذکر مدتها در دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

[illegible]

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بخدمتش مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامهٔ عالیقدر و بتحریر منشرح الصدر یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیأت و حساب و طبیعات و الهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر میفرمود که بحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هنرم از پیکر انورش آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقائق تصویرش زنگ کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از مآثر ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعارست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن کالای بازارچه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و معری و در انشا و شعر فارسی شکر شکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع قدسی سروشان در گنجینهٔ معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را وداع و داغ حرمان بر دل خود و دیگران اصقاع گذاشت و در وفات علامی فقیر را مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماحت مینماید با آنکه محل اختصارست صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

بدامن رهِ خونِ جگر افتاد ؞ تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد ؞ تاج الحکما رفت
ز معمورهٔ گیتی ؞ از افسر اقبال گرامی گهر افتاد ؞ فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون
زد ؞ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ؞ شمس العرفا دیده ز ناسوت فرو بست ؞
گر بود حجابی برهش پرده بر افتاد ؞ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ؞ دارائی دانش
بجهانِ دگر افتاد ؞ زین الخطبا تا لب اعجاز بیان ؞ این منبر نه پایه مرا از نظر
افتاد ؞ از مرحله وادی امکان سفری شد ؞ بر مصطبهٔ عالم قدسش گذر افتاد ؞
اوستاد بشر بست در مخزن حکمت ؞ زین غبن زیان ۱۲ در اقلیم خرد شور و شر افتاد ؞
آن نیّر تابنده چو از دیده نهان شد ؞ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ؞
تا باد مراد نفسش بست در فیض ؞ کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد ؞
دیگر که تواند چمن آرائی دانش ؞ نخل طلب اهل هنر از ثمر افتاد ؞ داغی
عجبی از جگر سوخته گل کرد ؞ شور عجبی دلشدگان را بسر افتاد ؞ نامی که
فرح بخش دل و روح روان بود ؞ از گردش دوران بلب نوحه گر افتاد ؞
روحش بعروج ملکی بال کشا شد ؞ با همتش این تنگ فضا مختصر افتاد ؞
میخواست سپید صحف انوار مجرد ؞ این قرعه بآن زبدهٔ نوع بشر افتاد ؞
از ما حضر تلخ جهان کام فروشست ؞ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ؞
شور عجبی از جگر خاک بلند است ؞ این واقعه صعب قیامت اثر افتاد ؞
منه رفتی تو و آشفته و باغست دل ما ؞ خون باده و غم نقل ایاغست دل ما
افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ؞ ویرانی نظم است که سلطان سخن رفت ؞
کو خضر و سکندر که بصد نوحه بگریند ؞ در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن رفت

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ∴ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ∴
از دست غمش صفحهٔ اشعار حنائیست ∴ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ∴
از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا ∴ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ∴
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ∴ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ∴
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ∴ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ∴
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ∴ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ∴
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ∴ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ∴
شیون کده گردید گلستان هزاران ∴ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ∴
تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند ∴ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ∴
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ∴ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ∴
سرمایهٔ ده نکته فروشان جهان بود ∴ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ∴
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ∴ کان خاتم فرمان د سلیمان سخن رفت ∴
در عرصه متازند چرا ماده شغالان ∴ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ∴
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ∴ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ∴
خر مهره چرا بر گهر خویش نلافد ∴ آن دُر گرانمایهٔ عمان سخن رفت ∴ ∴
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ∴ زانروز که آن خضر بیابان سخن رفت ∴
الفاظ و معانی همه بودند عیالش ∴ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ∴
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ∴ دردا که سر دردشناسان سخن رفت ∴
عمری من مانده ام امروز پر و بال شکسته ∴ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ∴

وتمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدرشناس والا گهر ثبت ست واگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده درینمقام اثبات مینمودی واز جمله خطب
بلیغه علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی
انشا فرموده وخطب نکاح وغیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب
سلاطین و وزرا بشرفای مکه ووالی یمن نوشته وانچه خود برئیس العلما آقا حسین
مرحوم و بوالد مبرور این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بمحمد بیگ وزیر وغیرهم نگاشته
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته واز نفایس منشآت فارسی دیباچه ایست
که بر ترجمهٔ کتاب مصایب النواصب و بر رسالهٔ شریفهٔ خود که در باب قصر واتمام ست
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعهٔ مدونه مندرجست واشعار عربی وفارسی
ایشان با ابیات یکهزار اکثری زیاد خواهد بود وازانجمله اشعار عربی علامی چند شعر
درینمقام ایراد مینماید ٭ رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم ٭ والمرء
مغنی القلب مسموم ٭ ما سامحا بجمیع المال بکتها ٭ لفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع خفض العیش من نصب ٭ فافتح یدیک قسط الید مجزوم ٭
والصبر علی العدم والاملاق منفیا ٭ من الهوان فان الذل مسموم ٭
والمال عیسنا نخویا احتطلب ٭ به اللبام فان الجر محروم ٭
اذ الصغام لعد والطعام حوی ٭ لعافه من له فی المجد حرتوم ٭
کل الحریص لذی العرنین النهاء من ٭ حلوا منها الدیر القدر معصوم ٭
فالوعد کالزفر طول العمر سعت ٭ یفتح اونیمه بطن و حلقوم ٭

مشہد الرباہر لاینفک من ابر ٭ دعتہا الے کثیرات صبغہا قوم ٭
قد انمت ترجل ننک ماعتہ ٭ کالست منہا سدے الکافور مسموم ٭
الی اسم لعمر وارنہ انہا جبرت ٭ وفوق محنتہا فہ عس الیوم ٭
والروح فیہا کمسعود تقتادمہ ٭ بجمان من مال خطر ماطر سوم ٭
لاست الفرس فیہا قد حبثت بہا ٭ فان ذلک لمن تیلوک محصوم ٭
ولیس بحالک الا ما صرفت بہا ٭ لا ماکسرت قتر الدہر مکسوم ٭
عار الذی بکنوی تبلہا معینہ ٭ المدین مارو بالدسار موسوم ٭
القصر البوس والضرار فی غیر ٭ ونحن قریب لا اللدیذ العیش مہذوم
وخطراس صغار الدود بمرفہ ٭ من الغمایم الینجان معلوم ٭ ٭
ما منکری ستر فی کالشمس منکرہا ٭ عین الخفافیش ان احسستم یوموا ٭
مدی سوارق افکاری لفوق علی ٭ ادہا لکم ان مصر بجم لہا رو موا ٭
وملک لنختہ اشعاری لیسود علی ٭ سعورکم فان استخذ متم فوہوا
لفوح لفحتہ ارہار بہا سمحت ٭ ریاض طلعتے نو لا الدہر مرکوم ٭
وعوا اللجاج فان الشمس لامعتہ ٭ تحت السحاب وان وارادہ مرکوم ٭

ولہ رفع اللہ درجتہ ؎ یا طلعتہ طلعت فی مدمع باک ٭ حکیت ومعنی لقد
عجلت مبراک ٭ اسنم ربدالحمی من عدعک العطر ٭ افدیک نفسی منے
فارقت سلماک ٭ کیف اتجنب وعین الرقت ساہرہ ٭ کیف ارتحلت
الم برصدک حالاک ٭ صافت بک الارض رضا بعد فرقہا ٭ لاغزو لو قصرت
فی تلبن ممساک ٭ ابکی وانشد حسست الوجد یذکرلی ٭ اسعا الحیط تقلت الصب

فباک ؞ سہم اصاب ولہ امنہ یدی وسلم ؞ من العراق بعد العذاب مرناک ؞
فمن یحولی یرانک الناس فی خلدی ؞ اکتمت حبک لولا جسمی الحاکی ؞
یمطلنک اری مالی من الدلف ؞ عدل الہوی حکم بالمثل جاراک ؞ ماحرتاک
قد حلت رکائبہا ؞ قطعت قلبی ہہنا بین خیر طاک ؞ رنقا سلمی لعین امطرت
سقفا ؞ وقابلہا الصبح من محیاک ؞ و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و مغفور
فرمودہ ؎ والصبح القلب فی لظی والتہاب ؞ وسیو فی لطفتہ من لیکاب ؞
کیف لا والدہور کسر عینا ؞ بالمصائب غت عہد التصالی ؞ حسب الدہر
کل عیش رعید ؞ فدر رفناہ فی بصار الشباب ؞ فحراما عن کل شرار طرہ ؞
واخفی مماک فی الحساب ؞ ما العمیا یدی الحیٰوۃ لشرار ؞ لکافیہ حیف ذاک الحنات ؞
فمصاب الحسین ضوعف یوما ؞ رفعوا العیشۃ علی الاحقاب ؞ اسکنی مقلنے
فدواب ؞ وخفی عن الحفظ الی ؞ واضبعی سنیبسی ومعی ؞ وکما لی بہ مکال الحصاب
عجبا للمنول کیف تواری ؞ سامح العلم فی الشعور النصاب ؞ کال کالشمس
روکسہا صاہا ؞ ولوارت بعد العطا بالحجاب ؞ فیسقی الدتیر تبہ اوسفاہا ؞
من علوم الہدی لعذب عتاب ؞ علم العلم غاب عینا فعیناً ؞ وفن العلم کالہدے
فی الدواب ؞ و آز ازہار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار ؎ بسر نتوان رساندن با حیات تن رہِ دل را ؞
بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را ؞ رہین ہمت خویشم کہ با عذر
تہیدستی ؞ چو رد شمس مشکل مشمار در دسائل را ؞ زبس ذوق شہادت
بود طوق گردن جانم ؞ سرم گرداب گرد آبِ دم شمشیر قاتل را منہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی ؞ بستیش برین داشت که گردید کبابی ؞ دیگر
شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی ؞ روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی ؞
دیگر نمک ز شور جنون رفت و بیدماغم کرد ؞ سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد ؞ وله غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد ؞ این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد ؞ وله ساقی بیار باده که کامم بکام شد ؞ می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد وله تا که شاهین زبانت بترازوی دو گوش ؞ سخن خویش نسنجد
بسخندان مفروش وله از شرم گل رویتو چون رشتهٔ گوهر ؞ از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست ؞ دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست ؞ مکشای به تندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد ؞
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم ؞ منه زبیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم ؞ چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه زجای خویشتن
برخیز و رنگین ساز مجلس را ؞ که نبود پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت ؞ سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد ؞
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد ؞ ره پر خم عنان سیل بی زنهار
می پیچد ؞ نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش ؞ که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد ؞ ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم ؞ بخود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوش خود ترا ؞ می خواستم ز دور تماشا کنم نشد ؞

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة

متعلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب بآداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز
تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم
دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات بادراک صحبت
بسیارے از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از ماثر قلم فیض شیم آن فاضل
محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگار ست
راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت
و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر
بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب
گاهی طبع مستقیمش بانشا و شعر مائل و ابیات غزل و رباعیات آشنا بمذاق عرفا
تائج افکار آن نحریر سخن پرداز و بیان تخلص آن عارف معارف عارفست از آنجا
چند بیتی را طراز این دفتر میسازد **اشعار** رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد
ز اول سرنوشت ما بهی چون خط ساغر شد ؛ تواند محفل آرائی جهان چون شمع گردید
گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد ؛ ز شوق منصب پروانگی در بزم ا
امشب ؛ طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد ؛ بسوز چراغ همچنین تا صبح
حیرانم ؛ که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد ؛ نشینم غنچه دل تا کے
درین فصل خزان عارف ؛ که برمن عیش از مهجوری یاران مکدر شد وله بجانهٔ
چه درست خانه که ندارم ؛ چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم وله قانع ز دیدن
بشنیدن نمیشوم ؛ هرگز شنیدهٔ که کند گوش کار چشم وله عاشق کجا و اینهمه طاقت

۱ خط ساغر ۳ خط
ست خط بغداد
[illegible] خط
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خط ساغر
[illegible]
با وجود بودن
شراب [illegible] ساغر
[illegible]
سرنوشت ما از
[illegible] ۲۱۲

در استغفار ٭ یاس شمع تا الصبح قیامت نیز سد منه روبهند آورون روشندلان هیچ جهه نیست ٭ روزگار آئینه را احتیاج خاکستر کند منه لب تشنهٔ سیل فروزان لعل یار ٭ سیراب از عمیق مکیدن نمیشود ٭ بالیدن از ترقی بالقوه بدنماست پرواز چشم بال پریدن نمیشود ٭

ع [illegible]

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبدالله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسار است مظهر شوارق انوار و مؤید بتائیدات کردگار و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خود است متوطن بلدهٔ طیبهٔ لاهجان و مرجع افاضل گیلان جمعیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبهار فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپسند بود و در شعر و انشا و لغز و معما بی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخالف علامه حلی علیه الرحمه و حاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سورهٔ مبارکه احقاف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب بیکسال توقف روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غرا در مدح آل عبا و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از مآثر طبع وقاد ایشان

نام تفسیر ۱۲

[illegible]

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود
و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد
بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت
بلبل دل خون گشته زمنقار فرو ریخت ٭ پیمانهٔ سرشار کشیدی تو و ما را ٭ هوش
از سر این ساغر سرشار فرو ریخت ٭ پیوند نفس از لب اعجاز ترنم ٭ بگسستی و
شیرازهٔ گفتار فرو ریخت ٭ چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد ٭ بام و در
گنجینهٔ اسرار فرو ریخت ٭ در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبود است ٭ بر صفحهٔ این آئینه
زنگار فرو ریخت ٭ بی باد بهار نفست گشت خزان دل ٭ برگ و بر این باغ
بیکبار فرو ریخت ٭ تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد ٭ در پیرهن طاقت ما
خار فرو ریخت ٭ بال و پر مرغان چمن گشت شکسته ٭ زین طرفه خزانی که بگلزار
فرو ریخت ٭ امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبود است ٭ در ماتم علامهٔ اصحاب شهود است
از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد است ایراد مینماید
اشعاره شیخی برخیز و رویت در صدد مدعا بکشا ٭ چو بال جبرئیل از یکدگر دست
دعا بکشا ٭ منه برافکن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را ٭ بهفتاد و سه ملت
جلوه ده شمع تجلی را ٭ منه با چراغ مه و خورشید چکار است مرا ٭ نفس سوخت
شمع شب تار است مرا ٭ حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود ٭ خاطر شاد
که در بزم تو بار است مرا ٭ من بامید وفائی تو بدام افتادم ٭ ورنه با سلسلهٔ
زلف چه کار است مرا ٭ دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد ٭
بلعل نازک او دیده ام تا جای دندان را ٭ مشکلی کاز دل تو نشوید غبار من

خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دل ست ولہ تا چند اضطراب کند دل بسینه ام ؞
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منه میهمانی هاے خلقم در جوانی پیر کرد ؞
غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد ؞

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل الله طایفانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حضیض علائق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش و بریک فرقه و شبا روزی بیک دو لقمهٔ جو بش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبدهٔ جاودانی السناع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشهٔ عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بملاء اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصادقت و داد که با والد علامه اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد دبستان استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین از ان عارف ربانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی با نشاء اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ای شوخ بیا درون درویش نشین ؞ کان نمکی بر جگر ریش نشین ؞
در هجر تو دامنم گلستان شده است ؞ یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین ؞
منه از گفت و شنید خویش در هم نشدی ؞ شرمنده ز روی اهل عالم نشدی ؞
صد مرتبه بیش خر شدی دانسته ؞ یکبار چرا بسهو آدم نشدی ؞

وله تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم ÷ در آتش عشق او فروزان باشم ÷
تا چند در انتظار او آئینه وار ÷ سر تا بقدم دیده حیران باشم ÷

وله ما باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ÷ جز جام شراب دل بی کینه ندانیم ÷

ایضاً بگلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد ÷ نسیم هم نتواند گره کشائی کرد ÷ ÷

وله فیض نیکی ببین که آخر شد چراغ تربتم ÷ ز استخوان شمعی که در راه هما میداشتم ÷

منه کوچه را دویده ام که مپرس ÷ جادهٔ را دویده ام که مپرس ÷
گشت در جستجوے او چندان ÷ اشک بر دور دیده ام که مپرس ÷
در سر کوی او به رسوائی ÷ جامه چندان دریده ام که مپرس ÷
بهمین چشم کم که مے بینی ÷ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ÷

المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و مالک الکلام بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد القرشی ست که از مشاهیر علما و صاحب حواشے متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظهرا بذکا و حدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب و هندسه و هیات موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع و علو همت و فضائل نفسانیه اش بپایه کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد راضی نشده و از وسائل دنیوی معرض و بافاده علوم هم چندان التفات نکرده
رو گردان ۱۲
گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنابران بین الجمهور آن معرفت و اشتهار که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاه وسعت

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والدین خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مآثر اوست روح الله روحه و کثر فتوحه اشعار ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم ؞ بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم و دیگر بخون بخت سیه را همچو داغ لاله می شستم ؞ گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم ؞ بمژگان تا سحرگه گوهر نایاب می سفتم ؞ ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم ؞ و له دل افسردهٔ ما را بنگاهی دریاب ؞ تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری ؞ لب زخم گل خمیازهٔ آغوش شود ؞ تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری و له گستاخ بگلشن نتوان دیده گشودن ؞ در بوے گل و باد صبا بلکه تو باشے ؞ و له هر سر مو بتن آمادهٔ زخم نگهی ست ؞ تا نصیب که شود خنجر مژگان کسے ؞

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسلهٔ سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بودند بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود و بالجمله میرزا قوام الدین مذکور سلالهٔ آن خاندان و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوهٔ اتقیاے کامل بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد و فقیر چندی در اصفهان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی وفارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه دمشقیه راکه در فقه مشهورست درکمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود ودران بعضے اشعار خود را قلمی فرموده چند بیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه روکنم ٭ دل را بنشط باده دگر شست وشو کنم ٭ دامان زکار ماند وگریبان زدست رفت ٭ تا چند چاک سازم وتاکی رفو کنم ٭ دگر زبان بطعن کسم وانمیشود ٭ یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم ٭ یکقطره مے بساغر دوران نمانده است ٭ خود را ز انفعال مگر سرخرو کنم ٭ وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت ٭ شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت ٭ منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست ٭ هیچ روزے نیست کو را شام در دنبال نیست ٭ منه در دلم صد حرف وتقریرش نمیدانم که چیست ٭ دیده ام خوابی وتعبیرش نمیدانم که چیست ٭ گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی ٭ عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست ٭ منه بچه دل شاد شود وز چه توان خرم بود ٭ کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود ٭

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمة الله علیه از اهالی کاشانه کاشان

واز تلامذه علامی آقا حسین خوانساری وبمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله ممارس وفارس مضمار اشعار ودر انشا مهارت تمام داشت بآراستگی وشایستگی محفل آرای انجمن افاضل ومصاحب دانشوران کامل وصاحب در شعر تخلص

الیشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده تتبع قصیده لامیه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده دارد و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه دران میان از طبع مستقیمش بر صفحهٔ روزگار بیادگار است ازانجمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو ٭ پروانه باچراغ کند جستجوی تو ٭ تا باشدم بهانهٔ از بهر بازگشت دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو ٭ منه رفتی ز بزم و رنگ برخسار ما شکست ٭ همچون حباب شیشهٔ دل بی صدا شکست وله در بزم دوش با بیحجابی نقاب سوخت ٭ باز این ستاره سوخته را آفتاب سوخت وله ازبسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت ٭ از نالهٔ من زمزمه در کام جرس سوخت ٭ وله تا من بناے جور تو ویران نمیکنم ٭ از گریه منع دیدهٔ گریان نمیکنم ٭ وله زبان داغ دلم را برلب اظهار مے آرد ٭ زگلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد وله یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود ٭ پیچ و تاب رگ جانم شکن موی تو بود ٭ وله ناله دامن بچراغ دل پرداغم زد ٭ باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را منه چون شمع سوخت یکسر جائی که بود ما را ٭ تا عقدهٔ خموشی از لب کشود ما را منه چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت ٭ تا کے هوا فزاید از بهر سجود ما را وله چون موجهٔ سراب در شوره زار عالم ٭ کز بود بهره نیست غیر از نمود ما را ٭ هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان دارد غریب را نمی گزد بنا بر این چون شب شود کسی که غریب باشد بآواز بلند مے گوید که من غریبم غریب و این سخن را بمنزلهٔ افسون کژدم دانند شبی من و جمعی از مردم کاشان که مسیحای کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت علامی بآواز بلند فرمود که من مسیحای فسائیم غریبم غریب شما دانید مسیحای کاشی خود

الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت علامی مسیح الانام فسائی بود و توفیق استفاده از بسیارے علماء اعلام دریافته بمساعدت الطاف آلهی و کمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبه علم و تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علم منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام بافاضه افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام می فرمود و از آثار قلم مشکین رقم او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافت و حاشیه بر معالم اصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر عروة الاسلام شیخ ابوعلی طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نموده تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی چهار بدار القرار و جوار رحمت آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته حجر تربیت حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا انگشت نما و ید بیضائی می نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش ٭ خوش بسامان فرموده و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب عزلت بود ٭ حصار عافیتم از کمند وحدت بود **وله** ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل ٭ که صید لاغر من در کمین صیادها دارد ٭ **وله** بکش بسوز که عاشق شدن جزاش اینست ٭ کسی که دل بتو ظالم دهد سزاش اینست **ایضاً** آب میگردد دل و از سینه می آید برون ٭ یار تا از خانهٔ آئینه می آید برون **وله** گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده است ٭ ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون **وله** ز دوستان گرامی جدا فگند مرا ٭ ز بیوفائی دوران بیدار مپرس ٭ نه خون گذاشت بدل نی بدیده قطرهٔ اشک ٭ ز باد دستی مژگان اشکبار مپرس ٭

جامع الفضائل المرزا علیخان علیه الرحمة و الغفران از اعاظم بلده کلبایگان و از مستفیدان رئیس العلماء آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته ذهن دقیقش کشاف غوامض حقائق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت آب بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایگان داشت بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرمود دران ایام فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایگان زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از نتائج طبع آن فاضل حمیده خصالست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر شدم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم ∴ زین بیش بود قابل پرواز شهپرم ∴ هم آشیان اگر به پرتیر میشدم **و له** اگرچه هست صراف عمل بینا بهر نقدی ∴ ز روی لطف نمیگیرد ز شرح خجالت هم **و له** لبریز نظارهٔ من گشت دو عالم ∴ از بس تماشائی تو بالید نگاهم ∴ جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم ∴ چندانکه درین آئینه گردید نگاهم **و له** شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری ∴ فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی تنها ∴

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی از احفاد امجاد

سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهورست که صاحب کتاب مدارک شرح شرائع ست و آن افاضل عالیمقام صبیه زادهٔ شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش دار السلطنه اصفهان ست او اکتساب علوم دینیه و اقتناء معارف یقینیه دران بلدهٔ فیض توامان نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر و طبعش بانشاء و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابرست پیوسته رقم مودت و اشفاق این سراپا وفاق را بر لوح خاطر عرفان ذخائر نگاشتی و هرگز قدم از پرسش و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیهٔ خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای سفر بعالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت این چند بیت از ایشانست **اشعار** اوقات صرف دوستی عیب جو مکن ∴ با زشت روی آئینه را روبرو مکن ∴ پیراهن دریده چو گل زینت تن ست ∴ زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن ∴ گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند ∴ از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ❊ ایضاً گم میگردد ز دریا هرچه بردارد سحاب ❊ چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل ❊ وله از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم ❊
صاف اگر گرد کدورت سینهٔ میخواستم ❊ وله خود را بشمع و هر گل روئے نمیزنم ❊
با بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم ❊ وله بخیه بر خرقهٔ صد چاک هستی میزدم ❊
گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ❊

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه و متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر
تدریس دار العلم شیراز بخدمتش مشغول و مشربی صافی و آراستگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة و الرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آئینهٔ دلها زدوده از سخن دلپذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی
هویدا و از ضمیر مهر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به تشریف بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی ؎ در فرقت او مپرس احوال دلم ❊ تا آنکه از
کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلاء
افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم
بدسگال در مراحل شتین شربت شهادت چشیده در خانهٔ خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلف محمد امین سکاکی
شیرازیست اشعار رشیقه دارد از انجمله این چند بیت است نظم برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد ❊ بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد ❊ هوای
تاج زر گردن کشان را پست میسازد ❊ چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
ز پا افتد ❊ وله چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد ❊ سر من در کنار او سر او
در کنار من ❊ وله اگر بفریاد من خسته نه هوش تو رسد ❊ چقدر ناله کشد تا که بگوش تو
رسد ❊ وله با رباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی ❊ که مانند صدف دارند از در
گوش سنگینی ❊ وله ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم ❊ که چون طاوس
کردم ز آشیان پرواز رنگینی ❊ وله دو عالم را جزای قاتل من دو فدائی من ❊
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من ❊ چو نفی نفی اثبات ست
از مردن نمی ترسم ❊ بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من ❊ گذشتن از
سراب دهر دامن چیدنی دارد ❊ ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من ❊
وله بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی ❊ خیال و وهم ساحر و
دلیل من عصای من ❊ بزرگان را شکیب از عالم آگاه مے نباشد ❊
درین کهسارها هرگز نمی پیچد صدای من ❊ ❊

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان و از فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و ذهنش صریح در علوم عقلی و نقلی بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر وقتی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروهٔ کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص و ودادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل ۱۱۰۱ھ

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحهٔ قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار

کی بود کی سبزهٔ خط از عذارش گل کند ❊ گلشن عاشق نواز بی‌بهارش گل کند ❊ وله بی آبله مانند کف پائی که درین راه ❊ از سرزنش خار جفا نیست گله دارد ❊ وله زآهی میکنم چون شمع روشن پیکر خود را ❊ بدست خویش بر سر میکنم خاکستر خود را فرد خمیازه کشیدیم بجائی قدح می ❊ ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست ❊ نقاش سرو فاخته همراه میکشد فرد نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی ❊ شمع با پروانه در یک شب زمحفل میرود ❊ وله بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب ❊ دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان دشمن جان من شد ❊ خوشا حال او کآشنائی ندارد فرد از هلال خم ابروی تو دل رفت زکار ❊
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید ❊

ذوالمناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از اعیان زمان بود استفادهٔ منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر خراسانی علیه الرحمه و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال راقم اینمقاله داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر دنی کلکش را در شکرریزی قیمتی اوفی و اوفر بود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را پدرود نموده بحظائر قدس ارتحال فرمود این
ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم است فردیات عینک در انتظار تو با دیده
یار شد ؛ چشم سفید گشته براهت چهار شد ؛ وله بگذار بود مهر خموشی بدهانم ؛
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم ؛ با آنکه میان من و تو موی نگنجد ؛
چون پهلوی شیدست ازان موی میانم ؛ آوارگیم منزل مقصود ندارد ؛
چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم وله پسند ز دیدار تو محروم بماند ؛ از دیده
برآید بصد امید نگاهم ؛ نور نظرم شعله جواله شد از بس ؛ بر گرد سراپای
تو گردید نگاهم وله روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار ؛ هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع ؛ بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی ؛
برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم وله زعکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم ؛
گل افشان شعله از داغ سودای بسر دارم ؛ بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
ما را ؛ که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم وله جان در تنم برقص در آنست
از نشاط ؛ گویا تو یاد این دل مهجور میکنی ؛ وله شکست شیشه یکدل خیانتست ؛
که چندین کعبه ویران کرده باشی ؛ ز عشق آخر ز لذت میتوان برد ؛ که داغی
را نمکدان کرده باشی وله کورانه پی مصلحت اندیش نرفتم ؛ از کوی تو هرگز قدمی
بیش نرفتم ؛ دوری نتواند میان پای گذارد ؛ بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم ؛
العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
اصفهان و در عقلیات مشهور زمان بود نتایج افکارش را با معارف اصحاب شهود

تطبیق نموده وبمشرب ومسالک صوفیه انس وعادت گرفته شورش دماغش را مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت وتدریس بازماند ومعالجت عقیده بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد بافقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار رحمت الهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهرسلک اوست **فردیات**

درآ در بزم رندان تا به بینی عالم دیگر ٭ بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر ٭
ما را ز خداوندے لطفِ تو همین بس ٭ کز بندگی همچو منے عار نداری **وله**
مسجد خراب کردم ومیخانه ساختم ٭ تسبیح را گسستم وپیمانه ساختم **وله**
بدل زخم نمایان از تو دارم ٭ چه منت ها که بر جان از تو دارم ٭

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای وقت بمصاحبت اصدقا وبافادهٔ معارف بسر می ساخت والحق از جملهٔ اعاظم ارباب عمائم بود خصائل حمیده اش بکمال وبغایت خوش صحبت شیرین مقال وباراقم این مقال سالها انس واتصال داشت درسال هزار ویکصد وسی وچهار ازین دار بقرار العالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشاء شعر گاه گاه میگماشت اما از بدایت حال باین شیوه میل ورغبت نموده وبهر ضعفی که در سخن سرائی داشت تدارک آن به سخن رسی والتذاذ ازان فرموده اینچند بیت از ایشان ست **اشعار**

بسینه چنگ زدم دل باضطراب آمد ٭ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد **ودیگر**
تار ستم ترانه دارم ٭ غزل عاشقانه دارم ٭ عشقم آخر خراب خواهد کرد ٭ در رهِ سیل خانه دارم **وله**
نشانِ هر دره گم کرده از منزل چه می پرسی ٭

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی * وله در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست * ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا وله منت تر دستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیرے مرا **

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد ست
که بلده ایست دلکشا قریب نهاوند فقیر در بلدهٔ خرم آباد لرستان بود که آن
سید سعادت سیر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بیست و دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نکرده و او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبد الغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر مرتبهٔ او واقف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه و جودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و استحضار بعلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و بشعر
و معماچیان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتے باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده
این ابیات از و بیاد ست اشعار ــ زتو هر لحظه سودائی دل شوریده را *
در تماشائی تو هر ساعت فروغی دیده را * قدر ما را گر نمیدانند یاران دور نیست
فهم هر کس در نیابد نکتهٔ سنجیده را * وله نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را *
بیک پیاله می دریای آتش کن دل ما را * وله بزخم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را ٭ عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ٭

القاضی الفاضل مجد الدین الرفونی در رفون بلده‌ایست از توابع شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علمای شوشتر طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمه استفاده نموده بمرتبهٔ کمال رسیده و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده درجهٔ بلند یافت بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و در انشا بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقهٔ درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن آنچه میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بود و در بعض اسفار رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جواره مع الصدیقین این چند بیت از واردات اوست اشعار در هم شکست رتبهٔ ما را کمال ما ٭ برما وبال گشت چو طاوس بال ما ٭ دیگر بفکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را ٭ نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را ٭ وله گرچه فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست ٭ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی ٭ وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد ٭ تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را ٭

العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوانساری در اصفهان تحصیل علوم نموده بموطن خود باز گشت والی لرستان فیلی بکمالات او اطلاع یافته بنا بر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الامارهٔ آن ملک ست توجه نموده شغل قضا و مرافعات آن دیار بجدش مرجوع شد به فضیلت و جودت طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نوادر عهد بود و چون راقم این رقوم وارد آن مرز و بوم گردید از حوادث و تقلبات روزگار بنهایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی میان بربست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدے و اصول کافی و حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره درمیان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و بمعارسا و این ابیات زادهٔ طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید ٭ برو ای آرزو از دل که صاحبخانه می آید وله عنان گسستگی موج درکنار من ست ٭ ترا گمان که بدست من اختیار من ست وله تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ ست ٭ دل گرمی که از آن آتش سوزان داغ ست وله چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد ٭ گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد ٭

المولی صدر الدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که تختگاه سلاطین اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود و سودائی غالی بنهایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الالف که بگیلان رفت عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از مشاغل با انتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

تثبت نموده نظم وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم ٭ چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم ٭ وله قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا ٭ عمرها شد که باین سلسله محرم شده‌ام وله چراغ مهر او در سینه‌ها مردن نمیداند ٭ گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند رباعی ای مرد رهی جز ره بیچون نروی ٭ از جادهٔ حق بمکر و فسون نروی ٭ زنهار که همچو دانهای تسبیح ٭ از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی ٭

فرقهٔ ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

مرزا طاهر علیه الرحمه یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف ست موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکر شکنش زنگ زدای آیینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم و رای عقده کشایش شکنج غنچهٔ دلها را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیدهٔ اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال وقایع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر و نیز دایر السنه و افواه ست در بدایت اشتغال بامور دیوی بدستور اعظم مرزا تقی پیوسته و در خیل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او رتبه اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالی جاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبهٔ تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی برحسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پناه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سر فرو نیاورده اگر بذلت
جاگیری و لوث دنیاداری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگن و آلوده نمیساخت
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جا دلیست در پی چشم
سیاه تست ؞ عالم تمام زیر نگین نگاه تست ؞ یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل ؞ رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاله خامم و
درخون برشته اندمرا ؞ حدیث زشتم و نیکو نوشته اندمرا ؞ چو لاله روزن
گلخن بود گریبانم ؞ ازین چه سود که در باغ کشته اندمرا وله تا نخوانی از درون

حالِ درونِ تنگ را ∴ شرم میگرداند اوراقِ کتابِ رنگ را و له عاشق بدرد چاره کند باز درد را ∴ شوییم باشک چشم خود از چهره گرد را و له از هم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت ∴ گفتی مگر که بخیهٔ زخم ز هم گسیخت و له ما طائران شوقیم آرام نیست جانرا ∴ بر بال خود نهادیم بنیاد آشیانرا و له ز یاران کینه هرگز در دلِ یاران نمی ماند ∴ بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند ∴ و له چنان کز سنگ و آهن آتشِ سوزان شود پیدا ∴ دو عالم را اگر بر هم زنی جانان شود پیدا و له ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را ∴ نیست حاجت حک و اصلاحی خطِ استاد را ∴ چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم ∴ آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را و له الٰهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را ∴ بگوشش آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را ∴ ز بیقدری بوصل او گرم لائق نمیدانی ∴ بخاکِ آستانش روی ده پیشانی ما را و له اگر نالم ز زخمِ خار در پا رفته نامردم ∴ و لے در زیر پای من شکست این میکند دردم و له چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان شیرینم ∴ ولیکن چون بکامِ دشمنانم میکشد اینم ایضاً افسوس می خورم ز عمر روزگار خویش ∴ بر آسیای دست نهادم مدار خویش ∴ و له خوردند باز با چشم از رشک مردمانم ∴ یا آنکه توتیا کرد درد تو استخوانم و له هرچند که خود گم شده ام راه نمایم ∴ در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا آهو نگاهِ من رمید از من ∴ چو من هرگز نبودم در میان یا رب چه دید از من نه شمعم هر زمان کردی غلط پروانه در محفل ∴ که سر افگنده بودم پیش و آتش میچکید از من و له خوشا حالِ جوانمردی که گیرد دامن صحرا ∴ بآب زندگے

چون خضر شو ید دست از دنیا ؞ زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد ؞
نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدنِ دریا وله در روز عید وصلش من هم برای
زینت ؞ پوشیده ام بصد رنگ حالِ خراب خود را وله چون شاخ که از
میوهٔ بسیار شود خم ؞ از بارِ هنر بر دل خود نیز گرانم وله بهمواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را ؞ صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرونیست
جانِ پاک را بعد از فنای تن زوال ؞ از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را وله مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود ؞ ز خاییدن کنم مسواک
انگشت ندامت را وله ای راز دل چه آمده بر سر زبان ؞ بیرون نمیرود
ره ازین کوچه باز گرد ایضاً بقدر شق قلم گر ز هم جدا مانیم ؞ بدستِ غیر فتد
راه یک کتاب سخن وله همچو نرگس بچمن ز آمدنِ فصل بهار ؞ چشم وا می شود
از مقدم مهمان ما را وله مانند شان موم که ریزند شمع از و ؞ شد خانها خراب که
سروت نهال شد وله ز بار منتِ احسان دریا ابر نیسانی ؞ کند افغان چو
مجروحی که زخمش آب بردارد ؞

مرزا داؤد از اکابر سادات عالیدرجات خلف مرزا عبدالله مستوفی موقوفات
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع
تولیت روضهٔ رضویه علی مشرفها افضل الصلواة والتحیة و بمصاهرت دودمان
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و وقار آن عالیمقدار
افزوده در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ بلیغ داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنه ثلث و ثلثین

وماٸه بعد الالف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جمله اشعار لطافت آثار آن بلاغت شعارست نظم روشنی از خویش پیدا شد دل پر نور را ٭ شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را و له خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق آسمان ماند بزیر افتد اگر دیوار ما و له جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد ٭ بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا و له بجزو لا یتجزی کند حکیم اقرار ٭ به بیند از تکلم دهان تنگ مرا و له دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند ٭ ز مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد و له قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا ٭ بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا و له اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد ٭ گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد و له ز خط پنداشتم حسنت زوال بیش میگردد ٭
چه دانستم که این جدوار آخر بیش میگردد ٭

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف مرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی رغبت بگفتن شعر می نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود با راقم حروف ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و بیست و نه ۲۹ در اصفهان بروضهٔ رضوان انتقال نمود این چند بیت بخاطر از آن مرحوم بود فردیات یک کس خبر از جلوهٔ جانانه ندارد ٭ کونین از آن پر شد و او خانه ندارد ٭ عشق تو چه داند که دل ما بچه حال ست ٭ آتش خبر از سوزش پروانه ندارد ٭ غم را چه غمست اینکه خرابست دل ما ٭ سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای در سر شوریدهٔ من شور از تو ٭ وی چشم جهان بین مرا نور از تو ٭ مانند چراغ صبح

ل
[illegible] لا یتجزی
لا یتجزی را جز
نمی شود [illegible]
[illegible] لا یتجزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
لا یتجزی را جز
شود ۱۲
[illegible]

ای جان جهان ٭ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ٭

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا مهدیست اگرچه در سال کهین برادر
بود لیکن در فضائل خلقش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت
جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود
از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات
سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع
گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل سداد بپایهٔ
اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملاء اعلی اتصال جست
اعلی الله مقامه این درر غرر از اشعار آن والاگهرست ٭ نظم ٭ شنیدم از زبان
شمع روشن گشت بر من هم ٭ که یک شب اختلاط خلق جان بگذارد و تن هم ٭
وله از هجر دلی که غم جاودان نشست ٭ یکدم برای خاطر ما میتوان نشست ٭
چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ٭ در خانه تا بچند توان چون کمان نشست ٭
وله غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ٭ سر مهر از می پر زور این پیمانه
میگردد ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ٭ که مفلس ز آرزوی گنج
در ویرانه میگردد ایضاً انچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید ٭ نتوان گفت
که دیوانه ز زنجیر کشید ٭ گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری ٭ که نباید دگرم
منت تعمیر کشید ٭ دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود ٭ چون شکاری که مصور
بسر تیر کشید ٭ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ٭ میتوانست
گلاب از گل تصویر کشید ٭ دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید ؞ بود معلوم ز آغاز که بی درمانست ؞ درد ما کی ز دوا منت تاثیر کشید ؞ سر خط بندگیم زاد چو مجنون نم کرد ؞ باز در گوش مرا حلقهٔ زنجیر کشید ؞ هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت ؞ انتقامش همه از من فلک پیر کشید ؞ پیش تشریف رسائی کرم دست ازل ؞ خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید ؞

میرزا ابراهیم برادر مرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور مرزا ابراهیم همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر اوصاف ست مجملاً مرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت مرزا امام زاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو مفوض بود و طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت از آن بیاد ست ؞ نظم چه گزند ست ز دل سردی افلاک مرا ؞ نگه گرم تو برداشته از خاک مرا ؞ وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت ؞ میسوخت آنچنان که دل روزگار سوخت ؞ هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم ؞ او را وصال شمع و مرا هجر یار سوخت ؞

میرزا اشرف خلف مرحوم مرزا عبد الحبیب صبیه زادهٔ سید الحکما امیر محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل نفائسه موصوف بود و روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید در سنه ثلث و ثلثین و مائته بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع او رفت و خوشدلی ز جهانِ خراب رفت ؞ الطاف و اشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم درست در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقے آگاه بود و در سخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد و از انجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته دلبر جانی من ؞ آن یار عزیز یوسفِ ثانی من ؞ یک روز نکرد فکر شبهای غمم ؞ یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت ؞ کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا ؞ بر ستمهاے تو مهر داغ محضر می شود وله پروانه وار میزنم آتش بجان ز رشک ؞ چون شمع هر که سوختن آغاز میکند وله چون شمع یکدم نفسے ماند از حیات ؞ وقتست اگر عیادتِ رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پُر خار جهان ؞ گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری ؞

میرزا غیاث الدین احمد برادرزاده میرزا اشرف مرحوم و خلف رحمت و غفران پناه میرزا صدر الدین محمد بن میرزا عبد الحبیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی و حسن اخلاق یگانه آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمة رسانیده صفحه در تعریف آن بقلم جزالت رقم نگاشته و غزل و رباعی هم بموافقت فقیر در سی می گفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوارش جهان بیوفا را پدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در اصحاب حضرت علیه الرحمة والغفران این چند
بیت ازان نازک خیال ست نظم هر که زیبای جهان ست ز زیبائی تست ∴ چشم
هر جا که رود صید تماشائی تست وله آن گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت ∴
غنچهٔ امید ما ناشگفته چندین رنگ داشت ∴ وله چون موی میانت خبر از هیچ ندارم ∴
آورده بعبث تهمت هستی بمیانم وله شمع میداند بشبها محنت پروانه را ∴ قدر
عاشق را کسی داند که داغش بر دلست وله احوال حال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که میشود کم بیهوده گو نباشد ∴

میرزا ابوالحسن تمنا از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا بعالم بقا منزل
گزید این چند بیت از و بیاد اند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور ∴ کرده است
آئینه رخساری نمد پوشم بزور ∴ در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست ∴
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور وله بغیر از اینکه صداع خمار هجر کشیدم ∴
دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدم ∴ گناه چرخ نبود اینکه سرفراز نگشتم ∴
بقد همتم این خانه پست بود خمیدم وله بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر ∴ با قفس
رفتم ازین گلشن بگلزار دگر وله میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن ∴ کرده ام
وقف گریبان است دامنگیر را ∴

میرزا معز فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی ز اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد و مخاطب بموسوی خان شد

و در شعر از فطرت موسوی تلمذ نموده و با حصول توفیق توفیق عود بموطن که مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهوست رحلت کرده برحمت حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از آنجمله است گرد که نفس طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفتن بازوی قوی دوست رسا نخواهد نظم بشوخی بسکه الفت داده آن چشم حیا و را ∴ کند مشاطهٔ نیل سیه اش مژگان آهو را ∴ و له گردیده از شادی نگه رود مانع اشکم ∴ نه سازد جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را ∴ و له سد راه جمعیت باشد پریشانی مرا ∴ وحشت عریانی نگه دارد ز آلوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جانان و دیدم سرگرانی هم ∴ وفا نگذاشت کز کوشش برآیم ناتوانی هم و له نگاه حسرتی امشب بمژگان آشنا کردم ∴ برنگ خانهٔ نقاش رنگین گریه‌ها کردم و له از بس شمردن غم دیدار کار ماست ∴ هر روز در فراق تو روز شمار ماست ∴

ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمة منسلک و بکمال مردمی و فضائل حمیده آراسته از اخیار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود مرحوم مرزا صائبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه علیه الرحمة مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد ∴ اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد ∴ چنین کز خواهش

پیکان تیر از دست جانم را ∴ کش از درون غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد ∴
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد ∴ بسر گل ناتوان بودن چرا کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد خلد را پایندگی ∴ میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی ∴
نی بکار خویشتن آیم نی بکار دیگری ∴ چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی ∴
ما و قمری خانه زاد سرو دلجوی توایم ∴ مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی ∴
وله بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست ∴ شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست ∴
وله چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت ∴ دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت ∴ من بعد چهره باسگ کوی تو میشوم ∴ کار ما دگر ز شرم و حیا و ادب
گذشت وله با همه سنجیدگی بیقدر و مقداریم ما ∴ چون ترازوی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر از پی رفت عقل و هوش ما ∴ خشک و خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه ای بنشین و ترک عالم اسباب کن ∴
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار ∴ گنج در ویرانه ها میباشد و گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنار کف رنگین ∴ آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم ∴ در خانهٔ خود چون
قلم از دست تو امشب ∴ من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم در پای
خم آمد مرا مینا بسنگ ∴ در چنین روزی نیاید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی ز پی سلطنت و جاه رود ∴ یکیست که از بخت فرود آید و در چاه رود ∴
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر ∴ بخیه چون مور بزخمت راه رود ∴
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبد المعالی و از سادات کوه گیلویه فارس بود

وطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستان از گل همیشه بهار و عالم از نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست انیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانه روزگار است شبی در انجمن این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رساند رباعی مطرب غزلی سرود چون آبحیات ؛ از نادره سنج بی بدل میر نجات ؛ در شکر سماع طرب افزا گفتم ؛ قد انزل ربنا علینا برکات ؛ با آنکه عمرش از هشتاد متراقی شده طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خنده بهار بود با این اقل الانام الفقیر تمام و معاشرتی بر دوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیره علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشره مع اولیائه الابرار و الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیره خاطر بود از آن سفینه است اشعار امشب که تنش آئینهٔ اهل دید بود ؛ دل گلشن همیشه بهار امید بود ؛ از گریه های مستیم آخر گشود دل ؛ سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود ؛ روزی که خط بندگی از ما گرفت عشق ؛ این لوح از نگارش هستی سفید بود ؛ منعش مکن به پیری ز اخلاص کودکان ؛ این قوم را نجات بطفلی مرید بود وله سحرگه از تف دل آتشم بجان میسوخت ؛ ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت ؛؛ نجات قصهٔ باغ خلیل نو میشد ؛ اگر دلش بمن آن شوخ سرگران میسوخت ؛؛

وله ز گرمیهای یار خود من دل ریش میسوزم ؞ چو شمع انجمن از نور چشم خویش
میسوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندهٔ توایم ؞ گر عاشقیم امان بد بد
بندهٔ توایم وله در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش ؞ کز پیچ و تاب حلقه کنند
سرو نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو ؞ گر کشتهٔ مرا که هلاکم
برای تو ایضاً آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات ؞ آخر کشیدم
آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمعی که شورش شعله یادِ تو میباشد ؞
هجوم گریه‌اش تسبیح اورادِ تو میباشد ؞ بجز یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را از خواب
برآرم ؞ برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعثِ غفلت مرا آگاهی از
آمرزشت ؞ بردست خواب براحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صحرا پرست
از ندامت ؞ بسکه فریاد کرده ایم ترا ؞ آنقدر ها که یاد ما نکنی ؞ آنقدر یاد
کرده ایم ترا ؞ من غلام کسی که گفت نجات ؞ ما که آزاد کرده ایم ترا ؞
وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا ؞ خلق عاشق دهان تنگ ترا ؞ خم ابروی
تست محرابم ؞ قبله دانم رخ فرنگ را ؞ بسکه پرورده ام در آغوشش ؞
رگِ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پای ست
صبح کفتم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در شیح شعله خال لب یار را ببین
این کافر مخلد در نار را ببین وله یک شب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش ؞
گریان برو ز مادر و دیوار را ببین وله بند بندم گر جدا سازی بجرم معصیت
از ندامت کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جدین ست نشئا ست

کجائی می غم های ؛ آسوده ولی رفت زحد ذوق الم های ؛ محنت طلبان های
کجائید بیائید ؛ افتاده متاع الم بر سر هم های ؛ سیراب شود کشت من
از تابش برقی ؛ از من بتغافل مگذر ای ابر کرم های ؛ خونابهٔ دل اندک و
شح مژه بسیار ؛ پر درد سرم میدهد این بادهٔ کم های ؛ بارے عجبی میکشم
از زندگی خویش ؛ باز آکه ضروریست وجود تو و غم های ؛ از شرم در آئینه
بخود رام نبودی ؛ هم بزم رقیبان شدهٔ های ستم های ؛ وله در کمین لشکرے
از گریه دلا داشتهٔ ؛ خوش لوائی دگر از آه برافراشتهٔ ؛ لاله خاکستری از خاک
برون می آید ؛ بسکه در هر قدمی سوخته کاشتهٔ ؛ سرمه کردند غزالان حرم
خاکم را ؛ میتوان یافت که با ما نظری داشتهٔ ؛ گنهت سخت عظیم ست
بخشم تو نجات ؛ وسعت رحمت حق را تو چه پنداشتهٔ ؛ —

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا بدبستان فرستاد خط و سوادی آموختم چون بسن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون بود و کلام میرزا صائب در آن دیار رواج یافته بود از آن اشعار ذوقی حاصل میشد و مصرعی چند ناهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تارک تخلص خود میکرد روزی دو سوار ازبک نزدیک مکان من بهمدیگر رسیده بسخن گفتن ایستادند و میان پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا در نکوهش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب تازیانه و ستم آنچه خواستند کردند مرا دل بشوریده و همان دم بی راحله و زاد از بخارا برآمده

روی بخراسان نهادم مجملا چون وارد هرات گردید میرزا سعدالدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته
نوازش و یاری مینمود گاهی بمجلس خود او را بار میداد چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد التفات گشته سالها در مشهد مقدس
با آن وزیر صافی ضمیر می بود در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند خاصه میرزای احسان مشهدی و فضلای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از آن آصف عهد خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلامت یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت
نازک دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده نمدی خراسانی
ستر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسیده
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصار آن شهرست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت با بعض
شعرا رغبت مینمود و اکثر اوقات بالعزلت در آن مقام بسر می برد و رفته رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن و گزارش تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

درکودکی روزی او را دیدم که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والامقام او را احترام نموده در پهلوی خود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی محرمان پرسیدم او گفت شوکتاست و در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار وصال انتقال نمود و در همان خطیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش در فرقهٔ اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام یاد می نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با ما الفت گرفت و بعض شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور و اشعارش بر السنهٔ جمهور دائرست درین مقام بچند بیت اقتصار مینماید اشعار خراباتست زاهد بیشود مقصد پدید اینجا ∴ سفیدآب عروس جام کن موی سفید اینجا ∴ متاع سرمه دارد کاروان ما سبکساران ∴ جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا ∴ چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد ∴ مگر روزی مصور صورت تاک کشید اینجا و له هستی زیک وجود بود کائنات را ∴ باشد زیک هوا نفس اهل حیات را و له ناز از خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا ∴ کفن از صبح بهارست شهیدان ترا ∴ دهشت حسن نظر کن که جدا می بینم ∴ همچو مژگان زرخست سایهٔ مژگان ترا و له پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا ∴ شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا و له لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا ∴ بود حریر هوا پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را ∴ سواد چشم آهو

مهر بادامی ست مجنون را و له غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند ٭ ز زیر آب
نتوان دید موج آب دریا را و له بحالم ای هما چشم طمع آهسته تر بکشا ٭ مبادا از
یاد مژگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی ٭
پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را ٭

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح
مازندرانی صبیه زاده قدوة الفقهاء المحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است
اکتساب علوم و کمالات نموده در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده
طبعی رسا و سلیقه سخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب ازان مغفور
بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در اواخر که عازم عود
بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائه بعد الف داعی حق را لبیک
اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از
اشعار املای ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی ٭
بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافلهای بی پایان مگر یارش
کنم ٭ پا به بخت خود زنم چند بیدارش کنم و له بسر کعبه و دیر گاه اینجا و
گاه آنجا ٭ که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا ٭
اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها ٭ صف مژگان بگرد دیده بطرف
کجکلاه اینجا ٭ بزم باده نوشی وعدهٔ هم مشربی دارم ٭ که عذر پاکی دامانست
بدتر از گناه اینجا ٭ بصد حسرت ز کویش پا کشیدم لیکن از حیرت ٭
چو دود شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا ٭ برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زند اشرف ∴ بدبیدائی که از اعضای خود باشد گواه اینجا و له
جلوهٔ نازش رسائی داد و بیداد مرا ∴ کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا ∴ کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی ∴ دانهٔ زنجیر در دامست صیاد مرا و له حرف دوزخ
چه زنی بزم شرابست اینجا ∴ پاک ز آتش بود عالم آبست اینجا ∴ برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست ∴ عرق از هر چه بگیرند گلشرابست اینجا ایضاً
با خط ساغر هم رنگ از خون بط ندارد ∴ گویا ز خشک سالی بغداد شط ندارد ∴
دیوان سر نوشتم چون نسخه‌های اصلی ∴ هر چند بد نوشتست اما غلط ندارد ∴
و له ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس ما ماند ∴ جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند ∴ نمایم از لباس پیکرت کام نظر حاصل ∴ قبای نیم نمایت
جامهٔ فانوس را ماند و له ز بس از شور سر گردانیم حباب میگردد ∴ بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد ∴ فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم ∴
کزان روز سیاه من شب مهتاب میگردد ∴ سبکتر چارهٔ من کن که بیحد تشنه
وصلم ∴ باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد ∴ بهار تازهٔ روی تو دارد
آب و رنگ اشرف ∴ ز فیض خامه‌ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد ∴ غوغای سواری ترا شاه ندارد ∴ رفتیم بسر سایهٔ
دیوار قناعت ∴ جائیکه هما قدر پرکاه ندارد ∴ پا هم بکوی نماند چون قافلهٔ مصر
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد ∴ در قافلهٔ راه فنا توسن عمرم ∴ از همسفران
ماند مگر راه ندارد ∴ از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف ∴ دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد و له یار در سینه نهان بود و نمیدانستم ∴ دل بهوش نگران بود

نمیدانستم ؛ تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم ؛ جامه صبر کتان بود نمیدانستم ؛
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم ؛ اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم ؛
میرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
اند صاحب آداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او بر آمده دفتر اوارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد ازان بوزارت
دار العبادة یزد در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتے دست از مهمات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسید
که شعرش بمرتبه تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتائج طبع آن مغفور ست اشعار گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان
بسته ام ؛ در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام ایضاً گره بکار شد افتد
گشاده رویان را ؛ ندیده قفل کسی پرده بیابان را و له از بس گداخت عشق
تن ناتوان مرا ؛ شد صرف قفل اشک چو شیر استخوان مرا و له همچون کتاب
بیهوده گو یانخشویم ؛ تا همدمی بجا نرسد وانخشویم ایضاً بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد ؛ چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد و له در نظاره مطلب
عاشق روا نداشت ؛ هر عضو او ز عضو دگر دلربا ترست و له دلم بدامنم
از چشم اشکبار افتد ؛ چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد و له هر بانه زمین آن

بت مهجور گذشت ∴ لله الحمد که ایام ما خوب گذشت وله آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ∴ بحمدالله که زاب این گهر دریا برون آمد وله یا زود
عشق تو دارم سر دار و ستدی ∴ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ∴ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ∴ میتوان بر در این راه بعالم حسدی ∴ وله با بخت تیره
پرسش دل یار کی کند ∴ در شب کسی عیادت بیمار کی کند وله چند انکه روزگار
گره زد بکار من ∴ گردید باز دانهٔ دامی شکار من ∴ خاکم بباد رفت ندارم شکایتی ∴
شاید بکوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود را میکند خسرو نمیداند ∴ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرینی وله از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ∴ هر جا نشسته بر سر
آتش نشسته ایم وله چشم چو رکاب در پیش بود ∴ روزیکه سواری بیش بود ∴
امروز نیست بیوفائیش ∴ با ما دل مهربان کیش بود

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضهٔ باصره اش از حلیهٔ نور عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود از مشهورات ست که هر انجمن ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد پیرانه سر در بلده لار از این سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصائد و غزلیات و قطعات مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من ره آشنائی را ∴ شکسته است محک نقد مومیائی را ∴ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ∴ که حرف خویش جوابست روستائی را ∴
مدح خویش زبان جمله خلق می بستند ∴ تو هم صله گر بود خود ستائی را

وله توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را ÷ بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابان را ÷
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی ÷ گوارا میکند می تلخ کامیهای دوران را
وله نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را ÷ چو روز و شب حضوری نیست با هم
عقل و دولت را وله بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خود را ÷ چرا از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خود را ایضاً دادیم بزر نقش دل پر درد و فغان را ÷ ببستیم باین دستهٔ گل رشتهٔ جان را ÷
دارندگان خلق که زر قوت بازوست ÷ افزون نکند نقش طلا زور کمان را ÷
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت ÷ جویند اثر نابلدان سنگ نشان را ÷ وله
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب ÷ یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب ÷ وله
بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد ÷ فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من ÷ گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من وله بهر محفل حدیث می پرستی در میان دارم ÷ برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را ÷ بسنگ
از یکدگر سازد جدا بادام توام را وله میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را ÷
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را ÷ دوستان را خلعت تجرید پوشاند خدا ÷
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منه بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم ÷ کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از رزم منه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم ÷ چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم ÷ بزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی ÷ من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم ÷
وله بفریادم رسد یارب حریف نغمه پردازی ÷ زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی ÷

وله پر پروئی که میگشتم اسیر حسن آوازش ؞ نباشد رشته جان قابل ابریشم سازش ؞

وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی ؞ فسرده است مرا طرفه خشک سرمائی ؞

وله صید چنگش نشوم تا بود از خط ساده ؞ وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی ؞ که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه زبهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن ؞ در آور بزم الفت یاد ایام
جدائی کن ؞ مبادا ایثم چو منت پذیر دوستان گردی ؞ خدا ناکرده هرجا احتیاج
افتد گدائی کن ؞ بقدر سودمندی با تو باشد ربطشان چیان ؞ اگر باور نداری
خویشتن را مومیائی کن ؞ بهر کاری که رو داد امتحان دوستان کردی ؞ اثر عبرت
اگر نگرفته باز آشنائی کن ؞

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا و رغبت و میلی مفرط بشعر اداشت اشعار خوب دار و سلیقه اش را در شعر قصوری نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان و سایفان یعنے سیف زن ۱۲ مضمار سخن گستری گشتی بوسیله بعضی قصائدش اعتماد الدوله محمد مومنخان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل ستین وداع جهان بی بقا نموده در مقبره جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا ؞ دست مشاطه

الهی شود از شانه جدا ٭ برق در جان هواداری فانوس افتد ٭ تا بکی شمع جدا
سوزد و پروانه جدا وله امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را ٭ که یکجا
خورد این صاحب یانت مال قارون را رباعی نظر بنامهٔ این خاکسار نیست
ترا ٭ دماغ خواندن خط غبار نیست ترا ٭ اگر وفاے تو نشمرده ام مرنج از من ٭
ازینکه عمر منی اعتبار نیست ترا ٭ وله عشیر ششم از عمر سبک سیر بدر رفت ٭
بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت وله بدلسوزی منه اے همنشین مرهم
بداغ من ٭ که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر
وحشت قرین من ٭ نشد زین خاکدان جز گرد کلفت دلنشین من ٭ ایضاً
بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را ٭ شوم ممنون که شاید زدامیان
چشم بیمار افتد منه بآسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص ٭ بسی افتادم و
برخاستم از خواب و بیداری ٭

بخشای کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنای میرزا ابراهیم
مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
و حمایت بقصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج در گذشت و در اواخر
که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه باراقم ملاقی شد در سخن
از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات
از وست اشعار خدایا تلخکامیهاے دنیا بس دل ما را ٭ پس از مردن
بچشم یار شیرین کن گل ما را ٭ ورای کعبه و بتخانه ماوا نیست عاشق را

دو منزل را یکی کن تا بیابی منزل یار را و له دل غلطیده در خون هم شکست آرزو دارد ∴
ببازیچگاه طفلان میسپرم این تخم رنگین را ∴ چو داغ لاله رویش از سیاهی برنمی آید ∴
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را و له نفروختست کس ترازوی متاع حسن ∴
خود را بمهر و ماه بسنجی که سنگ تست ∴ زنهار از شکست دل ما مشو ملول ∴
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست و له صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد ∴ از آتش جانسوز دلم دود بر آمد ∴ چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست ∴ هرچند که از هستی من دود بر آمد منه خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید ∴ دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید ∴ نجیب امشب مبارکباد کن
در سوختن جان را ∴ که آتشپاره می آید و مستانه می آید منه به آئینی که میباشد
کتان را ماهتاب از هم ∴ زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم ∴ بتار
زلف او شیرازه بندم دفتر دل را ∴ اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم ∴
و له من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم ∴ تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم ∴
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد ∴ تا جان بود جواب بسائل نمیدهم ∴ تا کشتی امید
مرا ناخداست عشق ∴ چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له زغفلت
تا گشودم دیده را تعبیرها کردم ∴ رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم ∴
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد ∴ که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم ∴
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت ∴ دلم خواب پریشان دید و من
تعبیرها کردم و له گرم بیاد نامه نویسیم پرنده کیست ∴ جز رنگ آفتاب بکویش
پرنده کیست ∴ نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر ∴ دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست ∴

ظ بجای ساحلی را [illegible]

ولہ هر عاشقی کز و گله بنیاد میکند ؞ اول ز نا امیدی من یاد میکند ؞ در بند آن نیم که
بدشنام یاد ماست ؞ یادش بخیر هر که مرا یاد میکند ولہ هر چشم که نوری ز حیا
داشته باشد ؞ جا نیست که می زاب بقا داشته باشد ؞ از اوج محالست
فتد طائر دولت ؞ تا بال و پر از دست دعا داشته باشد ؞ سر زنده ز کوی تو
محالست گذشتن ؞ گیرم که کسی قوت پا داشته باشد ؞ شهرت نکند دست کرم
بی کف سائل ؞ یکدست محالست صدا داشته باشد ؞ جز چرخ که هم کین
بودش با من و هم مهر ؞ یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد ولہ دارم تبی بجلوه
دل سنگ آب کن ؞ از عکس خویش آئینه عالی جناب کن ؞ بتخانه سوز خود
بت چندین هزار کس ؞ آتش پرست و شعلهٔ آتش کباب کن ؞ داغی
بدست خود نه و عاشق تمام سوز ؞ آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن ؞
یک وعده نیامده را زود وصل کو ؞ یک بوسه نداده بصد جا حساب کن ؞
مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه ؞ ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن ؞
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در حجر تربیت
پدر مغفور چون سرو بموزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد در گذشته بود
بسخن مانوس و شاعری را پیشهٔ خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیرآباد
نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت اینچند بیت از وست اشعار گلچین داغ
عاشقی از خار خار باش ؞ گلبن طراز ناله چو باد بهار باش ؞ از چاک

زینت دل آشفته ده بدیع ؛ چون شانه در گشایش زلف نگار باش **وله** من بسر غلطم اگر آید کسی را با بنگ ؛ جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بنگ ؛

میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و باکمال حدے شعور طبعی شگفته داشت در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیارست مثنوی داشت اکثر ابیاتش بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان بقلبش مامور شده در انجا و دبسر بردو باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تغمد الله برحمته این ابیات از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا ؛ بازمین هموار بودن آسمان سازد مرا **وله** بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم ؛ ازینکه راست قلم دیده است دورانم **وله** قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر ؛ خانه را آئینه بهر که صفا خواهد داد **وله** بر سراپای وجود خود خط باطل مکش ؛ در ریاض زندگی
چون سرو بیحاصل مباش ؛

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفهٔ جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود در مردمی و تقوی و عبادت یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود باکتساب کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت مآثرش مشاطهٔ عرایس ابکارست اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنّت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدارا ؛ در عین گوشه گیری از ما گرفت مارا و له بسکه با سرو قدت
ذوق دو بالاست مرا ؛ دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا ؛ در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم ؛ جوش تبخالهٔ لب آبلهٔ پاست مرا ایضاً سعادت سرمه سازد
در نظر گرد کدورت را ؛ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی ؛ چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را و له بجدِ دانشش
خود در زمانه دانستم ؛ که استراحت دنیا بقدر نادانیست و له این عقده بکارِ دل ما
از هنر افتاد ؛ آخر گهر ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن خیان زبان مرا ؛
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت ویران ازنگاهِ خانه بردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه زخش از نور ایمان آفریدند ؛ خطش
از جوهرِ جان آفریدند ؛ بعالم نام رعنائی علم شد ؛ چو آن سرو خرامان آفریدند ؛
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات و رزیده
بشعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد و مدتهاست که در صفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی ازو استماع نموده بخاطر مانده است نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم ؛ ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم ؛ و له گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ؛ چو خورشید

قیامت آفتابی آرزو دارم ٭ بیک ذره دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد ٭
ز مژگان تو زخم بیحسابی آرزو دارم ٭ رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها ٭
برنگ آتش یا قوت آبی آرزو دارم منه ز چشم شور انجم بیقرارم در دل شبها ٭
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها ٭

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از وبیادست **اشعار** ز آه جهانسوز بستم دهانرا ٭ چو خورشید در دل شکستم سنانرا ٭ سلیمانی من همین بس که هرگز ٭ بآزار موری نه بستم میانرا **ولـه** نمک پرورده داغ جنونم شورها دارم ٭ از آن کان ملاحت در جگر ناسورها دارم **ولـه** دلم را بسکه چین جبهه زاهد غمین دارد ٭ نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد ٭ **ولـه** شب که از جام حریفان مست من سرشار بود ٭ دل ز خون لبریز و چشم از اشک گوهربار بود ٭

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود و از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و باعرایس معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات از وست **اشعار** دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد ٭ آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد ٭ خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف ٭ آتش حل کرده را چشم شراب ناب کرد **ولـه** در باغ دهر گر ز مکافات آگهی ٭ غلتان نهال ظلم

که افغان تیشه بلند و له من از داغ محبت و کیف دریاکشی مستم ٭ که جز ساغر
گرفتن بر نیاید کاری از دستم ٭

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار ز خون تا پردهٔ آواز گلرنگ ست مینالم ٭ بمن تا نالهٔ بلبل هم آهنگ ست می نالم و له جلوهٔ در دل ازان قامت رعنا دارم ٭ خبر تازه ازان عالم بالا دارم و له رگ جان در تنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچد ٭ نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد ٭ منه بهر کس دولت دنیا بآیینی اثر بخشد ٭ بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر بخشد و له فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را ٭ که یک پرتو بود
شمع مزار و شمع محفل را ٭

حکیم شاه معصوم لاری در خطهٔ لار از معاشران این خاکسار و سید صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت و در گفتن هم بکیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغلهٔ طبابت و رغبت مفرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصهٔ ماهی یک دو بیت از دشت خیالش بصفحهٔ اظهار جلوه گر میگشت در همان دیار برحمت کردگار اتصال یافت خلف حمید خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزے بزبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

عشق تو خورد از پنجهٔ سختی فشار ⁂ استخوانم شد برنگ شاخ آهو تابدار ⁂

حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش رنشست دیگرست فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظم آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت از وحالیا بخاطرست ؎ عزلتی در دام بال و پرشکن میخواستم ⁂ نیست عالم جای پروازی که من میخواستم ⁂ بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی ⁂ آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم ⁂ **وله** خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
تا خون مرا رنگ بدامان که باشد ⁂

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات مینمود این ابیات از افکار ابکار اوست ؎ گل گل ز باده چون پر طاوس گشته ⁂ آمادهٔ هزار دهن بوس گشته **وله** شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت ⁂ هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی **وله** ز چشم سرخوشت ذوق نگاه غافلی دارم ⁂ تغافل کردن ای ظالم چرا من هم دلی دارم **رباعی** عمری بره وفا نشستیم عبث ⁂ دل جز تو بدیگری نبستیم عبث ⁂ در کوی تو قدر سگی بیش از ماست ⁂ ما این همه استخوان شکستیم عبث ⁂

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه دهرست مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و نزدیکانش اخلاف ابکار او را در نهانخانهٔ ضنت مستور ساختند نسخه آشکارا نشده این یک دو بیت هنگام تحریر ازو بیاد آمده ست نیست ممکن که تواند دگری بردارد ÷ آنچنان کز نظر انداخته ام دنیا را وله پرتو حسن تو گر جلوه کند در رگ سنگ ÷ شعلهٔ طور نماید بنظر هر رگ سنگ ÷ ریخت از بسکه گهر آبله از پای دلم ÷ در رهِ عشق تو شد رشتهٔ گوهر رگ سنگ ÷

میرزا ابوالمعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابومحمد و از رؤسای خدام عالیمقام روضهٔ رضویه علی ساکنها السلم و سید عالم عابد فرشته خصال بود در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملائک پاسبان که این فقیر را مرزوق شد آن سید والاقدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر دارد و شنیده شد که در آن ارض اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات از آن والاتبار است اشعار ز بس یادِ تو در دل نقش ما شد چون نگین ما را ÷ نمیگردد بجز نام تو حرفی دلنشین ما را ÷ ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر ÷ بزرگی مایهٔ طوفان بود پیوسته دریا را وله دارم ز خلوتِ دلِ پر درد و داغ خویش ÷ آئینه خانهٔ که بعالم برابرست ایضاً سفر کردنِ ما صدائی ندارد ÷ ز خود رفتن

آواز پای ندارد ∴ ازین رو جانم رسیده است برلب ∴ که بیدردی سخن روانی ندارد ∴

سید عبدالله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهری محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی بکمال داشت چون بصحبت میرزا صایبا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار یاران مرحوم مینمود و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه منظومه اش تخمیناً پنجهزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان جهان فانی پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست **اشعار** نشانی نیست جائی از نوای جان جهان پیدا ∴ جهان را جانی و جان را نمیباشد نشان پیدا ∴ طپد در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش ∴ چو گنجشکے که مارے گرددش از آشیان پیدا **وله** بقدر پی کمانرا زور باشد سخت حیرانم ∴ ز جوش رهروان نتوان کشید از راه کج ما را ∴ بمقصد گر رسد سالک همان در جستجو باشد ∴ کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد ما را **وله** وقت دولت غفلت از حالم فزود احباب را ∴ بالش پر شد پر و بال هما این خواب را ∴ بی ریاضت مرگ را نتوان گوارا ساختن ∴ رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را **وله** چون کنم با سرو نسبت قد دلجوی ترا ∴ سرو بیحاصل کجا دارد ره بروی ترا **وله** داغ بر دل زرقوت مدعا باشد ترا ∴ به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا **وله** پس از گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی ∴ تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم **وله** شفق در دامن شب بیش بر دل میزند ناخن ∴ بکش گاهی بلطف خویش این دست نگارین را ∴

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف و بصحبت شعر امشغوف بود در چهل سالگی برحمت حق پیوست اینچند بیت از اشعار اوست **اشعار** آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا ؎ بر زمین پرواز دارد سایهٔ مرغ هوا ؎ در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست ؎ خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا **وله** معنی مردی جدا و قوت بازو جدا ست ؎ هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست **منه** ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر ؎ مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست **ایضاً** با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ اوست

شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست و آن سلسله رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم دودمان موصوفند سالهای بسیار با مسوّد این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود گاهی با نشاء شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعا فروز میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مائة بعد الالف که انجام روزگار آرام و انتظام بود در اصفهان بملاء اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود **اشعار** داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید این چراغیست که خاموش نخواهد گردید **وله** دگر چون شمع اشک از دیدهٔ نمناک میریزم ؎ بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم **رباعی** در دل ز غم تو

خار خاری دارم ؛ از داغ بسینه لاله زاری دارم ؛ افسرده شدست گلشن باغ نظر ؛
ای گریه بیا که با تو کاری دارم ؛

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان واخیار روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار ازان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیرهٔ خاطر نبود **فرد** لب خواهش نه گشودیم و ازان خشنودیم ؛ که مراد دو جهان قابل اظهار نبود ؛

میرزا احمد علی سخا ولد میرزا اسعد الدین لاری است که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بعد از پدر میرزا احمد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از رؤسای متغلبهٔ زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از دست اشعار در شب هجر تو شرمندهٔ حسابم کرد ؛ دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد ؛ سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع ؛ آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد ؛ خار خاری بدل از لاله و ل بود مرا ؛ دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد ؛ شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم ؛

آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد ؞ زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ؞
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد **وله** گردش چشم تو می در قدح هوش کند ؞
دانهٔ دام تو جان در تن آغوش کند ؞

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمات ماهر بود فقیر در صفهان دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار خوب دارد از الجمله این چند بیت است **اشعار** خرابات ست هر هشیار دارد طبع مست اینجا ؞ درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا **وله** دندان طمع کند از ان رو شده ما را ؞ دیدست ترش روی ارباب سخا را ؞ **وله** شدیم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت ؞ که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را ؞

شاکر طهرانی ساکن اصفهان و بتحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بقا ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست **اشعار** رفیقان موافق را فروغ نیست دور از هم ؞ برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم ؞ هران کو حیرت مژگان گیرائی بدل دارد ؞ نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم ؞ برنگ برگهای غنچه از باد فنا شاکر ؞ رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم **وله** دوش از هجوم شوق سرم مست شور بود ؞ یادت بدل چو باده بجام بلور بود ؞ انداختی بدور چو تیر از برت مرا ؞ پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود ؞ هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم ؞ گویا که آب خنجر ناز تو شور بود ؞ در پیش چشم من بدل مدعی نشست ؞ این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود ؞ شاکر

بنالم گوش که از صبح وصل یار ∴ محروم مانند آنکه بشبها صبور بود ∴

نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت خاصه هرگاه قلمش اندکی خفی بود بشاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امثال خود یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را میسر نیاید و بهر مرغکی انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده بشاعری و خوشنویسی زندگانی بسر می ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را ∴ هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را ∴ بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی ∴ کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را ∴ از پیچ و تاب چون نیست فیض گشایش کار ∴ بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را ∴ در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی ∴ پنهان نمیتوان کرد چون غنچه راز خود را ∴ **نورس** درین غریبی از تیره روزی بخت ∴ یک شب ندید در خواب مسکین نواز خود را وله نگهدارد خدا از چشم بد خاک صفاهان را که هر سو جلوه گر بینم سیاه کجکلاهان را ∴ زروی بستی شکستی سوختی از روی افگندی جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را ∴

زایرای شوشتری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود و یک بیت از و بیادست بیت نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار ∴ زالِ دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست ∴

میرزا محمد تقی تهرانی همدانی تحصیل بعض مراتب علمیه نموده در حساب و نجوم وسیاق مهارت داشت و از هوشمندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع فوائد علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش ازان هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده بود بیست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت از وبخاطرست ؎

هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه ∴ کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست

میرزا هاشم ارتیمانی نوادهٔ مرزا ابراهیم او هم واقفان سیر و احوال ادوار را اطلاع بر سادات سلسلهٔ مرحوم میر رضی ارتیمانی حاصل بود مجملاً مرزا هاشم مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت اگر فرصت ممارست مییافت بدرجهٔ عالی ارتقا می نمود مخالصتی تمام با راقم این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم ست خواستار تخلصی داشت فقیر آن سلالهٔ اصحاب قلوب را دل گفت تا در سال هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر همدان عازم وقائع افغان شده در محاربه بدرجهٔ شهادت رسید از افکار اوست **اشعار** قفس درهم شکن تا خویش را در لامکان بینی ∴ برآ از دام تا خود را همائی پرفشان بینی **ایضاً** شهیدم چشم قربانی کجائی ∴ شبِ وصل ست حیرانی کجائی ∴ لباسِ هستیم بار ست بر تن ∴ سبکساری عریانی کجائی ∴ در صبح سعادت بستگردید ∴ گشاد چین پیشانی کجائی ∴ خمار هستیم از دردسر گشت ∴ شراب بزم روحانی کجائی ∴

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود لطف طبعی داشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف باخلاص آشنا و با سخن سرایان هم نوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار نمود این چند بیت از وست **اشعار** بالا نمیرود ز ترقی دماغ ما ∴ چون آفتاب دود ندارد چراغ ما ∴ خونی که بار در دل ایام کرده بود ∴ آورد روزگار برون از دماغ ما ∴ حق با نگار ماست که از ماست بیخبر ∴ خود را کنیم گم چو بگیرد سراغ ما **وله** کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن ∴ این کاغذ کبود نیست از بهر داغ کردن **وله** دو شمع بیار جرأت عرض نیاز بود ∴ چون مدعی داشت زبانم دراز بود ∴ **وله** از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم ∴ از بس بجای مال بما خاک مال داد **وله** امروز آفتابم پرتو بمحفل افتاد ∴ آتش به پنبهٔ داغ از شیشهٔ دل افتاد ∴

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم و دماغی میسوخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت باز بوطن رفته در ان خاک پاک مدفون شد مودت تمام با راقم این کلام داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود این چند بیت از وست **اشعار** هر جا دو مراد طلب راه نمائی ست ∴ هر چشمه نشان قدمے آبله پائی ست **وله** ساقی بگردش آر شراب دو ساله را ∴ مگذار همچو شاخ تو از کف پیاله را **وله** عدو را زیر دست خود بضرب دست احسان کن ∴ نباشد

حربۂ جز مشت پر ارباب همت را ❊

میر عسکری قمی از طائفه معماران قم و سید ساده لوح صافی طویت بود در ان بلده او را دیده ام در انتظام نظم سر رشتۂ بپای کارمی آورد اهالی قم او را از گزنه شاعران شهر میدانستند گاهی بیت استواری از قلمش بپرایۂ ظهور میبافت و گاهی چون نسج عنکبوت میبافت این رباعی از وبیادست **رباعی** سبطین کز انبیا فزون مقدارند ❊ چون والد خویش محرم اسرارند ❊ زایشان باشد مزاج اسلام قوی ❊ در تقویت دین نبی جد وارند ❊

میر نور اکسیر کهین برادر میر عسکری و در شعر از و پایه برتری داشت مدتی در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بوته بیحاصلی سوخت و چهره از پرتو نور مراوی نیفروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد از ان جمله این چند بیت ست **اشعار** بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست ❊ عالم برای ذات تو توحید خانه ایست ❊ هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار ❊ هر ماهئی ز فلس تو صاحب خزانه ایست ❊ روزی رسان ماهی و مرغی ز آسمان ❊ هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه ایست **و له** دید چون رخسارۂ زرد مرا با خویش گفت ❊ اینکه میگویند بیمارست صحت داشتست **منه** ببیند چشمش فرنگی نباشد ❊ ز مژگان دلارام جنگی نباشد ❊ مکانی برایت به از دل ندارم ❊ اگر عیب این خانه تنگی نباشد ❊

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینۂ این خاکسار و قدوۂ مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن می فهمید بقدر فرصت

تحصیلی کرده فطانت و ذکای عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نگشت چون با سادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در المکان باصفا مے بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بحلاوت و شکستگی میگفت کهن سال بود و مزاجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر رحلتش مسموع شد اللهم ارحمه و احشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار چنین که تکیه بدستار یار دارد گل ∴ دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل وله عجز من و غرور تو شد آشنا بهم ∴ رسم نویست الفت شاه و گدا بهم ∴ یا در حریم محفل دلها شمرده نه ∴ آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم وله تا کی برای گریه جگر خون کند کسی ∴ خرج پر و مداخل کم چون کند کسی ∴ در زیر آسمان بود آسودگی محال ∴ خود را مگر ز دائره بیرون کند کسی وله صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو ∴ سهی بالای من در آستین دارد قیامت را وله چه منت ها که بر گردن گذاری می پرستان را ∴ اگر ای باغبان باری ز دوش تاک برداری ∴

ملا محمد نصیر فایض ابهری اصفهانی ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان و فایض مذبور شیفت خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم مرزا صایبا خطاب فایض باو عطا فرموده از کهنه شاعران و بلند پروازان و بسخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیلی نموده در علم هیأت و اصطرلاب خالی از ربطی نبود سالها با این خیرخواه اصدقا رفیق صدیق و طریق موافقت مے پیمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه
و انبازی نداشت در سخن شناسی هم بر اہل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگرچه
باصطلاح عامه کلامش شترگربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال
و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده نغز بسیار دارد و نود ساله زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسی
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نطقش
رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از مآثر طبع آن مجاور کوی آشنائیست
اشعار باغ و بهار بی تو نیاید بکار من ⁂ شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من ⁂
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را ⁂ تا بیشتر سیاه کند روزگار من ⁂
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد ⁂ شد موسم خزان و نیامد بهار من ولہ
نمیپرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من ⁂ چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من ⁂
نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی ⁂ توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر
باغ من ولہ شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن ⁂ عکس گل در آب میگوید
که می در شیشه کن منه بی تو نظارهٔ گل بیشترم میسوزد ⁂ لاله می بینم و گل گل
جگرم میسوزد ولہ کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست ⁂ شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت ⁂
لیک زلفت بپیش آمد و از دوش گذشت ⁂ نه همین شمع بسر کرد که شب خاکستر ⁂

شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت ٭ وله هر دم خدنگی از دل افگار میکشم ٭
گویا نفس ز سینهٔ من زار میکشم ٭ اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است ٭
شرمندگی ز صورت دیوار میکشم ٭ وله تماشش برگ گل وآن عذار آل یکیست
ز هر چه جلوه کند حسن را مآل یکیست ٭ بساط عیش چو برچیده میشود آخر ٭
به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست ٭ وله چنان رنجور دارد ماه نو را طاق ابروئی
که در یک ماه میگردد ز پهلوئی به پهلوئی ٭ کدورت آورد موئی که در شق
قلم باشد ٭ نمی باید که گنجد درمیان دوستان موئی ٭ وله گذارد ماه را آخر
تمنای ضیا کردن ٭ به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن ٭
اگر دانم که پرچین میشود ابروی معوج او ٭ مرا قطع نظر می باید از آب بقا
کردن ٭ وله نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش ٭ دل مشکل پسند ست
این که می بینی گرفتارش ٭ نیفشانم برو ملی ببستر او گل ازان ترسم ٭ که سازد
گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر بیند ستم کی شکوه
از یارش کند ٭ بلبل نمیرنجد ز گل هرچند آزارش کند ٭ از خاک بردارد اگر
طرز خرامش جاده را ٭ گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند ٭ حرفی
که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند ٭ قند مکرر میشود هرگاه تکرارش کند منه
خلق چو کردند رد کرد قبولم خدا ٭ در کف صاحب کند درهم ردکرده جا ٭ سفله نباید
ترا وقت ضرورت بکار ٭ پشت نخارانده ست ناخن انگشت پا ٭ قانعی نادیده
وصل دوش که با یار بود ٭ و اشسته زیر و از رنگ خبر شب طلا ٭ وله من اره ام
چه منت احسان کس کشم ٭ پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم ٭

الفتی

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیر او را ندیده ام
چند دفعه مراسلاتش با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بست و هشت
هجری در بلده بارفروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد ٭ نقش قدمت دام ره کبک دری شد ٭
ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق ٭ کوه از غم این بار کشیدن کمری شد ٭
و له اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند ٭ آسمانها برهت آبله پایانی چند ٭
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست ٭ خنده می آیدش از سستی
پیمانی چند ٭ میکنم سرخ به خوناب جگر مژگان را ٭ تا نمازند بخود پنجه مرجانی چند ٭
یاد من لطف کن از خانه برون ای دمی ٭ که بجان آمدم از منت دربانی چند ٭
بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند ٭ که ستانند خراج از ده ویرانی چند ٭
هیچو پر قند که جلوه نکویان فایض ٭ پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند ٭
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش را روانی
حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند ٭
بنده مور خطت گشته سلیمانی چند ٭ یک گریبان ز غمت چاک نمود ست رقیب ٭
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند ٭ دل جمعیت اسیر خم زلف تو چرا ٭
غافلی این همه از حال پریشانی چند ٭ هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم
نسوخت ٭ ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند و له مرا سر گشته دارد

دارد تابلی در حسرت کوئی ٭ آهی آتشی آهی بجانِ آسمان افتد و له عشق را در سینهٔ اهلِ هوس نبود قرار ٭ کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین ٭٭

ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی باصفهان آمده بتحصیل و استکمال کوشیده در معالم معارف درجهٔ بلند و رتبهٔ والا یافت اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا از مشهوران و مسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع سر بسر فقرهٔ اشکبار باش ٭ حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده دار باش ٭ بی رنگیت چو روی تماشا بخود نکرد ٭ چون کودکان مقید نقش و نگار باش ٭

آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش از تنکابن توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود و اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکرِ منِ مبتلا نداشت ٭ گویا برای دردِ دلِ من دوا نداشت ٭ محکم نگشت با تو اساس محبتم ٭ از بسکه حرف سست تو هرگز بنا نداشت ٭ که بی وجود چهرهٔ من گشت همچو عکس ٭ بر روی من کرا که جفای تو روا نداشت ٭ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا ازبسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ٭

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی ست که ازین
خاکدان کرانه گرفت ازوست اشعار قرین صافدلان شو که بی صفا نشود ✤
هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت ✤ سخت
پیکان تو دلگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت ✤ ندارد
دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم ✤

محمد سعید ماهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالتی که
عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری
و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار
داشت این بیت او فقیر را خوش آمد ــه شب وصال نبود آنقدر که دامن
یار ✤ بدست دل دهم و دامن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم ✤
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم ✤ مشهور بعالم شده ام از سخن خویش ✤
انگشت نما چون قلم از دست زبانم ✤ فوارهٔ آتش شودم آه جگرسوز ✤ بردارے
اگر مهر خموشی زدهانم ✤ عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع ✤ می سوزم و
یک حرف نیاید بزبانم ✤

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید
گیلانی علیه الرحمة بجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات
ربانی مولدش اصفهان و با این قدر وان مستعدان الفتی خاص و صداقتی
باخلاص داشت والحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سر آمد ارباب
فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک ز نظم نور بیکران رفتند ❖ ستاره های شب افروز ازجهان رفتند ❖ در شعر و انشا رتبهٔ عالی یافته فصول نفیسه منشیانه و اشعار لطیفه عارفانه وارد حالا این بیت ازان والا گهر در سلک سطور این دفتر درآمد فرد امروز بخشش از پی فردا خزانه ایست ❖

دست کرم براه عدم پیشخانه ایست ❖

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ نموده بان عالم و گفتگو آشنا ست این رباعی ازوست رباعی از روز ازل رضا بتقدیر شدیم ❖ صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم ❖ بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم ❖

خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم ❖

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیدهٔ روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود ❖ روح من چون سائل از دنبال قاتل میرود ❖ آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش ❖ قطرهٔ آبی بود کز روی سائل میرود منه بنور پرتو خورشید آشنا نشوی ❖ فریب خوردهٔ این گرد آسیا نشوی ❖ مرا ز آتش و آب این نصیحت است بیاد ❖ که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی ❖

ملا مختار نهاوندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصرست چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعار در قید زلف پر شکن افتاد کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی چو غنچه پیکان شدست دل * رفتی تو و بهار نیامد بکار من *

مرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلویه آمده در اصفهان ساکن شد تا رحلت نمود تا بود دو فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در صرف فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچند بیت از وست اشعار چرب و نرمیهای مرهم داردم رنجور تر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر * و له پیغام بوسه از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست بمژگان اشکبار * غمنامهٔ فراق توا نشا نکرده ام * *

میرزا مهدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را صرف تحصیل نموده ذکا و شعورے قوی داشت در هیات و نجوم خاصه احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده یافته هر رطب و یابس که بمجالس میرسید آنرا حقائق و معارف پنداشته از بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم میبافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقائد شهرت یافته هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و اذکیا کناره گرفته با ساده دلان و بیخردان بخبر البیت بود آنها را مذمت میکرد و اینان را ستایش مینمود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که با تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء ولا الی هولاء بالجمله آلهی مذکور بشعر مربوط و ابیات شایسته بلند دارد تا چندی قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه این چند بیت از وست اشعار بخوبان غمزهٔ خونخوار دادند + بما هم دیدهٔ خونبار دادند + نمی گردید از جنت تسلی + بعاشق وعدهٔ دیدار دادند + نهال آفرینش بی ثمر بود + محبت را بدلها بار دادند و له بمشکین طرهٔ پیوند کردم رشتهٔ جان را + ز تو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را + بیاد تو ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم + چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد + رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد + ایکه عالم را بباد از جلوهٔ خود دادهٔ + آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد و له بر سر راهم آلهی کیست پرسیدی ز غیر + کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظارهٔ +

ملک معین خرم آبادی بشغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود در شعر سلیقهٔ مستقیمه داشت ابیات روان از و گوش زد این هنر سنج گردیده در آوان اقامت در ان شهر معاشر بود از وست اشعار ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو * روی نیاز هر گل داغم نیاز تو * هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد * پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو * روید تبسم گل بادام تا بحشر * بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو * برچید سرو دامن رعنائی از چمن * تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو * روشن شد از غم تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع سحر از گداز تو *

ملا علی اعلی اصفهانی یگانهٔ عهد و نادرهٔ روزگار بود در خطاطی بجائی رسید که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نفس را ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و درین دو شیوه شریک و شبیهی نداشت و بهر یک از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجهٔ کمال و در طرز صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر اشعار رابقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر با این کمال حسن مشق و بستان دانش معاشر بود و فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا روستازاده کوسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی درهای شهرستان هنر بر رخش گشوده یوماً فیوماً بر عزت و منزلتش افزود تا در سنه ست و ثلثین و مائة و الف هنگام استیلای ازمنه بهمدان آن نادرهٔ زمان دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشره الله مع الشهدا در انشا و حسن سیاقت تحریر ماهر و بانشا و شعر قادر بود و این چند بیت از آثار آن مشکین رقم ست اشعار ضعیفان را دم مردن ز آفت پاسبان باشد ❊ شکوه نعرهٔ شیران حصار نیستان باشد ❊ وله شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست ❊ آن گل آتش طبیعت با تغافل آشناست ❊ وله با غبار اشک من از چشم پر آب آید برون ❊ سیل گرد آلود دائم از خراب آید برون ❊ وله خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است رگ ابریست که از قطره زدن وا مانده ست ❊ لاله از خاک شهیدان گل داغ غم تست ❊ با سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا مانده ست ❊ کی زمی سینهٔ ما صاف دلان گیرد زنگ ❊ خون تقوی ست که در گردن مینا مانده ست ❊ خار خار گل رخسار تو از دل نرود ❊ از گلیم گل کند آن خار که در پا مانده ست ❊ گل شگفته ست که خود را بگریبان تو ریخت لاله داغیست که در سینهٔ صحرا مانده ست ❊ میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار ❊ هر که چون نقطه درین دائره تنها مانده ست ❊ خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو باز ❊ خورد شد شیشه ولی نشهٔ صهبا مانده است ❊

محمد علی بیگ فهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه مولدش اصفهان طبع موزون و شعر ریان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود بنظر رسید و از یکی خویشاوند او مسموع شد که در سنه خمس و مائة و الف رحلت نمود یک بیت ازو بیاد ست فرد لبی تر از تراوشهای داغ میتوان کردن ❊

ازین

ازین ته جرعه تر طبب دماغی میتوان کردن ❖

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش صفهان و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی از و این بیت خواند فرد چنان دل سرد از اهل جهانم ❖ که چشم گرمی از آتش ندارم ❖

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد بعض ابیاتش ببلاغت و لطافت بود از وست اشعار مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت ❖ بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت و له صلائی عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم ❖ گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم و له حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست ❖ انچه بر طبع تو می آید گران یاد من ست ❖

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعای باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی با راقم آشنا طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین آوان گویند در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بودست ❖ پیمانه حریف گرم سیری بودست ❖ این خشت گلی که هست خشت سر خم ❖ میخواره عاقبت بخیری بودست ❖

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بفن سیاق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود بهند افتاده در جهات بعض بناوران در آمد و اکتساب مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته دران قریه ترتیب داده روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روستای هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان درگذشت بضاعت شعر متتبع و شائق بود از هر نوع اشعار دارد پاره ازان خالی از استواری نیست چیزی ازو بخاطر نبود که اثبات یابد ؂

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت این چند بیت از دست اشعار رنجیده ز من بت نامهربان من ؂ حرفی شنیده تو مگر از زبان من ؂ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ؂ یک حرف در حضور تو خاطر نشان من ؂ وله چون سیاهی مرا ز داغ افتد ؂ چشم پروانه بر چراغ افتد ؂ گر بگلشن گذر کنم با یار ؂ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ؂ آفتابی کند طلوع از ماه ؂ عکس رویش چو در ایاغ افتد ؂

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجالس شعرا رفته در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی یکبار شعر خود را بخدمت مرحوم میرزا صایبا خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهده ربط کلام و روانی سخن بر آمدی و در مراتب دیگر خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

دارد آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کهن سالی دران مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش بر السنه دائر و درین مقام حفظ قائم بود ؛

میرزا صائبا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو و نما یافته در سلک شعرا معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست اشعار
از سینه و دل ما نشنید کس صدائی ؛ مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی ؛ محمل گذشت و
لیلی نشنید زاری ما ؛ تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی ؛ در مذهب
نکویان کفر ست چین ابرو ؛ چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی ؛

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست
ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد در ان ابیات بلند واقع شده این مطلع از وست
فرو ناله بنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست ؛ رفت و برگشت سراسیمه که دنیا
تنگ ست ؛

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسایان روزگار فیاض
مثال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از
مشاهیر شعرا میشد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا در ان فتور و قصور روا نمیداشت
و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت نظر بحالش اطلاع یافته

او را طلب کرده از ابرار و نوادر روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بعالم بقا ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیر و حرم آئینه دار شمع رخسارت ٭ جهان یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت ٭ دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف رویت ٭ برهمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت ٭ درین گلخن خلیل آذر فروز شعلهٔ شوقت

درین گلشن مسیحائی نسیم صبح بیمارت ٭

عبد الله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان پیشه شاگردی میکرد و پاره از روز را بمکتب رفته تعلیم میافت تا اندک سوادی روشن نمود چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف طبعش یافتند او را از جرگهٔ کفشگران بر آورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت صحبت درین شهر بهجت پرور سخن آشنا و بشیوهٔ مردمی و آرمیدگی موصوف شده بشاعری معروف گشته مکرر خیالات خود را گوش زد راقم این سواد نموده خالی از اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منورهٔ عراق شده در ارتیمان نام شهر که منزل مرحوم میرزا هاشم بود رحلت نمود از وست بیت بر آمد از چمن دل هزار نخل امیدم ٭ بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم و له گرمست زبسکه الفت تو ٭ در آتشم از محبت تو ٭ کردی تمهید با رقیبان ٭ کشتند مرا ز رخصت تو ٭

سید محمد حسرت از خدمهٔ روضهٔ رضویه علی ساکنها التحیة و بشعر معروف بود عادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر مدح و ذم اناس مصروف بود ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود در کهن سالی رحلت نمود از وست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

اینقدر خوشحال ازان ایام دامادی مباش ٭

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر او را امیر خطاب نمود باز بوطن خود رفته سفر آخرت اختیار نمود ازوست اشعار پیش ازین بود شبم را سحرے بهتر ازین ٭ داشت آهم بدل او اثرے بهتر ازین ٭ غم آزادی و کجروی صیادم سوخت ٭ کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین ٭ باز می آید و من میروم از خویش منیر ٭ هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین ٭

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش موزون و دریافت دقائق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بنجف اشرف رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد چون فقیر بمجاورت آن روضه فائز گشت هر روزه حاضر شده قرائت حدیث و استکشاف حقائق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت ازوست بیت دلیل و سنگ نشان جذبهٔ رسا چکند ٭ عنان گسستگی سیل رهنما چکند ٭ به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین ٭ کسے بآن دل بیگانه آشنا چکند ٭

سراجا محمد قاسم نصاص اردوسانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشتهر خود به سخن آشنا بود و کلامش پخته تر اگرچه کم گفتے لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده و قانع و بیساخته در ان ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش * چون
شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش *

میرزا عبد الرزاق نشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا صرف نموده انچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت *
کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن تست علاج طمع تو * داغ ست همان
چاره دردی که کهن شد *

میرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد
مانع رعشهٔ پیری نشود طول امل * این تب لرزه باین رشته نگردد بسته *

میرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهمند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار ریان دارد بملاقات فقیر رسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود مگر این مطلع از غزل مشهور او ست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چو می با او می توان زدن جوشی +

مرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق
معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دید و طبع موزون
روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد
رضویه علی مشرفها التحیة سعادت رحلت نمود از وست اشعار من افتاده را
صدائی نیست + در پی بوریا نوائی نیست + جلوه ای بوالهوس بجا مفروش +
گل داغ ترا وفائی نیست + چه کشاید ز مسجد و محراب + طاق ابروی دلکشائی
نیست + دل رنجور من شفا چه کند + چشم بیمار را شفائی نیست + چه زند دست و پا
که در کف من + چون قلم هم شکسته پائی نیست + رزق پیرانه سر گلو گیر است
چکنم نان که اشتهائی نیست + کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار + شهر عشق است و
روستائی نیست + سخنم گوش میتوان کردن + جز دعای تو مدعائی نیست +
رب العزت و تعالی مجده والهمنا شکره و حمده فرصت بخشید که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل نهار را با فسردگی کمال و تفرقه بال که هوشی با بشریت
مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخن شان
انچه خاطر آشفته مساحت نمود بزبان قلم آورده +
آلهی عاقبت محمود گردان نمقه الواثق بعروة الله الوثقی آبو المعالی محمد المشتهر بعلی
بن ابی طالب بن عبد الله بن عبد الله الزاهدی عامله الله فی لسانته بالحسنی
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود در اینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور گسستن دفتر احوال این دل پریشان خاطر درهم که دست فرسود غم و پایمال اندوه است نگرستنی بسزا میخواهد چه مدارج عطوفت را پایه بلند است و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم بس رهی دور و دراز است اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسر آید هیهات بوقلمونی احوال بیرون و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست از زبان چه گشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درا نه تهمت نه طالعم و نه بد اندیش زمانه دل داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست سوزدانی فشار صورت را موی پیست و خفایا شناسی عالم معنی را راصد همین مقصود اقبال خاطر بخت بلند است و پرتو همت آگاه دلان حکیم که حوصله آزر البسر نتوانکه دسته می طرازد بمعیت قلم نادره سنج بامیدی که فقد یک نظر از بینائی به پیر اندیشه بعد تیشه جگر میکاود چه بو که روزی بکف آرد گهر یکتائی چه از گوناگون طرفگیهای بو العجب هر اورین شگفت زار قافیه سنجی خوشست شگرف چیز نیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لا ابالیانه از طی نشیب و فراز نادره گوئی نحتی در کام مخیز و گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن خود داری نیارد و شمارنده گهر سوده گفت و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام همین است

وصفحهٔ نگارین دیدهٔ غبار آلود کلفت ست وخامهٔ نور آگین سرایندهٔ شبستانی حیرت ست و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان درازرافشانی رنگ آمیزی روشنان ابداعست که چهره کشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و نرد شیفتگی با یک شیوه نساختی فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون با همه یکسان نسبتی داشت در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی بختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی هیچ یک از ان شاهدان غیبی کرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه آرایی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان محبت سپری گردد دستان نیرو پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان افسردگی در پای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپهبدی از لوامع جمال بردمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس گزرا کالیوه ساخت و ناطقه چالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ افراد منظهای دانش بخش کاخی فلک ارکان برافراخته شد و مجلی بیکران شورش گرفت و چون در عبرت کدهٔ روزگار نگرست و از ابنای نوع دید که بیا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و سررشته های انساب اسلاف و اخلاف فرو گسسته کار آگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست همواره از رشتهٔ حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائه دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی بی آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تکاپوی خامه یکجا کرد

وچون این دیوان از چهره فرو هشته نقاب بر گرفت امید که فروهیده فرهنگان بدیده اساطیر پاستانیانش نه بینند و بچشم حقارت ژاژخائی و باد پیمائی پسینیانش ننگرند که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درسرست روشن شود که این روان پرور ترانه را با آن افسانهای بطی و این دلکش پرده را با نغمهای پیوندی نیست کاسه دریوزه پیش کفی نداشته ام و کالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجهٔ دل شورش خیزست و یکدست دردانهٔ طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگ و غیرت سبکروش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست مایه نسازم و ازان باز که با معنی بیگانه و طرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورد و دل از رشک خارستان گشت سودای خام پختن درسر افتاد کارنامهای من پیش گرفتند بو که بران منوال پسیج نسیجی درهم آید و کارگاه لاف بجزاف رونق دهند بر فرومایگی و کژ اندیشی و بیهده کوشی اینان مرا دل نفسی غمزده گشت چه دریکتن این گروه آنمایه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس تواند آماده این معامله شد نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس و شور سروش و نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سهولت ادا و استواری پیوند و بیساختگی کلام و آراستگی هنگامه نشست نکته و کرشمه لطف و نجابت معنی و تنومندی لفظ و برشتگی حسن و بسی دقائق و شرائط درکارست که هریک نادره ایست حالیا بدان سرم که غنودگی [illegible] را اگر بامدادان رسد و نیز حقیقت پژوهی بر دمد از شورشکده گفت رسیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم ربّ اجعلنی من الآمنین بمنّه الواثق بحبل الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

نثر خاتمهٔ مطبوعهٔ سابق ریختهٔ کلک گوهربار منشی شیو پرشاد صاحب مهتمم مطبع اوده اخبا

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت خریدهٔ فصاحت دیباچه خوش کلامی خاتمهٔ طبع نا
یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع درآمد درین مختصر بندی از
احوال خیرمآل شیخ علیه الرحمة انچه در تحریر شیخ و سطیر دیگر بطور معتبر یافته شد بغرض ملاحظهٔ
ناظرین باتمکین بطریق یادگار بر صفحهٔ روزگار نگاشته شد شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود
و نازمایه پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ
رضوان ساخت و از آثار آمدن از وطن بهند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت
شهرت کمالش گرد دائره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت تفرج [illegible] گلستان
شدند حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هرکس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلند نامی شیخ خط راه گردید هر غول برهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت انداخت
پروانهٔ راهداری ۱۲
میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد غنچهٔ خاطرش
را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند چنانچه مهاراجه
رام نراین متخلص بموزون که الحال وارث وراثت اوشان رای درگا پرشاد صاحب
در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد که در تحقیق غوامض سخن و حل
عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی میداشتند آویزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند
رف سینه را در سفینه آوردند نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور
نانچه میر غلام علی آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی تبه اش ستوده
ا همکمال سخن خویش را جمال داد ورنه بآن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال
ندیان در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور که هیچ نیرزد شیو پرشاد

نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکرهٔ آزاد مسمی بخزانهٔ عامره باندازهٔ چاشنی بزمی دارد و بحکم بیتابی شوق درین مقام می نگارد ✣

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبهٔ ارجمند دارد زبان او از غایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقای حسین خوانساریست دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد اختتام خزانهٔ عامره شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۸ هجری دامن از خارزار جهان برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مؤلف گوید ؎

علامهٔ عصر و شاعر خوب		افسوس که از میانه برخاست
تاریخ وفات او نوشتم		از فوت حزین حزین دل ماست

۱۱۶۹ھ

از روی عبارت مرقومهٔ بالا در تاریخ کمی یکعدد واقعست درینمقام تاریخ طبعزاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ ✣ که در نظر میدارم بحکم وقت بهر یادگار می نگارم ع پی سال ترحیل و فوت حزین ✣ نوشتم غم جاودان حزین فقط

۱۱۸۰ھ

باری استبداد فرمان روای لکهنؤ شیخ علیه الرحمه را بر سر سفر آورد هر چند دقیقهٔ از دقائق مهمان نوازی فروگذاشت نمیشد بلکه خاطرداری بانواع تکلف شاهانه جلوهٔ تحیر گداز می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگار گوارا نکرد و باز سوی بنارس رو کرد و هرکسیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش زمین را بآسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده منش و برگزیده روش میشد بسیار شاهزاده های دهلی شاگردی ویرا تاج تارک افتخار خویش شمردند هرگاه احبا و اعزه اش

✣ یہ تذکرہ مشہور و معروف ہے جس میں اُن شعرا کا ذکر ہے جنھوں نے سخن سنجی کو فن میں صلہ حاصل کیا اور اس مطبع میں چھپا ہوا موجود ہے ✣

✣ کلیات حضرت موصوف اِس مطبع میں چھپا ہے منجملہ کلیات تذکرہ سخن جس میں قریب ۲۵۰ شعرا کا کلام اور تذکرہ ہے ✣

حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامها را باین شعر مختوم کرده

از بنارس نروم معبد عام ست اینجا	هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا

بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی مے بردند اصل اینست که شیخ از دائرهٔ بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود و بسجادهٔ صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را سرمهٔ چشم ارادت میکردند مع روح این وحید عصر از قفس کالبد در سنه ۱۱۸۰ هجری پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خداپرست و شاعر زبردست بود مزار پر انوارش زمین اشعار شده حزین از پای ره پیما بسی فرسودگی دیدم ❊ سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا + این شعر بر قبر کتبه است و چقدر مضمون حسرت انگیز ست روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشید و از ولایت در دهلی و از دهلی در بنارس رسید چون خبر واقعهٔ جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دیده مقرر و شنضمیری وے گردیده دیر آمدی نجاکم و این از تو دور بود + دامن فشاندنت بمزارم ضرور بود + خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۵۶ هجری از خامهٔ شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد که بست و سه سال پیشتر از وفات در کتاب آمد +

تمت

نثر خاتمة الطبع جدید مع تاریخ طبع از نتیجهٔ زبان عبد اقل ابو ناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع خلف حافظ غلام علی خان شاه آبادی عفا عنهما الهادی

شد الحمد لله که درین ایام فرخ التیام کلام بلاغت نظام فخر شعرای ماضی و حال سخنور عدیم المثال فارس مضمار سخندانی موحد هنر پیشوا بیانی ناظم و ناثر لاثانی اعنی کلیات شیخ محمد علی حزین اصفهانی رحمه الله الی یوم القیام که در لطافت و نظافت لفظی و معنوی و خوبی بنادش و پاکیزگی مضامین عذب و نظیر خود ندارست و پیش ازین چند بار در مطبع اوده اخبار واقع لکهنو مملوکه منتخب روزگار معلی القاب عالیجناب منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ دام اقبالهم بزیور طبع پیراسته گردیده بود الحال در شاخ مطبع موصوف واقع شهر کانپور صانه الله عن شر الدهور بماه ستمبر ۱۸۹۳ع بصحت تمام و تصحیح مالا کلام بصد حسن و خوبی بار اول از زیور انطباع آراسته گردید

قطعهٔ تاریخ طبع

زهی کلیات حزین طبع شد — خهی نکته دان حبذا کلیات
نثارش شود گوهر جان و دل — که هست این در بی بها کلیات
ندانم گوا چشم بینا ندید — چنین خوش لقا خوش ادا کلیات
اگر راست پرسی حقیقت اینکه هست — پی شاعران پیشوا کلیات
بچشم حقیقت اگر بینی هست — طریقت حقیقت نما کلیات
بفرمان منشی عالی همم — بشد طبع این بار ها کلیات
درین مطبع از زیور انطباع — شد الحال جلوه نما کلیات
بمنقوط از روی الهام سال — رقم کرد حامد خوشا کلیات

[illegible]

۱۳۱۱ھ

دیوان صہبائی۔
دیوان بیدل۔
دیوان ناصر علی۔
دیوان کشفی۔
دیوان ہلالی۔
دیوان خیال بخودی۔
دیوان مخزن التوحید ۔ [illegible]
دیوان نویدی۔
[illegible]
یوان ظہوری ۔ کاغذ سفید چکنا
یوان سودا۔
ان امیر مصنفہ سید امیر الدین۔
یوان واقف لاہوری۔
ائد عرفی محشی۔
یات مذاقیہ شیخ سعدی۔
یوان قاسم۔
وان جوہر منظم۔
ز العباد ۔ شرح قصیدہ بانت سعاد۔
قصائد عرفی۔
ئد بدر چاچ محشی مع فرہنگ۔
ح قصائد بدر چاچ مسمی بہ کاشف الاسرار
ائد مدحیہ نظام۔
یات عمر خیام مطبوعہ مطبع ہذا

ساقی نامہ محشی ظہوری۔
قران السعدین مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر ۔ ہر چار جلد کامل۔
انتخاب کلیات ظفر۔
کلیات مومن۔
کلیات [illegible]
کلیات آتش
کلیات نعتیہ مجید۔
کلیات نظام رعنا۔
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی۔
کلیات سودا۔
کلیات انشاء اللہ خان۔
کلیات نساخ۔
شاہد عشرت۔
سخن شعرا۔
گنج تواریخ۔
زبان ریختہ۔
قطعہ منتخب۔
کلیات صنعت۔
کلیات شاہ تراب۔